

آیزایا برلین

کارل مارکس

زندگی و محیط

رضا رضایی



کارل مارکس

Karl Marx: His Life and Environment

Isaiah Berlin

Fontana Press

Great Britain, 1995

Berlin, Isaiah	برلین، آیزایا، ۱۹۰۹-۱۹۹۷ م.	سرشناسه:
	کارل مارکس: زندگی و محیط / آیزایا برلین؛ ترجمه‌ی رضا رضایی.	عنوان و پدیدآور:
	تهران، نشر ماهی، ۱۳۸۶.	مشخصات نشر:
	۳۶۴ ص.	مشخصات ظاهری:
	ISBN 978-964-9971-70-4	شابک:
	فهرست‌نویسی بر اساس اطلاعات فیبا.	یادداشت:
<i>Karl Marx: his life and environment, 1996</i>	عنوان اصلی:	یادداشت:
	مارکس، کارل، ۱۸۱۸-۱۸۸۳ م.	موضوع:
	کمونیست‌ها - سرگذشت‌نامه.	موضوع:
	رضایی، رضا، ۱۳۳۵ -؛ مترجم.	شناسه‌ی افزوده:
	۱۳۸۶ ک ۴ ب / ۵ / HX۳۹	رده‌بندی کنگره:
	۳۳۵ / ۴۰۹۲	رده‌بندی دیویی:
	شماره‌ی کتابخانه‌ی ملی: ۱۱۲۵۷۰۲	

کارل مارکس

زندگی و محیط

آیزایا برلین

ترجمه‌ی رضا رضایی



نقش‌ما
تهران
۱۳۸۷

کارل مارکس

نویسنده	آیزایا برلین
مترجم	رضا رضایی

چاپ اول	بهار ۱۳۸۷
تیراژ	۲۰۰۰ نسخه

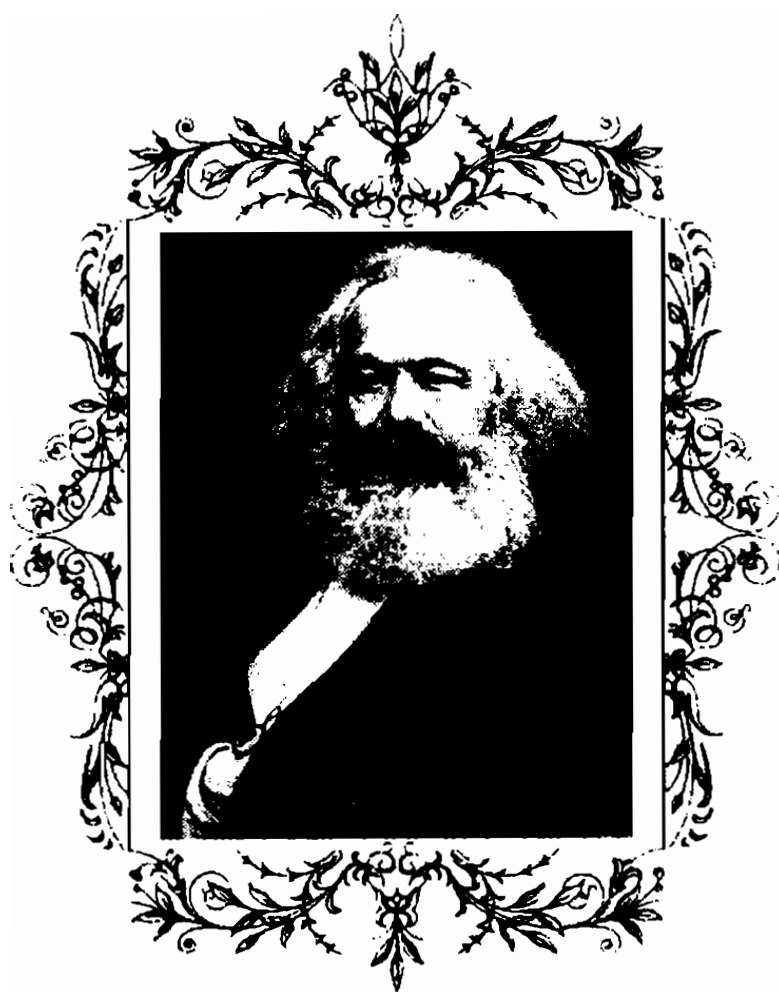
مدیر هنری	حسین سجادی
حروف‌نگار	سپیده
لیتوگرافی	گرافیک‌گستر
چاپ جلد	چاپ صنوبر
چاپ متن	سازمان چاپ و صحافی
صحافی	وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی
	فرهنگ معاصر

شابک ۹۷۸-۹۶۴-۹۹۷۱-۷۰-۴
همه‌ی حقوق برای ناشر محفوظ است.



نقشه‌ما

تهران، خ انقلاب، روبه‌روی سینما سپیده، شماره‌ی ۱۲۹۸، واحد چهارم
تلفن و دورنگار: ۶۶۹۵ ۱۸۸۰



Karl Marx
(1818-1883)

تقدیم به پدر و مادرم
آیزایا برلین

با سپاس از:

خشایار دیهیمی که مشوق اصلی‌ام برای ترجمه‌ی آثاری
از آیزایا برلین بود،
رضا اسکویی که بدون پشتیبانی او این ترجمه شروع
نمی‌شد،

مرتضی هاشمی‌پور که چاپ جدید متن اصلی را برای
ترجمه در اختیارم گذاشت و متن ترجمه را نیز پیش از
انتشار خواند و پیشنهادهای مفیدی داد، و
دوستانم در نشر ماهی که کتاب را به شکلی منتشر کردند که
درخور نام و نویسنده‌ی آن است.

رضا رضایی

زمستان ۱۳۸۶

دییآچه	۱۱
پیش‌گفتار	۲۳
۱. مقدمه	۲۹
۲. کودکی و جوانی	۵۳
۳. فلسفه‌ی روح	۶۷
۴. هگلی‌های جوان	۹۵
۵. پاریس	۱۱۷
۶. ماتریالیسم تاریخی	۱۵۹
۷. ۱۸۴۸	۲۰۳
۸. تبعید در لندن: مرحله‌ی اول	۲۲۵
۹. انترناسیونال	۲۶۷
۱۰. «دکترِ ترورِ سرخ»	۲۸۵
۱۱. سال‌های واپسین	۳۱۷
راهنمای مطالعه‌ی بیشتر	۳۳۹
نمایه	۳۴۷

دیباچه

الن رایان

(استاد فلسفه‌ی سیاسی دانشگاه پرینستن و رئیس بعدی نیو کالج آکسفورد)

کارل مارکس اولین کتاب آیزایا برلین بود. موقعی که این کتاب منتشر شد، آیزایا برلین سی سال بیشتر سن نداشت. در آکسفورد و لندن او را سخنوری عالی و فیلسوف جوان بسیار با استعدادی می‌دانستند، اما او در کتاب کارل مارکس بود که برای اولین بار استعداد ویژه‌ی خود را در حوزه‌ی تاریخ اندیشه‌ها نشان داد – همان حوزه‌ای که در آن تاکنون هم خوانندگانش را افسون کرده است. این استعداد، طبق معمول چنین استعدادهایی، از نوعی است که تعریف و تمجید و لذت بردن از آن آسان‌تر است تا توصیف آن. واقعاً به‌جا آوردن حق مطلب، هم در مورد صاحب اندیشه و هم در مورد حوزه‌ی اندیشه، توانایی خیره‌کننده‌ای لازم دارد: توانایی ترسیم تصویری از شخصیت مردان و زنانی که مورخ درباره‌ی آن‌ها می‌نویسد بی‌آن‌که لحظه‌ای فراموش کند ما این شخصیت‌ها را برحسب اندیشه‌های‌شان می‌خواهیم بشناسیم نه برحسب ماجراهای زناشویی یا ذوق و سلیقه‌ی آن‌ها در لباس پوشیدن، و نیز توانایی جان‌بخشیدن به این تصویر با توجه به این‌که اندیشه‌ها حیات خاص خود را دارند اما مهر و نشان شخصیت مردان و زنان صاحب این اندیشه‌ها نیز بر این اندیشه‌ها حک شده است.

این استعدادی است که به جستارهای برلین درباره‌ی اندیشه‌های

بزرگ و مردان بزرگ شکل هنری قابل توجهی داده است. همان‌طور که خوانندگان مجموعه‌ی جستارهای او می‌دانند، برداشت‌های شخصی (کتابی که به دیدارهای برلین با هم‌عصران او، سخنرانی‌های یادبود، و شرح عظمت مردان بزرگ قرن، اختصاص یافته است) لحن و انشای چندان متفاوتی با متفکران روس یا خلاف جریان (کتاب‌هایی حاوی جستارهایی در تاریخ اندیشه‌ها) ندارد. چه باک که برلین هیچ‌گاه با تورگینف گفت‌وگو نکرد درحالی‌که با آنا آخمتووا کرد، یا هیچ‌گاه با ماکیاولی درباره‌ی تاریخ فلورانس بحث نکرد درحالی‌که با لوتیس نمیر واقعاً درباره‌ی انگلستان قرن هجدهم بحث کرد. گفته‌اند که همه‌ی متفکران جدی در «مجمعی نامرئی» به سر می‌برند که در آن مکالمه‌ای خاموش میان زندگان و مردگان جاودانه جریان دارد، و افلاطون همان‌قدر حضور دارد که فارغ‌التحصیل جدیدی که با نوشته‌ی او کلنجار می‌رود. نوشته‌های برلین تصویری به ذهن ما می‌آورد از چیزی زنده‌تر و جان‌دارتر از بیشترِ مجامع، شاید نوعی شب‌نشینی بزرگِ فکری که مهمانانی از قشرهای مختلف اجتماعی و با مشرب‌های گوناگون سیاسی در آن حضور می‌یابند. هر قیاس یا تشبیه‌ی که بکنیم، نتیجه‌اش این است که او همه‌ی سوزده‌های خود را کاملاً حی و حاضر می‌نماید.

در عین حال، مورخان اندیشه رمان‌نویس نیستند، حتی زندگی‌نامه‌نویس هم نیستند. البته کتاب کارل مارکس عنوان فرعی «زندگی و محیط» را دارد، اما برلین عمده‌تأ خواسته است زندگی مارکسِ ثنوری‌پردازِ انقلابِ سوسیالیستی را توصیف کند، و محیطی هم که آیزایا برلین به آن توجه داشته است شهرِ تریرِ کودکی مارکس یا شمال لندنِ سال‌های تبعید مارکس نیست بلکه بیشتر آن محیطِ سیاسی و فکری است که در آن مارکس مانیفست کمونیستی و سرمایه را نوشته است. با این حال، آنچه از کتاب کارل مارکس درمی‌آید، شرحی است بر مارکسیسم و شخص مارکس. برلین در آخرین جمله‌های کتاب خود می‌نویسد:

مارکس با تز خود می‌خواست این حکم را باطل کند که ایده‌ها رقم‌زننده‌ی سیر تاریخ هستند، اما گستره‌ی نفوذ ایده‌های خود او در امور بشر از قوت این تز کاسته است. با تغییر دادن دیدگاهی که قبلاً درباره‌ی رابطه‌ی فرد با محیطش و با هموعانش رواج داشت، به وضوح خود این رابطه را تغییر داد؛ و از همین رو، در میان نیروهای فکری که امروزه مدام دارند شیوه‌های عمل و تفکر انسان‌ها را دگرگون می‌کنند، این نیروی فکری همچنان قدرتمندتر است.

مارکسیسم به سبب فعالیت‌های احزاب کمونیستی که از او الهام می‌گرفته‌اند به نوعی شوخی فلسفی و کیهانی علیه خالقش تبدیل شده است. مارکس تئوری پردازی بود که می‌گفت افراد بازیچه‌ی نیروهای اجتماعی وسیع و غیرشخصی‌اند؛ اما شخص مارکس، با الهام‌بخشیدن به لینن، استالین و مائو تسه تونگ، خودش پدیدآورنده‌ی نیروهای وسیع اجتماعی بوده است. مارکس می‌گفت که ایده‌ها پدیده‌زاد هستند، بازتاب منافع اجتماعی و استارکننده و توجیه‌کننده‌ی این منافع؛ اما ایده‌های خود او جهان را تغییر دادند - ولو، در کمال تعجب، به صورت‌هایی که خودش اگر زنده می‌ماند عمدتاً تقبیح می‌کرد. کتاب کارل مارکس لذت‌های بسیاری به خواننده می‌دهد، که البته یکی از آن‌ها هم تصویر تلخی است که آیزایا برلین ترسیم می‌کند تا نشان بدهد چه گونه مارکس درامی تاریخی را کلید زد که یک عمر کار و تلاشش را مصروف خود کرد.

آیزایا برلین از آن پس به تفصیل علیه آموزه‌ی ناگزیری تاریخی سخن گفته است، همچنین علیه هرگونه تلاش برای «علمی» کردن مطالعه‌ی تاریخ با تهی‌ساختن آن از دغدغه‌های اخلاقی و سیاسی. در دهه‌ی ۱۹۳۰ و پس از آن، مارکس شاخص‌ترین منبع الهام برای این نوع نگرش‌ها بوده است. باورکردنش سخت است که ناخرسندی مارکس از نظم سرمایه‌داری از چیزی جز حس شدید عدالت‌خواهی مایه می‌گرفته است، اما مارکس بارها

ادعا کرده که ماتریالیسم تاریخی‌اش فراتر از هرگونه «نقد اخلاقی» نظم موجود است، و انگلس هم درباره‌ی مارکس گفته که آنچه او کشف کرده است قوانین آهین تکامل سرمایه‌داری است، قوانینی که حکم سقوط ناگزیر سرمایه‌داری و جایگزینی‌اش با سوسیالیسم را صادر می‌کند.

آیزایا برلین نه اولین نقاد است و نه آخرین نقادی که گفته است بی‌اعتنایی ظاهری مارکس به ملاحظات اخلاقی واقعاً با بی‌زاری آشکارش از ظلم و شقاوتی که در نخستین سال‌های انقلاب صنعتی کاملاً عیان بود وفق‌پذیر نیست، و دعوی مارکس در باب ناگزیری سقوط نظم سرمایه‌داری نیز با آن نحوه‌ی قربانی‌کردن سلامت و سعادت خانوادگی‌اش در راه پیشبرد آرمان انقلابی جمع‌پذیر نیست. چیزی که واکنش آیزایا برلین در قبال مارکس را متمایز می‌سازد این نیست که آیزایا برلین از این تنش‌ها و تناقض‌های منطقی‌آزوده است، بلکه این است که بقیه‌ی عمر فکری‌اش را صرف اندیشیدن و نوشتن درباره‌ی منشأ این تنش‌ها و تناقض‌ها کرد، همچنین جهان‌بینی‌های بدیل، و هم‌عصران و اسلاف مارکس که به‌نوبه‌ی خود به همین تنش‌ها و تناقض‌ها می‌اندیشیدند.

مارکس آیزایا برلین چهره‌ی جالبی است، زیرا هم به میزان بسیار زیادی ثمره‌ی نهضت روشنگری است و هم به میزان بسیار زیادی ثمره‌ی شورش رمانتیک علیه نهضت روشنگری. مارکس نیز مانند ماتریالیست‌های فرانسوی قرن هجدهم به پیشرفت اعتقاد داشت، معتقد بود که تاریخ‌روندی خطی دارد و برخلاف آنچه جهان باستان طی کرده است چرخه‌ی متناوب کون و فساد نیست؛ اما در عین حال، مانند نقادان مخالف نهضت روشنگری، نظیر پرک، دو مستر و هگل، معتقد بود که تحول اجتماعی چه در گذشته و چه در آینده صرفاً به این علت روی نداده و نخواهد داد که اشخاصی روشن‌بین تشخیص داده باشند که معقول‌تر است طور دیگری عمل شود. تحولات بزرگ نتیجه‌ی عمل نیروهای قهری و نامعقول بوده‌اند، و معقولیت کل روند تاریخی چیزی است که فقط پس از واقعه می‌توانیم آن را بفهمیم.

به نظر می‌رسد که آیزایا برلین به سبب آشنایی با مارکس در صدد برآمد با جریان ضد نهضت روشنگری دست و پنجه‌ای نرم کند؛ آیزایا برلین از آن موقع به بعد به تفصیل درباره‌ی نقادان عقل‌ستیز و مخالفان پروژه‌های انقلابی و لیبرالی قلم زده است، کسانی چون هردر، دومستر و هامان.*

همچنین، کسانی که مارکس در دوره‌ی فعالیتش آن‌ها را ناچیز می‌شمرد، بعداً مورد توجه آیزایا برلین قرار گرفتند. موزس هس اولین کسی بود که به هوس سرشار و انرژی سهمگین مارکس پی برد، اما مهربانانه‌ترین لقبی که مارکس در مورد هس به کار برد «ساده‌لوح» بود. آیزایا برلین دل‌مشغول این شد که هس چیزی را می‌دید که مارکس به شکل سیستماتیک از دیدنش امتناع می‌کرد - این که شرایط یهودیان در اروپای جدید را نمی‌شد با نسخه‌ی لیبرالی جذب اجتماعی حل و فصل کرد - و از همین رو، هس یکی از بنیادگذاران صهیونیسم مسالمت‌جو و لیبرالی شد که آیزایا برلین مطالب مؤثری درباره‌اش نوشته است.

مارکس به میخائیل باکونین، آنارشист روس، نیز که هم‌عصر و هم‌اوردش بود به دیده‌ی تحقیر می‌نگریست. مارکس تقریباً تا پایان عمرش روسیه را موطن انواع و اقسام عقب‌ماندگی و ظلم و سرکوب می‌دانست. این تصور که شاید راهی به سوی آزادی و دموکراسی وجود داشته باشد که علاوه بر آدمیت روس‌ها با روسیت روس‌ها نیز سازگار باشد، به مخیله‌ی مارکس راهی نمی‌یافت؛ ناخرسندی‌اش از هر چیزی که بوی اسلاو می‌داد فقط بخشی از مسئله بود؛ بخش دیگر برمی‌گشت به تحقیر هر نوع احساسات ملی که به پیشبرد سوسیالیسم کمک سرراست نمی‌کرد. در دهه‌ی ۱۹۵۰، آیزایا برلین غنای پوپولیسم و لیبرالیسم روسی قرن نوزدهم را که نمایندگانش هرتسین و بلینسکی و تورگینف بودند به کتابخوانان انگلیسی و امریکایی نشان داد و بحثی را پیش کشید که امروزه باید بیش از

* برای نقد و بررسی آرا و زندگی هامان، رجوع کنید به مجوس شمال، یوهان گئورگ هامان و همکاران، عقل‌ناباوری جدید، آیزایا برلین، ترجمه‌ی رضا رضایی، نشر ماهی، ۱۳۸۵.

همیشه به یاد بیاوریم - این که ناسیونالیسم، غیر از بیان تعصبات بدوی و نامعقول، که بهتر است همه از آن حذر کنیم، در عین حال می‌تواند متحد لیبرالیسم باشد و بارها هم بوده است.

پنج‌جاه و شش سال از چاپ اول کارل مارکس گذشته است، و این سال‌ها پر از تلاطم بوده‌اند. کتاب چند ماه قبل از وقوع جنگ جهانی دوم چاپ شد؛ بعد از جنگ هم شاهد چهل سال جنگ سرد بوده‌ایم، و سپس صلح نامطمئنی که در آن مخاصمه‌ی دو اردوگاه بزرگ ایدئولوژیکی جایش را به دوستی سردی میان قدرت‌های بزرگ داد، و نیز ستیزه‌های نازل و ممتد قومی و ملی در بالکان، قفقاز و بسیاری نقاط افریقا.

هنگامی که بریتانیا وارد جنگ با آلمان نازی شد، کتاب هم منتشر شد - این جنگ امکان فعالیت خیره‌کننده‌ی آیزایا برلین را در سفارت بریتانیا در واشینگتن فراهم آورد. کتاب هم در دنیای به کلی دیگری تجدید چاپ شد. چاپ دوم اندکی بعد از جنگ درآمد؛ در آن موقع، جنگ سرد کاملاً تثبیت شده بود و تفسیر شوروی از مارکسیسم همان جزمیت را داشت که شاهدش بودیم. در کار مدافعان رژیم شوروی چیزی نبود که آدم را به فکر بیندازد که تأکید آیزایا برلین بر جزمیت جبرباورانه‌ی نگرش مارکس به تاریخ مثلاً مبالغه‌آمیز بوده است، و هیچ چیز هم ما را به این فکر نمی‌انداخت که ماتریالیسم مارکس شاید به این افراط نبوده باشد که شاگردانش می‌گفته‌اند. چاپ سوم کتاب در سال ۱۹۶۳ درآمد. سخنرانی نیکیتا خروشچف در کنگره‌ی بیستم حزب در سال ۱۹۵۶ استالینسم را در برابر مستمعان روس افشا کرده بود؛ انقلاب مجارستان کمونیست‌های بریتانیا را سرخورده کرده بود، و احزاب کمونیست فرانسه و ایتالیا را، که بسیار بزرگ‌تر و نیرومندتر بودند، به بازاندیشی در هواداری‌های سیاسی و فکری‌شان واداشته بود. در این هنگام بود که مارکسیسم «انسان‌باورانه»ی جدیدی کشف شد (یا شاید باید گفت ابداع شد)؛ تلاش برای آشتی میان کاتولیک‌های چپ‌گرا و مارکسیست‌هایی که از لحاظ فلسفی پیچیده‌تر بودند، از ویژگی‌های بارز

اواخر دهه‌ی ۱۹۵۰ و کل دهه‌ی ۱۹۶۰ بود؛ و این تفکر که مارکسیسم نوعی ایمان شبه‌مذهبی بوده است ممکن بود بیشتر نوعی تمجید به حساب بیاید تا تقییح. یکی از ثمرات این نهضت همان «الهیات رهایی‌بخش» بود، پدیده‌ای که مارکس اگر زنده می‌بود مطمئناً آن را به باد انتقاد می‌گرفت؛ اما یکی دیگر از ثمرات این نهضت این تفکر بود که باری، مارکس جوان بیش از آنچه قبلاً تصور می‌شد نقدکننده‌ی اخلاقی تیزبین و نظرگیر جامعه‌ی سرمایه‌داری بوده است.

چاپ چهارم کتاب در سال ۱۹۷۸ درآمد. حتی بعد از چهل سال، تازگی‌اش را خوب حفظ کرده بود، اما در این بیست و چند سال نویسندگانی چه در امریکا و چه در اروپا کتاب پشت کتاب نوشته بودند و همین کافی بود تا هر مؤلفی در دیدگاه‌های پیشین خود بازبینی کند. بسیاری از این کتاب‌ها هم آثار عمیق و بی‌طرفانه‌ی تحقیقی بودند. عده‌ی زیادی از مفسران جدید مارکس همچنان از او به‌عنوان انتقادکننده‌ی سرمایه‌داری تعریف و تمجید می‌کردند، اما عده‌ای هم انگیزه‌ی شان این بود که بدانند مارکس واقعاً در پی چه بود. هر چه مارکس را ژرف‌اندیش‌تر و همدستان‌تر یافتند، شرح واضح اندیشه‌های او را دشوارتر یافتند. یک مارکس بود یا دو مارکس؟ آیا آن‌طور که لویی آلتوسر می‌گفت، مارکس تا سال ۱۸۴۶ یک هگلی جوانِ انسان‌باور و ایدئالیست بود و در این سال به یک انسان‌ناباور علمی تبدیل شده بود؟ آیا بیشتر نوعی نقاد فرهنگی بود، تحلیلگری اجتماعی که مشغله‌اش بیگانگی جان آدمی در شرایط سرمایه‌داری بود؟ اقبال عموم از کتاب‌هایی مانند انسان تک‌بُعدی و همچنین اِروس و تمدن، هر دو نوشته‌ی هربرت مارکوزه، نشانه‌ی وجود رگه‌ی سرشاری از نقادی اجتماعی بود که می‌شد به نوعی از طریق آشتی‌دادن مارکس و فروید آن را استخراج کرد.

سیل پژوهش‌ها در دهه‌های ۱۹۶۰ و ۱۹۷۰ چیزی را آشکار کرد که خواننده از جوشش نوشته‌ی آیزایا برلین حدس می‌زند اما زیاد در کتاب بر **آن تأکید** نشده است. برای خواننده‌ی همدلِ متوسط، مارکس و سوسه‌های

بی‌شمار برمی‌انگیزد - مارکس کتابخوان قهار و نقاد بی‌رحمی بود که ایده‌های خود را با ایده‌های پیشینیان و مخالفان خود محک می‌زد، و این خودش کنجکاوی خواننده‌ی جدید را در مورد علم اقتصاد در قرن نوزدهم، فلسفه‌ی آلمانی، تاریخ باستان، نهضت‌های انقلابی فرانسه، و خیلی چیزهای دیگر به شدت تحریک می‌کند. همین خودش خطراتی دارد: درست مانند شخص مارکس که هر چه می‌گذشت قلمش کمتر می‌چرخید و کارهای سرگرفته را به پایان نمی‌رساند، چون می‌خواست هر چیزی را که درباره‌ی موضوع نوشته شده بود بخواند، بلکه، درست مانند او، پژوهندگان نیز ممکن است خود را در وضع و حالی بیابند که مدام سعی کنند هر چه مارکس نوشته و حتی خوانده بود حالا خودشان بخوانند.

با این حال، منکر این جاذبه نمی‌توان شد. آن دنیای فکری که مارکس در آن به سر می‌برد آن قدر از ما دور است که به نظرمان تا حدودی غریبه می‌نماید، اما آن قدر نزدیک هم هست که ما امیدی به درک آن داشته باشیم. این دنیای فکری را نمی‌توان سرسری گرفت و ناشناخته باقی گذاشت، بلکه باید آن را شناخت. نمی‌توان گفت که در آنچه مارکس واقعاً به آن رسید یا امید داشت برسد، فضای محققانه‌ی جدید توانسته است اجماع خاصی به بار آورد، اما این فضای جدید برای اولین بار پس از سال‌ها نشان داده است که مارکس نیز سزاوار آن نوع برخورد محققانه‌ای است که پژوهشگران حتی در قبال چهره‌هایی غیر مطرح‌تر نیز همواره در پیش می‌گرفته‌اند. شاید تعجب‌آور باشد که این همه کارهای جدید چندان خدشه‌ای به شرح و روایت آیزایا برلین درباره‌ی مارکس وارد نکرده است. آیزایا برلین در سال ۱۹۶۳ نوشت که در دریافت خود او و بقیه‌ی متفکران از مارکس تغییری پدید آمده است که در بازبینی‌اش در متن کتاب اعمال کرده است. انتشار گسترده‌ی دست‌نوشته‌های اقتصادی و فلسفی مارکس از یک سو، و شکوفایی ظاهراً بی‌پایان ایالات متحده و اروپای غربی در دوره‌ی پس از جنگ، از سوی دیگر، بسیاری از نقادان اجتماعی را

به این نتیجه رسانده بود که ادامه دادن به تکرارِ نقل قول مارکس و پیش‌بینی‌اش درباره‌ی سقوط ناگزیر و قریب‌الوقوع سرمایه‌داری دیگر کار مضحکی است؛ اما نقد فلسفی مارکس بر جامعه‌ای که انسان را قربانی ماشین می‌کند، فرهنگ را فقط با پول نقد می‌سجد، و اجازه می‌دهد نیروهای بی‌رحم و انتزاعی بازار بر آن فرمان برانند، بله، این نقد را بعید بتوان خط زد و گفت منسوخ شده است. در چاپ اول کتاب، همان‌طور که خودِ آیزایا برلین گفته است، مارکس همان مارکسِ مارکسیسم رسمی بود، مارکسِ انترناسیونال دوم و انترناسیونال سوم، همان مارکسی که هوادارانش او را دانشمندی اجتماعی می‌دانستند، نه فیلسوفی انسان‌باور. حالا که گرد و غبارها فرونشسته است، روشن است که آیزایا برلین محق بوده که فقط اندکی در کتابش دست ببرد: واقعاً هم هر چه بیشتر به تئوری بیگانگی فکر می‌کنیم، روشن‌تر می‌شود که مارکس حق داشته در نیمه‌ی دوم فعالیت خود به این نتیجه برسد که آنچه به زبان مبهم فلسفه‌ی هگلی گفته بوده می‌توانسته واضح‌تر با زبان تحلیل اجتماعی تجربی بگوید.

زمانی که کتاب کارل مارکس آیزایا برلین چاپ شد، پژوهش‌های جدی چندانی به زبان انگلیسی در این زمینه صورت نگرفته بود. زندگی‌نامه‌ای که هرائتس میرینگ در سال ۱۹۱۸ به نام کارل مارکس نوشته بود، در سال ۱۹۳۵ از آلمانی به انگلیسی ترجمه شده بود؛ کارل مارکس: انسان و مبارز زندگی‌نامه‌ی جذابی بود از دیدگاهی کاملاً منشویکی به قلم بوریس نیکولایفسکی و اوتو منشن-هلفین، و یکی از معدود نوشته‌ها درباره‌ی مارکس که در آن از سیاه و سفید کردن اجتناب شده بود. فیلسوف امریکایی، مهدنی هوک - که طرفدار تروتسکی و نیز جان دیویی بود، و بعداً ضدکمونیست دواآتسه‌ای شد - در اوایل دهه‌ی ۱۹۳۰ دو کتاب بسیار بدیع و جالب درباره‌ی مارکس فیلسوف و نقاد اجتماعی نوشته بود. به‌سوی همپدن کارل مارکس و از هگل تا مارکس هنوز هم به سبب بررسی هگلی‌های جوان و تا حدودی هم به سبب تلاش برای آشتی دادن مارکسیسم

با پراگماتیسم امریکایی ارزش خاص خود را دارند، اما در آن زمان در ایالات متحده زیاد خواننده پیدا نکردند و در بریتانیا تقریباً ناخوانده ماندند. اقتصادِ مارکس جدی گرفته نشد، جز در جبهه‌ی چپ مارکسیستی، و فقط در سال‌های پس از جنگ جهانی دوم بود که پژوهشگران آلمانی که با ظهور هیتلر از کشورشان گریخته بودند رفته‌رفته به زبان انگلیسی نیز حضورشان را اعلام کردند. به این ترتیب، کارل مارکسِ آیزایا برلین نیازی واقعی را برآورده می‌کرد، و موفقیتی هم که کسب کرد کاملاً شایسته‌اش بود. کتابی که آیزایا برلین در ابتدا نوشته بود آن کتابی نبود که هوم یونیورسیتی لایبرری چاپ کرد. حجم پیش‌نویس اولیه تقریباً دو برابر حجمی بود که می‌شد در آن مجموعه منتشر کرد؛ آیزایا برلین بیشتر مطالبی را که درباره‌ی جامعه‌شناسی مارکس، اقتصاد او و تئوری تاریخ او نوشته بود حذف کرد و کتاب را به قالب نوعی زندگی‌نامه‌ی فکری درآورد. شاید ما کمتر از آنچه می‌نماید ضرر کرده باشیم. روایت آیزایا برلین از زندگی مارکس جذابیتی پیدا کرده است دیرپاتر از مناقشه‌های موشکافانه‌ی بی‌شماری که هنوز بر بحث‌های آکادمیک سیطره دارد. جالب آن است که همان ویژگی‌های ادبی و بیانی که مختص آثار آیزایا برلین است و باعث می‌شود خوانندگان در یک نگاه او را بشناسند، از زمان نگارش این کتاب کاملاً نمود داشته است.

شرح اجمالی آیزایا برلین از مارکس در «مقدمه»ی کتاب، مطلبی است که طی پنجاه سال بعدی نیز در هر زمان می‌شد آن را نوشت — یک جمله یک پاراگراف کامل است، صفت‌ها سه‌تاسه‌تا می‌آیند، سخن با متضاده‌ها پیش می‌رود. خواننده نفس عمیقی می‌کشد و فرو می‌رود و چندین سطر بعد هیجان‌زده و نفس‌زنان بیرون می‌آید:

ذهنی توانا، فعال، واقع‌نگر و غیراحساساتی داشت، بی‌عدالتی را زود تشخیص می‌داد، خیالاتی نبود، و از وراجی و هیجان‌های نفسانیِ روشنفکران

همان قدر منزجر بود که از بلاهت و تفرعن بورژوازی؛ روشنفکران به نظرش بیشتر وقت‌ها بی‌هدف پرچانگی می‌کردند، از واقعیت دور می‌نمودند، و صادق و ریاکارشان به یکسان آزاردهنده بودند؛ بورژوازی، در آن واحد، هم فریبکار بود و هم خودفریب، و حرص و طمع مال و مقام چشمش را به ویژگی‌های اجتماعی مهم زمانه بسته بود.

حتی امروزه کمتر شارحی توانسته چنین موازنه‌ی مجاب‌کننده‌ای میان تصویرپردازی روان‌شناسانه و تحلیل فکری برقرار کند. آیزایا برلین این احساس را در ما خوانندگان به وجود می‌آورد که اگر مارکس از در وارد شود می‌دانیم به او چه بگوییم — و اگر سرمان برای دعوا درد نمی‌کند، چه نگوییم. همان‌طور که قبلاً هم گفتم، این همان استعداد شگرف آیزایا برلین مورخ اندیشه‌هاست، که برای اولین بار در همین کتاب کارل مارکس عیان شد. من این کتاب را سی و پنج سال پیش خواندم و یک نفس تمامش کردم؛ خوانندگان جدید هم آن را گیرا خواهند یافت.

الن رابان

پرینستن، فوریه‌ی ۱۹۹۵

پیش‌گفتار

من این کتاب را حدود چهل سال پیش نوشتم. متن اولیه‌ام دو برابر این بود، اما شرایط ویراستاران هوم یونیورسیتی لایبرری خیلی سفت و سخت بود و من مجاب شدم که متن را کوتاه کنم؛ بیشتر مباحثی را که به مسائل فلسفی، اقتصادی و جامعه‌شناسانه مربوط می‌شد حذف کردم و روی زندگی‌نامه‌ی فکری متمرکز شدم. از آن زمان تاکنون، بخصوص پس از دگرگونی‌های اجتماعی جهان بعد از جنگ جهانی دوم، مطالعات مارکسیستی بسیار گسترش یافته است. بسیاری از نوشته‌های منتشرنشده‌ی مارکس منتشر شده‌اند؛ بخصوص، انتشار گروندریسه — پیش‌نویس سرمایه — تأثیر مهمی بر تعبیر و تفسیر اندیشه‌ی او گذاشته است. رویدادها نیز لاجرم چشم‌انداز نگاه ما به کار او را تغییر داده‌اند؛ دیگر حتی سرسخت‌ترین نقادان مارکس هم نمی‌توانند ربط کار او با تئوری و پراتیک زمانه‌ی ما را انکار کنند. مسائلی مانند ارتباط ایده‌های مارکس با ایده‌های متفکران پیشین و بخصوص هگل (در پرتو تعبیر و تفسیرهای جدید از آموزه‌های خود هگل که دامنه و سرعت پیدا کرده است)؛ تأکید بر ارزش و اهمیت نوشته‌های «انسان‌باورانه»ی اولیه‌ی مارکس، که علتش تاحدودی گرایش به نجات مارکس از تعبیر و تفسیرها و «تحریف‌ها»ی استالینیستی (یا در بعضی جاها، نجات او از تعبیر و تفسیرها و «تحریف‌ها»ی پلخانوف، کائوتسکی، لنین و حتی انگلس) بوده است؛ بروز اختلاف‌های فزاینده میان شرح «لحد نظر طلبانه» و شرح «ارتدوکس» آموزه‌های سرمایه، بخصوص در پاریس؛ بحث درباره‌ی موضوع‌هایی مانند بیگانگی — علت و علاج آن —

بخصوص از جانب نوفرویدی‌ها، یا آموزه‌ی وحدت ثنوری و پراتیک از جانب انواع و اقسام نومارکسیست‌ها (و واکنش شدید نویسندگان شوروی و متحدان‌شان به انحراف‌های ایدئولوژیکی) - همه و همه، موجب نگارش مطالب هرمنوتیکی و نقادانه‌ای شده است که به صرف حجم فزاینده‌ی شان بحث‌های پیشین را تحت الشعاع قرار داده‌اند. البته بعضی از این مناقشه‌ها بی‌شبهت نیستند به مجادله‌های هگلی‌های جوان (این متحدان پیشین مارکس) که او متهم‌شان می‌کرد به این که می‌خواهند از پیکر خشکیده‌ی آموزه‌ی هگلی سوءاستفاده کنند و به آن آب بیفزایند، اما به هر حال، این منازعه‌های ایدئولوژیکی بر فهم و شناخت ما از ایده‌های خود مارکس و نیز رابطه‌ی این ایده‌ها با تاریخ زمانه‌ی ما بسی افزوده است.

مجادله‌های بی‌امانی که بخصوص در بیست سال اخیر در باب معنا و اعتبار آموزه‌های محوری مارکس در گرفته است، هیچ پژوهنده‌ی جدی مارکسیسم را بری از تأثیر باقی نگذاشته است. از همین رو، اگر قرار بود که من اکنون درباره‌ی زندگی و ایده‌های مارکس بنویسم، ناگزیر کتاب متفاوتی از کار درمی‌آمد، لااقل به این علت که دیدگاهم درباره‌ی منظور مارکس از مفاهیم مهمی چون علم جامعه، رابطه‌ی ایده‌ها با نهادها و نیروهای تولید، و استراتژی صحیح رهبران پرولتاریا در مراحل مختلف تکامل آن، به هر حال تغییراتی پیدا کرده است. حتی اگر نتوانم ادعا کنم که با کل حوزه‌ی مطالعات مارکسیستی آشنا هستم، این حرف من به قوت خود باقی است. در اوایل دهه‌ی ۱۹۳۰ که داشتم این کتاب را تدارک می‌دیدم، شاید از تعبیر و تفسیرهای کلاسیک انگلس، پلخانوف و مِرینگ، که مارکسیسم به مثابه‌ی نهضت بر آن مبتنی بود، و همچنین از زندگی‌نامه‌ی عالی و نقادانه‌ای که ای. ایچ. کار نوشته بود (و دیگر هم تجدید چاپ نشد)، بیش از حد تأثیر پذیرفته بودم. اما موقعی که شروع کردم به بازبینی متن، دیدم درگیر نگارش کتاب جدید، جامع‌تر و بلندپروازانه‌تری شده‌ام که از هدف این مجموعه بسیار فراتر می‌رود. از همین رو، فکر کردم بهتر است که در بازبینی‌های

بعدی اکفا کنم به تصحیح اشتباهاتم در امور واقع و تأکیدها، تعدیل کلی‌گویی‌های مبالغه‌آمیز، روشن‌تر کردن یکی دو نکته که شتاب‌زده توضیح داده بودم، و اعمال تغییرات نسبتاً کوچکی در تعبیر و تفسیرها.

مارکس نه شفاف‌تر از نویسندگان دیگر می‌نوشت و نه هدفش عبارت بود از ساختن سیستم واحد و فراگیری از ایده‌ها به آن معنا که می‌شود گفت هدف متفکرانی مانند اسپینوزا یا هگل یا اوگوست کنت بوده است. کسانی مانند لوکاچ همواره معتقدند که آنچه مارکس می‌خواسته بکند (و به نظرشان کرد) همان دگرگون‌سازی ریشه‌ای روش‌های تفکر و روش‌های نیل به حقیقت بود، نه جایگزینی مجموعه‌ای از آموزه‌ها با آموزه‌های دیگر، و برای این اعتقاد لوکاچ و هم‌فکرانش می‌توان شواهد بسیاری از سخنان خود مارکس آورد؛ مارکس در سراسر عمرش تأکید می‌کرد که هم معنا و هم واقعیت هر اعتقاد در پراتیکی است که آن اعتقاد را بیان می‌کند، و از همین رو، شاید جای تعجب نباشد که نظریاتش درباره‌ی تعدادی از موضوع‌های مهم (موضوع‌هایی که به هیچ وجه نمی‌توان گفت اصیل و بکر یا تأثیرگذار نیستند) به صورت سیستماتیک مطرح نشده‌اند، بلکه باید از مطالب پراکنده‌ی آثارش و در درجه‌ی اول از شکل‌های مشخص عمل که او طرفدار یا شروع‌کننده‌ی آن‌ها بود نظریاتش را خوشه چینی و استنباط کرد. طبیعتاً آموزه‌ای که هم بسیار رادیکال بود و هم پیوند مستقیم با پراتیک انقلابی داشت، و حتی با آن یکی بود، لاجرم به انواع تعبیر و تفسیرها و استراتژی‌ها منجر می‌شد. این کار در زمان حیات خود او شروع شد و کار به جایی رسید که مارکس در اظهار نظر معروف و خودویژه‌اش گفت که خود او به هیچ وجه مارکسیست نیست. انتشار جستارهای اولیه‌ی مارکس، که از لحاظ لحن و تکیه کلام و تا حدودی هم از لحاظ محتوا (و به گفته‌ی عده‌ای، مسائل محوری آموزه) با آثار بعدی‌اش فرق دارد، دایره‌ی اختلاف نظر میان تئوری‌پردازان متأخر مارکسیسم را وسیع‌تر کرده است. نه فقط اختلاف نظر میان تئوری‌پردازان را بیشتر کرده است، بلکه منجر شده

است به مخاصمه‌های بی‌امان، هم بین احزاب سوسیالیست و کمونیست و هم در درون آن‌ها، هم بین دولت‌ها و حکومت‌های زمان ما و هم در درون آن‌ها، و همچنین منجر شده است به صف‌بندی‌های تازه‌ای که تاریخ بشر را تغییر داده‌اند و احتمالاً باز هم تغییر خواهند داد. این تب و تاب بزرگ، و مواضع ایدئولوژیکی و آموزه‌هایی که نموده‌ای تئوریک این نبردها هستند، بیرون از محدوده‌ی این کتاب است. ماجرای که من می‌خواهم تعریف کنم صرفاً زندگی و دیدگاه‌های آن متفکر و مبارزی است که احزاب مارکسیستی در وهله‌ی اول به نام او در بسیاری از کشورها پا گرفتند؛ و ایده‌هایی که من روی آن‌ها تمرکز کرده‌ام همان ایده‌هایی‌اند که از لحاظ تاریخی هسته‌ی مرکزی مارکسیسم را به مثابه‌ی یک تئوری و یک پراتیک شکل داده‌اند. فراز و نشیب‌های نهضت و ایده‌هایی که او واضح آن‌ها بود، انشعاب‌ها و ارتدادها، و آن تغییر دیدگاه‌ها که سبب شده است تصوراتی که در زمان او جسورانه و تناقض‌مند می‌نمودند اکنون به حقایق پذیرفته‌شده‌ای بدل شوند و در عین حال برخی از نظریات و احکام جنبی پیش از کمونیست شدنش اهمیت بیابند و به بحث‌هایی در دوره‌ی ما دامن بزنند، بیشتر این‌ها مشمول بررسی حاضر نشده‌اند، هر چند که کتاب‌نامه‌ی انتهای کتاب راهنمایی است برای خواننده‌ای که بخواهد ادامه‌ی تاریخ این دگرگون‌سازترین نهضتِ زمانه‌ی ما را دنبال کند.

فهرست توضیحی (و لاجرم منتخب) آثار توصیه‌شده‌ای که به زبان انگلیسی در دسترس‌اند، به همت آقای تِرِل کارور روزآمدتر شده است، و لازم است از او تشکر کنم. او هم بعضی از آثار را حذف کرده است که از دور خارج شده‌اند و هم تعداد بسیار زیادی از عناوین جدیدتر را اضافه کرده است، و همین تنوع نشانه‌ای است از گسترش دامنه‌ی معلومات و نیز ایده‌ها و رویکردهای نو در حوزه‌ی پژوهش‌های مارکسیستی.

همچنین مایلم از دو دوست تشکر کنم: پروسور لِشِک کولاکوفسکی متن را خواند و پیشنهادهای با ارزشی داد که من از آن‌ها بهره‌ی بسیار بردم؛

و آقای جی. ای. کوهرن هم نظریات نقادانه‌ی هوشمندانه‌ای داد و هم تشویق کرد، که من به هردو بسیار نیاز داشتم. همچنین سپاسگزارم از دوستم، آقای فرانسیس گراهام-هریسن، که نمایه را بازبینی کرد، و مسئولان نشر دانشگاهی آکسفورد که ادب و متانت مثال‌زدنی از خود نشان دادند.

آیزایا برلین

آکسفورد، ۱۹۷۷

پادداشت بر چاپ سوم

از فرصتی که به سبب چاپ جدید کتاب پیش آمد استفاده کردم تا بعضی برداشت‌های خطا و اشتباه‌های مربوط به رخدادها را تصحیح کنم، و مطالبی را هم که در شرح نظریات مارکس، اعم از اجتماعی و فلسفی، از قلم افتاده بود جبران کنم، بخصوص ایده‌هایی که نزد نسل اول پیروان و نقادان او مغفول مانده بود و فقط بعد از انقلاب روسیه بود که اهمیت یافت. مهم‌ترین این‌ها همان دریافت مارکس از رابطه‌ی میان بیگانگی از سویی و آزادی انسان‌ها از سوی دیگر است. همچنین نهایت سعی را کردم تا کتاب‌نامه را روزآمدتر کنم (هرچند که می‌بایست به آثار دست دوم به زبان انگلیسی رضایت بدهم)، و مایلم از آقای سی. آبرامسکی و آقای تی. بی. باتمور به سبب یاری‌ها و توصیه‌های باارزش‌شان تشکر کنم. همچنین سپاسگزارم از پروفیسور اس. ان. همشر که نیمه‌ی اول کتاب را بازخوانی کرد و پیشنهادهای اصلاحی بسیار داد.

آیزایا برلین

آکسفورد، ۱۹۶۳

پادداشت بر چاپ اول

لارم است تشکر کنم از دوستان و همکارانی که لطف کردند و دست‌نوشته‌ی کتاب را خواندند و پیشنهادهای باارزشی هم دادند که من از آن‌ها بهره‌ی

فراوان بردم؛ بخصوص آقای ای. جی. ایر، آقای آیان بوئن، آقای جی. ای. اف. چیلور، آقای اس. ان. همشر و آقای اس. راخمیلویچ؛ همچنین بسیار مدیونم به آقای فرانسیس گراهام-هریسن که نمایه را تدوین کرد، خانم ایچ. ای. ال. فیشر و آقای دیوید استیونز که کار نمونه خوانی را انجام دادند، شرکت متیونین که موافقت کرد از نقل قول صفحه‌ی ۲۳۹-۲۴۰ استفاده کنم، و بیش از همه رئیس و همکاران آل سولز کالج که به من اجازه دادند بخشی از وقتی را که در کالج عضویت داشتم صرف موضوعی کنم که به کلی خارج از محدوده‌ی مطالعات مقرر بود.

آیزایا برلین

آکسفرد، مه‌ی ۱۹۳۹

مقدمه

اشیا و امور همان هستند که هستند، و تبعاتشان
همان خواهد بود که خواهد بود: پس چرا
می‌آییم خودمان را گول می‌زنیم؟
اسقف جوزف باتلر

هیچ متفکر قرن نوزدهم آن تأثیر مستقیم، آگاهانه و قدرتمندانه را
بر بشر نگذاشته است که کارل مارکس گذاشته است. کارل مارکس،
چه در زمان حیاتش و چه پس از آن، چنان بر پیروانش سیطره‌ی
فکری و اخلاقی داشت که نظیرش را سراغ نداریم، حتی در آن عصر
طلایی ناسیونالیسم دموکراتیک که شهیدان و قهرمانان بزرگ مردمی
قد علم می‌کردند و چهره‌هایی رمانتیک و حتی افسانه‌ای برمی‌خاستند
که زندگی و سخن‌شان ذهن توده‌ها را تسخیر می‌کرد و سنت انقلابی
تازه‌ای در اروپا پدید می‌آورد. با این حال، مارکس را هیچ هنگام
نمی‌شد چهره‌ای پرطرفدار به معنای متعارف کلمه دانست: او به هیچ وجه
سخنور یا نویسنده‌ی عامه‌پسند نبود. زیاد نوشت، اما نوشته‌هایش
در زمان حیاتش زیاد خواننده نداشت؛ البته در اواخر دهه‌ی ۱۸۷۰
آثارش رفته‌رفته در دسترس عموم قرار گرفتند و بعضی از آن‌ها بعداً
مخاطب هم پیدا کردند، اما شهرت این آثار کمتر به مقام و اعتبار
فکری خود آن‌ها برمی‌گشت و بیشتر مربوط می‌شد به بالاگرفتن
اسم و رسم آن نهضتی که با نام او مترادف شده بود.

مارکس به هیچ وجه ویژگی‌های آشوبگران یا رهبران بزرگ مردمی را نداشت. مُبلغ نابغه‌ای در حد آکساندر هرتسن، دموکرات روس، نبود و فصاحت سحرانگیز باکونین را هم نداشت. بیشتر سال‌های کارش به گمنامی نسبی در لندن گذشت، پشت میز تحریرش و در سالن مطالعه‌ی بریتیش میوزیم. آدم‌های معمولی زیاد او را نمی‌شناختند. البته در اواخر عمر رهبر شناخته‌شده و پرطرفدار نهضت بین‌المللی قدرتمندی شد، اما در زندگی یا شخصیتش چیزی نبود که ذهن آدم‌ها را تسخیر کند یا آن ارادت و ایثار بی‌حد و مرز و ستایش بی‌امان و حتی متعصبانه را در میان هوادارانش برانگیزد که کسانی مانند لایوش کوشوت، جوزپه ماتزینی و حتی فردیناند لاسال سال‌های آخر در توده‌ها برمی‌انگیختند.

در انظار زیاد حضور پیدا نمی‌کرد و اگر هم می‌کرد موفقیت چندانی نصیبش نمی‌شد. گه‌گاه که در مهمانی‌ها یا گردهمایی‌ها سخنرانی می‌کرد، سخنانش ثقیل و پرشاخ و برگ بود و لحن یکنواخت و زمختی داشت، که البته احترام مخاطبانش را جلب می‌کرد اما شور و شوقی در آن‌ها پدید نمی‌آورد. بنا به طبع و خصلتش اهل نظر بود و روشنفکر، و خیلی غریزی از تماس مستقیم با توده‌ها اجتناب می‌کرد، حال آن‌که تمام عمرش را روی مطالعه‌ی منافع همین توده‌ها گذاشته بود. از نظر بسیاری از پیروانش او شبیه آقامعلم آلمانی جزم‌اندیش و سمجی بود که حاضر بود تزه‌های خود را بارها، و هربار هم تندتر و خشن‌تر، تکرار کند تا گنه‌مطلب طوری در ذهن شاگرد نقش ببندد که دیگر پاک نشود. بیشتر تعالیم اقتصادی‌اش را اولین بار در سخنرانی‌های آموزشی‌اش برای کارگران بیان می‌کرد: نحوه‌ی عرضه‌کردن مطالبش در چنین اوضاع و احوالی نمونه‌ی تمام‌عیارِ وضوح و گزیده‌گویی است. اما دستش کُند بود و مطالب را به زحمت می‌نوشت، و واقعاً هم بعضی از متفکران تیزهوش و خلاق همین‌طورند، یعنی برای‌شان

مشکل است که بتوانند پایه‌های ایده‌های سریع خود پیش ببرند، و صبر و شکیبایی ندارند که هم آموزه‌ی جدیدی را بیان کنند و هم بر تک‌تک اشکال‌های احتمالی پیشدستی کنند.* مطالب منتشرشده، آن‌جا که پای مسائل انتزاعی به میان می‌آمد، گاهی در جزئیات نامتعادل و مبهم بودند، هر چند که آموزه‌ی محوری هیچ‌وقت به شبهه‌ی جدی راه نمی‌داد. خودِ مارکس کاملاً این را می‌دانست، و یک بار هم خودش را با قهرمان شاهکار ناشناخته اثر بالزاک مقایسه کرد که سعی داشته تابلویی را بکشد که در ذهنش شکل گرفته بود و مدام چیزهایی روی بوم می‌کشیده و پاک می‌کرده، تا سرانجام مجموعه‌ی بی‌شکلی از رنگ‌ها باقی مانده بود که از نظر خودش صورت خیال او را نشان می‌داده. مارکس متعلق به نسلی بود که بیش از پیشینیان خود به خیال پر و بال می‌دادند، بی‌امان و دانسته هم پر و بال می‌دادند. او در میان کسانی بالید که برای آن‌ها خیلی وقت‌ها ایده‌ها واقعی‌تر از امور بودند، و روابط شخصی هم مهم‌تر از وقایع جهان خارج. حتی گاهی زندگی اجتماعی را براساس دنیای غنی و رنگارنگ تجربه‌ی شخصی خودشان درک یا تعبیر می‌کردند. مارکس اصولاً آدم درون‌گرایی نبود و به اشخاص و حالات ذهنی و روحی‌شان توجه چندانی نشان نمی‌داد. بسیاری از معاصرانش اهمیت دگرگونی‌های انقلابی جامعه‌ی روزگار خود را در نمی‌یافتند و تشخیص نمی‌دادند که این دگرگونی‌ها از پیشرفت سریع تکنولوژی ناشی می‌شوند که افزایش ناگهانی ثروت و در عین حال جابه‌جایی و اغتشاش اجتماعی و فرهنگی را به همراه دارد، اما این ناتوانیِ معاصران مارکس فقط باعث می‌شد که او خشمگین بشود و آن‌ها را حقیر بشمارد.

* هاله‌مندان به روش نگارش مارکس بهتر است گروندریسه را مطالعه کنند (نگاه کنید به «راهنمای مطالعه‌ی بیشتر» در انتهای کتاب). گروندریسه که تا سال ۱۹۳۹ به شکل دست‌نوشته مانده بود هم شامل آموزه‌های اصلی سرمایه است و هم شامل مطالعات اولیه‌ی مارکس در باب بیگانگی.

ذهنی توانا، فعال، واقع‌نگر و غیراحساساتی داشت، بی‌عدالتی را زود تشخیص می‌داد، خیالاتی نبود، و از وراجی و هیجان‌های نفسانی روشنفکران همان‌قدر منزجر بود که از بلاهت و تفرعن بورژوازی؛ روشنفکران به نظرش بیشتر وقت‌ها بی‌هدف پرچانگی می‌کردند، از واقعیت دور می‌نمودند، و صادق و ریاکارشان به یکسان آزاردهنده بودند؛ بورژوازی، در آن واحد، هم فریبکار بود و هم خودفریب، و حرص و طمع مال و مقام چشمش را به ویژگی‌های اجتماعی مهم زمانه بسته بود.

زیستن در این دنیای دشمن‌خو و مبتذل حسی به او می‌داد که خشونت و پرخاشگری ذاتی‌اش را تشدید می‌کرد (و شاید ناخرسندی نهانی‌اش از این که یهودی به دنیا آمده بود در این حالت او بی‌تأثیر نبود). همین حس و حال تصویر باصلابتی از او در ذهن و خیال دیگران نقش می‌زد. بزرگ‌ترین ستایشگرانش هم نمی‌توانستند بگویند که او آدم تأثیرپذیر و رقیق‌القلبی است یا به احساسات بیشتر کسانی که با آن‌ها سروکار پیدا می‌کند اعتنا نشان می‌دهد. بیشتر آدم‌هایی که می‌دید به نظرش یا کودن بودند یا چاپلوس، و رفتارشان نشان می‌داد که یا به آن‌ها بدگمان است یا آن‌ها را حقیر می‌داند. اما به‌رغم رفتار آمرانه و تحقیرآمیزی که در جمع داشت، در محفل صمیمی خانواده و دوستان کاملاً احساس امنیت می‌کرد و آدم باملاحظه و مهربانی بود. زندگی زناشویی‌اش خالی از سعادت نبود، علاقه‌ی زیادی به فرزندان خود داشت، و با دوست و همکار مادام‌العمر خود، انگلس، رفاقت و صفایی داشت که می‌شود گفت خدشه‌ای به آن راه نمی‌یافت. مارکس جذابیت شخصی چندانی نداشت، رفتارش خیلی وقت‌ها کسالت‌بار بود، و دستخوش نفرت‌های کورکورانه هم می‌شد، اما حتی مخالفانش مجذوب استحکام شخصیت و توش و توان او می‌شدند، همین‌طور جسارت و وسعت

نظرش و جامعیت و درخشش تحلیل‌هایش از موقعیت زمانه.

مارکس در سراسر عمر کسی بود که، در کمال تعجب، در میان انقلابیون عصر و زمانه‌اش تک افتاده بود، و نه با خود این انقلابیون میانه‌ی خوشی داشت نه با روش‌ها و هدف‌های آن‌ها. اما تک‌افتادگی‌اش صرفاً به طبع و منش یا تصادف زمان و مکان مربوط نمی‌شد. بیشتر دموکرات‌های اروپا به‌رغم تفاوت‌های وسیعی که از لحاظ شخصیت، هدف‌ها و محیط تاریخی‌شان داشتند، در ویژگی اساسی واحدی شبیه یکدیگر بودند که همکاری میان آن‌ها را لااقل در اصول ممکن می‌کرد. چه به انقلاب قهرآمیز معتقد بودند و چه نبودند، بیشترشان نهایتاً به معیارهای اخلاقی مشترک بشر متوسل می‌شدند. اگر وضع موجود بشر را نقد و محکوم می‌کردند به این سبب بود که آرمان از پیش تعیین‌شده‌ای داشتند، سیستمی داشتند که مطلوبیت آن دیگر نیاز به دلیل و برهان نداشت و برای همه‌ی آدم‌هایی که نگرش اخلاقی متعارفی داشتند اظهر من الشمس بود. تفاوت این انقلابیون فقط برمی‌گشت به این‌که طرح‌شان به چه میزان تحقق عملی می‌پذیرفت، و تازه همه‌ی این طرح‌ها را می‌شد کم و بیش ناکجا باورانه خواند، اما مکتب‌های مختلف تفکر دموکراتیک بر سر هدف‌های هایی اتفاق نظر وسیعی داشتند. بله، در مورد کارایی راه پیشنهادشده، در مورد این‌که اخلاقاً یا عملاً تا کجا می‌شد با قدرت‌های موجود سازش کرد، و نیز در مورد خصلت و ارزش نهادهای اجتماعی خاصی اتفاق نظر نداشتند، و در نتیجه، در مورد سیاستی هم که می‌بایست اتخاذ کرد توافق آرا وجود نداشت. اما خشن‌ترین آن‌ها — ژاکوبین‌ها و تروریست‌ها — شاید حتی بیش از بقیه، اعتقاد داشتند که با اراده و عزم جزم افراد می‌توان تقریباً هر چیزی را عوض کرد. همچنین معتقد بودند هدف‌های استوار اخلاقی سرچشمه‌های پسنده‌ای برای عمل به شمار می‌روند و اقدام‌های عملی با استناد به

مجموعه‌ی ارزش‌هایی که مقبولیت عام دارند توجیه می‌شوند. نتیجه آن‌که اول می‌بایست تصمیم بگیریم دنیا در حالت دلخواه ما چه گونه باید باشد، بعد هم با توجه به این بینیم چه قدر از بافت اجتماعی موجود را باید نگه داشت و چه قدر را باید نفی کرد، و سرانجام می‌بایست مؤثرترین راه اجرای دگرگونی‌های لازم را پیدا کنیم.

این نگرش، که بیشتر انقلابیون و مصلحان در همه‌ی دوره‌ها در آن اشتراک داشتند، اصلاً با اعتقادات مارکس جور در نمی‌آمد. او معتقد بود که تاریخ بشر تابع قوانینی است که صرفاً با مداخله‌ی افراد مؤمن به این یا آن آرمان نمی‌توان آن را تغییر داد. حتی اعتقاد داشت آن تجربه‌ی درونی که انسان‌ها برای توجیه هدف‌های خود به آن متوسل می‌شوند، نه تنها نوع خاصی از حقیقت، موسوم به حقیقت اخلاقی یا مذهبی، را آشکار نمی‌کند، بلکه در انسان‌هایی که از لحاظ تاریخی در موقعیت معینی قرار می‌گیرند معمولاً اسطوره‌ها و پندارهایی، اعم از فردی و جمعی، پدید می‌آورد. اسطوره‌ها، بسته به اوضاع مادی پیدایش‌شان، گاهی با نقاب حقیقت عینی حاوی آن چیزی هستند که انسان‌ها در فلاکت خود دوست دارند باورش کنند؛ تحت تأثیر گمراه‌کننده‌ی آن‌ها، انسان‌ها ماهیت جهانی را که در آن می‌زیند غلط تعبیر و تفسیر می‌کنند، جایگاه خود در این جهان را غلط می‌فهمند، و در نتیجه، دامنه‌ی قدرت خودشان و دیگران و پیامدهای عمل خودشان و مخالفان‌شان را غلط محاسبه می‌کنند. مارکس، برخلاف بیشتر نظریه‌پردازان دموکرات زمانه‌اش، معتقد بود که در باب ارزش‌ها نمی‌توان جدا از امور واقع تأمل کرد، بلکه ارزش‌ها ضرورتاً بستگی دارند به شیوه‌ی نگاه ما به امور واقع. بصیرت صحیح به ماهیت و قوانین روند تاریخی، فی‌نفسه و بدون کمک‌گرفتن از معیارهای اخلاقی مستقلاً معلوم، به موجود عاقل نشان می‌دهد که چه گامی صحیح است بردارد، یعنی کدام مسیر با اقتضائات آن نظامی که او در

آن است بیشترین انطباق را دارد. از این رو، مارکس هیچ آرمان اخلاقی یا اجتماعی جدیدی به بشر عرضه نمی‌کرد؛ دنبال تغییر قلوب نبود؛ تغییر قلوب به تنهایی چیزی نمی‌بود جز جایگزینی مجموعه‌ای از پندارها با مجموعه‌ی دیگری از پندارها. تفاوت مارکس با بقیه‌ی ایدئولوژی پردازان بزرگ هم‌نسلس این بود که او به عقل روی می‌آورد (لااقل به نظر خودش)، به فهم و شعور عملی دعوت می‌کرد، کژاندیشی و کوراندیشی را نفی می‌کرد، و تأکید داشت که انسان‌ها برای آن‌که بدانند چه‌گونه خود را از هرج و مرجی که در آن هستند نجات بدهند فقط باید سعی کنند وضع بالفعل خود را بفهمند. مارکس معتقد بود که برآورد صحیح از موازنه‌ی دقیق نیروها در جامعه‌ای که انسان‌ها به آن تعلق دارند فی‌نفسه آن شکل از زندگی را که معقول است در پیش بگیرند نشان می‌دهد. مارکس نه با توسل به آرمان‌ها، بلکه با توسل به تاریخ، نظم موجود را نفی می‌کند: علی‌الاصول این نظم را به‌عنوان نظم غیرعادلانه، یا نظم ناگوار و اسف‌انگیز، یا نظم ناشی از دنائت یا بلاهت، نفی نمی‌کند، بلکه آن را معلول قوانین تکامل اجتماعی می‌داند که لاجرم سبب می‌شوند در مرحله‌ی معینی از تاریخ، یک طبقه به تبعیت از منافع خود با درجه‌های مختلفی از توجیه هفلاتی یک طبقه‌ی دیگر را سلب مالکیت و استثمار کند، و همین روند است که به سرکوب و تضعیف و ازکارافتادگی انسان‌ها منجر می‌شود. ستمگران را کین‌خواهی قربانیان نیست که تهدید می‌کند، بلکه چیزی که ستمگران را تهدید می‌کند انهدام اجتناب‌ناپذیری است که تاریخ (به شکل فعالیت ریشه‌دوانده در منافع یک گروه اجتماعی مخالف) برای آن‌ها در چنته دارد، زیرا ستمگران طبقه‌ای هستند که وظیفه‌ی اجتماعی‌اش را ایفا کرده و در نتیجه محکوم است که ظرف مدت کوتاهی از صفحه‌ی رویدادهای بشر پاک شود.

با این حال، زبانش که نظم و نسقی داشت که برای اهل عقل و

اهل فکر جذاب بود، زبان مبشر و پیام‌آوری است که چندان به نام انسان‌ها سخن نمی‌گوید بلکه بیشتر به نام قوانین جهان‌شمول سخن می‌گوید، نمی‌خواهد نجات دهد یا بهبود بخشد بلکه می‌خواهد زنده بماند و تقبیح کند، صدق را عرضه کند و مهم‌تر از همه کذب را نفی کند. عبارتِ دستروثامِ اِتِ آیدیفیکابو («ویران و برپا خواهم کرد») که پرودون بالای عنوان یکی از آثارش گذاشته بود با تصور مارکس از رسالتی که برای خود تعیین کرده بود بیشتر جور درمی‌آمد. مارکس در سال ۱۸۴۵ اولین مرحله‌ی برنامه‌ی خود را تکمیل کرده بود و با طبیعت، تاریخ و قوانین تکامل جامعه‌ای که خود را در آن می‌دید آشنا شده بود. او نتیجه گرفت که تاریخ جامعه همان تاریخ بشر است در تقلای تسلط یافتن بر خویشتن و جهان خارج به وسیله‌ی کار خلاقانه‌ی خود. این فعالیت در مبارزه‌ی طبقات ناهمسازی متبلور می‌شود که یکی‌شان باید پیروز از کار درآید، هر چند به شکلی بسیار تغییر یافته: پیشرفت از سلسله‌پیروزی‌های طبقه‌ای بر طبقه‌ی دیگر تشکیل می‌شود. این پیروزی‌ها در درازمدت به پیشرفت عقل تجسم می‌بخشند. فقط کسانی عاقل هستند که خود را با طبقه‌ی پیشرو یا بالنده‌ی جامعه‌ی خود یکی کنند، خواه (در صورت لزوم) با گسستن عمدی از گذشته‌ی خود و پیوستن به این طبقه، خواه (در صورتی که تاریخ آن‌ها را در این طبقه نشانده باشد) با تجدید سازمان آگاهانه‌ی موقعیت خود و عمل کردن در پرتو آن.

به این ترتیب، مارکس که در مبارزات زمانه‌اش پرولتاریا را طبقه‌ی بالنده شناخته بود بقیه‌ی عمر را وقف برنامه‌ریزی برای پیروزی کسانی کرد که خودش تصمیم گرفته بود در رأس آن‌ها قرار بگیرد. این پیروزی به هر حال در روند تاریخ حاصل می‌شود، اما شهادت و عزم و ابتکار آدمی می‌تواند آن را تسریع کند، از درد و عذاب این گذار بکاهد، و اصطکاک و تلفات جانی آن را کاهش دهد. به این ترتیب،

موضع مارکس موضع نوعی فرمانده است که عملاً وارد کارزار شده است، و از همین رو، مدام خود و دیگران را دعوت نمی‌کند به این که درایت به خرج بدهند و اصلاً وارد جنگ نشوند یا در فلان جبهه قرار نگیرند و در بهمان جبهه قرار بگیرند: وضعیت جنگی است و مواضع همه در این جنگ از پیش مقرر شده است؛ این‌ها امور واقع‌اند و نمی‌توان در آن‌ها چون و چرا کرد، فقط می‌توان آن‌ها را پذیرفت و بررسی کرد؛ تنها کار ما شکست دادن دشمن است؛ بقیه‌ی مسائل همه آکادمیک‌اند، مبتنی بر شرایط فرضی تحقیق‌نیافته، و بنابراین خارج از موضوع. به همین علت است که در آثار بعدی مارکس تقریباً هیچ خبری از بحث درباره‌ی اصول غایی نیست و او برای توجیه مخالفت خود با بورژوازی تلاشی هم نمی‌کند. محاسن یا معایب دشمن، یا محاسن و معایبی که دشمن یا جنگ ممکن بود در وضعیتی دیگر داشته باشد، در حین نبرد موضوعیتی ندارد. طرح کردن این مسائل نامربوط در برهه‌ای که عملاً جنگ جریان دارد، در واقع منحرف کردن ذهن هواداران از مسائل قاطعی است که این هواداران چه بشناسند چه نشناسند با آن‌ها مواجه هستند، و از این رو، طرح کردن مسائلی که مداخلت ندارند عملاً مقاومت هواداران را تضعیف می‌کند.

چیزی که در جریان جنگ اهمیت دارد شناخت دقیق امکانات خود و حریف است، و شناخت تاریخ پیشین جامعه و قوانین حاکم بر آن جزء لاینفک این شناخت است. سرمایه تلاشی است برای ارائه‌ی چنین تحلیلی. در این کتاب تقریباً اثری از بحث‌های صریح اخلاقی نیست، چیزی به وجدان یا اصول اخلاقی احاله نمی‌شود، و نیز با هیچ‌گونه پیش‌بینی جزء به جزء در باب این که پس از پیروزی چه اتفاقی می‌افتد یا باید بیفتد روبه‌رو نمی‌شویم، که این خودش نتیجه‌ی تمرکز کامل نویسنده بر مسائل و امور عملی است. تصورات در باب حقوق لایتغیر و جهان‌شمول و طبیعی، و همین‌طور تصورات در باب

وجدان عمومی که گویا تک تک آدم‌ها مستقل از جایگاه‌شان در مبارزه‌ی طبقاتی دارنده‌ی آن هستند، پندارهایی لیبرالی برای صیانت نفس به حساب آمده‌اند و نفی شده‌اند. سوسیالیسم فرا نمی‌خواند، اقتضا می‌کند؛ از حق سخن نمی‌گوید، بلکه از صورت جدید زندگی سخن می‌گوید که رها از ساختارهای مقیدکننده‌ی اجتماعی است و با نزدیک شدن محتومش نظم کهنه‌ی اجتماعی از حالا دارد تلاشی می‌شود. تصورات و آرمان‌های اخلاقی و سیاسی و اقتصادی بسته به شرایط اجتماعی تغییر می‌یابند زیرا از شرایط اجتماعی نشئت می‌گیرند. هر کدام از این‌ها را که جهان‌شمول و لایتغیر تلقی کنیم معنی‌اش این است که معتقدیم آن نظمی که این تصورات و آرمان‌ها به آن تعلق دارند (در حال حاضر، نظم بورژوازی) ابدی است. این توهم در بطن آموزه‌های اخلاقی و روان‌شناسانه‌ی بشردوستان ایدئالیست قرن هجدهم به بعد وجود داشته است. از همین روست که مارکس فرض مشترک لیبرال‌ها و فایده‌باوران را بی‌ارزش و حقیر می‌داند، زیرا طبق این فرض نفع همه‌ی انسان‌ها نهایتاً یکی است و همواره نیز یکی بوده است، و در نتیجه، معیاری که تک تک آدم‌ها ممکن است از تفاهم و حسن‌نیت و خیرخواهی داشته باشند گویا می‌تواند به نوعی اجماع کلی بینجامد که برای همه رضایت‌بخش باشد. اگر جنگ طبقاتی واقعیت داشته باشد، این منافع به کلی ناسازگارند. انکار این واقعیت فقط و فقط از بی‌اعتنایی ابلهانه یا لجوجانه به حقیقت ناشی می‌شود، از شکل واقعاً رذالت‌باری از فریبکاری یا خودفریبی که بارها در طول تاریخ دیده شده است. این تفاوت بنیادی دیدگاه، که به هیچ وجه به تفاوت خلق و خو یا استعدادهای طبیعی بر نمی‌گردد، وجه تمایز اصلی مارکس است از رادیکال‌های بورژوا و سوسیالیست‌های ناکجبابور که در عین ناراحتی و حیرت‌شان مارکس بیش از چهل سال بی‌امان و پیگیر علیه آن‌ها جنگید و تاخت.

مارکس از رمانتیسیم، احساساتی‌گری و عجز و لابه‌های بشردوستانه به هر شکل و صورتی که بودند بدش می‌آمد، و چون مراقب بود که احساس‌های آرمان‌خواهانه‌ی مخاطبان خود را بیدار نکند، دانسته و سنجیده سعی می‌کرد هرگونه نشانه‌ی لفاظی‌های دموکراتیک قدیمی را از نوشته‌های تبلیغی نهضت خود پاک کند. هیچ‌گاه نه خواست امتیاز بدهد و نه خواست امتیاز بگیرد، و وارد هیچ نوع ائتلاف سیاسی مشکوکی هم نشد، زیرا همه‌ی شکل‌های سازش و مصالحه را نفی می‌کرد. در بیانیه‌ها، مرام‌نامه‌ها و برنامه‌هایی که امضای او را دارند، به‌ندرت به پیشرفت اخلاقی، عدالت ابدی، برابری انسان‌ها، حق افراد یا ملت‌ها، آزادی وجدان، یا جنگ در راه تمدن، اشاره شده است، یا هر لفظ و اصطلاح دیگری از این قماش که در زرادخانه‌ی نهضت‌های دموکراتیک زمان‌ها پیدا می‌شد (و البته زمانی حامل آرمان‌هایی هم بود). این لفظ‌ها و تعبیرها را زبان بی‌ارزش آدم‌های حرفه‌ای می‌دانست، و می‌گفت این زبان نشان‌دهنده‌ی اغتشاش در فکر و ناکارآمدی در عمل است.*

جنگ را باید در سراسر جبهه پیش برد، و چون جامعه‌ی معاصر سازمان و قوام سیاسی دارد پس با آن اعضا و عناصری که به حکم قوانین تحول تاریخی قرار است به شکل طبقه‌ی فاتح قد علم کنند باید نوعی حزب سیاسی تشکیل داد. باید مدام به این اعضا و عناصر آموزش داد که آنچه در جامعه‌ی موجود کاملاً محفوظ و مصون به نظر می‌رسد در واقع محکوم به نابودی سریع است. این نکته‌ای است که انسان‌ها شاید به‌آسانی باورش نکنند زیرا نما و پوشش عظیمی از مفروضات و اعتقادهای اخلاقی، دینی، سیاسی و اقتصادی به چشم

* اظهار نظرش در نامه‌ای به انگلس بسیار آموزنده است. درباره‌ی وجود چنین اصطلاح‌ها و واژه‌هایی در پیش‌نویس اعلامیه‌ی اصول اولین انترناسیونال (اتحادیه‌ی بین‌المللی کارگران) که به او تسلیم شده بود نظر خود را بیان کرد.

می خورد که طبقه‌ی محتضر آگاهانه یا ناآگاهانه آن را ساخته است و دیدگان خودش و دیگران را به فرجام قریب الوقوع خود می بندد. جسارت فکری و بصیرت لازم است تا بتوان به آن سوی این پرده‌ی دود رخنه کرد و ساختار واقعی رویدادها را شناخت. منظره‌ی هرج و مرج، و عظمت آن بحرانی که این هرج و مرج به آن منتهی می شود، خود به هر بیننده‌ی تیزبینی می فهماند که برای بقا چه باید باشد و چه باید بکند - آخر، کسی که نمرده باشد یا رو به موت نباشد نمی تواند ناظر بی اعتنای فرجام جامعه‌ای باشد که زندگی خودش به آن وابسته است. آنچه به گفته‌ی مارکس رفتار عقلانی را رقم می زند، شناخت خود امور است، نه قبان ذهنی ارزش‌هایی که بر انسان‌های مختلف به طرق مختلف ظاهر می شوند و تابع نور بصیرت درونی اند. جامعه‌ای بالنده و درخور پشتیبانی است که نهادهایش قادر باشند بازهم نیروهای مولدش را رشد دهند بی آن که کل شالوده‌اش واژگون شود. جامعه‌ی ارتجاعی جامعه‌ای است که به ناگزیر به سوی بن بست می رود و نمی تواند از هرج و مرج درونی و سقوط نهایی اجتناب کند - به رغم تلاش‌های بی‌امانی که از سر استیصال برای بقا به خرج می دهد و خود موجد ایمانی نامعقول به ثبات غایی آن جامعه می شود و نوعی مسکن است که نظم‌های محتضر به ناچار با کمک آن می کوشند علائم بیماری حقیقی شان را پوشیده نگه دارند. با این حال، آنچه تاریخ محکومش کرده است لاجرم جارو خواهد شد: گفتن این که چیزی را باید نجات داد، آن هم هنگامی که ممکن نباشد، انکارکردن طرح و نقشه‌ی عقلانی عالم است. انکار خود روند - تعارض‌های دردناکی که به واسطه‌ی آن‌ها و از مجرای آن‌ها بشر می کوشد قوه‌های خود را به فعلیت کامل درآورد - از نظر مارکس نوعی ذهنیت باوری کودکانه است، ناشی از نگرشی معیوب یا سطحی به زندگی است، ناشی از نوعی پیش‌داوری نامعقول به سود این یا آن فضیلت یا نهاد گذرا،

نشانه‌ی دلبستگی به جهان کهنه و علامت رهایی ناقص از ارزش‌های این جهان. به نظر مارکس، در پس احساس‌های صادقانه‌ی بشر دوستانه، بذره‌ای ناشناخته‌ی ضعف و خیانت جوانه می‌زنند، که سببش میلی بنیادی به کنار آمدن با ارتجاع است، وحشتی نهانی از انقلاب و ترس از نابودی آسایش و امتیاز، و در سطح عمیق‌تر، ترس از خود واقعیت، ترس از روز روشن. اما با واقعیت نمی‌توان مصالحه کرد، و بشر دوستی هم صرفاً صورت تلطیف‌شده و آبرومندانه‌ی مصالحه است، ناشی از میل به اجتناب از مخاطره‌های جنگ علنی و حتی اجتناب از خطر کردن و قبول مسئولیت‌های پیروزی. هیچ چیز به اندازه‌ی جُبن و بزدلی مارکس را خشمگین نمی‌کرد: همین است علت آن لحن خشماگین و حتی بی‌رحمانه‌ی او به هنگامی که به ترس و بزدلی اشاره می‌کند، و باز همین است علت شکل‌گیری آن سبک «ماتریالیستی» خشن که نغمه‌ای ناساز در نوشته‌های سوسیالیسم انقلابی سر می‌داد. این شیوه‌ی «عینیت محض»، بخصوص در میان نویسندگان روسی یک نسل بعد، به صورت جست‌وجو برای یافتن حادث‌ترین، بی‌پیرایه‌ترین و کوبنده‌ترین طرز بیان تبلور یافت که گاه حتی حرف‌های نه‌چندان خیره‌کننده هم در لفاف آن گفته می‌شد.

مارکس، به روایت خودش، ساختن ابزار جدیدش را از مقدماتی تقریباً تصادفی شروع کرد - در جریان جروبحثی که با دولت بر سر مسائل اقتصادی صرفاً محلی در گرفت. مارکس هم که سردبیر یک روزنامه‌ی رادیکال بود وارد گود شد، اما پی برد که از تاریخ تحولات اقتصادی و اصول آن چندان چیزی نمی‌داند. این جروبحث به سال ۱۸۴۳ مربوط می‌شد. در سال ۱۸۴۸ بود که مواضع پایه‌ای مارکس به‌عنوان متفکر سیاسی و اقتصادی کاملاً شکل گرفت. مارکس با دقت و جامعیت اعجاب‌آوری تئوری کاملی در باب جامعه و تکامل آن ساخت و در این تئوری با دقت تمام نشان داد که پاسخ همه‌ی این نوع

پرسش‌ها را کجا و چه گونه می‌توان پیدا کرد. خیلی‌ها در اصالت این تئوری شک کرده‌اند، اما این تئوری واقعاً اصیل است، البته نه اصیل به آن معنا که برای آثار هنری قائل‌ایم، زیرا آثار اصیل هنری تبلور تجاریبی شخصی‌اند که قبلاً بیان نشده‌اند، بلکه اصیل به آن معنا که برای تئوری‌های علمی قائل‌ایم، زیرا تئوری‌های اصیل علمی به مسئله‌ای که قبلاً حل نشده یا حتی صورت‌بندی هم نشده است جواب تازه‌ای می‌دهند و برای این جواب دادن ممکن است نظریات موجود را حک و اصلاح یا تلفیق کنند تا فرضیه‌ی جدیدی بسازند. مارکس هیچ‌گاه نخواست دین خود به سایر متفکران را انکار کند، و حتی با غرور اعلام می‌کرد: «من دارم عدالت تاریخی را به جا می‌آورم، و به هرکس حق او را می‌دهم.» ادعا نمی‌کرد به مسائلی که قبلاً یا غلط فهمیده شده بودند یا جواب غلط یا ناقص یا مبهم گرفته بودند برای نخستین بار جواب جامع و کامل داده است. چیزی که مارکس به دنبالش بود نوآوری نبود، بلکه حقیقت بود، و هرگاه در آثار دیگران حقیقتی می‌دید تلاش می‌کرد آن حقیقت را در استنتاج‌های جدید خود بگنجانند — لااقل در نخستین سال‌های اقامتش در پاریس که سمت و سوی اصلی افکارش داشت شکل می‌گرفت این چنین بود. چیزی که در استنتاج‌های او اصالت دارد این یا آن جزء نیست، بلکه فرضیه‌ای محوری است که در آن تک‌تک اجزا به یکدیگر ربط می‌یابند، طوری که اجزا در کل نظام‌یافته‌ی واحدی به تبع یکدیگر می‌آیند و مؤید همدیگرند.

بنابراین، پیدا کردن سرچشمه‌ی مستقیم هر آموزه‌ای که مارکس ارائه داده است کار نسبتاً ساده‌ای است که نقادان بی‌شمارش فقط کافی بوده اراده کنند تا انجامش دهند. شاید هیچ رأی و نظری در میان آرا و نظریاتش نباشد که نطفه‌اش را در کار این یا آن نویسنده‌ی پیشین یا معاصر او نتوان پیدا کرد. مثلاً آموزه‌ی مالکیت جمعی براساس

الغای مالکیت خصوصی احتمالاً به شکل‌های مختلفی در بیشتر دوره‌های دو هزار سال گذشته پیروانی داشته است. از این‌رو، این مسئله‌ی مناقشه‌آمیز که مارکس آموزه‌اش را مستقیماً از مورلی گرفته یا از مابلی، از بابوف و هوادارانش گرفته یا از بعضی روایت‌های آلمانی کمونیسم فرانسوی، آن‌قدر جنبه‌ی آکادمیک محض دارد که اهمیتش خیلی زیاد نیست. در میان آموزه‌های خاص‌تر هم می‌توان مثلاً نوعی ماتریالیسم تاریخی را به صورت مبسوط در رساله‌ای به قلم اولباک پیدا کرد که تقریباً یک قرن پیش‌تر چاپ شده بود، که او هم خودش بسیار وامدار اسپینوزا بود؛ شکل تعدیل‌شده‌ای از آن را نیز فویرباخ در زمان خودِ مارکس بیان کرده بود. لنگه و سن‌سیمون هم تاریخ بشر را تاریخ جنگ میان طبقات اجتماعی می‌دانسته‌اند، و این نوع نگرش به تاریخ را تا حدود زیادی مورخان لیبرال فرانسوی آن دوره، نظیر تیری و مینی، و همین‌طور گیزو (که محافظه‌کارتر بود) نیز اختیار کرده بودند، و این نکته‌ای است که خودِ مارکس به آن معترف است. تئوری علمی درباره‌ی حتمیت وقوع ادواری بحران‌های اقتصادی را احتمالاً اولین بار سیسموندی فرمول‌بندی کرده بود؛ تئوری ظهور طبقه‌ی چهارم مطمئناً از آنِ کمونیست‌های اولیه‌ی فرانسوی بود که بعداً در زمان خودِ مارکس به دست اشتاین و هِس در آلمان ترویج شد. بابوف در آخرین دهه‌ی قرن هجدهم به دیکتاتوری پرولتاریا اشاره کرده بود که وایتلینگ و بلانکی هم در قرن نوزدهم به شیوه‌هایی متفاوت آن را شرح و بسط دادند؛ وضع فعلی و آتی و اهمیت کارگران در کشورهای صنعتی را لویی بلان و سوسیالیست‌های دولتی فرانسوی آن‌قدر بررسی کرده بودند که مارکس اصلاً باورش نمی‌شد. تئوری ارزش کار از لاک، ادام اسمیت، ریکاردو و سایر اقتصاددانان کلاسیک اخذ شده است؛ تئوری استثمار و ارزش اضافه را نزد فوریه می‌توان یافت، و جبران آن با کنترل دولتی را در نوشته‌های سوسیالیست‌های اولیه‌ی

انگلیسی، مانند بری، تامسن و هاجسکین. تئوری بیگانگی پرولترها را ماکس اشتیرنر لااقل یک سال زودتر از مارکس ارائه داد. تأثیر هگل و فلسفه‌ی آلمانی هم که عمیق‌تر و نافذتر از هر چیز دیگری بود. این فهرست را می‌توان خیلی راحت ادامه داد.

در قرن نوزدهم به هیچ وجه با کمبود تئوری‌های اجتماعی مواجه نبوده‌ایم. بعضی از تئوری‌ها سر زای می‌مردند، بعضی دیگر اگر فضای فکری مساعد می‌بود پندارها را تغییر می‌دادند و بر کردارها تأثیر می‌گذاشتند. مارکس این توده‌ی عظیم مواد و مصالح را غربال می‌کرد و آنچه به نظرش اصیل و حقیقی و مهم می‌نمود سوا می‌کرد. با این کار، ابزار جدیدی برای تحلیل اجتماعی می‌ساخت که بزرگ‌ترین حُسنش زیبایی یا انسجامش نبود، قدرت احساسی یا فکری‌اش نیز نبود. — نظام‌های بزرگِ ناکجباباورانه از حیث قوه‌ی تخیل باشکوه‌ترند — بزرگ‌ترین حُسن ابزار جدید مارکس این بود که در آن اصول ساده‌ی بنیادین به شکل خیره‌کننده‌ای ممزوج شده بودند و در این امتزاج، جامعیت و واقع‌گرایی و جزءنگری به کار رفته بود. محیطی که این ابزار تحلیلش می‌کرد عملاً با تجارب شخصی و بی‌واسطه‌ی آدم‌هایی که موضوعش بودند مطابقت داشت؛ این تحلیل‌ها، موقعی که به ساده‌ترین صورت خود بیان می‌شدند، هم بدیع می‌نمودند و هم نافذ. فرضیه‌های جدید که ترکیب خاصی از ایدئالیسم آلمانی و عقل‌باوری فرانسوی و اقتصاد سیاسی انگلیسی بودند به‌راستی هماهنگ‌کننده و توضیح‌دهنده‌ی انبوهی از پدیده‌های اجتماعی بودند که پیش از آن جدا از هم فرض می‌شدند. همین ویژگی به فرمول‌ها و شعارهای همه‌پسند نهضت کمونیستی جدید معنای ملموسی می‌بخشید. مهم‌تر از همه، به آن قدرت می‌داد تا صرفاً احساس نارضایی عمومی را تحریک نکند، صرفاً هم به شورش دامن نزند، و برخلاف نهضت چارتریسم فقط مجموعه‌ای از اهداف خاص سیاسی

و اقتصادی را به این احساسات پیوند نزنند که ربط و انسجام چندانی نداشته باشند. نهضت جدید کاری بیش از این می‌کرد. احساسات را به سوی هدف‌هایی سوق می‌داد که پیوند درونی سیستماتیک داشتند و عاجل و شدنی می‌نمودند. این‌ها هدف‌هایی نبودند که برای همه‌ی انسان‌ها در همه‌ی زمان‌ها اعتبار غایی داشته باشند، بلکه اصولاً هدف‌هایی بودند مخصوص حزبی انقلابی که نماینده‌ی مرحله‌ی خاصی از تکامل اجتماعی به شمار می‌رفت.

دستاورد اصلی تئوری مارکس این بود که به پرسش‌های تئوریکی که ذهن آدم‌ها را در آن زمان بیشتر به خود مشغول کرده بود با تعبیر مانوس تجربی جواب‌های واضح و یکپارچه می‌داد و از آن‌ها رهنمودهای عملی روشنی استنتاج می‌کرد بی‌آن‌که پیوند میان پرسش‌ها و پاسخ‌ها تصنعی به نظر برسد. از همین‌رو، تئوری مارکس جوشش و سرزندگی شگرفی داشت که با آن توانست تئوری‌های دیگر را شکست دهد و در دهه‌های بعد هم بیش از آن‌ها دوام بیاورد. تئوری مارکس عمدتاً در پاریس و در سال‌های متلاطم ۱۸۴۳ تا ۱۸۵۰ مدون شد. در این دوره، زیر فشار بحران جهانی، گرایش‌های اقتصادی و سیاسی که طبق معمول در پوسته‌ی زندگی اجتماعی پنهان شده بودند دامنه و عمق بیشتری پیدا کردند تا سرانجام آن چارچوبی را که در حالت عادی با نهادهای مستقر حفظ می‌شد درهم شکستند و در برهه‌ای کوتاه، در میان‌پرده‌ای روشن، خصلت واقعی خود را عیان کردند. این مقدمه‌ی برخورد نهایی نیروها بود، و بعد بار دیگر همه‌ی مسائل به تاریکی فرورفتند. مارکس از این فرصت نادر برای مشاهده‌ی علمی خود در حوزه‌ی تئوری اجتماعی نهایت استفاده را کرد. اصلاً این فرصت برای او به منزله‌ی تأییدیه‌ی کامل فرضیه‌هایش بود.

نظامی که سرانجام شکل گرفت ساختار حجیمی داشت که نمی‌شد با حمله‌ی مستقیم به جنگش رفت، زیرا در درون حصارهایش ذخایر

و امکاناتی داشت که از پس هرگونه سلاح شناخته‌شده‌ی دشمن برمی‌آمد. تأثیرش بر دوست و دشمن بسیار عظیم بود، بخصوص بر علمای اجتماعی، مورخان و نقادان. تاریخ اندیشه‌ی بشر را نیز عوض کرد طوری که پس از آن بعضی چیزها را دیگر نمی‌شد به نحو موجهی به زبان آورد. هیچ حوزه‌ای با تبدیل شدن به میدان جنگ ضرر نمی‌کند، لااقل در درازمدت ضرر نمی‌کند، و تأکید مارکسیستی بر تفوق عوامل اقتصادی در شکل‌گیری رفتار بشر مستقیماً به مطالعه‌ی عمیق‌تری در باب تاریخ اقتصادی منتهی شد که البته در گذشته به کلی مغفول مانده بود اما این منزلت رفیع فعلی را هم نداشت. ظهور مارکسیسم پژوهش‌های دقیق تاریخی را در این حوزه تکان داد، همان‌طور که یک نسل پیش از آن، آموزه‌های هگلی نیز انگیزه‌ی نیرومندی برای مطالعات تاریخی به طور اعم فراهم کرده بودند. برخورد جامعه‌شناسانه با مسائل تاریخی و اخلاقی، که اوگوست کنت و بعد از او اسپنسر و تین درباره‌اش بحث و تدقیق کرده بودند، فقط هنگامی به رشته‌ی مطالعاتی دقیق و مشخصی بدل شد که مارکسیسم مبارز استنتاج‌های آن را زیر رگبار آتش خود گرفت و سبب شد که جست‌وجوی شواهد سختگیرانه‌تر بشود و توجه به روش افزایش یابد.

در سال ۱۸۴۹ مارکس مجبور شد پاریس را ترک کند و برای زندگی به انگلستان برود. برای او، لندن و مخصوصاً کتابخانه‌ی بریتیش میوزیم «مواضع استراتژیک ایدئالی برای پژوهنده‌ی جامعه‌ی بورژوایی» بود، زرادخانه‌ای انباشته از مهمات که ظاهراً صاحبانش اهمیتش را در نمی‌یافتند. مارکس زیاد تحت تأثیر محیط اطرافش قرار نگرفت، در عالم خودش زندگی کرد که عمدتاً آلمانی بود و خلاصه می‌شد در خانواده‌اش و جمع کوچکی از دوستان صمیمی و معاشران سیاسی. انگلیسی‌ها را زیاد نمی‌دید، و آن‌ها و نحوه‌ی زندگی‌شان را نه درک می‌کرد و نه می‌خواست درک کند. مارکس مردی بود که واقعاً

تحت تأثیر محیط قرار نمی‌گرفت: غیر از مطالب روزنامه‌ها و کتاب‌ها چیز چندانی نمی‌دید، و تا زمان مرگ هم از کیفیت زندگی دور و برش یا زمینه‌های اجتماعی و طبیعی آن نسبتاً بی‌خبر ماند. اگر سلوک فکری‌اش را در نظر بگیریم، کاملاً قابل تصور است که بگوییم او می‌توانست به جای لندن مثلاً در جزیره‌ی ماداگاسکار عمر بگذراند؛ فقط کافی بود کتاب‌ها، نشریه‌ها و گزارش‌های دولتی مرتب به دستش برسند. اگر از لندن به جای دیگری می‌رفت، بعید بود لندنی‌ها متوجه رفتنش یا حتی حضور قبلی‌اش بشوند. سال‌های شکل‌گیری‌اش که از لحاظ روحی جالب‌ترین سال‌های عمرش بودند در ۱۸۵۱ به پایان رسیدند. از آن به بعد از لحاظ احساسی و فکری چنان قوام گرفته بود که او دیگر زیاد تغییر نکرد. زمانی‌که هنوز در پاریس بود این ایده در ذهنش شکل گرفته بود که شرح و تبیین کاملی از ظهور نظام سرمایه‌داری و سقوط قریب‌الوقوع آن به دست بدهد. این کار را در بهار ۱۸۵۰ شروع کرد و حدود بیست سال ادامه داد، و هیچ چیز هم کارش را قطع نکرد جز نیازهای تاکتیکی روز و امور روزنامه‌نگاری که سعی می‌کرد معاش خانواده‌اش را از طریق آن تأمین کند.

جزوه‌ها، مقاله‌ها و نامه‌هایش در مدت سی سالی که در لندن زندگی کرد شرح و تفسیر منسجمی از مسائل سیاسی زمانه براساس روش تحلیل جدیدش بود. این مطالب تند و تیز، واضح، کوبنده و واقع‌بینانه بودند، لحن مدرنی داشتند که نظرگیر بود و به‌عمد حال و هوای خوش‌بینانه‌ی رایج زمانه را هدف می‌گرفتند.

مارکس انقلابی روش‌های توطئه‌گرانه را نفی می‌کرد و این نوع روش‌ها را منسوخ و ناکارآمد می‌دانست. می‌گفت که این روش‌ها اذهان عمومی را آشفته می‌کنند بی‌آن‌که شالوده‌ی اذهان عمومی را عوض کنند. هدفی که در پیش گرفت تشکیل حزب سیاسی علنی به تأسی از نگرش جدیدش به جامعه بود. سال‌های بعدی‌اش تقریباً به

طور کامل صرف این شد که برای حقایقی که کشف کرده بود شواهد و مدارک گرد بیاورد و این حقایق را اشاعه بدهد تا افق ذهن هواداران خود را با این حقایق بیاکند و به صورت آگاهانه در تاروپود اندیشه و گفتار و کردار آن‌ها بنشانند. نیم قرن وجود خود را وقف رسیدن به این هدف کرد و در اواخر عمر به آن رسید.

قرن نوزدهم نقاد اجتماعی برجسته زیاد دارد، همچنین انقلابیونی که اصالت و سرسختی و جزمیت‌شان کمتر از مارکس نبود، اما هیچ‌کس به اندازه‌ی او مصمم نبود و تا این حد تلاش نمی‌کرد که هر سخن و عملش در زندگی وسیله‌ی رسیدن به هدفی واحد، عاجل و عملی باشد، طوری که هیچ چیز آن قدر تقدس نداشت که او برای رسیدن به هدف حاضر نباشد قربانی‌اش کند. مارکس شاید به تعبیری جلوتر از زمانه‌اش به دنیا آمده بود، اما به تعبیری نیز یکی از کهن‌ترین سنن اروپایی را در وجود خود داشت. واقع‌گرایی‌اش، نگاهش به تاریخ، حمله‌اش به اصول انتزاعی، این سخنش که محک هر راه‌حل و پاسخی کاربردپذیری آن در موقعیت عملی و سربلند بیرون آمدن آن از بوته‌ی آن موقعیت است، نظر تحقیرآمیزش درباره‌ی کنارآمدن با تحولات تدریجی (که نوعی راه فرار از ضرورت اقدام اساسی و قاطع به حساب می‌آمد)، اعتقادش به این‌که توده‌ها زودبایورند و باید به هر قیمتی که شده، حتی به زور، آن‌ها را از شر اراذل و اوباشی نجات داد که بر گرده‌ی توده‌ها سوارند، بله، همه‌ی این‌ها مارکس را پیشگام نسل سرسخت‌تر انقلابیون عمل‌گرای قرن بعدی می‌ساخت. اما مارکس به ضرورت گسست کامل از گذشته نیز اعتقاد راسخ داشت و می‌گفت به نظام اجتماعی سراپا جدیدی نیاز است که بتواند فرد را نجات دهد، زیرا در این نظام است که فرد رها از قید و بندهای اجتماعی به شکلی هماهنگ با دیگران همکاری خواهد کرد. اما فرد در حال حاضر به هدایت اجتماعی استوار نیاز دارد. همین اعتقاد مارکس است که او را

در زمره‌ی بنیادگذاران اقتدارگرای بزرگ ایمان‌های نو، واژگون‌سازان سرسخت و نوسازانی قرار می‌دهد که جهان را طبق اصل واضح و واحدی که به آن ایمان پرشور دارند تفسیر می‌کنند و هر چه را با این اصل در تعارض باشد نفی و نابود می‌کنند. مارکس به تصور کلی خود از جامعه‌ای نظم و نسق‌دار و خودپوایمان داشت، و می‌گفت که چنین جامعه‌ای در پی خودویرانگری اجتناب‌ناپذیر دنیای نامعقول و هاویه‌گون فعلی پدید خواهد آمد. این ایمانش چنان بی‌حد و مرز بود و بی‌چون و چرا که به همه‌ی پرسش‌ها خاتمه می‌داد، همه‌ی مشکلات را حل و فصل می‌کرد، نوعی رهایی به ارمغان می‌آورد شبیه آن نوع رهایی که آدیان در قرون شانزدهم و هفدهم در ایمان جدید پروتستانی می‌جستند، و بعدها نیز در حقایق علوم، در اصول انقلاب کبیر، در نظام‌های متافیزیک‌دانان آلمانی. اگر محق باشیم که این عقل‌باوران قبلی را متعصب بخوانیم به همین سیاق می‌توانیم مارکس را نیز متعصب بدانیم. اما ایمان او به عقل ایمان کورکورانه‌ای نبود: به عقل متوسل می‌شد، اما به همان اندازه به شواهد تجربی هم متوسل می‌شد. قوانین تاریخ البته همیشگی و لایتغیر بودند – و فهم این حقیقت مستلزم نوعی شرم و تشخیص شبه‌متافیزیکی بود – اما این‌که این قوانین چه بودند فقط با شواهد امور واقع تجربی مشخص می‌شد. نظام فکری مارس نظام بی‌دررویی بود و هر چیزی که وارد آن می‌شد می‌بایست با الگوی از پیش تعیین‌شده‌ای سازگاری پیدا کند، اما این نظام بر مشاهده و آزمایش مبتنی بود. مارکس مفتون هیچ ایده‌ی ثابتی نمی‌شد. هیچ اثری هم از آن علائم معروف که با خشک‌مغزی همراه است بروز نداد، همین‌طور آن دمدمی مزاجی‌ها، سرخوشی‌های ناگهانی و احساس تنهایی و آزاردیدگی که به سبب سیرکردن در عوالم شخصی خیلی وقت‌ها به سراغ کسانی می‌آید که از واقعیت جدا می‌مانند.

ایده‌های اصلی کار عمده‌اش ظاهراً از همان سال ۱۸۴۷ در ذهنش

پخته شده بودند. چند طرح مقدماتی در سال ۱۸۴۹ منتشر شد، و چند طرح هم هفت سال بعد، اما او تا خیالش راحت نمی شد که به کل مطالب و نوشته های موضوع بحث خود احاطه یافته است قلم روی کاغذ نمی آورد. به سبب مشکلات پیدا کردن ناشر، و به سبب نیازش به تأمین معاش خودش و خانواده اش، که با اضافه کاری اجباری و با ناخوشی های مکرر توأم بود، انتشار نوشته های مارکس هر سال عقب می افتاد. جلد اول سرانجام بیست سال پس از تدوینش انتشار یافت، یعنی در سال ۱۸۶۷، و این بزرگ ترین دستاورد زندگی اش بود. این اثر تلاشی بود برای ارائه ی شرح یکپارچه ی واحدی از روند و قوانین تکامل اجتماعی، شامل تئوری اقتصادی کاملی که به شکلی تاریخی به آن پرداخته شده بود، و در بطن آن هم نوعی تئوری تاریخ و جامعه آن گونه که عوامل اقتصادی اقتضا می کرد. جابه جا گریزهای مهمی نیز زده است - با تحلیل ها و طرح های تاریخی از وضعیت پرولتاریا و کسانی که پرولتاریا را به استخدام درمی آورند، بخصوص در دوره ی گذار از تولید محدود مصنوعات به سرمایه داری صنعتی در مقیاس وسیع - و البته همه ی این گریزها در خدمت تشریح و توصیف نیز کلی است اما نمونه ی روش انقلابی و تازه ای نیز در نگارش تاریخی و تفسیر سیاسی است؛ روی هم رفته، مهیب ترین، ماندگارترین و سنجیده ترین ادعانه ای است که علیه کل یک نظم اجتماعی صادر شده است، همچنین علیه حاکمان آن، حامیان آن، ایدئولوگ های آن، ابزارهای خواسته و ناخواسته ی آن، و علیه تمام کسانی که زندگی شان منوط به بقای این نظم است. مارکس زمانی به جامعه ی بورژوایی حمله کرد که این جامعه در اوج رونق مادی اش بود، همان سال که گلاستن در نطق بودجه به هموطنان خود به سبب «افزایش سحرانگیز ثروت و قدرت شان» تبریک گفته بود، همان موقع که خوش بینی و اطمینان عمومی در همه جا موج می زد. در این جهان، مارکس

چهره‌ای تک‌افتاده و ناسازگار بود، و مانند یکی از آن مسیحیان اولیه یا آنراژه [عاصی]‌های فرانسوی آماده بود تا با کمال رشادت دنیا و مافیها را نفی کند، مطلوب‌های آن را مذموم و فضیلت‌هایش را ردیلت بدانند، و نهادهایش را تقبیح کند، زیرا این نهادها بورژوازی بودند، یعنی متعلق به جامعه‌ای فاسد، قاهر و غیرعقلانی که می‌بایست به کلی و برای همیشه منهدم‌ش کرد. در بحبوحه‌ی عصری که مخالفان خود را با روش‌هایی از بین می‌برد که به‌رغم متانت و آهستگی باز هم کارآمد بودند، همان عصری که کارلایل و شوپنهاور را واداشت به تمدن‌های دوردست پناه ببرند یا به گذشته‌ای که جنبه‌ی آرمانی می‌یافت بگریزند، عصری که دشمن بزرگ خود، نیچه، را به هیستری و جنون کشاند، بله، در چنین عصر و زمانه‌ای، مارکس یک‌ه و تنها مصون ماند و مهیب هم ماند. مانند پیامبری باستانی که رسالت آسمانی‌اش را ایفا می‌کند، و آرامشی درونی دارد که بنیانش ایمان روشن و محکم به جامعه‌ی هماهنگ آینده است، مارکس شاهد عینی علائم فساد و ویرانی بود که از همه‌سو به چشمش می‌خورد. نظم کهن آشکارا داشت در مقابل نگاه او واژگون می‌شد، و او بیش از هرکس دیگری سعی می‌کرد به این روند شتاب ببخشد، چون می‌خواست مرحله‌ی احتضارِ قبل از پایان را کوتاه‌تر کند.



کودکی و جوانی

هرگز نتوانم که آرام رَوَم
در پی او که جانم را بُرده،
هرگز آسوده نیستم جانم
پیوسته من طوفانی‌ام.*

کارل مارکس، احساسات

(از دفتر شعرهایی تقدیم به بنی فون وستفالن)

کارل هاینریش مارکس، پسر ارشد هاینریش و هنریتا مارکس، در پنجم ماه مه‌ی سال ۱۸۱۸ در تریر، راینلاند آلمان، به دنیا آمد. پدرش در آن‌جا شغل وکالت داشت. این محل، که زمانی مقرّیک پرنس-اسقف اعظم بود، حدود پانزده سال پیش‌تر به اشغال فرانسوی‌ها درآمده بود و ناپلئون آن را عضو ائتلافیه‌ی راین کرده بود. ده سال بعد که ناپلئون شکست خورد، کنگره‌ی وین آن را به مملکت پروس تفویض کرد که داشت به سرعت گسترش می‌یافت.

شاهان و امیران ایالت‌های آلمانی، که بر اثر یورش‌های پیاپی فرانسه به قلمروشان اقتدار شخصی خود را از دست داده بودند، در

* Nimmer kann ich ruhig treiben

Was die Seele stark befasst,

Nimmer still behaglich bleiben

Und ich stürme ohne Rast.

این هنگام داشتند با جدیت قبای ژنده‌ی سلطنت موروثی را رفو می‌کردند، و در جریان این کار لازم بود هرگونه نشانه‌ای از ایده‌های خطرناک را نیز از بین ببرند، زیرا این نوع ایده‌ها داشتند حتی ساکنان آرامش طلب ولایات را نیز از خواب و رخوت دیرینه بیدار می‌کردند. شکست ناپلئون و تبعید او سرانجام پندارهای آن دسته از رادیکال‌های آلمانی را به باد داده بود که امید داشتند سیاست متمرکزسازی ناپلئون اگر هم آزادی به ارمغان نیاورد لااقل سبب وحدت آلمان بشود. هر جا که امکانش بود وضع سابق اعاده شد. آلمان بار دیگر به مملکت‌ها و امارت‌هایی تقسیم شد که نظم و سامانی شبه‌فئودالی داشتند، و حاکمان به قدرت برگشته‌ای که می‌خواستند سال‌های شکست و حقارت را جبران کنند دست به کار احیای رژیم سابق شدند، آن‌هم موبه‌مو و با این عزم جزم که شبح انقلاب دموکراتیک را برای همیشه دفع کنند و از شر آن خلاص شوند، زیرا یاد آن را اتباع و رعایای روشن‌بین‌تر با سماجت زنده نگه می‌داشتند. شاه پروس، فریدریش ویلهلم سوم، در این عرصه بسیار فعال بود. او با کمک فئودال‌ها و اشراف زمیندار پروس، و به تأسی از کاری که میترنیک در وین کرده بود، توانست سال‌های سال از تکامل اجتماعی متعارف اکثر هموطنان خود جلوگیری کند و چنان رکود عمیق و کرخت‌کننده‌ای پدید آورد که حتی فرانسه و انگلستان سال‌های ارتجاع در مقایسه با آن لیبرال و جاندار به حساب می‌آمدند. عناصر مترقی‌تر جامعه‌ی آلمانی سنگینی این فضا را به شدت احساس می‌کردند - نه فقط روشنفکران، بلکه بخش عمده‌ی بورژوازی و حتی بخش مهمی از اشراف لیبرال شهرها، بخصوص در غرب، که همیشه با فرهنگ عمومی اروپا مراوده داشتند. این فضای راکد در قالب مجموعه‌ای از قوانین و مقررات اقتصادی و اجتماعی و سیاسی ریخته شده بود که می‌بایست انواع امتیازات و حقوق و حدود را نه تنها تثبیت بلکه در مواردی حتی اعاده کند، حال

آن‌که بسیاری از این امتیازات و حقوق و حدود قدمت‌شان به قرون وسطی می‌رسید و پس‌مانده‌های ننگینی بودند که دیگر مدت‌ها بود حتی رنگ و نمایی هم نداشتند؛ و چون با نیازهای عصر جدید تعارض مستقیم داشتند لازم بود ساختار پیچیده و کمرشکنی در مورد تعرفه‌ها داشته باشند تا بتوانند ادامه‌ی حیات بدهند. نتیجه‌اش سیاست منع و تضعیف سیستماتیک تجارت و صنعت بود، و چون از ساختار کهنه در برابر فشار عمومی محافظت می‌شد نوعی تشکیلات اداری مستبدانه پدید آمده بود که کار اصلی‌اش مصون‌نگه‌داشتن جامعه‌ی آلمان از تأثیر آلوده‌کننده‌ی ایده‌ها و نهادهای لیبرالی بود.

افزایش قدرت پلیس، و اعمال نظارت سفت و سخت بر همه‌ی بخش‌های زندگی عمومی و خصوصی، نوعی ادبیات اعتراض نیز پدید آورده بود که ممیزان حکومتی به‌شدت با آن مقابله می‌کردند. نویسندگان و شاعران آلمانی جلای وطن کردند و از پاریس گرفته تا سوئیس تبلیغات آتشی‌نی علیه رژیم به راه انداختند. اوضاع عمومی بخصوص در زندگی بخش کوچکی از جامعه بازتاب واضح‌تری داشت. این بخش کوچک همان یهودیان پراکنده‌ای بودند که در سراسر قرن نوزدهم مانند عقربه‌ای حساس سمت و سوی تحولات اجتماعی را نشان می‌دادند.

یهودیان به دلایل متعددی سپاسگزار ناپلئون بودند. ناپلئون به هر جا که پا می‌گذاشت تصمیم به نابودی ساختارهای سنتی منزلت‌ها و امتیازات اجتماعی می‌گرفت و سعی می‌کرد موانع و مرزهای نژادی و سیاسی و مذهبی را برچیند و به‌جای آن‌ها مجموعه‌ی قوانین تازه‌اعلام‌شده‌ی خود را مستقر کند که ادعا می‌شد اعتبار آن منبعث از اصول عقل و برابری انسان‌هاست. با این عمل، باب حرفه‌ها و مشاغل برای یهودیان باز شد که قبل از آن راهی به آن‌ها نداشتند، و در نتیجه توده‌ای از انرژی‌ها و آرزوهای انباشته‌شده آزاد شد، و اقلیتی

که تا آن زمان جدا از دیگران زندگی می‌کرد با شور و هیجانی که گاهی خارق‌العاده بود فرهنگ عمومی اروپا را پذیرفت و جذب کرد و سپس خود به عامل جدید و مهمی در تحولات جامعه‌ی اروپایی بدل شد.

بعضی از این آزادی‌ها را بعداً خودِ ناپلئون پس گرفت، و آن آزادی‌هایی هم که باقی مانده بود عمدتاً به دست امیران به قدرت برگشته‌ی آلمانی نقض شد، و از همین‌رو، بسیاری از یهودیانی که به طیب خاطر از شیوه‌ی زندگی ستی و آبا و اجدادی گسسته بودند و چشم‌اندازهای زندگی وسیع‌تری را در مقابل خود می‌دیدند اکنون متوجه می‌شدند راهی که آن‌طور ناگهانی و نصفه‌نیمه به روی‌شان باز شده بود بار دیگر همان‌طور ناگهانی به روی‌شان بسته می‌شود. در نتیجه، مجبور بودند تصمیم دشواری بگیرند. یا می‌بایست پاپس بکشند و با درد و ناراحتی به همان گتویی برگردند که خانواده‌های‌شان هنوز عمدتاً در آن زندگی می‌کردند، یا می‌بایست نام و آیین خود را عوض کنند و بشوند آلمانی وطن‌پرست و عضو کلیسای مسیحی و زندگی تازه‌ای را شروع کنند. قضیه‌ی هِرشل لوی قضیه‌ی یک نسل است. پدرش (مارکس لوی) و برادر پدرش و همین‌طور پدر آن‌ها در راینلاند خاخام بودند و مانند اکثر هم‌کیشان یهودی‌شان سراسر عمر را در محدوده‌ی جامعه‌ی متدین و همخون و بسیار محصورِ سپری کرده بودند که در مقابل خصومت همسایه‌های مسیحی‌اش به حصارهای دفاعی غرور و بدگمانی پناه برده بود که قرن‌ها آن را تقریباً به طور کامل از تماس و مراوده با تغییرات زندگی بیرون مصون نگه داشته بود. با این حال، نهضت روشنگری حتی در این جزیره‌ی قرون وسطایی هم آرام‌آرام نفوذ کرده بود. هِرشل که تعلیمات غیرمذهبی دیده بود مرید عقل‌باوران فرانسوی و شاگردان آن‌ها، آوفکلر [روشن‌بینان] آلمانی، شد و در اوان زندگی به کیش عقل و بشردوستی گروید. او با صدق و صفا به این کیش گروید و

سالیان دیرپای تیرگی و ارتجاع در ایمانش به خدا و در بشردوستی بی غل و غش و خوش بینانه اش خللی وارد نکرد. به کلی از خانواده برید، نام خانوادگی اش را به مارکس تغییر داد و دوستان و علائق تازه ای پیدا کرد. حرفه ی وکالتش بدک نبود، و رفته رفته به فکر افتاد که آینده ی مطمئنی برای خودش دست و پا کند و بشود رئیس یک خانواده ی بورژوای آبرومند آلمانی، اما قوانین ضدیهودی سال ۱۸۱۶ ناگهان وسیله ی معاش را از او گرفت.

احتمالاً حرمت خاصی برای کلیسای رسمی قائل نبود، اما وابستگی اش به کنیسه از این هم کمتر بود، و با توجه به دیدگاه های کم و بیش خداشناسانه ای که داشت هیچ نوع منع اخلاقی یا اجتماعی برای تطبیق دادن کامل خودش با لوتر مسلکی غیر متعصبانه ی همسایگان پروسی اش نمی دید. در اوایل سال ۱۸۱۷ رسماً در کلیسا پذیرفته شد، که این یک سال قبل از تولد اولین پسرش، کارل، بود. خصومت کارل مارکس با هر چیزی که به دین و مذهب و بخصوص یهودیت ربط می یافت، شاید تا حدودی برمی گشت به اوضاع و احوال دست و پاگیر خاصی که نصیب چنین نوکیشانی می شد. بعضی از آن ها برای فرار از چنین وضعیتی مسیحی مؤمن و حتی متعصبی می شدند، و بعضی دیگر علیه هر نوع دین و مذهب رسمی طغیان می کردند. رنج و ناراحتی شان متناسب بود با میزان حساسیت و هوش شان. هم هاینه و هم دیزریلی در سراسر عمر دل مشغول مسئله ی شخصی شان بودند که به موقعیت خاص شان برمی گشت؛ دین و مذهب پدری را نه یکسره نفی می کردند و نه یکسره می پذیرفتند، بلکه یا آن را مسخره می کردند یا از آن دفاع می کردند، یا بین این دو قطب در تزلزل بودند، در عین ناراحتی به موقعیت دوپهلوی خود اشراف داشتند، و مدام هم تصور می کردند در پس پذیرفته شدن کامل شان در جامعه ای که در آن زندگی می کنند نوعی خفت و خواری پنهان وجود دارد.

پدرِ کارل مارکس دچار هیچ کدام از این عارضه‌ها نشد. مردی ساده، جدی و کاملاً درس خوانده بود، اما نه هوش خارق العاده داشت و نه حساسیت نامتعارف. مرید لایبنتس، ولتر، لسینگ و کانت بود، اما طبع ملایم و محبوب و سازگاری داشت و نهایتاً هم وطن پرست و سلطنت طلبِ پروسی پرشوری از کار درآمد. اوضاع و احوال خود را با هواداری اش از شخصیت فردریک کبیر توجیه می کرد - شهریار آسانگیر و روشن بینی که می شد در مقایسه با ناپلئون به او امتیاز بیشتری داد، زیرا ناپلئون واقعاً از روشنفکرانی که مشرب روشنگری داشتند بدش می آمد. پدرِ مارکس، بعد از مسیحی شدن، اسم مسیحی هاینریش را برای خود انتخاب کرد، و افراد خانواده اش را پروتستان های لیبرالی بار آورد که به نظم موجود و شاهِ پروس وفادار باشند. اما چون این فرمانروا را با آن شهریار آرمانی مورد نظرِ فیلسوفان محبوبش همسان می انگاشت، شخصیت غیرجذاب فریدریش ویلهلم سوم حتی پندارهای وفادارانه‌ی او را نیز باطل کرد. اصلاً تنها موقعی که این مرد ترسو و کناره گیر جسارتی از خود نشان داد سخنرانی اش در ضیافتی عمومی بود، آن هم درباره‌ی محاسن اصلاحات ملایم اجتماعی و سیاسی که درخور هر فرمانروای خردمند و خیرخواه است. بلافاصله هم توجه پلیس پروس به او جلب شد. هاینریش مارکس فوراً همه‌ی حرف هایش را پس گرفت و به همه قبولاند که آدم کاملاً بی خطری است. بعید نیست که این «سرافکندگی» جزئی اما حقارت بار، و بخصوص بزدلی و تسلیم طلبی هاینریش مارکس، تأثیر قاطعی بر پسرش، کارل هاینریش، گذاشته باشد. کارل آن هنگام شانزده ساله بود. شاید این واقعه نوعی نفرت خاموش برانگیخت که رویدادهای بعدی به آن دمید و شعله ورش کرد.

هاینریش مارکس خیلی زود متوجه شد که بچه های دیگرش به هیچ وجه استعداد خاصی ندارند، اما کارل پسری است غیرعادی و

دردسرساز. این پسر ذهن تیز و روشنی داشت، سرسخت بود، با رفتار آمرانه، عشق سوزانی به استقلال داشت، احساسات خود را به طرزی استثنایی مهار می‌کرد، و مهم‌تر از همه، عطش فکری عظیم و تسکین‌ناپذیری داشت. جناب وکیل سربه‌زیر، که زندگی‌اش با کوتاه‌آمدن و سازش‌های اجتماعی و شخصی سپری شده بود، از سرسختی و سازش‌ناپذیری پسر خود می‌هراسید، زیرا به نظرش این خصلت موجب ضدیت او با آدم‌های مهم می‌شد و چه‌بسا روزی او را به مخمصه هم می‌انداخت. در نامه‌هایش از او خواهش می‌کرد شور و شوقش را مهار کند، نوعی نظم و انضباط در پیش بگیرد، وقتش را صرف موضوع‌هایی نکند که بعداً در زندگی‌اش به کار نمی‌آیند، آداب نزاکت و رفتار متمدنانه را در خود پرورش بدهد، از آدم‌های خیرخواه احتمالی غافل نماند، و از همه مهم‌تر، مبادا از سر لجاجت بنای ناسازگاری بگذارد و دیگران را از خود براند – خلاصه، به پسرش نصیحت می‌کرد که اقتضائات اولیه‌ی جامعه‌ای را که قرار است در آن عمر بگذراند مراعات کند. اما این نامه‌ها حتی در اوج مخالفت هم ملایم و دلسوزانه بودند. هاینریش مارکس، به‌رغم نگرانی‌های روزافزونی که از شخصیت و کارهای پسرش داشت، با لطف پدرا نه‌ای رفتار می‌کرد و حواسش بود که هیچ‌گاه در هیچ موضوع جدی و مهمی با پسرش مخالفت نکند و او را نرماند. از این‌رو، تا زمان مرگ هاینریش مارکس در سال ۱۸۳۸، روابط پدر و پسر گرم و صمیمانه بود. مسلم است که پدر تأثیر بسزایی بر پرورش فکری پسر داشت. هاینریش مارکس، مانند کوندورسه معتقد بود که بشر بنا به طبیعتش هم نیکوست و هم عاقل، و تنها کاری که برای فعلیت‌یافتن این دو خصلت لازم است حذف موانع مصنوع از مسیر بشر است. این موانع دارند حذف می‌شوند، به‌سرعت هم حذف می‌شوند، و دیر نیست زمانی که آخرین قلعه‌های ارتجاع، کلیسای کاتولیک و نجیب‌زادگان

فتودال، در برابر پیشروی مقاومت شکن عقل فروبریزند. موانع اجتماعی و سیاسی و مذهبی و نژادی، همه و همه، محصول تاریک‌اندیشی نظام‌یافته‌ی کشیشان و فرمانروایان هستند. با حذف این موانع، روز تازه‌ای بر بنی آدم می‌دمد و همه‌ی انسان‌ها برابر خواهند شد، نه تنها از لحاظ سیاسی و حقوقی و در روابط صوری و بیرونی، بلکه از لحاظ اجتماعی و شخصی و در صمیمانه‌ترین مراوده‌های روزمره.

سرگذشت خود او به نظرش مؤید همین بود. یهودزاده بود و شهروندی به شمار می‌رفت که جایگاه حقوقی و اجتماعی نازل‌تری داشت، اما توانسته بود جایگاهی برابر با همسایگان روشن‌بین‌تر پیدا کند؛ به‌عنوان انسان احترام آن‌ها را جلب کرده بود و جذب شیوه‌ای از زندگی شده بود که به نظرش معقول‌تر و باکرامت‌تر بود. معتقد بود که روز تازه‌ای دارد در تاریخ رهایی انسان می‌دمد و در روشنایی این روز فرزندان‌ش به صورت شهروندان آزاد در کشوری عادلانه و لیبرال زندگی خواهند کرد. عناصر چنین اعتقادی در آموزه‌ی اجتماعی پسرش کاملاً آشکار است. البته کارل مارکس به قدرت استدلال عقلانی برای تأثیرگذاری بر عمل اعتقاد نداشت: برخلاف بعضی از متفکران نهضت روشنگری فرانسه، به بهبود مستمر وضع بشر اعتقاد نداشت؛ چیزی را که در جریان تسلط انسان بر طبیعت می‌شد پیشرفت نامید به قیمت استثمار و تباهی فزاینده‌ی تولیدکنندگان واقعی حاصل شده بود - که این تولیدکنندگان واقعی همان توده‌های زحمتکش بودند؛ هیچ حرکت پایداری در جهت سعادت افزون‌تر یا آزادی اکثریت انسان‌ها وجود نداشته است؛ مسیر فعلیت یافتن غایی و هماهنگی قوای کامل بشر با تهیدستی و «بیگانگی» فزاینده‌ی شمار عظیمی از انسان‌ها فرش شده است؛ منظور مارکس از «تناقض‌مندی» پیشرفت بشر همین بود. با این حال، او از یک جهت تا آخر عمرش هم عقل‌باور ماند و هم کمال‌گرا: به فهم‌پذیری کامل روند تکامل اجتماعی اعتقاد

داشت؛ معتقد بود که جامعه به ناگزیر رو به پیشرفت است، یعنی حرکت آن از مرحله‌ای به مرحله‌ی بعد رو به جلو است؛ هر مرحله نشان‌دهنده‌ی تکامل است، به این معنا که، در قیاس با مرحله‌ی قبل، استقرار آرمان عقلانی را نزدیک‌تر می‌کند. در حد متفکران قرن هجدهم از احساساتی‌گری، اعتقاد به علل ماورای طبیعی، انواع و اقسام خیال‌پردازی و غیبت‌گویی بدش می‌آمد و همواره تأثیر نیروهای غیرعقلانی از قبیل ناسیونالیسم و همبستگی مذهبی و نژادی را دست‌کم می‌گرفت. درست است که احتمالاً تأثیر فلسفه‌ی هگلی در زندگی‌اش بیش از هر تأثیر دیگری بود، اما اصول عقل‌باوری فلسفی که پدرش و دوستان پدرش در ذهنش کاشته بودند واقعاً مانند واکسنی بود که به او تزریق شده بود، طوری که بعداً وقتی با نظام‌های متافیزیکی مواجه شد که مکتب رمانتیک آن‌ها را پدید می‌آورد، از تسلیم بی‌قید و شرط به جاذبه‌ی این نظام‌ها نجات پیدا کرد، حال آن‌که بسیاری از معاصرانش نتوانستند خود را از این افسون خلاص کنند. کشش و علاقه‌اش به استدلال روشن و اتخاذ روش تجربی، که در جوانی شکل گرفته بود، به او امکان می‌داد که در برابر فلسفه‌ی رایج به طریقی استقلال نقادانه‌ی خود را حفظ کند و بعد هم، تحت تأثیر فویرباخ، این فلسفه‌ی رایج را به قواره‌ی پوزیتیویستی‌تر خودش درآورد. شاید کیفیت واقع‌بینانه و غیرانتزاعی تفکر او از همین امر مایه می‌گرفت، حتی هنگامی که تحت تأثیر ایده‌های رمانتیک بود — درست برخلاف تلقی چهره‌های رادیکال برجسته‌ی زمانه‌اش، از قبیل بورنه، هاینه یا لاسال، که خاستگاه و تعلیمات‌شان از بسیاری جهات شبیه او بود.

از کودکی و سال‌های اولیه‌ی کارل مارکس در تریر چیز زیادی نمی‌دانیم. مادرش نقش واقعاً کوچکی در زندگی‌اش داشت؛ هنریتا پرسبورگ (یا پرسبورگر) از خانواده‌ای از یهودیان مجارستان بود که در هلند سکونت کرده بودند — پدر هنریتا در هلند خاخام بود. هنریتا

زن مقاوم و درس‌نخوانده‌ای بود که یکسره به کارهای خانوادگی بزرگش مشغول بود و کمترین درکی از استعدادها یا گرایش‌های پسرش نداشت، اما از رادیکالیسم پسرش بهت‌زده شد و ظاهراً در سال‌های بعد به کلی علاقه‌اش را به او از دست داد. در میان هشت فرزندِ هاینریش و هنریتا مارکس، کارل بچه‌ی دوم بود. کارل غیر از محبتی که به خواهر بزرگ‌تر از خودش، زوفیا، داشت، چه در کودکی و چه بعد از آن علاقه‌ی چندانی به برادرها و خواهرها نشان نداد. کارل را به دبیرستان محلی فرستادند، و او در دبیرستان هم به سبب سختکوشی و جدیتش مورد تحسین قرار گرفت و هم به سبب لحن والا و صمیمانه‌اش در مقاله‌هایی که با موضوع‌های اخلاقی و مذهبی می‌نوشت. در ریاضیات و الهیات نسبتاً ورزیده بود، اما علائق اصلی‌اش ادبیات و هنر بود. در این میل و علاقه عمدتاً تحت تأثیر دو نفر بود که خیلی چیزها از آن‌ها آموخته بود. بعدها هم در تمام عمر با احترام و محبت از آن‌ها یاد کرد. اولین نفر پدرش بود، و نفر دوم هم همسایه‌ی‌شان فرایهر لودویگ فون وستفالن که با جناب وکیل خوش مشرب و خانواده‌اش روابط دوستانه‌ای داشت. وستفالن کارمند ممتاز دولت پروس بود و متعلق به بخش باسواد و لیبرال طبقه‌ی بالای آلمان، که نمایندگان‌ش در خط مقدم همه‌ی نهضت‌های روشن‌اندیشانه و ترقی‌خواهانه‌ی کشورشان در نیمه‌ی اول قرن نوزدهم قرار داشتند. وستفالن، این مرد آزاداندیش و جذاب و با فرهنگ، از نسلی بود که تحت تأثیر و نفوذ شخصیت سترگ گوته، شیلر و هولدرلین بودند و به تبعیت از چنین بزرگانی از حصارهای زیبایی‌شناسانه‌ی سفت و سختی که پاریس‌نشینان ملانقطی کشیده بودند فراتر می‌رفتند و در تقویت شور و شوق آلمانی به نبوغ دوباره کشف‌شده‌ی دانته، شکسپیر، هومر و تراژدی‌پردازان یونان ادای سهم می‌کردند. وستفالن که از استعداد چشمگیر و قدرت یادگیری پسرِ هاینریش مارکس خوشش آمده بود

او را به مطالعه تشویق می‌کرد، به او کتاب قرض می‌داد، همراهش در جنگل‌های اطراف قدم می‌زد و از آیسخولوس، سروانتس و شکسپیر می‌گفت و برای مستمع پرشور خود قطعه‌های بلندی از آثار این بزرگان می‌خواند. کارل که زود به بلوغ رسیده بود خواننده‌ی پروپاقرص ادبیات جدید رمانتیک شد: ذوق و سلیقه‌ای که در این سال‌های شکل‌گیری پیدا کرد تا پایان عمر برقرار ماند. بعدها کارل مارکس شب‌هایی را که با وستفالن سپری کرده بود با لذت به یاد آورد و این دوره را خوش‌ترین دوره‌ی عمرش خواند. زمانی که نیاز بسیار به همدلی و تشویق داشت، مردی که سن و سالش خیلی بیشتر بود از موضع برابر با او رفتار کرد. زمانی که هر حرکت و رفتار نسنجیده و تحقیرآمیزی شاید اثری ماندگار می‌گذاشت، وستفالن با ادب و مهمان‌نوازی کمیابی مارکس را می‌پذیرفت. در رساله‌ی دکتری مارکس، تقدیم‌نامه‌ی پراحساسی خطاب به وستفالن آمده است که سراسر سپاس و تمجید است. در سال ۱۸۳۷ مارکس از دختر او خواستگاری کرد و جواب مثبت هم گرفت؛ به علت تفاوت موقعیت اجتماعی‌شان، ظاهراً این قضیه به مذاق قوم و خویش‌های دختر خوش نیامد. مارکس که در قضاوتش راجع به آدم‌ها اهل مجامله نبود، هرگاه در زندگی‌اش از وستفالن حرف زد احساساتی شد. وستفالن آن خودباوری و احساس قدرتی را که در همه‌ی برهه‌ها برجسته‌ترین ویژگی کارل مارکس بود هم تلطیف کرده بود و هم تقویت. مارکس از محدود انقلابیونی است که در اوان عمر نه با منع و مانعی مواجه شد و نه تحت تعقیب قرار گرفت. در نتیجه، به‌رغم حساسیت غیرمتعارفش، خودمحوری‌اش، غرورش، پرخاشگری و تکبرش، باز ما او را آدمی می‌یابیم که ظرف چهل سال بیماری و فقر و مبارزه‌ی بی‌وقفه به هیچ وجه از پا نمی‌افتد، منفی‌باف نیست و عزت نفس دارد.

کارل مارکس در هفده سالگی دبیرستان تریر را تمام کرد و به

توصیه‌ی پدرش در پاییز ۱۸۳۵ در دانشکده‌ی حقوق دانشگاه بُن اسم نوشت. علی‌الظاهر در این جا کاملاً خوش بود. اعلام کرد که می‌خواهد لااقل در هفت دوره درس هفتگی شرکت کند، از جمله درس‌هایی که آتوگوست ویلهلم اشلِگل معروف درباره‌ی هومر می‌داد، درس‌های اساطیر، شعر لاتینی، هنر جدید. کارل مارکس مثل هر دانشجوی آلمانی دیگری زندگی شاد و پرریخت و پاشی داشت، در انجمن‌های دانشگاه نقش فعالی بازی می‌کرد، شعرهای بایرن‌وار می‌نوشت، قرض بالا می‌آورد و یکی دو بار هم به سبب رفتار شورشی‌اش بازداشت شد. در پایان ترم تابستانی سال ۱۸۳۶ از بُن رفت، و در پاییز به دانشگاه برلین منتقل شد.

این اتفاق سبب بحران شدیدی در زندگی‌اش شد. زندگی‌اش تا آن وقت تقریباً شهرستانی بود: تریر شهر کوچک و قشنگی بود، بازمانده‌ی نظم قدیمی‌تر، و از انقلاب اجتماعی و اقتصادی بزرگی که داشت شکل و شمایل دنیای متمدن را عوض می‌کرد تأثیری نپذیرفته بود. توسعه‌ی صنعتی فزاینده‌ی کلن و دوسلدورف انگار در دوردست‌ها صورت می‌گرفت؛ هیچ مسئله‌ی مبرمی، اعم از اجتماعی، فکری یا مادی، آرامش محیط اجتماعی متین و بافرهنگ رفقای پدر مارکس را مختل نکرده بود. این محیط اجتماعی بازمانده‌ی گرم و نرم قرن هجدهم بود که خیلی غیرطبیعی در قرن نوزدهم نیز دوام آورده بود. در مقایسه با تریر یا بُن، برلین شهر بسیار بزرگ و پرجمعیتی بود، مدرن، بدقواره، پرطمطراق و عبوس، و در آن واحد هم مرکز بوروکراسی پروس بود و هم وعده‌گاه روشنفکران ناراضی رادیکالی که هسته‌ی اصلی مخالفت روزافزون با این بوروکراسی به شمار می‌آمدند. مارکس در تمام عمر ظرفیت زیادی برای لذت‌بردن و میل هر چند سنجیده اما شدیدی به تفریح داشت، ولی به هیچ وجه نمی‌شود گفت که او در این دوره سربه‌ هوا یا اهل تفنن بوده است. در فضای

پرتنش و تراژیکی که یکباره وارد آن شده بود، فکر لذت و تفریح از سرش افتاد، به هوش آمد، و با انرژی و توانی که خاص خودش بود شروع کرد به شناختن محیط جدید و نقدکردن آن.



فلسفه‌ی روح

آنچه روح زمان می‌خوانیدش

همان روح آدمی است

که زمان در آن بازتابیده است.*

گونه

عقل همواره برحق است.**

۱

عامل فکری مسلط در دانشگاه برلین نیز، مانند هر دانشگاه دیگر آلمان آن زمان، فلسفه‌ی هگلی بود. زمینه‌ی این فلسفه با روی‌گرداندن تدریجی از اعتقادات و مصطلحات دوره‌ی کلاسیک فراهم شده بود. دوره‌ی کلاسیک از قرن هفدهم آغاز شده بود، و در قرن هجدهم قوام پیدا کرده و به نوعی نظام بدل شده بود. بزرگ‌ترین و اصیل‌ترین چهره‌ی این نهضت در میان آلمانی‌ها گوتفرید ویلهلم لایبنیتس بود. ایده‌های او را پیروان و شارحانش بسط داده و به نظامی منسجم و اعتقادی بدل کرده بودند که به ادعای مروجانش منطقاً با استنتاج قیاسی از فرض‌های ساده به اثبات می‌رسید. این فرض‌های ساده هم برای کسانی که می‌توانستند از شَم فکری خطاناپذیری استفاده کنند که

* Was Ihr den Geist der Zeiten heisst

Das ist im Grund des Herren eigner Geist

In dem die Zeiten sich bespiegeln.

** La Raison a toujours raison.

همه‌ی صاحبان شعور از بدو تولد با خود دارند، کاملاً بدیهی بود. در انگلستان، که هیچ‌گاه هیچ شکلی از عقل‌باوری محض در آن زمینه‌ی مساعد پیدا نکرده بود، این اندیشه‌ورزی صُلب مورد حمله‌ی بانفوذترین نویسندگان فلسفی زمانه قرار می‌گرفت، نظیر لاک، هیوم، و در اواخر قرن نیز بنتم و رادیکال‌های فلسفی، که در انکار وجود قوه‌ای به نام شَم فکری بر ذات واقعی اشیا همداستان بودند. هیچ قوه و استعدادی غیر از حواس متعارف جسمی نمی‌توانست آن اطلاعات تجربی اولیه‌ای را که تمامی شناخت و معرفت جهان نهایتاً بر آن مبتنی است فراهم آورد. چون کل اطلاعات از طریق حواس انتقال می‌یابد، عقل نمی‌تواند منبع مستقل شناخت باشد، کارش فقط کنار هم چیدن، رده‌بندی کردن و جفت و جور کردن چنین اطلاعاتی است، و همین‌طور استخراج نتایج، با کارکردن روی مواد و مصالحی که بدون کمک خود عقل فراهم آمده است. در فرانسه موضع عقل‌باورانه با حمله‌ی مکتب ماتریالیستی قرن هجدهم مواجه شد، و ولتر، دیدرو، کوندیاک و الوسیوس ضمن این‌که به دین خود به انگلیسی‌های آزاداندیش معترف بودند نظام مستقلی برپا کردند که تأثیرش بر فکر و عمل اروپایی تا به امروز هم ادامه دارد. بعضی‌ها آن‌قدر پیش نرفتند که بگویند شناختی غیر از شناخت حاصل از حواس اصلاً وجود ندارد، اما می‌گفتند که شناخت ذاتی با این‌که فی‌نفسه وجود دارد، و حتی حقایق باارزشی هم به دست می‌دهد، هیچ مدرک و شاهی برای گزاره‌هایی عرضه نمی‌کند که عقل‌باوران سابق مدعی صدق بی‌چون و چرای آن‌ها بوده‌اند – و این مطلبی است که با خودآزمایی دقیق و سختگیرانه‌ی فکری، بر هر ذهنِ بینا و فارغ از جزمیات مذهبی یا پیشداوری‌های سیاسی و اخلاقی عیان خواهد شد. با استناد به مراجع، یا با توسل به شَم و شهود، از بسیاری از اشتباه‌ها و خطاها دفاع شده است: مثلاً ارسطو که برای تأیید به عقل متوسل می‌شد،

معتقد بود که انسان‌ها ذاتاً نابرابرند، برخی بنا به طبیعت‌شان برده‌اند، برخی دیگر آزاد؛ انجیل نیز، که می‌آموخت حقیقت را می‌توان به طرق ماورای طبیعی آشکار کرد، مشتمل است بر متونی که با استفاده از آن‌ها می‌توان اثبات کرد بشر ماهیتاً شرور است و باید مهارش کرد - و این‌ها خطاها و اشتباه‌هایی هستند که حکومت‌های ارتجاعی برای حفظ وضع موجود و نابرابری‌های سیاسی، اجتماعی و حتی اخلاقی از آن‌ها استفاده کرده‌اند. اما تجربه و عقل، اگر به معنای صحیح فهمیده شوند، با هم خلاف این را نشان می‌دهند. می‌توان استدلال‌هایی آورد و بدون هیچ شک و شبهه‌ای نشان داد که آدمی ذاتاً نیک است، عقل در همه‌ی صاحبان شعور به یکسان وجود دارد، علت همه‌ی مظالم و مصایب جهل آدمی است که از جهتی محصول شرایط اجتماعی و مادی است که در سیر تطور طبیعی تاریخی پدید می‌آید و از جهت دیگر نتیجه‌ی کتمان عمدی حقیقت به دست جباران جاه‌طلب و کشیشان بی‌وجدان است، و البته در بیشتر موارد هم ترکیب این هر دو جهت. با اقدام حکومت روشن‌بین و خیرخواهی می‌توان این تأثیرات بد را عیان کرد و به این طریق از بین برد. آدم‌ها اگر به حال خود گذاشته شوند، و هیچ منع و مانعی ذهن‌شان را تاریک و رفتارشان را مغشوش نکند، در پی فضیلت و دانش می‌روند؛ عدالت و برابری جای اقتدار و برتری را می‌گیرد، رقابت جای خود را به همکاری می‌دهد، و سعادت و فرزاندگی نصیب همه می‌شود. اصل محوری در این عقل‌باوری شبه‌تجربی همانا اعتقاد بی‌حد و مرز به قدرت عقل در تبیین و اصلاح دنیا بود و همه‌ی ناکامی‌های گذشته نهایتاً احاله می‌شد به جهل آدمی به قوانینی که رفتار طبیعت را، اعم از جماد و حیوان، شکل می‌داد. فقر و بدبختی نتیجه‌ی بغرنج جهل است، نه تنها جهل به طبیعت بلکه جهل به قوانین رفتار اجتماعی. برای رفع این جهل، شرطی وجود دارد که هم لازم است و هم کافی: استخدام عقل، و فقط عقل، در هدایت امور بشر.

البته این کار به هیچ وجه آسان نیست؛ انسان‌ها آن‌قدر در این دنیای ظلمتِ فکری زندگی کرده‌اند که نور ناگهانی روز چشم‌شان را می‌زند. از این‌رو، باید اصول علمی را به تدریج آموزش داد: رشد عقل و پیشروی حقیقت، با آن‌که فی‌نفسه برای غلبه بر نیروهای جهل و تعصب کفایت می‌کند، تحقق نمی‌یابد مگر آن‌که روشن‌بینانی وجود داشته باشند که آماده باشند کل زندگی‌شان را صرف تعلیم و تربیت به توده‌ی وسیع و غافل انسان‌ها کنند.

اما در این جا مانع تازه‌ای قد علم می‌کند: ضمن این‌که علت اولیه‌ی بدبختی بشر، یعنی همان غفلت از عقل و نیز بطالت فکر، عمدی و دانسته عمل نکرده است، در روزگار ما، و در بسیاری از قرون گذشته، طبقه‌ای از انسان‌ها بوده‌اند که می‌فهمیده‌اند قدرت‌شان مبتنی بر جهل دیگران است، چشم انسان‌ها را به ظلم و بی‌عدالتی می‌بسته‌اند، و با هر جعل و تزویری که شده بی‌عقلی را ترویج می‌کرده‌اند. بنابه طبیعت، همه‌ی انسان‌ها عاقل هستند و همه‌ی موجودات عاقل نیز در محضر طبیعی عقل حقوق برابر دارند. اما طبقات حاکم، امیران، نجیب‌زادگان، کشیشان، سرداران، کاملاً می‌فهمند که ترویج عقل خیلی زود چشم آدم‌ها را به تدلیس و تزویری می‌گشاید که در لوای جعلیات توخالی به خورد مردم داده می‌شود – چیزهایی من‌درآوردی به نام تقدس کلیسا، حقوق الهی شاهان، داعیه‌هایی چون غرور ملی، یا بهره‌مندی از قدرت یا ثروت – و با رواج چنین دروغ‌هایی است که آدم‌ها از مطالبات طبیعی خود صرف‌نظر می‌کنند و بدون گله و شکایت برای تأمین حوایج طبقه‌ی کوچکی زحمت می‌کشند که کوچک‌ترین حقی برای برخورداری از چنین مزایایی ندارند. از همین‌رو، نفع مستقیم طبقه‌ی فوقانی سلسله‌مراتب اجتماعی ایجاب می‌کند که این طبقه از رشد طبیعی معرفت (در هر لحظه‌ای که بخواهد ساختگی بودن مرجعیت و اقتدار آن را افشا کند)

جلوگیری کند و به جای این معرفت مجموعه‌ای از جزئیات را بنشانند، مجموعه‌ای از اسرارِ مگو که با عبارت‌های پرطمطراق بیان می‌شوند و با کمک آن‌ها سعی می‌شود عقل و هوشِ سست و لرزان رعایای بدبخت را مغشوش کنند و آن‌ها را در حالتِ اطاعت کورکورانه نگه دارند. البته برخی از افراد طبقه‌ی حاکم شاید واقعاً خودفریفته باشند و خودشان هم به جعلیات‌شان باور داشته باشند، اما برخی هم می‌دانند که فقط با فریبکاری روش‌مند، و گاه با توسل به زور برای ترویج فریب، می‌توانند چنین نظم غیرطبیعی و فاسدی را سرپا نگه دارند. از این رو، اولین وظیفه‌ی هر فرمانروای روشن‌بین این است که از طبقات ممتاز سلب قدرت کند و به عقل طبیعی که در همه‌ی انسان‌ها به ودیعه گذاشته شده است امکانِ ابراز بدهد؛ و چون عقل هیچ‌گاه ممکن نیست که در ضدیت با عقل قرار بگیرد، همه‌ی تعارض‌های خصوصی و عمومی نهایتاً ناشی از عناصرِ غیرعقلی‌اند، ناشی از عدم درک این مطلب که چه‌گونه می‌توان به تنظیم و تعدیل هماهنگِ منافعِ ظاهراً متضاد پرداخت.

عقل همواره برحق است. هر پرسش فقط یک جواب صحیح دارد که با جدّ و جهد کافی می‌توان حتماً پیدایش کرد، و این حکم در مسائل اخلاق یا سیاست، و مسائل زندگی خصوصی و اجتماعی نیز همان قدر صادق است که در مسائل فیزیک یا ریاضیات. بعد از یافتن جواب، اجرا کردن آن فقط به مهارت‌های فنی منوط است؛ اما ابتدا باید دشمنانِ ستی پیشرفت را از میان برداشت و به آدم‌ها آموزش داد که در همه‌ی مسائل باید طبق نظر کارشناسان علمی برجسته‌ای عمل کنند که دانش‌شان مبتنی بر عقل و تجربه است. وقتی این کار انجام شد، تا هزار سال بعد هم راه روشن است.

اما تأثیر محیط به هیچ وجه کم‌اهمیت‌تر از تأثیر آموزش نیست. اگر بخواهید سیر زندگی کسی را ترسیم کنید باید علاوه بر مشخصات

جسمی او و نوع کار روزانه‌اش، عوامل مختلف دیگری را هم در نظر بگیرید، از قبیل منطقه‌ی محل زندگی، آب و هوای آن منطقه، حاصلخیزی خاک آن، فاصله‌اش تا دریا، و غیره. انسان شیئی است در طبیعت، و روح بشر نیز مانند جسم مادی‌اش دستخوش هیچ‌گونه تأثیرات ماورای طبیعی نیست و هیچ نوع خاصیت غیبی ندارد. کل رفتار انسان را می‌توان با فرضیه‌های فیزیکی معمولی و تحقیق‌پذیر به قدر کافی توضیح داد. لامتری، ماتریالیست فرانسوی، این تجربه‌باوری را بسط داد و حتی در رساله‌ی معروفی به نام انسان‌ماشینی از مرزهای این تجربه‌باوری هم فراتر رفت. این رساله در زمان انتشارش کلی سروصدا به پا کرد. نظریات او مثال افراطی همان آرائی بود که به درجات گوناگون نزد سرپرستان دایرةالمعارف، دیدرو و دالامبر، مقبولیت داشت، همین‌طور نزد کسانی مانند اولباک، الوسیوس و کوندیاک، که به‌رغم همه‌ی تفاوت‌های‌شان معتقد بودند که فرق اصلی انسان با نباتات و جانداران نازل‌تر این است که انسان دارای خودآگاهی است، از برخی فرایندهای خود باخبر است، ظرفیت دارد که از عقل و فکر استفاده کند، مقصودهای مطلوب داشته باشد، و برای هر فعالیت یا مشخصه‌ای برحسب میل آن به پیشبرد یا ممانعت از هدف‌هایی که انسان می‌خواهد به آن‌ها فعلیت ببخشد ارزش‌های اخلاقی قائل بشود. یکی از معضلات در این دیدگاه عبارت بود از آشتی‌دادن وجود اراده و اختیار از یک سو با عاملیت شخصیت و محیط از سوی دیگر؛ این همان تعارض میان اختیار و مشیت بود به صورت جدیدتر، فقط طبیعت جای خدا را گرفته بود. اسپینوزا گفته بود سنگی که در هوا سقوط می‌کند اگر قوه‌ی فکر داشته باشد لابد تصور می‌کند مسیر خود را آزادانه و به اختیار خودش انتخاب کرده است، حال آن‌که غافل است از علل خارجی، نظیر هدف و نیروی آن کسی که سنگ را پرتاب کرده است، و همچنین محیط طبیعی،

درحالی که همین‌ها موجب سقوط سنگ شده‌اند. انسان نیز فقط با جهل خود به علل طبیعی رفتارش به همین نحو خود را متفاوت از سنگ در حال سقوط می‌پندارد: دانای کل می‌تواند بلافاصله این خیال او را نقش بر آب کند، هر چند که آن احساس اختیار که ایجاد می‌شود ممکن است دوام پیدا کند، منتها دیگر بدون خودفریبی. در تجربه‌باوری افراطی، این آموزه‌ی جبرباورانه را می‌توان با عقل‌باوری خوش‌بینانه سازگار کرد: اما به لحاظ امکان اصلاح در امور بشری معانی متضادی در بطن آن وجود دارد. اگر بگوییم انسان‌ها صرفاً با حرکت ماده در مکان به قدیس یا جانی بدل می‌شوند، پس آموزگاران هم به قدر شاگردان مجبورند همان کاری را بکنند که دارند می‌کنند. در نتیجه‌ی فرایندهای لایتغیر طبیعت، هر اتفاقی همان‌جور می‌افتد که می‌افتد؛ و تصمیم آزادانه‌ی افراد نمی‌تواند کاری کند که اتفاق‌ها بهتر بیفتند، زیرا افراد هر قدر که فرزانه باشند، هر قدر که خیرخواه و قدرتمند باشند، باز نمی‌توانند بیشتر از موجودات دیگر ضرورت طبیعی را تغییر دهند. این معضل معروف، که جامعه‌ی الهیاتی قبلی از تنش درآورده شده بود، در شکل و شمایل غیردینی‌اش خیلی واضح‌تر عَلم می‌شد؛ دشواری‌های یکسانی برای هر دو طرف پیش می‌آورد اما به سبب وجود مسائل بزرگ‌تر زیاد مورد توجه قرار نمی‌گرفت. ملحدان، شکاکان، خداشناسان طبیعی، ماتریالیست‌ها، عقل‌باوران، دموکرات‌ها، فایده‌باوران، همه در یک اردوگاه بودند؛ مؤمنان، متافیزیک‌دانان، حامیان و مدافعان نظم موجود هم در اردوگاهی دیگر. دیوار بین روشنگری و روحانیت چنان بلند بود، و جنگ میان آن‌ها چنان بی‌امان، که معضلات نظری داخلی هر اردوگاه تا حدودی مغفول می‌ماند.

از این دو تز، تز اول آموزه‌ی بنیادی روشنفکران رادیکال قرن بعدی شد. آن‌ها بر نیکی طبیعی یا بالقوه‌ی انسان‌هایی که با حکومت بد یا جاهل تخریب نشده‌اند تأکید می‌کردند و از قدرت عظیم آموزش

عقلانی برای نجات توده‌ها از مصایب فعلی، آغاز توزیع عادلانه‌تر و علمی‌تر نعمات دنیوی و نتیجتاً هدایت بشر به سوی مرزهای سعادت دست‌یافتنی سخن می‌گفتند. افکار و اذهان در قرن هجدهم تحت تأثیر گام‌های بلندی بود که علوم ریاضیاتی و طبیعی در قرن هفدهم برداشته بودند، و طبیعی بود که روشی که نزد کپلر، گالیله، دکارت و نیوتن آن‌همه ثمرات داشت، برای تعبیر و تفسیر پدیده‌های اجتماعی و هدایت زندگی نیز به کار بسته شود. اگر قرار باشد فقط یک نفر را اسم ببریم که پدیدآورنده‌ی چنین نهضتی بوده است، بی‌برو برگرد این یک نفر کسی نیست جز ولتر. شاید او آغازگر این نهضت نبوده باشد اما بیش از نیم قرن بزرگ‌ترین و پرآوازه‌ترین چهره‌ی آن بود. کتاب‌هایش، جزوه‌هایش، اصلاً زیست‌شناسی، به مراتب بیش از هر عامل دیگری به تخریب سلطه‌ی حکومت مطلقه و آیین کاتولیک کمک کرد. تأثیر ولتر پس از مرگ او هم ادامه یافت. آزادی فکر مترادف شد با نام او: نبردهایی که در راه آزادی فکر در می‌گرفت زیر بیرق او پیش می‌رفت. حتی یک انقلاب مردمی از زمان او تاکنون سراغ نداریم که برخی از کاری‌ترین سلاح‌ها را از زرادخانه‌ی تهی‌ناپذیر او برنگرفته باشد، زیرا این زرادخانه دو قرن است که سلاح‌هایش کهنه نشده است. اما اگر ولتر را واضع مذهب انسان بخوانیم، روسو بزرگ‌ترین پیامبر این مذهب بود. تصور روسو از انسان با تصور رادیکال‌های زمانه‌اش فرق می‌کرد. او مُبلغ نابغه‌ای بود و به این نهضت بلاغت و حرارت تازه‌ای داد، زبانی غنی‌تر، چندمعنایی و عاطفی‌تر، که تأثیر عمیقی بر نویسندگان و متفکران قرن نوزدهم گذاشت. اصلاً می‌توان گفت که شیوه‌های تازه‌ای در فکر و احساس باب کرد، و همین‌طور واژه‌هایی نو، که از اراده و اختیار در برابر عقل و مشاهده تجلیل می‌کرد، واژه‌هایی که شورشیان هنری و اجتماعی قرن نوزدهم آن‌ها را محمل طبیعی اظهار وجودشان کردند — منظور اولین نسل رمانتیک‌هاست که

از تاریخ انقلاب فرانسه و ادبیات آن الهام جستند و به نام آن در سرزمین‌های عقب‌مانده‌ی خود عَلمِ طغیان برافراشتند.

یکی از پرشورترین و تأثیرگذارترین هواداران این آموزه در انگلستان، کارخانه‌دار آرمان‌گرای ویلزی، رابرت اوئن، بود. چکیده‌ی اعتقادات او در آغاز نشریه‌اش به نام جهان جدید اخلاقی درج می‌شد:

با اعمال روش‌های صحیح، روش‌هایی که تا حدود بسیار زیادی در اختیار و در فرمان کسانی‌اند که در امور انسان‌ها تأثیرگذارند، می‌توان به هر جامعه‌ای و حتی به کل دنیا هرگونه خصلت مشترکی بخشید، از بهترین خصلت‌ها گرفته تا بدترین آن‌ها، از جاهلانه‌ترین گرفته تا روشن‌بینانه‌ترین.

اوئن درستی تئوری خود را نیز با ایجاد وضعیت نمونه در کارخانه‌ی نخ‌ریسی خودش در نیو لانارک نشان داد، زیرا در این جا ساعات کار را محدود کرد و شرایطی برای سلامت و تأسیس صندوق پس‌انداز به وجود آورد. با این روش بارآوری کارخانه را افزایش داد و سطح زندگی کارگران خود را بسیار بهبود بخشید، و مهم‌تر از همه، در میان حیرت همگان، ثروت خود را نیز سه برابر کرد. نیو لانارک محل رفت‌وآمد شاهان و دولتمردان شد، و چون نخستین تجربه‌ی موفقیت‌آمیز همکاری مسالمت‌آمیز کار و سرمایه بود، تأثیر بسزایی بر سرگذشت سوسیالیسم و نیز سرنوشت طبقه‌ی کارگر گذاشت. تلاش‌های بعدی رابرت اوئن در جهت اصلاحات عملی با موفقیت کمتری مواجه شد. اوئن که در اواسط قرن نوزدهم پس از عمری طولانی از دنیا رفت، آخرین بازمانده‌ی دوره‌ی کلاسیک عقل‌باوری بود، و چون ناکامی‌های مکرر به ایمان او خدشه‌ای وارد نکرده بود تا آخر عمر به قدرت تمام‌عیار آموزش و کمال‌پذیری انسان معتقد ماند.

تأثیری که پیشروی ظفرمندان‌ی ایده‌های جدید بر فرهنگ اروپا گذاشت دست‌کمی از تأثیر رنسانس ایتالیا نداشت. روح تحقیقِ آزادانه در امور شخصی و اجتماعی و فراخواندن همه چیز به محکمه‌ی عقل، نظم و نظام پیدا کرد و در بخش‌های گسترده‌ای از جامعه مقبولیت هر چه بیشتری یافت. شهادت فکری، و از آن مهم‌تر، استقلال، فضیلت زمانه شد. ولتر و روسو همه جا مورد احترام و ستایش بودند و از هیوم در پاریس استقبال باشکوهی می‌شد. این‌گونه بود آن فضای فکری که شخصیت انقلابیون ۱۷۸۹ را شکل می‌داد، نسلی کوشا و پهلوان‌وار که از لحاظ وضوح و خلوص اعتقاد با هیچ نسل دیگری قابل مقایسه نیست، همین‌طور از لحاظ فراست و ذکاوتی غیراحساساتی که در انسان‌باوری‌اش موج می‌زد — و مهم‌تر از همه‌ی این‌ها، از لحاظ صداقت و شرافت کامل اخلاقی و فکری‌اش، که مبتنی بود بر این عقیده که حقیقت در نهایت پیروز می‌شود زیرا که حقیقت است — عقیده‌ای که سال‌ها تبعید و تعقیب در آن خدشه‌ای وارد نمی‌کرد. ایده‌های اخلاقی و سیاسی آنان، و واژه‌هایی که در تمجید یا تقبیح به کار می‌بردند، از آن پس به میراث مشترک انواع و اقسام دموکرات‌ها بدل شد؛ سوسیالیست‌ها و لیبرال‌ها، فایده‌باوران و معتقدان به حقوق طبیعی، به زبان آنان سخن می‌گویند و اعتقاد آنان را به زبان می‌آورند، البته نه با آن سادگی و صفا، و نه با آن اطمینان کامل، بلکه با فصاحت کمتر، با صراحت کمتر و با قدرت اقناع کمتر.

۲

ضدحمله در آغاز قرن نوزدهم شروع شد. از خاکِ آلمان برخاست اما به سرعت به کل جهان متمدن سرایت کرد؛ تجربه‌باوری را که از جانب غرب پیشروی کرده بود متوقف کرد و نگرش غیرعقل‌باورانه‌تری را در باب طبیعت و فرد جایگزین آن کرد، که خوب یا بد، تأثیر حیاتی و

دگرگون‌کننده‌ای بر تلقی ما از انسان و جامعه گذاشت. آلمان که روح و جسمش با جنگ‌های سی‌ساله فلج شده بود، پس از دوره‌ای دراز و سترون بار دیگر در اواخر قرن هجدهم دست‌به‌کار ایجاد فرهنگ بومی خود شد که البته متأثر از الگوهای فرانسوی بود - که کل اروپا برای تقلید از آن از هم پیشی می‌جستند - اما این فرهنگ آلمانی از اساس مستقل از الگوهای فرانسوی بود. چه در فلسفه و چه در نقد، آلمانی‌ها آثاری پدید آوردند که از لحاظ فرم یا صورت خام‌تر بودند اما شور و حال بیشتری داشتند، با جوش و خروش بیشتری بیان می‌شدند، و بر آشوبنده‌تر از همه‌ی نوشته‌های فرانسویان بودند - البته بجز نوشته‌های روسو. فرانسوی‌ها در این آشوب و به‌هم‌ریختگی فقط تقلید عجیب و غریبی از سبک واضح و تقارن سنجیده‌ی خود را تشخیص می‌دادند. جنگ‌های ناپلئونی غرور فکری آلمانی‌ها را جریحه‌دارتر کرد و حقارت‌های شکست نظامی هم مزید بر علت شد. شکاف میان دو ملت افزایش یافت، و واکنش میهن‌پرستانه‌ی قدرتمندی که در جریان این جنگ‌ها درگرفت، و پس از شکست ناپلئون به سیل مهیب احساسات ملی بدل شد، مابه‌ازای خود را در فلسفه‌ی جدید جانشینان کانت پیدا کرد که موسوم به فلسفه‌ی رمانتیک بود و فیلسوفانش فیشته، شلینگ و برادران اشلیگل [آنوگوست ویلهلم و فریدریش] بودند. فلسفه‌ی آن‌ها ابعاد ملی یافت، وسعت و رواج پیدا کرد، و تقریباً به اعتقاد رسمی آلمان بدل شد. در برابر تجربه‌باوری علمی فرانسوی‌ها و انگلیسی‌ها، آلمانی‌ها تاریخ‌باوری متافیزیکی هرِدِر و هگل را عَلم کردند. این تاریخ‌باوری، که مبتنی بر نقد حریفانش بود، خودش بدیل جسورانه‌ای به حساب می‌آمد، طوری که تأثیر و نفوذش تاریخ تمدن را در اروپا تغییر داد و نشانی نازدودنی بر خیال و صور احساس باقی گذاشت.

فیلسوفان کلاسیک قرن هجدهم این سؤال را طرح کرده بودند: با

این فرض که انسان فقط شیئی در طبیعت است، قوانین حاکم بر رفتار او چیستند؟ اگر می‌شود که به طرق تجربی کشف کنیم تحت چه شرایطی اجسام سقوط می‌کنند، سیاره‌ها می‌گردند، درخت‌ها می‌بالند، یخ به آب و آب به بخار بدل می‌شود، پس این هم می‌شود که دریابیم تحت چه شرایطی انسان‌ها برانگیخته می‌شوند که بخورند، بیاشامند، بخوابند، عشق و نفرت بورزند، با یکدیگر بجنگند، خانواده و قبیله و ملت تشکیل بدهند و سلطنت و اولیگارش‌ی و دموکراسی به وجود بیاورند. تا نیوتن یا گالیله‌ای نیاید این را کشف نکند، هیچ نوع علم حقیقی از جامعه نمی‌تواند وجود داشته باشد.

این تجربه‌باوری رادیکال به نظر هگل اسوه‌ی جزمیت علمی بود، و به مراتب مصیبت‌بارتر از آن الهیاتی که این تجربه‌باوری می‌خواست جایش را بگیرد، در ضمن توأم با این خطا که فقط روش‌های موفق علوم طبیعی می‌توانند در همه‌ی حوزه‌های دیگر تجربی نیز اعتبار داشته باشند. هگل به روش جدید حتی در دایره‌ی جهان مادی هم شک داشت، و بدون هیچ مبنایی هم فکر می‌کرد دانشمندان طبیعی پدیده‌های مورد بحث‌شان را به دلخواه گزینش می‌کنند و به دلخواه نیز به برخی انواع استدلال صرف اکتفا می‌کنند. این هگل که به تجربه‌باوری در علوم نظر خوش نداشت، طبعاً به کاربرد آن در حوزه‌ی تاریخ اصلاً نظر مساعد نداشت و عواقب آن را خطرناک می‌دید. اگر تاریخ طبق قواعد علمی (به معنایی که ولتر یا هیوم از این کلمه می‌فهمند) نوشته بشود، نتیجه‌اش تحریف هولناک امور واقع خواهد بود، حال آن‌که مورخان بزرگ، از توکودیدس [توسیدید] گرفته تا مونتسکیو، و حتی خود هیوم و ولتر، موقعی که تئوری نمی‌پرداختند بلکه صرفاً تاریخ می‌نوشتند، ندانسته و خود به خود با شمّ محکم تاریخی از چنین تحریفی اجتناب می‌کردند. می‌توان گفت که هگل برای تاریخ دو بُعد قائل بود: یکی بُعد افقی، که در آن

پدیده‌های حوزه‌های مختلف فعالیت به طور گسترده در الگویی یکدست به هم اتصال می‌یابند و این الگوی یکدست به هر دوره‌ای خصوصیت مجزا، «ارگانیک» و کاملاً بی‌همتایی می‌بخشد؛ دیگری بُعد عمودی، که در آن هر مقطع از رویدادها قسمتی از یک سلسله‌ی زمانی به شمار می‌آید، مرحله‌ای ضروری در روندی تکاملی، به تعبیری مندرج و مولود مرحله‌ی زمانی پیش‌تر، و خود در حالت خام‌تر حاوی همان گرایش‌ها و نیروهای که ظهور کامل‌شان سبب می‌شود عصر بعدی همان بشود که در نهایت می‌شود. از این رو، هر عصر، اگر درست ادراک کنیم، نباید فقط نسبت به گذشته در نظر گرفته شود، زیرا در زهدان خود نطفه‌های آینده را نیز دارد و بر شکل و شمایل آن چیزی که قرار است بیاید تأثیر می‌گذارد؛ و این نسبت را هیچ مورخی، هر قدر هم وسواسی و دقیق باشد و هر قدر هم که بخواهد از شواهد عریان امور واقع دور نشود، باز نمی‌تواند نادیده بگیرد. فقط به این ترتیب مورخ می‌تواند عناصر تشکیل‌دهنده‌ی دوره‌ی مورد نظرش را در چشم‌انداز صحیحی قرار دهد، مهم را از غیرمهم تمیز دهد، و مشخصات محوری و تعیین‌کننده‌ی هر عصر را از عناصر تصادفی و الحاقی آن تفکیک کند - عناصری که ممکن است در هر مکان و زمانی وقوع یابند، و نتیجتاً ریشه‌های عمیقی در گذشته‌ی اخص و آثار قابل اعتنایی نیز در آینده‌ی اخص ندارند.

مفهوم رشد به آن گونه که بگوییم دانه‌ی بلوط بالقوه درخت بلوط را در خود دارد، و فقط هم برحسب چنین تکاملی می‌توان رشد را به قدر کافی توضیح داد، بله، این آموزه‌ای است که قدمتش به ارسطو و حتی پیش از او می‌رسد. در دوره‌ی رنسانس بار دیگر این نظر مطرح شد و لایبنتیس آن را به شکل کامل بسط داد. لایبنتیس می‌گفت که عالم مرکب است از بی‌شمار جسم مجزای مستقل که هر کدام را باید متشکل از کل گذشته و کل آینده‌اش تصور کرد. هیچ چیز تصادفی

نیست. هیچ چیز را نمی‌توان آن‌طور که تجربه‌باوران خوش دارند توصیف کرد، یعنی نمی‌توان هیچ چیز را سلسله‌ای از پدیده‌ها یا حالت‌های متصل یا منفصل در نظر گرفت که نهایتاً فقط با ربط خارجی علیت مکانیکی با هم پیوند دارند. تنها تعریف صحیح هر چیز تابع شرایطی است که توضیح می‌دهد چرا آن چیز لزوماً آن‌گونه‌طور یافته که در تاریخ مجزای خود‌تطور یافته، به صورت یک هستی بالنده، که هر مرحله‌اش به گفته‌ی لایبنیتس «سرشار از گذشته و آکنده از آینده» است. لایبنیتس هیچ تلاش مبسوطی نکرد تا این آموزه‌ی متافیزیکی را در مورد رویدادهای تاریخی به کار ببندد، اما به نظر هگل مناسب‌ترین حوزه‌ی کاربرد این آموزه همین رویدادهای تاریخی بود. آخر، اگر رابطه‌ای غیر از رابطه‌ی علیت علمی را اصل بگیریم، تاریخ صرفاً تبدیل می‌شود به سلسله‌ای از رویدادها که ربطشان به یکدیگر فقط عارضی است. توضیح دادن یعنی ارائه دادن مبانی معقول، نه صرفاً سوابق و مقدمات. به این تعبیر، توضیح دادن سلسله‌ای از رویدادها عبارت است از استناد آن‌ها به روندی که عقلاً قابل فهم باشد - فعالیت غایت‌مند هستی یا هستی‌ها، خدا یا انسان‌ها. بدون این کار، رویدادها بی توضیح، بی مبنا و «بی معنی» می‌مانند. مدل مکانیکی ممکن است به ما توانایی بدهد تا رفتار اشیا را پیش‌بینی یا کنترل کنیم، اما این مدل نمی‌تواند توضیح عقلی بدهد؛ و رویدادهای بی توضیح در زندگی آدم‌ها با هم جمع نمی‌شوند تا تاریخ بشر را بسازند. به طریق مشابه، غیرممکن می‌نماید که با روش‌های علم طبیعی بتوان ویژگی فردی این یا آن شخص یا دوره‌ی تاریخ را توضیح داد یا حتی بیان کرد، یا سرشت فردی را، یعنی همان غایتی را که در این یا آن کار هنری یا علمی نهفته است؛ زیرا با آن‌که مشخصات آن شاید شباهت کامل با چیزهای قبل و بعد آن داشته باشند باز کلیت آن به تعبیری منحصر به فرد است و فقط یک بار هستی

می‌یابد؛ پس این را نمی‌توان با روش علمی توضیح داد زیرا کاربرد موفقیت‌آمیز روش علمی دقیقاً به وقوع ضد آن بستگی دارد، یعنی که همان پدیده، همان ترکیب مشخصات، باید خودش را تکرار کند، مرتب و منظم رخ دهد، بارها و بارها.

روش جدید را اولین بار هردر با موفقیت به کار برد. او شاید تحت تأثیر رشد خودآگاهی ملی و فرهنگی در اروپا، و به سبب بیزاری‌اش از کل‌گرایی و مشرب جهان‌وطنی همسان‌ساز فلسفه‌ی رایج فرانسوی، مفهوم تکامل ارگانیک را - نامی که بعداً بر آن گذاشتند - در مورد تاریخ بعضی از فرهنگ‌ها و ملت‌ها و نیز افراد به کار برد. او این مفهوم را در مورد فرهنگ‌ها و ملت‌ها به شکل بنیادی‌تری ارائه داد، زیرا افراد را فقط در این مقام که در مرحله‌ی خاصی از تکامل اجتماع واقع شده‌اند می‌توان درست سنجید، زیرا جامعه در افکار و اعمال بزرگ‌ترین فرزندان خود به نمونه‌وارترین جلوه‌ی آگاهانه‌اش می‌رسد. هردر غرق در مطالعه‌ی فرهنگ ملی آلمانی شد، تتبعات ادبی و لغوی، باستان‌شناسی، فولکلور و آداب و رسوم قدیم. برای همین، سعی کرد تصویری از روح زنده‌ی آلمانی ترسیم کند و آن را نیروی سازنده‌ای بنمایاند که کارش وحدت‌بخشیدن به تکامل ملی خودویژه بوده است، تکاملی که نمی‌توان با رابطه‌ی واقعاً خام مکانیستی که فقط تقدم و تأخر زمانی ساده‌ای در آن وجود دارد توضیح داد. براساس این رابطه، فقط چرخه‌ی یکنواخت و تکرر رویدادهای علی، رویش نوبتی غلات، یا حرکت انتقالی سالانه‌ی کره‌ی زمین را (که تاریخ نیستند زیرا شیوه‌های ابراز وجود آدمی نیستند) شاید بتوان به نحو رضایت‌بخشی توضیح داد.

هگل تم هردر را با هدف بزرگ‌تری بسط داد. آموخت که تبیین ماتریالیسم فرانسوی حداکثر فرضیه‌ای است برای تبیین پدیده‌های استاتیکی و نه دینامیکی، تبیین تفاوت‌ها و نه تغییرات. به فرض وجود

فلان یا بهمان شرایط تاریخی شاید بشود پیش‌بینی کرد که انسان‌هایی که در این شرایط به دنیا می‌آیند فلان یا بهمان مشخصات را پیدا خواهند کرد که مستقیماً قابل استناد به علت‌های فیزیکی است و همچنین تربیت و آموزشی که از نسل‌های پیشین گرفته‌اند، که البته خود این نسل‌های پیشین هم تحت تأثیر شرایطی بوده‌اند. به فرض که چنین باشد، واقعاً چه قدر به ما اطلاعات می‌دهد؟ شرایط طبیعی ایتالیا در قرن اول تفاوت چندانی با قرن‌های هشتم و پانزدهم نداشت، اما رومی‌های باستان تفاوت بسیار زیادی با اعقاب ایتالیایی‌شان دارند. مردان رنسانس دارای ویژگی‌های چشمگیری بودند که ایتالیا در زمان انحطاط داشت از دست می‌داد یا حتی از دست داده بود. پس، این شرایط نسبتاً بلا تغییر، که فقط دانشمندان علوم طبیعی صلاحیت دارند با آن‌ها طرف بشوند، سبب پدیده‌های تغییر تاریخی، پیشرفت و ارتجاع، شکوه و زوال نیستند. باید عاملی دینامیکی در کار باشد که هم تغییر به معنای دقیق کلمه را توضیح بدهد و هم شکل و جهت خاص این تغییر را. چنین تغییری به هیچ وجه مکرر نیست: هر عصر چیز تازه‌ای از اعصار پیشین به ارث می‌برد، و به همین سبب هم از همه‌ی دوره‌های قبلی متفاوت است؛ اصل تکامل برخلاف آن اصل تکرار یکنواخت است که مبنای کار گالیله و نیوتن به شمار می‌آید. اگر تاریخ قوانینی داشته باشد، این قوانین قاعداً از نوع دیگری هستند و فرق می‌کنند با آنچه تاکنون برای یگانه‌الگوی ممکن قوانین علمی وضع شده است؛ و چون هرآنچه هست تداوم می‌یابد و تاریخ دارد، قوانین تاریخ باید درست به همین دلیل عبارت باشد از قوانین هستی هرآنچه هست.

این اصل حرکت تاریخی را کجا باید جست؟ اگر بگوییم که این اصل دینامیکی همان چیز معروفی است که تجربه‌باوران مسخره‌اش می‌کنند، یعنی همان قوه‌ی اسرارآمیز و غیبی که انسان‌ها هیچ وقت

نمی‌توانند امیدی به تشخیص آن داشته باشند، در این صورت، به ضعف بشر و به شکست عقل اعتراف کرده‌ایم. عجیب است اگر چیزی که بر زندگی متعارف ما حاکم است به اندازه‌ی چیزهای دیگر حضور نداشته باشد و تجربه‌ی مأنوس ما به شمار نیاید. کافی است زندگی خودمان را کیهانی کوچک و الگوی عالم در نظر بگیریم. ما خیلی ملموس و عادی از شخصیت و منش و نیات و انگیزه‌ها و اهداف آدم‌ها صحبت می‌کنیم و اعمال و افکار آن‌ها را با همین‌ها توضیح می‌دهیم. این‌ها را چیزی مستقل و متمایز از اعمال و افکار نمی‌دانیم بلکه الگوی مشترکی در نظر می‌گیریم که با اعمال و افکار تجلی پیدا می‌کند. هر قدر کسی را بیشتر بشناسیم، از فعالیت اخلاقی و فکری‌اش در نسبت با جهان خارج بهتر سردر می‌آوریم. هگل این مفهوم را از شخصیت ویژه‌ی فرد، اهداف، منطق، کیفیت افکار، انتخاب‌ها — کل فعالیت و تجربه‌ی فرد که در عمر آن فرد آشکار می‌شود — به فرهنگ‌ها و ملت‌ها تسری داد. هگل از این مفهوم گاه با عنوان ایده و گاه با عنوان روح یاد کرد، مراحل را در تکامل آن برشمرد، و اعلام کرد که این ایده یا روح عامل محرک و دینامیکی تکامل اقوام و تمدن‌ها و نتیجتاً کل عالم ذی‌شعور است. بعد هم گفت که خطای همه‌ی متفکران پیشین این بوده که برای حوزه‌های مختلف فعالیت در هر دوره استقلال نسبی قائل می‌شده‌اند، همین‌طور جنگ‌های هر عصر را از هنر آن عصر و فلسفه‌ی هر زمانه‌را از زندگی روزمره‌ی آن جدا می‌انگاشته‌اند. ما در حالت طبیعی این تفکیک را در مورد افراد قائل نمی‌شویم؛ در کسانی که آن‌ها را زیاد می‌شناسیم، بدون این‌که حواس‌مان باشد اعمال‌شان را مظاهری از جریان واحد فعالیت مقصودمندی می‌شماریم و این اعمال را با هم مرتبط می‌دانیم؛ تحت تأثیر داده‌های بی‌شمار این یا آن مرحله از زندگی و کار این افراد قرار می‌گیریم و این داده‌ها در مجموع به تصویر ذهنی ما از افراد شکل

می‌دهند. به نظر هگل، این حکم در مورد تصور ما از فلان فرهنگ یا فلان دوره‌ی خاص تاریخی هم صدق می‌کند. مورخان گذشته عموماً رساله‌هایی درباره‌ی تاریخ این یا آن شهر یا نبرد و همچنین کارهای این یا آن شاه یا فرمانده می‌نوشته‌اند، انگار که می‌شود این‌ها را جدا از سایر پدیده‌های زمانه‌ی‌شان معرفی کرد. اما درست همان‌طور که اعمال یک فرد اعمال کل آن فرد هستند، پدیده‌های فرهنگی یک عصر و الگوی خاص رویدادهای آن عصر نیز جلوه‌های کل آن عصر و شخصیت کل آن هستند، جلوه‌های مرحله‌ی خاصی از تلاش روح بشر برای فهم و تسلط بر هرآنچه پیش می‌آید - یعنی تلاش و جست‌وجوی این روح برای خودفرمانی کامل، همان تصویری که هگل از آزادی دارد. این یکپارچگی هر عصر، این تجلی بینش یکپارچه، امری است که ما به شکل ضمنی قبولش داریم، مانند مواقعی که از پدیده‌ای صحبت می‌کنیم و مثلاً آن را خاص جهان باستان می‌دانیم و نه جهان جدید، یا عصر آشوب و بی‌نظمی و نه عصر صلح و آرامش.

باید این را نه به شکل ضمنی بلکه به صورت آشکار و بارز قبول کنیم. مثلاً موقع نوشتن تاریخ موسیقی قرن هفدهم و بررسی تکوین و رشد فرم خاصی از پولیفونی، می‌ارزد لااقل سؤال کنیم که آیا تحولی با الگوی مشابه نمی‌توان در تاریخ علم همان زمانه مشاهده کرد؟ مثلاً آیا ابداع همزمان حساب دیفرانسیل به همت نیوتن و لایبنیتس کاملاً تصادفی است، یا ناشی از مشخصات عمومی آن مرحله‌ی خاص از فرهنگ اروپاست که نبوغی نه‌چندان متفاوت در باخ و لایبنیتس یا در میلتن و پوسن به بار آورده است؟ دل بستگی به روش سفت و سخت علمی ممکن است مورخان را نیز مانند علمای طبیعی سوق بدهد به سوی احداث دیوارهایی بین حوزه‌های مختلف تحقیق‌شان، و در این صورت، مورخان ممکن است هر شاخه‌ی فعالیت بشر را طوری در نظر بگیرند که انگار جدا از هم هستند، مانند تعداد زیادی

رودخانه‌ی موازی که یکدیگر را قطع نمی‌کنند و اگر هم بکنند بی‌اثر است. مورخ اگر بخواهد کاملاً به وظیفه‌ی خود عمل کند، یعنی اگر بخواهد از واقعه‌نگاری و عتیقه‌شناسی فراتر برود، باید بکوشد تا بلویی از زمانه‌ی در حال حرکت نقاشی کند، مشخصه‌ی عصر را دریابد، میان عناصر تشکیل‌دهنده‌ی آن تمایز قائل بشود، میان کهنه و نو، میان متمر و عقیم، میان بقایای محض عصر قبلی و بشارت‌های آینده که قبل از فرارسیدن آینده متولد شده‌اند.

این دعوت به جست‌وجوی زنده‌ترین تجلی کل در جزء و مشخص و خاص و مفرد، تأسی از هنر و واقع‌گرایی زندگی‌نامه‌نویس و نقاش و نه عکاس و آماردان، میراث برجسته‌ی تاریخ‌باوری آلمانی است. تاریخ اگر علم است نباید فریب قیاس‌کاذب فیزیک یا ریاضیات را بخورد، زیرا در این قیاس، برای رسیدن به وسیع‌ترین اما بلاغیرترین مشخصات قابل حصول، به‌عمد آن چیزهایی که به طور اخص فقط به یک زمان و یک مکان تعلق دارند نادیده انگاشته می‌شوند و هدف اصلی صرفاً یافتن وجوه هرچه عام‌تر، انتزاعی و صوری‌تر است. مورخ، برعکس، باید پدیده‌ها را در کامل‌ترین بسترشان ببیند و توصیف کند، یعنی با توجه به زمینه‌های گذشته و آینده، در ارتباط ارگانیک با همه‌ی پدیده‌های دیگری که از همان حرکت فرهنگی برمی‌آیند.

این آموزه که هم معلول تغییر نگرش یک نسل بود و هم علت آن، این آموزه که اکنون برای ما کاملاً آشناست، تأثیر بسیار بسیار زیادی از خود باقی گذاشت. ما دیگر خو گرفته‌ایم که مشخصات خاص برای دوره‌ها و مکان‌های خاص قائل بشویم و افراد یا اعمال را نمونه‌ی نوعی ملت‌ها یا زمان‌ها ببینیم، نوعی شخصیت خاص و ویژگی‌های علی فعال برای دوره‌ها یا اقوام یا حتی برای نگرش‌های اجتماعی رایج قائل بشویم و براساس آن‌ها اعمال و کارهایی را جلوه‌های روح

رنسانس یا انقلاب فرانسه، رمانتیسم آلمانی یا عصر ویکتوریا وصف کنیم، و این همه از تاریخ باوری جدید در بینش ما ناشی می شود. آموزه های بالاخص منطقی هگل، و نظرش درباره ی روش علوم طبیعی، خشک و بایر بود و مجموعاً تبعات فجیعی داشت. اهمیت هگل به تأثیر او در حوزه ی مطالعات اجتماعی و تاریخی برمی گردد، همچنین تکوین رشته های نو، از جمله تاریخ و نقد نهادهای بشری به مثابه ی شخص واره های بزرگ جمعی که زندگی و مشخصه ی خود را دارند و نمی توان آن ها را صرفاً مترادف با افراد تشکیل دهنده ی آن ها دانست. این انقلاب فکری اسطوره های نامعقول و خطرناکی به بار آورده است - مثلاً تصورکردن دولت، نژاد، تاریخ، دوران، به صورت ابرشخص هایی که تأثیر می گذارند - اما نتایج این انقلاب در مطالعات علوم انسانی بسیار ثمربخش بوده است. عمدتاً تحت تأثیر همین دگرگونی اندیشه بود که مکتب جدیدی از مورخان آلمانی پدید آمد که باعث شد آن نویسندگانی که رویدادها را منبعث از اخلاق یا اغراض و شکست یا پیروزی شخصی این یا آن شاه یا سیاستمدار می انگاشتند واقعاً خام اندیش و غیر علمی جلوه کنند.

اگر تاریخ عبارت باشد از تکامل روح مطلق، که هگل آن را صرفاً مترادف با روح انسان نمی گرفت (چون منکر هرگونه جدایی اساسی میان فکر و ماده بود)، پس لازم است که آن را به صورت تاریخ دستاوردهای روح بازنویسی کرد. یکباره افق تا بیکران گسترده شد. تاریخ حقوق دیگر ملک طلق دورافتاده و مخصوص باستان شناسان و عتیقه شناسان نمی بود و بدل می شد به حقوق تاریخی، که در آن نهادهای حقوقی معاصر همان صورت تکامل یافته ی منظم حقوق رومی یا پیش از آن در نظر گرفته می شد و تجسم یافته ی روح قوانین یا حقوق می بود، تجسم جامعه در جنبه ی حقوقی اش، بافته در تار و پود جنبه های سیاسی، دینی و اجتماعی حیات جامعه.

به این ترتیب، تاریخ هنر و تاریخ فلسفه رفته‌رفته اجزای مکمل و لاینفک تاریخ عمومی فرهنگ قلمداد شدند: اموری که قبلاً پیش‌پاافتاده یا نازل تصور می‌شدند ناگهان اهمیت پیدا کردند و به‌عنوان حوزه‌هایی از فعالیت روح که پیش‌تر نامکشوف مانده بودند مورد توجه قرار گرفتند - تاریخ داد و ستد، تاریخ پوشاک، تاریخ مد، تاریخ زبان، تاریخ فولکلور، تاریخ هنرهای کاربردی، همه و همه اجزای ضروری تاریخ کامل و «ارگانیک» و نهادین بشر قلمداد شدند.

اما هگل از یک لحاظ به‌شدت از تصور لایبنتسی فاصله گرفته بود. در تصور لایبنتسی، تکامل نوعی پیشرفت هموار بود که در آن جوهر یا سرشتی به‌تدریج شکوفا می‌شد و از قوه به فعل درمی‌آمد. هگل بر واقعیت و ضرورت تعارض‌ها و جنگ‌ها و انقلاب‌ها و همچنین اتلاف‌های تراژیک و ویرانگری‌ها در جهان تأکید می‌کرد. او (به تبعیت از فیثته) می‌گفت که هر روندی نوعی روند تنش و کشش ضروری است میان نیروهای ناهمسازی که بر یکدیگر فشار وارد می‌کنند و با این تخصم تکامل می‌یابند. این کشاکش گاهی مستتر است و گاهی آشکار، و در تمام حوزه‌های فعالیت شعورمندانه می‌توان این کشاکش را به شکل برخورد تعداد بسیار زیادی از نگرش‌ها و حرکت‌های فیزیکی و اخلاقی و فکری رقیب تشخیص داد که تک‌تک‌شان مدعی‌اند جواب‌های کامل در چپته دارند و با همین یک‌سونگری به بحران‌های تازه‌ای نیز دامن می‌زنند؛ این حرکت‌ها و نگرش‌ها آن‌قدر قدرت و شدت می‌یابند که بالاخره به تعارض آشکار می‌رسند و در نهایت به تصادم می‌انجامند، و شدت این تصادم همه‌ی نگرش‌ها و حرکت‌های مدعی را از بین می‌برد. در این نقطه، تکاملی که پیش‌تر پیوسته بود گسسته می‌شود، جهشی ناگهانی به سطح تازه‌ای صورت می‌گیرد، و در این سطح تازه، بار دیگر تنش و کشش میان مجموعه‌ی جدیدی از نیروها شروع

می‌شود. در میان این جهش‌ها، بعضی‌ها که در مقیاسی بزرگ‌تر و قابل توجه‌تر رخ می‌دهند انقلاب سیاسی نامیده می‌شوند. اما در مقیاس کوچک‌تر، چنین جهش‌هایی در همه‌ی حوزه‌های فعالیت روی می‌دهند، در هنر و علوم، در رشد ارگانیسم‌های طبیعی که مورد مطالعه‌ی زیست‌شناسان است، در فرایندهای اتمی که مورد مطالعه‌ی شیمی‌دانان است، و سرانجام در مباحثه‌ی معمولی بین دو نفر، هنگامی که در تعارض میان دو کذب جزئی، صدق جدیدی به دست می‌آید که به نوبه‌ی خود صرفاً نسبی است، خودش مورد حمله‌ی صدق متقابلی قرار می‌گیرد، و نابودی هر کدام توسط دیگری باز سطح جدیدی پدید می‌آورد که در آن اجزا و عناصر ناهم‌ساز به کل ارگانیک جدیدی تبدیل می‌شوند — و این روندی است که بی‌انتهای ادامه دارد. هگل این روند را دیالکتیک می‌نامید. مفهوم کشاکش و تنش دقیقاً همان اصل دینامیکی را به دست می‌دهد که برای توضیح حرکت در تاریخ لازم است. تفکر یعنی واقعیت آگاه‌شده از خود، و فرایندهایش عبارتند از فرایندهای طبیعت در روشن‌ترین صورت‌شان. اصل جذب و دفع دائم (آنوفه‌بونگ) در وحدتی همواره عالی‌تر در طبیعت وقوع می‌یابد، همان‌گونه که در تفکر استدلالی وقوع می‌یابد، و این اصل نشان می‌دهد که روندهای طبیعت بی‌مقصود نیستند، یعنی مانند حرکت‌های مکانیکی که در ماتریالیسم فرض شده‌اند نیستند، بلکه منطقی درونی دارند و در جهت فعلیت یافتن بیشتر و بیشتر پیش می‌روند. مشخصه‌ی هر گذار مهم نوعی جهش بزرگ انقلابی است، مانند برآمدن مسیحیت، نابودی روم به دست بربرها، یا انقلاب کبیر فرانسه و جهان جدید ناپلئون. در هر مورد، روح یا ایده‌ی کلی یک گام به آگاهی کامل از خودش نزدیک‌تر می‌شود، بشر یک مرحله جلوتر می‌رود، اما هرگز نه دقیقاً در جهتی که حرکت‌های درگیر تعارض اولیه پیش‌بینی کرده‌اند، و آن جناحی که به توانایی خاص

خود برای شکل دادن به جهان با سعی و تلاش خود اعتقاد محکم‌تری داشته است هم سرخورده‌تر می‌شود و هم معطل‌تر.

این روش‌های جدید تحقیق و تفسیر که یکباره باب شده بودند تأثیر خیره‌کننده و حتی سکرآوری بر روشن‌بینان آلمانی می‌گذاشتند، و البته با شدت کمتری نیز بر متعلقات فرهنگی آن‌ها، دانشگاه‌های پترزبورگ و مسکو. مشربِ هگلی آیین رسمی کسانی شد که دعوی روشنفکرانه داشتند: مفاهیم جدید در همه‌ی حوزه‌های اندیشه و عمل به کار گرفته شدند، آن‌هم با چنان شور و هیجان مهارگسیخته‌ای که در عصر تشکیک در عقاید تصورش دشوار است. مطالعات آکادمیک دگرگون شد: منطق هگلی، حقوق هگلی، اخلاق و زیبایی‌شناسی هگلی، الهیات هگلی، زبان‌شناسی هگلی، تاریخ‌نگاری هگلی، همه‌جا را پر کرد، و دانشجوی علوم انسانی به هر طرف که نگاه می‌کرد با این‌ها روبه‌رو می‌شد. برلین، شهری که هگل آخرین سال‌های عمرش را در آن سپری کرد، ستاد فرماندهی این نهضت بود. میهن‌پرستی و ارتجاع سیاسی و اجتماعی بار دیگر سر بلند کرد. این آموزه که همه‌ی انسان‌ها برادرند و تفاوت‌های ملی و نژادی و اجتماعی عارضه‌های آموزش‌های ناقص هستند، در برابر تزه‌های ایدئالیستی از حرکت بازایستاد، زیرا طبق این تزه‌های ایدئالیستی این گونه تفاوت‌ها به‌رغم نامعقول بودن ظاهری‌شان بیان‌کننده‌ی نقش تاریخی خاص این یا آن نژاد یا ملت بودند و مبنای آن‌ها هم نوعی ضرورت متافیزیکی بود. این تفاوت‌ها برای تکامل ایده لازم شمرده می‌شدند، همان ایده که ملت تجسّدی جزئی از آن بود. نمی‌شد به صرف کاربرد عقل به همت این یا آن اصلاحگر این تفاوت‌ها را یک‌شبه از بین برد. اصلاح باید از خاکی بروید که به لحاظ تاریخی مهیا شده باشد، وگرنه محکوم به شکست است، پیشاپیش محکوم نیروهای تاریخ است که طبق منطق خودشان در زمان خودشان با

سرعت خودشان حرکت می‌کنند. تمنای خلاص شدن از این نیروها و تلاش برای فراتر رفتن از آن‌ها نوعی آرزوست برای گریختن از وضعیت تاریخی منطقی ضروری، گریختن از جامعه‌ای که ما جزء آن هستیم، گریختن از مجموعه‌ی بغرنج مناسبات (اعم از عمومی و خصوصی) که به واسطه‌ی آن‌ها هرکس از برای آنچه هست ساخته شده، همان مناسبات بغرنجی که بشر را می‌سازند و چیستی او را؛ آرزوی گریز از این وضعیت همان آرزوی گریز از اصل چیستی آدمی است، توقع متناقضی است و صرفاً از جانب کسانی که نمی‌فهمند چه توقعی دارند و تصوراتشان در باب آزادی شخصی به نحو کودکانه‌ای ذهنی است.

آزادی حقیقی در خودفرمانی است، گریز از قیود خارجی، و این فقط در صورتی حاصل می‌شود که کشف کنیم چه هستیم و چه می‌توانیم باشیم. یعنی باید قوانینی را کشف کنیم که ما در هر زمان و مکان خاص لزوماً تابع آن‌ها هستیم. همچنین باید آن قوه‌هایی را از ماهیت معقول (یعنی قانون‌مند) خود به فعل درآوریم که تحقق آن فردِ ما را پیش می‌راند، همین‌طور جامعه را که فردِ ما «به صورت ارگانیک» متعلق به آن است، همان جامعه که در فردِ ما و دیگر افراد تجلی می‌یابد. فقط افراد «جهان-تاریخی» که قوانین تاریخ را در تحقق مقاصد خودشان به تجسم درمی‌آورند می‌توانند با موفقیت از گذشته بگسلند. اما هنگامی که آدم نازل‌تری، در لوای این یا آن مطلوب ذهنی، می‌کوشد به جای نظم و نسق دادن به یک سنت یا جریان به تخریب آن پردازد و در این کار با قوانین تاریخ مقابله کند، در واقع تلاش ناممکن می‌کند و به این ترتیب نامعقول بودن خود را فاش می‌سازد. چنین رفتاری قبیح است، نه فقط به این سبب که لزوماً محکوم به شکست است و بنابراین ثمری ندارد — شاید موقعیت‌هایی پیش بیاید که آدم مرگ دن کیشوت وار را بر زنده ماندن ترجیح بدهد —،

خیر، چنین رفتاری به این علت قبیح است که نامعقول است، زیرا قوانین تاریخ که این رفتار با آن‌ها مخالفت می‌کند قوانین روح هستند که جوهر غایی است و همه چیز از آن شکل می‌گیرد، و بنابراین، قوانین تاریخ لزوماً معقول هستند. اصلاً اگر این قوانین معقول نبودند تبیین‌پذیر هم نبودند. روح با دستیابی تدریجی به خودآگاهی بیشتر نسل به نسل به کمال نزدیک‌تر می‌شود؛ و بالاترین نقطه‌ی تکامل آن در کسانی است که در هر زمان خود را به واضح‌ترین شکل در نسبت با عالم می‌بینند، یعنی همان ژرف‌اندیش‌ترین متفکران هر دوره. این متفکران از نظر هگل و پیروانش عبارتند از هنرمندان و فیلسوفان، دانشمندان و شاعران، همه‌ی آن جان‌های حساس و جوینده‌ای که ژرف‌تر و تیزتر از بقیه‌ی جامعه به آن مرحله‌ی تکامل که بشر به آن رسیده است، به آنچه در زمان‌شان حاصل شده است و خود نیز با تلاش‌شان در آن سهم دارند، آگاه هستند.

تاریخ فلسفه، تاریخ رشد این خودآگاهی است، که در آن روح از فعالیت خود آگاه می‌شود؛ و تاریخ بشر، با این نگرش، چیزی نیست جز تاریخ پیشرفت روح در روند افزایش خودآگاهی آن. به این ترتیب، کل تاریخ عبارت است از تاریخ فکر، یعنی تاریخ فلسفه، که همان فلسفه‌ی تاریخ است، زیرا این صرفاً نامی است برای آگاهی این آگاهی. عبارت هگلی معروف «فلسفه‌ی تاریخ تاریخ فلسفه است» برای کسی که متافیزیک هگلی را پذیرفته باشد به هیچ وجه تناقض بی‌معنا نیست بلکه نکته‌ی واضحی است که با ظرافت بیان شده است، با این نتیجه‌ی ضمنی مهم و عجیب که کل پیشرفت حقیقی پیشرفت روح است — به آگاهانه‌ترین صورت در انسان‌ها، و ناآگاهانه در طبیعت — زیرا این همان جوهری است که همه چیز از آن تشکیل شده است. از این رو، یگانه‌روشی که خیرخواهان جامعه می‌توانند جامعه را با آن بهتر کنند این است که در خود و دیگران قدرت تحلیل خود و

محیط را تقویت کنند، یعنی همان کاری را بکنند که بعداً نقد نامیده شد و رشد آن مترادف است با پیشرفت انسان. از این موضوع نتیجه می‌گیریم که تحولاتی که با زور جسمی و خون‌ریزی همراه هستند صرفاً از عصیان ماده‌ی بی‌شعور ناشی می‌شوند که مطابق تعلیم لایبنیتس فی‌نفسه چیزی نیست جز روح در سطح نازل‌تر و ناآگاه‌تر. انقلاب‌هایی که سقراط یا عیسی یا نیوتن به راه انداختند انقلاب‌هایی بودند به مراتب حقیقی‌تر از رویدادهایی که معمولاً انقلاب نامیده می‌شوند، هر چند که این انقلاب‌های حقیقی بدون جنگ و خون‌ریزی روی داده‌اند. هر فتح راستین، هر پیروزی حقیقی، به معنای واقعی، و نه تمثیلی، همواره در قلمرو روح حاصل می‌شود. مثلاً هنگامی که فیلسوفان آگاهی انسان‌ها از جهان را دگرگون کردند، قبل از آن که گیوتین فرود آید، انقلاب فرانسه عملاً محقق شده بود.

به نظر می‌رسید که این آموزه مسئله‌ی بزرگی را که ذهن آدم‌ها را در اوایل قرن نوزدهم به خود مشغول کرده بود سرانجام حل کرده است — همان مسئله‌ای که همه‌ی تئوری‌های مهم سیاسی پاسخ‌های متفاوتی برای آن بودند. انقلاب فرانسه برای تأمین آزادی، برابری و برادری انسان‌ها به وقوع پیوسته بود، و بزرگ‌ترین تلاش بود در تاریخ جدید برای تبلوربخشیدن به ایدئولوژی انقلابی کاملاً جدیدی در قالب نهادهای ملموس واقعی از طریق تصرف قهرآمیز و موفقیت‌آمیز قدرت از جانب خود ایدئولوگ‌ها، اما ناکام ماند و هدفش که ایجاد آزادی و برابری بود همچون گذشته نامحقق ماند. چه پاسخی وجود داشت برای کسانی که به شدت سرخورده می‌شدند و به ورطه‌ی یأس و بدبینی می‌افتادند و از ناتوانی خیر در برابر شر و حقیقت در برابر دروغ دم می‌زدند و بر ضعف کامل بشر در بهبود سرنوشت خود به دست خودش تأکید می‌کردند؟ به این مسئله‌ای که فکر اجتماعی دوره‌ی ارتجاع سیاسی را در اروپا به خود مشغول کرده بود، هگل با

آموزه‌ی ناگزیری روند تاریخی جواب مؤثر داد، چون طبق این آموزه هرگونه تلاش برای تغییر جهت یا تسریع این روند به طرق قهرآمیز پیشاپیش محکوم به شکست بود - نشانه‌ی تحجر بود، یعنی مبالغه‌ی یک‌سویه در این یا آن جنبه از روند دیالکتیکی - و این نگرش درست عکس فرضیه‌های تکنولوژیکی بدیل بود که آن هنگام به همت سن سیمون و فوریه در فرانسه ارائه می‌شدند. مسئله‌ی آزادی اجتماعی، و مسئله‌ی علت‌های ناکامی در نیل به این آزادی، بالطبع موضوع محوری تمام نوشته‌های اولیه‌ی مارکس بود. نگرش او به مسئله و پاسخ او اساساً تحت تأثیر هگل بود. تربیت اولیه و استعداد‌های طبیعی‌اش او را به تجربه‌باوری متمایل می‌کرد، و شیوه‌های تفکر تجربه‌باورانه در پس آن ساختار متافیزیکی که این شیوه‌ها را استتار می‌کند گاه به چشم می‌آید. از همه جا واضح‌تر هم در شور و هیجان او برای افشای عقل‌ناباوری و اسطوره‌ها (در هر شکل و نقابی) پدیدار می‌شود؛ خیلی وقت‌ها مارکس در استدلال از روش‌ها و نمونه‌های ماتریالیسم قرن هجدهم استفاده می‌کند؛ اما صورت بیان و تزییناتی که اثبات می‌شوند سراپا هگلی‌اند: انسان با کار و تلاشش هم خودش را دگرگون می‌کند و هم طبیعت خارج را که با آن پیوند ارگانیک دارد، و هر چیزی را که با آن مواجه می‌شود باید به مهار عقل درآورد، و به این ترتیب است که انسان عروج می‌کند. مارکس در جوانی به این بینش جدید گروید، و سال‌های سال، به‌رغم حمله‌ی بی‌امان خود به متافیزیک ایدئالیستی، همچنان پیرو معتقد و پیگیر و شیفته‌ی فیلسوف بزرگ باقی ماند.

هکلی‌های جوان

آن‌ها [آلمانی‌ها] هیچ‌گاه برنخواهند خاست.
حاضرند بمیرند اما شورش نکنند... البته همین
آلمانی‌ها اگر به یأس مطلق کشانده شوند شاید
دیگر از جر و بحث دست بردارند، ولی کلی
سرکوب، تحقیر، بی‌عدالتی و رنج و صف‌ناپذیر
لازم است تا آلمانی‌ها به این حال یفتند.

میخائیل باکونین

سال‌های دانشجویی مارکس در دانشگاه برلین دوره‌ی افسردگی عمیق روشنفکران رادیکال آلمانی بود. در سال ۱۸۴۰ شاه جدیدی بر تخت سلطنت پروس جلوس کرد که از او انتظارات بسیار می‌رفت. او قبل از جلوس بارها از وحدت طبیعی میان میهن‌پرستی، اصول دموکراتیک و سلطنت دم زده بود و به تصویب قانون اساسی جدیدی روی خوش نشان داده بود. در مطبوعات لیبرال رفته‌رفته اشاره‌های خوشایندی به دون کارلوس و «رمانتیک تاجدار» دیده شد. اما وعده‌ها تقریباً پوچ از کار درآمد. شاه جدید نه تنها به اندازه‌ی پدرش مرتجع بود بلکه مکارتر هم بود و پایبندی کمتری به قاعده و روال نشان می‌داد؛ روش‌هایی که پلیس او برای سرکوب به کار می‌برد ابتکاری‌تر و کارآمدتر از روش‌های زمان فریدریش ویلهلم سوم بود. در سایر زمینه‌ها هم سلطنت او چیزی را عوض نکرده بود. هیچ خبری از اصلاحات نبود،

چه اصلاحات سیاسی و چه اصلاحات اجتماعی. انقلاب ژوئیه‌ی فرانسه، که شور و هیجان فراوان در رادیکال‌های آلمانی برانگیخته بود، فقط باعث شد که مِترنِیخ کمیسیون مرکزی برای سرکوب افکار خطرناک در همه‌ی سرزمین‌های آلمانی تشکیل بدهد، و این اقدام با استقبال گرم اشراف زمیندار پروس مواجه شد که تداوم قدرت‌شان هرگونه تلاش در راه آزادی را عقیم می‌گذاشت. طبقه‌ی حاکم با تمام امکاناتی که در اختیار داشت سعی کرد با رشد طبقه‌ی کارخانه‌داران و بانکداران مقابله کند — نمی‌توانست کاملاً جلوی رشد این طبقه را بگیرد — زیرا حتی در بخش‌های عقب‌افتاده و آرام پروس هم این طبقه داشت نشانه‌های کاملاً واضحی از عدم رضایت و نافرمانی از خود نشان می‌داد. اظهار عقیده‌ی علنی در مطبوعات یا اجتماعات عمومی اصلاً قابل تصور نبود: سانسور دائمی و سفت و سختی اعمال می‌شد. دیت [مجلس] پر بود از طرفداران شاه. احساس بیزاری از ملاکان و مقامات، و همچنین افزایش آگاهی طبقه‌ی متوسط از قدرت خود، نهایتاً در تنها مفری که برای اظهار وجود باقی مانده بود تجلی پیدا کرد، یعنی در سیل کلمات، در نوعی فلسفه‌ی مخالفت‌آمیز.

البته مشرب هگلی در شکل ارتدوکس آن نوعی نهضت محافظه‌کارانه بود، واکنش سنت‌باوری جریحه‌دارشده‌ی آلمانی بود به تلاش فرانسویانی که می‌خواستند اصل جدید عقلی کلی را بر جهان تحمیل کنند، اما جداشدن اعضای جوان‌تر این نهضت در واقع تلاشی بود به قصد پیدا کردن تعبیرهای ترقی‌خواهانه برای فرمول‌های تکامل طبیعی، جداسازی فلسفه‌ی هگلی از دغدغه‌اش در باب تاریخ گذشته و تطبیق دادن آن با آینده، و خلاصه سازگار کردن آن با عوامل اجتماعی و اقتصادی جدیدی که همه‌جا عَلم می‌شدند. هردو اردوگاه، اردوگاه راست و اردوگاه چپ، اردوگاه قدیم و اردوگاه جدید (که خود را هگلی‌های جوان می‌نامیدند)، متکی بودند به این سخن معروف هگل

که امر واقع امر معقول است و امر معقول امر واقع، و هر دو جناح قبول داشتند که تعبیر این سخن این است که تبیین حقیقی هر پدیده مترادف است با اثبات ضرورت منطقی آن پدیده - منطقی از نظر آن‌ها همان تاریخی یا متافیزیکی بود (چون همه‌ی این‌ها به تعبیری یکی بودند) - و ضرورت منطقی هم مترادف بود با موجه بودن عقلانی آن. هیچ چیز نمی‌شد هم شر باشد و هم ضروری، زیرا آنچه امر واقع است ضرورتاً امر واقع است، و ضرورت هر چیزی هم موجه بودن آن است: دی ولتگیشته ایش داس ولتگریشت (تاریخ جهان همان حقانیت جهان است). هر دو جناح این را قبول داشتند. به سبب تأکید بر الفاظ تعیین‌کننده‌ی «معقول» و «واقع» بود که انشقاق رخ داد.

محافظه‌کاران، که می‌گفتند فقط امر واقع امر معقول است، اعلام می‌کردند که معیار معقولیت فعلیت است، یا استعداد بقا؛ مرحله‌ای که نهادهای اجتماعی یا شخصی به آن رسیده‌اند، آن گونه که در لحظه‌ی مفروض وجود دارند، معیار کافی برتری آن‌هاست. از این رو، به عنوان مثال، فرهنگ ژرمنی (یعنی غربی)، همان‌طور که هگل می‌گفت، ستزی عالی‌تر و احتمالاً ستز غایی فرهنگ‌های پیش از خود، یعنی فرهنگ‌های شرقی و یونانی-رومی به شمار می‌آمد. از این‌جا نتیجه گرفته می‌شد (از نظر بعضی از مریدان استاد) که آخرین مرحله بالضروره بهترین مرحله است؛ و کامل‌ترین چارچوب سیاسی که بشر تاکنون به آن رسیده است عالی‌ترین جلوه‌ی مجسم ارزش‌های غربی تا آن زمان است - دولت مدرن یا همان دولت پروس. آرزو کردن تغییر این دولت یا واژگونی آن اخلاقاً غلط است زیرا خلاف اراده‌ی معقولی است که در این دولت تجسم یافته است، و در ضمن بیهوده هم هست زیرا خلاف حکمی است که تاریخ صادر کرده است. این شکلی است از استدلال که با مقاصد استدلال سازگار شده است، و مارکسیسم بعدها جهانیان را با آن آشنا کرد.

رادیکال‌ها، که تأکیدشان معکوس بود، می‌گفتند که فقط امرِ معقول امرِ واقع است. این‌ها تأکید می‌کردند که امرِ بالفعل اغلب پر از ناهمسازی‌ها، نابهنگامی‌ها و نامعقولی‌های کورکورانه است: از این‌رو، با هیچ تعبیر حقیقی، یعنی متافیزیکی، نمی‌توان آن را امرِ واقع تلقی کرد. با تکیه به متون متعدد هگل می‌گفتند که استاد قبول دارد که صرف رخداد در مکان یا زمان به هیچ وجه مترادف با واقع بودن نیست: آنچه هست شاید بافته‌ای از نهادهای درهم‌برهم باشد که هر کدام مزاحم مقاصد دیگری است، و لذا از لحاظ متافیزیکی تناقض‌مند و بنابراین بسیار هم‌واهی است. درجات واقعیت با میزان گرایش نهادهای مورد بحث به ساختن یک کل معقول سنجیده می‌شوند، و این کل معقول ممکن است استحاله‌ی اساسی نهادهای مفروض را مطابق اقتضائات عقل ضروری سازد. این‌ها بر کسانی معلوم است که خود را از جباریت امر صرفاً بالفعل رهانیده‌اند و عدم کفایت آن را برای ایفای نقش تاریخی‌اش آشکار کرده‌اند – همان نقش تاریخی که از تعبیر و تفسیر صحیح خصلت و جهت گذشته و حال استنتاج می‌شود. این فعالیت نقادانه علیه نهادهای اجتماعی زمانه از جانب فردی که خود را به ورای این نهادها برکشاند و والاترین وظیفه‌ی آدمی است؛ هر چه نقاد روشن‌بین‌تر باشد نقد او کاونده‌تر است و پیشرفت بالفعل به سوی امرِ واقع سریع‌تر خواهد بود. آخر، همان‌طور که هگل به صراحت گفته بود، واقعیت نوعی فرایند است، تلاشی کلی برای نیل به خودآگاهی، و در همین رشد است که خودآگاهی نقادانه در میان انسان‌ها کامل‌تر می‌شود. دلیلی هم وجود نداشت که فرض شود چنین پیشرفتی باید تدریجی و بی‌دردسر باشد. باز به نقل از متن‌های هگل، رادیکال‌ها به مخالفان خود یادآور می‌شدند که پیشرفت نتیجه‌ی کشاکش اضداد است که به بحران می‌انجامد و از انفجار آن انقلاب علنی درمی‌گیرد: در این هنگام، و فقط در همین هنگام، جهش به مرحله‌ی بعدی رخ

می‌دهد. این‌ها قوانین تکامل هستند که چه در ناشناخته‌ترین روندهای طبیعت کور و چه در امور انسان‌ها و جوامع جاری‌اند.

به این ترتیب، وظیفه‌ی روشن‌فلسوفی که بار تمدن را به دوش دارد این است که با مهارت فنی خاصی که فقط خودش به آن احاطه دارد، یعنی با اسلحه‌ی فکر، برای پیشبرد انقلاب بکوشد. وظیفه‌ی اوست که انسان‌ها را از بطالت و رخوت خارج کند و به کمک سلاح‌های نقادانه‌اش نهادهای بازدارنده و بی‌فایده را از سر راه بردارد، مانند فیلسوفان فرانسوی که با قدرت عقاید محض انسین رژیم [= رژیم سابق] را برانداختند. برای این کار نباید به قهر مادی یا نیروی غریزی توده‌ها متوسل شد: عوام نماینده‌ی نازل‌ترین سطح خودآگاهی روح در میان انسان‌ها هستند، و روی آوردن به عوام و استمداد از آن‌ها به منزله‌ی استفاده کردن از وسایل نامعقولی است که فقط تبعات نامعقول دارد: انقلاب در افکار و عقاید خود به خود سبب انقلاب در عمل می‌شود: هیتر دی آبستراکسیون اشتلت زیخ دی پراکسیس فون زلبست (در پی تئوری محض، عمل خود به خود محقق می‌شود). اما چون انتشار مطالب سیاسی ممنوع بود، مخالفان مجبور می‌شدند به روش‌های حمله‌ی غیرمستقیم‌تر روی بیاورند. نخستین نبردها علیه سنت و عرف در عرصه‌ی الهیات مسیحی درگرفت. مسیحیان مؤمن با این فلسفه‌ای که استعداد بسیار برای حمایت از نظم موجود داشت مدارا کرده بودند اما به آن میدان هم نداده بودند. در سال ۱۸۳۵ داوید فریدریش اشتراوس شرح نقادانه‌ای از زندگی عیسی منتشر کرد که در آن از روش نقادانه‌ی جدید استفاده کرده بود تا نشان بدهد بعضی قسمت‌های اناجیل جعل محض هستند و بعضی قسمت‌ها هم امور واقع را بیان نمی‌کنند بلکه باورهای شبه‌اساطیری را روایت می‌کنند که در جماعت‌های مسیحی اولیه رواج داشته است — مرحله‌ای از خودآگاهی بشر. کل موضوع نوعی تمرین برای بررسی

نقادانه‌ی متنی بود که از لحاظ تاریخی مهم اما غیرقابل استناد بود. کتاب داوید فریدریش اشتراوس طوفانی آنی به راه انداخت، نه فقط در محافل سستی، بلکه همچنین در میان هگلی‌های جوان که برجسته‌ترین نماینده‌ی آن‌ها، برونو باوئر، مدرس الهیات دانشگاه برلین، چندین مطلب در حمله به این کتاب نوشت، منتها از دیدگاه الحادِ هگلی افراطی‌تری که به کلی منکر وجود تاریخی عیسی می‌شد و می‌کوشید اناجیل را آثار جعلی صرف و جلوه‌ی مکتوب «ایدئولوژی» غالب زمان خودش و عالی‌ترین نقطه‌ی تکامل ایده‌ی مطلق در آن دوره بنمایاند. مقامات پروس کلاً به مجادله‌های فرقه‌ای و جناحی فیلسوفان توجهی نداشتند، اما در این مجادله انگار طرفین نظریاتی علیه سنت رایج مذهبی ابراز می‌کردند و این سنت رایج مذهبی را هم می‌شد به احتمال خیلی زیاد همان سنت رایج سیاسی تعبیر کرد. رسم و آیین هگلی که قبلاً بی‌ضرر به حساب می‌آمد و به حال خود گذاشته شده بود، و حتی حرکت فلسفی وفادارانه و میهن پرستانه‌ای قلمداد می‌شد، یکباره به گرایش‌های عوام‌فریبانه متهم شد. شلینگ، بزرگ‌ترین مخالف هگل، که آن زمان رمانتیک پیرِ پارسا و بسیار مرتجع‌ی بود، به برلین اعزام شد تا در ملاعام این آموزه‌ها را رد کند، اما گفتارها و سخنان شلینگ نتیجه‌ی دلخواه را به بار نیاورد. سانسور سفت و سخت‌تر شد، و هگلی‌های جوان دیدند در وضعیتی قرار گرفته‌اند که یا باید یکسره کوتاه بیایند، یا به رغم تمایل اکثریت‌شان به جناح چپ سیاسی نزدیک‌تر بشوند. تنها جایی هم که هنوز می‌شد در آن باب بحث را باز نگه داشت دانشگاه‌ها بودند که در آن‌ها آزادی آکادمیک واقعی هنوز وجود داشت، اما نیم‌بند. دانشگاه برلین جایگاه اصلی رسم و آیین هگلی بود، و چندی نگذشت که مارکس هم در سیاست فلسفی آن غرق شد.

مارکس فعالیت آکادمیک خود را به عنوان دانشجوی حقوق با

شرکت در کلاس حقوق قضایی زاوینی و کلاس حقوق کیفری گانس آغاز کرد. زاوینی، مؤسس و بزرگ‌ترین تئوری‌پرداز مکتب تاریخی حقوق قضایی، لیبرال‌ستیز معتقد و متعصب، و برجسته‌ترین مدافع حکومت مطلقه‌ی پروس در قرن نوزدهم بود. او هگلی نبود، اما هم در نفی تئوری حقوق طبیعی لایتغیر با مکتب هگلی همداستان بود و هم در نفی فایده‌باوری، و حقوق و ساختارهای نهادی را تاریخی تفسیر می‌کرد، به مثابه‌ی تکامل منظم و سستی پیوسته‌ای که از آرمان‌ها و شخصیت هر ملت در محیط تاریخی‌اش ناشی می‌شد و با همین آرمان‌ها و شخصیت هم توجیه می‌یافت.

مارکس دو نیم‌سال منظم و مرتب در کلاس‌های زاوینی شرکت کرد. فضل و کمال و قدرت زاوینی در بحث و استدلال دقیق تاریخی، که در آن شهره بود، احتمالاً برای نخستین بار موجب آشنایی مارکس با روش جدید پژوهش تاریخی شد که مستلزم شناخت موبه‌موی امور به مثابه‌ی مبنایی برای تزه‌های عام و وسیع‌تر بود. هم‌اورد حرفه‌ای اصلی زاوینی کسی نبود جز ادوارد گانس، استاد حقوق کیفری، که تأثیرش بر مارکس بارزتر بود. گانس یکی از شاگردان محبوب هگل بود: یهودزاده بود، دوستِ هاینه، و مانند او رادیکال نوع‌دوستی که با تلقی حقارت‌آمیز استاد خود از نهضت روشنگری فرانسه موافقت نداشت. در کلاس درسش که نمونه‌ی فصاحت و جسارت بود شاگردان بسیاری می‌نشستند. نقد آزاد و عقلانی‌اش به نهادهای حقوقی و روش‌های تقنین، که هیچ نشانه‌ای از رازورزی در باب گذشته در آن دیده نمی‌شد، تأثیر ژرفی بر مارکس گذاشت و اندیشه‌ی هدفمندبودن و روش‌مندبودن نقد تئوریک را در او بیدار کرد که هیچ‌گاه دیگر خاموشی نگرفت.

مارکس، تحت تأثیر گانس، حقوق قضایی را میدانی طبیعی برای کاربرد و بررسی صحت و سقم انواع فلسفه‌های تاریخ می‌دید. رسم و

آیین هگلی ابتدا ذوق و فهم مارکس را که ذاتاً پوزیتیویستی بود پس زد. مارکس در نامه‌ی طولانی و صمیمانه‌ای به پدرش از تلاش‌های خود برای برپا کردن یک سیستم رقیب صحبت کرد؛ بعد از شب‌های بی‌خوابی و روزها آشفته‌گی که به جدال با مدعی گذشت مریض شد و برای استراحت و تجدید قوا برلین را ترک کرد. با نوعی احساس شکست و یأس برگشت، درحالی که نه می‌توانست کار کند و نه استراحت. پدرش نامه‌ی طولانی پدران‌های به او نوشت و از او خواهش کرد وقتش را با نظریه‌پردازی‌های عقیم متافیزیکی هدر ندهد و به فکر درس و آینده‌اش باشد. اما این حرف‌ها گوش شنوا نداشت. مارکس با عزم جزم غرق در مطالعه‌ی طاق‌ت‌فرسای آثار هگل شد، شب و روز کتاب خواند، و بعد از سه هفته اعلام کرد که کاملاً به آیین هگل گرویده است. برای دوقبضه کردن آن به عضویت دوکتورکلوب (باشگاه فارغ‌التحصیلان) درآمد که انجمنی بود از روشنفکران آزاداندیش دانشگاه که در زیرزمین آبجو‌فروشی‌ها جمع می‌شدند، شعرهای نسبتاً بودار می‌گفتند، نفرت خود را از شاه و کلیسا و بورژوازی به زبان می‌آوردند، و از همه مهم‌تر، درباره‌ی جنبه‌هایی از الهیات هگلی به بحث‌های بی‌پایان مشغول می‌شدند. مارکس در این جا با اعضای برجسته‌ی این گروه کولی‌مآب دیدار کرد و با آن‌ها دوستی و صمیمیتی به هم زد - کسانی مانند برونو باوئر و ادگار باوئر و اگبرت باوئر که برادر بودند، کوپن که از اولین پژوهشگران آیین لامای تبت و نویسنده‌ی کتابی درباره‌ی تاریخ دوره‌ی وحشت فرانسه بود، ماکس اشتیرنر که نوعی فردباوری افراطی خاص خودش را تبلیغ می‌کرد، و بقیه‌ی ارواح آزاد (اسمی که روی خودشان گذاشته بودند).

مارکس تحصیل حقوق را رها کرد و یکسره جذب فلسفه شد. هیچ موضوع و حوزه‌ی دیگری به نظرش در آن زمان این اهمیت را نداشت. تصمیم گرفت مدرّس فلسفه‌ی یکی از دانشگاه‌ها بشود و

به همراه برونو باوئر کارزار الحادی بی‌امانی راه بیندازد که به بازی‌های بزدلانه و نیم‌بند با آموزه‌های خطرناک که رادیکال‌های ملایم‌تر به آن اکتفا می‌کردند پایان ببخشد. قرار بود ترفند حساب‌شده‌ای بزنند به صورت انتقاد یک لوتری مؤمن علیه هگل، یعنی کسی با نام مستعار بیاید هگل را متهم کند به الحاد و برهم‌زدن نظم عمومی و اخلاق، و قول‌های متعددی هم از متون اصلی نقل کند. این کار مشترک واقعاً انجام شد و سروصدا هم کرد. چند نقدنویس هم وارد گود شدند، اما راز مارکس و باوئر برملا شد و در نتیجه باوئر را از سمت آکادمیکش برکنار کردند. ولی مارکس به رفت‌وآمدش در سالن‌ها و محافل اجتماعی و ادبی ادامه داد، با بتینا فون آرنیم پرآوازه، این دوست بتهوون و گوته، ملاقات کرد و بتینا مجذوب جسارت و هوشمندی مارکس شد. مارکس سپس دیالوگ فلسفی متعارفی نوشت، بخشی از یک تراژدی به سبک بایرن را تحریر کرد و چندین دفتر شعر ضعیف هم نوشت و به پنی فون وستفالن تقدیم کرد که همان‌موقع در خفا با او عهد و پیمان بسته بود. پدر مارکس که از این آشفته‌کاری فکری ترسیده بود نامه‌های پیاپی می‌نوشت و با نگرانی و دلسوزی پسرش را نصیحت می‌کرد و از او می‌خواست به فکر آینده باشد و خودش را آماده کند که وکیل یا کارمند دولت بشود. پسر به پدر جواب‌های تسکین‌بخش می‌داد اما نحوه‌ی زندگی خود را عوض نمی‌کرد.

مارکس دیگر بیست و چهارساله بود. فیلسوف آماتوری بود که هیچ شغل ثابتی نداشت، اما در محافل پیشرو به سبب فضل و معلومات و قدرتی که در مجادله‌ها و مباحثه‌های گزنده و تندوتیز داشت مورد احترام بود. کمی بعد، رفته‌رفته از سبک ادبی و فلسفی غالب دوستان و همراهانش بدش آمد، چون این سبک ملغمه‌ی عجیبی بود از فضل‌فروشی و تکبر، پر از تناقض‌های مهجور و واگویه‌های متصنع در قالب نثر و لحن متکلف، آمیخته به سجع و

قافیه و انواع جناس، و اصلاً منظور گویندگانش این بود که مخاطب از آن‌ها سر در نیاورد. مارکس خودش تا حدودی به این مرض آلوده شده بود، بخصوص در نوشته‌های مجادله‌آمیز اولیه‌اش؛ اما در مقایسه با خروارها و راجی نوهگلی که آن زمان بر سر جامعه‌ی آلمان هوار شده بود، نثر مارکس موجز و روشن بود. چند سال بعد درباره‌ی وضع فلسفه‌ی آلمانی آن زمان چنین شرحی نوشت:

مطابق گزارش‌های ایدئولوژی‌پردازان ما، آلمان در دهه‌ی گذشته انقلابی را از سر گذرانده که ابعاد بی‌سابقه‌ای داشته... انقلابی که در مقایسه با آن انقلاب فرانسه فقط بچه‌بازی است. با سرعتی باورنکردنی یک امپراطوری واژگون شد و جای خود را به امپراطوری دیگری داد. در هرج و مرج عمومی یک قهرمان بزرگ به دست قهرمان شجاع‌تر و قدرتمندتری از پا درآمد. ظرف سه سال، از ۱۸۴۲ تا ۱۸۴۵، آلمان طوفانی را از سر گذراند شدیدتر از هر واقعه‌ای که در قرون قبل روی داده بود. همه‌ی این‌ها، اگر صحت داشته باشد، فقط در محدوده‌ی تفکر محض رخ داده است. آخر، ما داریم با پدیده‌ی قابل توجهی سروکار پیدا می‌کنیم - تجزیه و تلاشی روح مطلق.

وقتی آخرین جرقه‌ی حیات در کالبد آن خاموشی گرفت، اجزای مختلف آن از هم پاشیدند و ترکیبات تازه‌ای تشکیل دادند و مواد جدیدی ساختند. دلالتان فلسفه که قبلاً با بهره‌گرفتن از روح مطلق گذران می‌کردند، حالا دیگر آزمندانه خود را روی این ترکیبات تازه می‌انداختند. تک‌تک‌شان با جوش و حرارت شروع کردند به گرفتن و بردن سهم خودشان. البته نمی‌شد بدون رقابت و کشمکش این کار را کرد. این رقابت و کشمکش ابتدا خصلت کاملاً تاجرماناانه و آبرومندانه‌ای داشت؛ اما بعداً که بازار آلمان اشباع شد و بازار جهان هم به‌رغم همه‌ی تقلای‌هایش نتوانست جنس‌های بیشتری جذب کند،

کل کار و کسب - به روال معمول آلمان - با تولید انبوه، افت کیفیت، تقلب در ماده‌ی خام، برچسب‌های تقلبی، معاملات ساختگی، پشت‌هم‌اندازی‌های مالی، و نوعی تشکیلات اعتباری که هیچ مبنای واقعی نداشت، به وخامت کشیده شد. رقابت بدل شد به مبارزه‌ی بی‌امان که حالا آن را با دنگ و فنگ به رخ ما می‌کشند و وانمود می‌کنند که انقلابی است با ابعاد کیهانی، سرشار از دستاوردها و نتایج دوران‌ساز.

این مطلب را مارکس در سال ۱۸۴۶ نوشت. شاید مارکس در سال ۱۸۴۱ خودش می‌توانست در این دنیای شگفت‌انگیز زندگی کند، و در این تورم و تولید انبوه کلمات و مفاهیم مشارکت داشته باشد، اما تحولی مصیبت‌بار و ناگهانی باعث شد اوضاع زندگی‌اش عوض بشود: پدرش، که مارکس از نظر مالی به او متکی بود، از دنیا رفت و برای بیوه و بچه‌های کوچک‌تر مال و منالی باقی نگذاشت که بتوانند راحت زندگی کنند. همان موقع، وزیر تعلیم و تربیت پروس هم سرانجام تصمیم گرفت رسماً جناح چپ هگلی را مردود اعلام کند، و برونر باوئر را از سمتش عزل کرد. امکان فعالیت آکادمیک از مارکس هم گرفته شد، چون مارکس در قضیه‌ی باوئر انگشت‌نما شده بود. مارکس مجبور شد دنبال کار دیگری بگردد. انتظارش زیاد طول نکشید. یکی از طرفداران پرشور او کسی بود به نام موزس هِس، مطبوعاتچی یهودی اهل کلن، رادیکال صادق و پرشروشوری که همان موقع حتی از جناح چپ هگلی هم بسیار جلوتر بود. به پاریس رفته بود و در آن‌جا با نویسندگان مهم سوسیالیست و کمونیست آن‌زمان دیدار کرده بود و هوادار پرشور نظریات آنان شده بود. هِس که ملغمه‌ی عجیبی بود از یهودیت متعصب سنتی با افکار بشردوستانه‌ی آرمانی و ایده‌های هگلی، از تفوق عوامل اقتصادی بر عوامل سیاسی سخن می‌گفت و معتقد بود که بدون آزادسازی

پرولتاریای مزدبگیر امکان‌رهایی برای بشر وجود ندارد. می‌گفت که با ادامه‌ی بردگی پرولتاریا، همه‌ی تلاش‌های روشنفکران برای ایجاد جهان اخلاقی نوبی‌ثمر است، زیرا در جامعه‌ای که نابرابری اقتصادی و استثمار را برمی‌تابد عدالت نمی‌تواند وجود داشته باشد. نهاد مالکیت خصوصی منشأ همه‌ی بدی‌هاست؛ فقط با الغای مالکیت خصوصی و ملی می‌توان بشر را نجات داد، و این کار باید با حذف مرزهای ملی و استقرار جامعه‌ی بین‌المللی جدیدی بر مبنای معقول، جمعی و اقتصادی توأم باشد. دیدار هِس با مارکس تأثیر بسیار بر هِس گذاشت. در نامه‌ای به یک رادیکال همقطار نوشت:

او بزرگ‌ترین و شاید یگانه فیلسوف راستینی است که اکنون زنده است و به‌زودی... نظر همه‌ی آلمان را جلب خواهد کرد... دکتر مارکس - اسم این معبود من - هنوز خیلی جوان است (حداکثر بیست و چهارساله) و تیر خلاص را به سیاست و دین قرون وسطایی شلیک خواهد کرد. عمیق‌ترین جدیت فلسفی را با گزنده‌ترین طنز ترکیب می‌کند. تصور کن که روسو، ولتر، اولباک، لسینگ، هاینه و هگل در وجود یک نفر ممزوج شده باشند - می‌گویم ممزوج شده باشند نه این‌که همین‌طوری جمع شده باشند - و آن یک نفر دکتر مارکس است.

مارکس شور و هیجان هِس را دلنشین اما مسخره می‌دانست، و لحن ارباب‌منشانه‌ای در پیش‌گرفت که هِس آن‌قدر محبت داشت که بدش نمی‌آمد. هِس اشاعه‌دهنده‌ی آرا و عقاید بود. بیشتر مُبلغی پرشور بود تا متفکری اصیل. تعدادی از معاصران خود را به کمونیسم گرواند، و از جمله رادیکال جوانی به نام فریدریش انگلس را کمونیست کرد که هنوز با مارکس دیدار نکرده بود. هم مارکس و هم انگلس از مراوده با هِس بیش از آنچه معترف بودند آموختند؛

در سال‌های بعد معمولاً از هِس به‌عنوان آدم ساده‌لوح بی‌آزار اما کسل‌کننده‌ای یاد می‌کردند. هِس در سال‌های بعد مارکسیست معتقدی باقی ماند (سپس اعتقاد سفت و سختی نیز به صهیونیسم پیدا کرد اما آدمی نبود که اهل عمل باشد). با این حال، مارکس در آن هنگام هِس را یار مفیدی می‌دانست، چون هِس روزنامه‌نگار خستگی‌ناپذیری بود و توانسته بود گروهی از کارخانه‌داران لیبرال را در راینلاند متقاعد کند که خرج انتشار نشریه‌ی رادیکالی را پردازند که حاوی مقاله‌هایی باشد با موضوع‌های سیاسی و اقتصادی علیه خط‌مشی دولت برلین (که از نظر اقتصادی ارتجاعی بود) و نیز مقاله‌هایی با سمت و سوی همدلانه با نیازهای طبقه‌ی نوخاسته‌ی بورژوازی. این نشریه در کلن منتشر شد و نامش راینشه تسایتونگ بود.

از مارکس دعوت شد که مرتب و منظم مقاله‌هایی در این نشریه بنویسد، و او هم با اشتیاق پذیرفت. ده ماه بعد، مارکس سردبیر این نشریه شد. این نخستین تجربه‌ی او در حوزه‌ی سیاست عملی بود. با جدیت و سختگیری فراوان نشریه را اداره می‌کرد. خلق و خوی آمرانه‌اش خیلی زود در این کار نمایان شد و زیردستانش فقط راضی بودند به این که او هر کاری دوست دارد بکند و هر مقدار مطلب که دلش می‌خواهد در نشریه بنویسد. نشریه که در آغاز نسبتاً لیبرال بود رفته‌رفته به شدت رادیکال شد و بیش از هر نشریه‌ی آلمانی دیگری به مخالفت بی‌امان با دولت پرداخت. مطالب مفصل و ناسازگونه‌ای علیه سانسور، دیت [مجلس] فدرال و طبقه‌ی زمیندار به طور اعم منتشر کرد. تیراژش بالا رفت، آوازه‌ی شهرتش به خارج از آلمان هم رسید، و دولت سرانجام مجبور شد به رفتار شگفت‌آور بورژوازی راینلاند توجه نشان دهد. البته تعجب سهامداران هم دست‌کمی از تعجب مقامات نداشت، اما تعداد مشترکان نشریه مدام رو به افزایش بود، سیاست اقتصادی نشریه هم بسیار لیبرالی بود، چون از تجارت آزاد و

وحدت اقتصادی آلمان دفاع می‌کرد، و از همین‌رو، سهامداران نشریه اعتراضی به روند کار نداشتند. مقامات پروس که دل‌شان نمی‌خواست ایالت‌های غربی تازه‌الحاق‌شده را برنجانند، مزاحم کار نشریه نشدند. مارکس با این مدارایی که مقامات نشان دادند به حملات خود شدت بیشتری داد و در بحث‌های مربوط به موضوع‌های عمومی سیاسی و اقتصادی دو مسئله‌ی خاص را نیز گنجانید که در آن ایالت درباره‌ی آن‌ها احساس تلخی وجود داشت: مسئله‌ی اول اوضاع نابسامان دهقانان تاختستان‌های موزله بود؛ مسئله‌ی دوم قانون خشن مجازات دستبرد بی‌چیزان به الوارهای پوسیده‌ی جنگل‌های اطراف. مارکس این دو مسئله را دستاویزی برای محکوم کردن یکسره‌ی حکومت زمینداران کرد. دولت ابتدا با احتیاط جوّ احساسی منطقه را سنجید، و بعد تصمیم گرفت سانسور اعمال کند، و واقعاً هم با شدت و حدّت روزافزونی سانسور اعمال کرد. مارکس از تمام ابتکار و خلاقیت خود برای دررفتن از دست سانسورچیان استفاده کرد، بخصوص که سانسورچیان هم عمدتاً آدم‌های کم‌هوشی بودند. سپس توانست مطالب تبلیغی دموکراتیک و جمهوری‌خواهانه‌ای چاپ کند که نسبتاً بی‌پرده بود و باعث شد هم سانسورچیان بارها اخطار بدهند و هم مدیر محتاط‌تری جای مارکس را بگیرد. سال ۱۸۴۲ با همین بازی موش و گربه سپری شد و اگر خود مارکس بای‌مبالاتی از حد و حدود خود تجاوز نکرده بود این بازی موش و گربه ممکن بود مدت درازتری ادامه پیدا کند. حکومت روسیه در سراسر قرن نوزدهم بزرگ‌ترین مظهر تاریک‌اندیشی، توحش و ظلم و سرکوب در اروپا بود، مخزن لایزالی که ارتجاعیون سایر ملت‌ها می‌توانستند از آن توشه بگیرند، و از همین‌رو، مایه‌ی دردسر و دغدغه‌ی انواع و اقسام لیبرال‌های غربی بود. حکومت روسیه در این زمان شریک بزرگ‌تر اتحاد روس و پروس بود، و مارکس در چند سرمقاله‌ی پیاپی شدیداً

به حکومت روسیه تاخت: جنگ علیه روس‌ها، به نظر مارکس، چه در آن زمان و چه بعدها، کاری‌ترین ضربه‌ای بود که می‌شد به نفع آزادی‌خواهان اروپا وارد کرد. تصادفاً شخص امپراطور نیکولای اول چشمش به یکی از این مطالب تندوتیز افتاد و شگفتی خود را با عصبانیت به سفیر پروس ابلاغ کرد. از طریق وزیرمختار روسیه یادداشت شدیدالحنی فرستاد و شاه پروس را به سبب بی‌کفایتی سانسورچیان ملامت کرد. حکومت پروس که به هر قیمتی می‌خواست همسایه‌ی قدرتمندش را ساکت کند بلافاصله دست‌به‌کار شد؛ راینشه تسایتونگ را بدون اخطار قبلی در آوریل ۱۸۴۳ توقیف کردند، و مارکس بار دیگر بیکار شد. اما همین یک سال کار کافی بود تا مارکس بشود روزنامه‌نگار سیاسی درخشانی با نظریاتی زبانزد خاص و عام، ذوق و قریحه‌ی کاملاً پرورش‌یافته‌ای برای نیش و کنایه‌زدن به حکومت‌های غیرلیبرال، ذوق و قریحه‌ای که در دوره‌های بعدی فعالیت مارکس مجال شکوفایی پیدا کرد.

در عین حال، مارکس با انرژی زوال‌ناپذیری کار کرده بود: با مطالعه‌ی آثار سوسیالیست‌های پارسی، فوریه، پرودون، دِزامه، کابه و لِرُو، زبان فرانسوی را یاد گرفته بود. تاریخ جدید فرانسه و آلمان را خواند و کتاب شهریار ماکیاولی را مطالعه کرد. یک ماه هم غرق در مطالعه‌ی تاریخ هنر قدیم و جدید شد تا شواهدی گرد بیاورد و خصلت اساساً انقلابی و بنیان‌کن مقوله‌های بنیادی هگل را نشان بدهد. مانند رادیکال‌های جوان روس در همان دوره، مارکس نیز این مقوله‌ها را به قول هرتسن «جبر و حساب انقلاب» می‌دانست. هرتسن می‌نوشت:

فیلسوف پیر که می‌ترسید این [مقوله‌ها] را علناً در اقیانوس طوفان‌زده‌ی سیاست بیندازد، آن‌ها را در دریاچه‌ی درون‌مرزی و آرام تئوری زیبایی‌شناسانه به آب انداخت.

اما نظر مارکس در باب تغییر و تفسیر صحیح این مقوله‌ها مدتی بود از کتابی تأثیر پذیرفته بود که همان سال چاپ شده بود - تزهایی مقدماتی درباره‌ی اصلاح فلسفه نوشته‌ی لودویگ فویرباخ.

فویرباخ از آن دسته متفکران جالب توجهی است که در تاریخ اندیشه تعدادشان کم نیست و بی‌آن‌که خود متفکر طراز اول باشند به بشک‌های انباشته‌ی باروت در کسانی که با استعدادترند جرقه می‌افکنند. فویرباخ زمانی از مواضع تجربی دفاع می‌کرد که مارکس داشت علیه ظرایف و دقایق ایدئالیسم منحنی که خودش پنج سال در آن غرق شده بود به شدت واکنش نشان می‌داد. سبک و سیاق ساده‌تر فویرباخ انگار که ناگهان پنجره‌ای به جهان واقعی گشوده بود. مکتب‌گرایی نوهگلی باوئرها و پیروان آن‌ها یکباره به نظر مارکس کابوس سنگینی جلوه کرد که تازه از آن بیدار شده بود و حالا می‌خواست آخرین یادهای آن را نیز از ذهن خود بزدايد.

هگل گفته بود که اندیشه و کردار آدمیانی که به دوره‌ی واحدی از این یا آن فرهنگ تعلق دارند، تابع سازوکار یک روح واحد است که در تمام پدیده‌های آن دوره خود را نشان می‌دهد. فویرباخ به شدت این را نفی کرد. مضمون کلامش این بود: «این روح فلان عصر یا فرهنگ چیست جز اسمی اختصاری برای کل پدیده‌هایی که آن عصر یا فرهنگ را تشکیل می‌دهند؟» پس اگر بگوییم پدیده‌ها تعین یافته‌ی چیزی هستند که با آن تعین یافته‌اند، در واقع گفته‌ایم که تعین یافته‌ی خودشان هستند - و این توضیح واضح‌ات یا همان‌گویی مهمل است. فویرباخ در ادامه به این نکته اشاره کرد که اگر مفهوم یک الگو را به جای این کل بگذاریم باز هم فرقی در قضیه ایجاد نمی‌شود، زیرا الگوها نمی‌توانند موجب رویدادها بشوند؛ الگو نوعی صورت یا قالب است، خصوصیت و صفت رویدادهاست، و رویدادها خود می‌توانند فقط معلول رویدادهایی دیگر باشند. نبوغ یونانی، خصلت

رومی، روح رنسانس، روح انقلاب فرانسه، این‌ها چه هستند جز انتزاع، برچسبی که چکیده‌وار به مجموعه‌ی معینی از کیفیات و رویدادهای تاریخی الصاق می‌شوند، الفاظی کلی که آدم‌ها برای سهولت کار جعل کرده‌اند؟ این‌ها به هیچ وجه ساکنان عینی واقعی جهان نیستند و نمی‌توانند باعث این یا آن تغییر در امور انسان‌ها بشوند. دیدگاه قدیمی‌تر، که به موجب آن تصمیم‌گیری و عمل افراد سبب تغییرات شمرده می‌شد، اساساً به این مهملی نبود: لااقل، افراد وجود دارند و عمل می‌کنند، حال آن‌که تصورات کلی و اسامی عام چنین نمی‌کنند. هگل به درستی بر نقص این دیدگاه تأکید کرده است، زیرا این دیدگاه نتوانسته توضیح بدهد که نتیجه‌ی کلی چه گونه از عمل متقابل تعداد بی‌شماری از زندگی‌ها و عمل‌های فردی حاصل می‌شود. هگل نبوغ خود را به این شکل نشان داده است که به جست‌وجوی نیروی مشترک واحدی رفته است که سبب جهت‌دهی مشخصی به این اراده‌ها می‌شود، نوعی قانون عمومی که به موجب آن می‌توان تاریخ را شرح و روایت سیستماتیکی از پیشرفت جوامع دانست. اما هگل در نهایت نتوانست معقول بماند و کارش به نوعی رازورزی تیره و تار کشید؛ ایده‌ی هگلی، اگر صورت‌بندی همان‌گویانه‌ی آن چیزی نباشد که می‌خواهد توضیحش بدهد، صرفاً اسم مستعاری است برای خدای شخص‌وار مسیحیت و لذا موضوع را به خارج از محدوده‌های بحث عقلی منتقل می‌کند.

فویرباخ در گام بعدی اعلام کرد که نیروی محرک تاریخ جنبه‌ی روحی ندارد، بلکه مجموع شرایط مادی است که در هر زمان مفروض حکم می‌کند انسان‌های آن زمان آن گونه بیندیشند و عمل کنند که می‌اندیشند و عمل می‌کنند. اما مصایب مادی انسان‌ها سبب شده که به نوعی جهان آرمانی غیرمادی پناه ببرند که اختراع ناآگاهانه‌ی خودشان است، تا شاید در این جهان آرمانی، به جبران

مصایب زندگی در کره‌ی خاک، از سعادت‌ی ابدی بهره‌مند شوند. هرآنچه در کره‌ی خاک ندارند - عدالت، هماهنگی، نظم، نیکی، وحدت، تداوم - خصوصیات متعالی یک جهان متعالی می‌انگارند و فقط این جهان متعالی را واقعی می‌شمارند و موضوع پرستش هم قرار می‌دهند. اگر بخواهیم این خیال واهی را بر ملا کنیم، باید آن را براساس ناسازی‌ها و ناملايمات مادی که به صورت روان‌شناسانه سبب شکل‌گرفتن این خیال واهی می‌شوند تجزیه و تحلیل کنیم. مانند اولباک و نویسنده‌ی کتاب انسانِ ماشینی [لامتری]، بیزاری فویرباخ از تعالی‌باوری در بسیاری از موارد سبب می‌شد او به دنبال خام‌ترین و ساده‌ترین تبیین‌ها با تعبیر صرفاً فیزیکی برود. درِ منشِ ایست و اسرارِ ایست (انسان همان است که می‌خورد) شکلکِ هگلی فویرباخ از آموزه‌ی خود اوست: تاریخ بشر تاریخ تأثیر قطعی محیطِ طبیعی بر انسان‌ها در جامعه است؛ بنابراین، فقط شناخت قوانین طبیعی می‌تواند انسان را ارباب این نیروها کند زیرا این شناخت به او توانایی می‌بخشد تا زندگی خود را آگاهانه و دانسته با این نیروها سازگار کند.

ماتریالیسم فویرباخ، و بخصوص این تئوری او که همه‌ی «ایدئولوژی‌ها، اعم از دینی و غیردینی، عمدتاً تلاشی‌اند برای جبران آرمانیِ مصایب واقعی، و از این رو، وجود این مصایب را هم مکتوم می‌سازند و هم مبهم و تیره و تار، تأثیر عمیقی بر مارکس و همچنین انگلس گذاشت، و بعدها هم بر لنین که در دوره‌ی تبعیدش در سیبری آثار فویرباخ را خواند. معروف‌ترین اثر فویرباخ به نام سرشت مسیحیت که در سال ۱۸۴۱ منتشر شد (جورج الیوت آن را به انگلیسی ترجمه کرد) و مارکس آن را خوانده بود، و همچنین کتاب قبلی‌اش به نام نقد فلسفه‌ی هگل، رساله‌هایی کاملاً فهم‌پذیر هستند و شور و حالی جدلی دارند، و با آن‌که در مواردی ساده‌اندیشانه‌اند، و در چنین مواردی هم

فراست تاریخی چندانی در آن‌ها دیده نمی‌شود، مجموعاً نظم و نسق خوبی دارند و مستدل و متقاعدکننده‌اند. بعد از مهمل‌گویی‌های هگلی‌مآبی افسارگسیخته‌ی دهه‌ی ۱۸۳۰، همین سادگی و صداقت و جسارت نوشته‌های فویرباخ قاعدتاً سالم و طراوات‌بخش به نظر می‌رسید. مارکس که در این دوره هنوز رادیکال و ایدئالیست بود با خواندن نوشته‌های فویرباخ از جزمیت‌های خود خلاص شد. ایده‌ی هگلی برایش تعبیری بی‌معنا شد: به نظرش این‌طور رسید که هگل عمارت خوش‌ظاهری از جنس کلمات به‌پا کرده است، و وظیفه‌ی مارکس و هم‌نسلان اوست که مسلح به روش گران‌قدر هگلی این عمارت را با نمادهایی دال بر چیزهای واقعی که زمان و مکان دارند و روابط تجربی قابل مشاهده‌ای نیز با یکدیگر دارند تعویض کنند. مارکس هنوز معتقد بود که توسل به عقل‌کارایی دارد، و با انقلاب قهرآمیز مخالف بود. ایدئالیستی ناراضی بود، اما هنوز ایدئالیست بود: یک سال پیش‌تر از دانشگاه پنا دکترا گرفته بود و پایان‌نامه‌اش درباره‌ی تباین دیدگاه‌های دموکریتوس و اپیکوروس حال‌وهوای مخصوص هگلی‌های جوان را داشت. در این پایان‌نامه از تزهایی دفاع کرده بود که به اپیکوروس نسبت می‌داد، آن‌هم با تعبیری نه‌چندان غیرمغشوش‌تر از خیلی چیزها که بعداً خودش محکوم‌شان می‌کرد و لفاظی‌های نمونه‌وار ایدئالیستی می‌خواند.

در آوریل ۱۸۴۳ با پنی فون وستفالن ازدواج کرد، هرچند که بیشتر اعضای خانواده‌ی دختر آرزوهای دیگری برای او در سر داشتند. این مخالفت‌ها فقط سرسپردگی پرشور این زن جوان یکدنده و عمیقاً رمانتیک را تشدید کرد: شوهرش دنیای تازه‌ای به او نشان داد و زن متحول شد و وجود خود را وقف زندگی و کار شوهرش کرد. پنی به مارکس عشق می‌ورزید، او را می‌پرستید، به او اعتماد کامل داشت و از لحاظ عاطفی و فکری کاملاً تحت نفوذ او بود. مارکس در

تمامی برهه‌های بحران و مصیبت با اطمینان به همسرش تکیه می‌کرد. تمام عمر به زیبایی و اصل و نسب و هوش و فهم او می‌نازید. هاینه‌ی شاعر، که در پاریس از نزدیک با آن‌ها آشنا شد، از جذابیت و ذکاوت پنی سخن گفت. سال‌ها بعد که به فقر و فلاکت افتادند، پنی با شجاعت اخلاقی والایی چارچوب خانه و خانواده را سالم و محفوظ نگه داشت و با همین فداکاری به شوهرش امکان داد کارش را ادامه بدهد. با هم تصمیم گرفتند به فرانسه کوچ کنند. مارکس می‌دانست که در امور هیجان‌انگیز روزگار باید نقش اصیلی به عهده بگیرد، اما در آلمان نمی‌شد از هیچ موضوع جدی و مهمی به‌صراحت سخن گفت. هیچ چیز آلمان پایبندش نمی‌کرد: پدرش از دنیا رفته بود، و مارکس به خانواده‌ی سابقش اهمیتی نمی‌داد. هیچ منبع درآمد ثابتی در آلمان نداشت. معاشران سابقش در برلین دیگر به نظرش یک مشت روشنفکر زیان‌باز بودند که می‌خواستند با لحن و بیان تندوتیز و زندگی‌های جنجالی خصوصی روی فقر و اغتشاش فکری‌شان سرپوش بگذارند. مارکس در سراسر عمر از دو چیز به‌شدت بدش می‌آمد: یکی زندگی بی‌نظم و قاعده، دیگری ادا و اطوارهای نمایشی. به نظرش، آشفته‌زیستی و زیر پا گذاشتن عمدی رسم و عرف چیزی نبود جز عکس‌برگردان بی‌فرهنگی، پافشاری بر ارزش‌های کاذب و استقبال از این ارزش‌ها با اعتراض مبالغه‌آمیز علیه همین ارزش‌ها، و نتیجتاً درپیش‌گرفتن همان ابتذال بنیادی. به کوپن هنوز احترام می‌گذاشت اما مراوده‌ی شخصی‌اش با او به پایان رسید و با آرنولد روگه صمیمیت نصفه‌نیمه‌ای به هم زد. آرنولد روگه روزنامه‌نگار زاکسنی با استعدادی بود و سردبیری یک نشریه‌ی رادیکال را به عهده داشت که مارکس در آن مطلب می‌نوشت. روگه آدم متکبر و تندمزاجی بود، هگلی ناراضی، آدم رادیکالی که بعد از سال ۱۸۴۸ به تدریج ناسیونالیست مرتجع‌ی شد. در عالم نویسندگی، از بسیاری رادیکال‌های

نظیر خودش در آلمان بینش وسیع‌تر و ذوق سلیم‌تری داشت، و به استعدادِ مردان بزرگی مانند مارکس و باکونین، که با آن‌ها مراوده برقرار می‌کرد، ارج می‌گذاشت. وقتی دید که نمی‌تواند در خاک آلمان و بیخ گوش پلیس زاکسن کار نشریه‌اش را پیش ببرد تصمیم گرفت دفتر نشریه را به پاریس منتقل کند. از مارکس دعوت کرد که برای انتشار نشریه‌ی جدیدی به نام دویچ-فرانتسوزیشه یا هربوشر [سالنامه‌ی آلمانی-فرانسوی] به او کمک کند. مارکس با رغبت این پیشنهاد را پذیرفت. در تابستان ۱۸۴۳ به روگه نوشت:

فضای این جا واقعاً غیر قابل تحمل و خفقان‌آور است. راحت نیست که آدم، حتی به خاطر آزادی، خودش را عین جوجه تیغی جمع کند و به جای آن که شمشیر به دست بگیرد به پرتاب خار قناعت کند: من از این دودوزه‌بازی و بلاهت خسته شده‌ام، از بلاهت مقامات خسته شده‌ام، از این هم خسته شده‌ام که کرنش کنم و راست و ریست کنم و جمله‌های بی‌خطر و بی‌ضرر بسازم. در آلمان هیچ کاری نمی‌توانم بکنم... در آلمان آدم فقط می‌تواند به خودش دروغ بگوید.

مارکس در نوامبر ۱۸۴۳ خاک آلمان را ترک کرد و دو روز بعد به پاریس رسید. آوازه‌اش تا حدودی زودتر از خودش رسیده بود: آن موقع او را روزنامه‌نگار لیبرالی می‌دانستند که قلم گزنده‌ای دارد و مجبور شده از آلمان خارج بشود چون خیلی پرشور از اصلاحات دموکراتیک طرفداری می‌کرده. دو سال بعد، از نظر پلیس بسیاری از سرزمین‌ها، او کمونیست انقلابی سازش‌ناپذیری به شمار می‌آمد، دشمن لیبرالیسم اصلاح طلبانه، رهبر انگشت‌نمای جنبش براندازانه‌ای که شعبه‌های بین‌المللی دارد. سال‌های ۱۸۴۳-۱۸۴۵ تعیین‌کننده‌ترین سال‌های زندگی مارکس بودند: در پاریس واپسین تحول فکری‌اش را

از سرگذرانند. در پایان این دوره هم خودش تکلیفش روشن شده بود و هم در عرصه سیاست به دیدگاه واضحی رسیده بود: بقیه‌ی عمرش صرف بسط این دیدگاه و محقق کردن آن شد.

پاریس

زمانی خواهد رسید که خورشید فقط بر دنیایی
 از انسان‌های آزاد خواهد تابید که هیچ اربابی
 نخواهند شناخت جز عقل، زمانی خواهد رسید
 که جباران و بردگان، کشیشان، و ملعبه‌های
 سبک‌مغز یا ریاکارشان، دیگر وجود نخواهند
 داشت، جز در تاریخ یا صحنه‌ی نمایش.
 کوندورسه

۱

تب و تاب اجتماعی، سیاسی و هنری پاریس در اواسط قرن نوزدهم
 پدیده‌ای است که در تاریخ اروپا مانند ندارد. شمار بسیار زیادی از
 شاعران، نقاشان، موسیقی‌دانان، نویسندگان، مصلحان و نظریه‌پردازان
 در پایتخت فرانسه جمع شده بودند، و پاریس در دوره‌ی سلطنت
 نسبتاً آسانگیرانه‌ی لویی-فیلیپ ملجأ مهاجران و انقلابیون بسیاری از
 سرزمین‌ها بود. پاریس مدت‌ها بود به مهمان‌نوازی فکری شهره بود؛
 دهه‌های ۱۸۳۰ و ۱۸۴۰ سال‌های ارتجاع عمیق سیاسی در بقیه‌ی
 نقاط اروپا بود، و هنرمندان و متفکران دسته‌دسته از تاریکی پیرامون
 به‌سوی دایره‌ی نور پر می‌کشیدند و می‌دیدند که پاریس نه شبیه برلین
 است که در آن روشنفکران مجبورند همرنگ جماعت شوند و با تمدن
 بومی کنار بیایند، و نه حتی شبیه لندن است که در آن روشنفکران

خونسردانه به حال خود رها می‌شوند و به صورت گروه‌های کوچک و جدا از هم درمی‌آیند. پاریس شهری بود که از این نوع آدم‌ها راحت و حتی با شور و هیجان استقبال می‌کرد. می‌شد آزادانه به سالن‌های هنری و اجتماعی‌اش رفت و آمد کرد که در سال‌های بازگشت سلطنت جان سالم به در برده بودند. فضای فکری‌ای که این مردان در آن می‌گفتند و می‌نوشتند شور و حال داشت و آرمان‌خواهانه بود. حال و هوای غالب همان اعتراض و مخالفت پرشور علیه نظم کهن بود، علیه شاهان و جباران، علیه کلیسا و ارتش، و از همه مهم‌تر، علیه توده‌های بی‌فرهنگ و رخوت‌زده، بردگان و ستمگران، دشمنان زندگی و حقوق اشخاص آزاد. این فضا نوعی حس و حال طراوت‌بخش همبستگی پدید می‌آورد که این جماعت کاملاً ناهمگون را به هم پیوند می‌داد. این حس و حال کاملاً صمیمانه بود، احساس‌ها و اعتقادهای با جمله‌ها و عبارت‌های غیرتمندانه ابراز می‌شدند، شعارهای انقلابی و نوع‌دوستانه از دهان مردانی بیرون می‌آمدند که حاضر بودند جان‌شان را پای این شعارها بگذارند. این دهه‌ای بود که در آن تبادل بین‌المللی عقاید، نظریه‌ها و احساسات و عواطف شخصی غنی‌تر از هر دهه‌ی دیگر قبل از آن بود. عقاید و نظریه‌ها و احساس‌ها در این زمان زنده و جاندار بودند، یک جا جمع شده بودند و یکدیگر را جذب و دفع می‌کردند و متحول می‌ساختند. استعدادها نیز متنوع‌تر، چشمگیرتر و رساتر از هر دوره‌ی دیگر پس از رنسانس بود. هر سال مهاجران جدیدی از قلمروهای امپراطور و تزار می‌آمدند. جمع‌های ایتالیایی، لهستانی، مجار، روس و آلمانی در فضای همدلی و تمجید عمومی رشد می‌کردند. اعضای این جمع‌ها اجتماعات و انجمن‌های بین‌المللی تشکیل می‌دادند، جزوه‌هایی می‌نوشتند، در مجالس و گردهمایی‌ها حضور می‌یافتند، وارد زدووبندها و دسیسه‌هایی می‌شدند، اما مهم‌تر از همه، مدام در منازل، خیابان‌ها، کافه‌ها و مراسم

و ضیافت‌های عمومی بحث و گفت‌وگو می‌کردند. حال و هوا مستانه و خوش‌بینانه بود.

نویسندگان انقلابی و سیاستمداران رادیکال در اوج امید و قدرت بودند، آرمان‌های‌شان هنوز ذبح نشده بود، لفاظی‌های انقلابی‌شان هم هنوز با فروپاشی سال ۱۸۴۸ زنگار نگرفته بود. این نوع همبستگی بین‌المللی در راه آرمان آزادی قبلاً در هیچ جای دیگری پدید نیامده بود: شاعران و موسیقی‌دانان، تاریخ‌نگاران و نظریه‌پردازان اجتماعی احساس می‌کردند که برای خودشان یا برای مخاطب خاصی اثر خلق نمی‌کنند بلکه برای بشریت است که می‌سرایند و می‌نویسند. در سال ۱۸۳۵ نوعی پیروزی بر نیروهای ارتجاعی حاصل شده بود، و اینان با ثمرات این پیروزی زندگی را ادامه می‌دادند. توطئه‌ی سرکوب‌شده‌ی بلانکیستی در سال ۱۹۳۹ مورد اعتنای اکثر لیبرال‌های رمانتیک قرار نگرفت و آن را غائله‌ای مشکوک تلقی کردند، اما این طغیان به هیچ وجه تافته‌ی جداافتاده‌ای نبود: آخر، این فعالیت هنرمندانه‌ی پر جوش و خروش و عصبی در شرایط پیشرفت مالی و صنعتی پرتب و تاب‌ی صورت می‌گرفت که با فساد بی‌امان توأم بود و در آن ثروت‌های بادآورده‌ی عظیمی انباشته می‌شدند که با ورشکستگی‌های عظیمی نیز به باد می‌رفتند. دولتی متشکل از افراد واقع‌بین سرخورده در کنترل طبقه‌ی حاکم جدیدی از سرمایه‌داران بزرگ و غول‌های راه‌آهن بود، کارخانه‌داران بزرگی که در هزارتوی دسیسه و ارتشا پیش می‌رفتند، و در این هزارتو بورس‌بازان مشکوک و ماجراجویان منفور سرنوشت اقتصادی فرانسه را رقم می‌زدند. شورش‌های مکرر کارگران صنعتی در جنوب نشانه‌ی ناآرامی و تلاطمی بود که هم از رفتار بی‌محابای بعضی از کارفرمایان ناشی می‌شد و هم از انقلاب صنعتی — که داشت سریع‌تر و بی‌رحمانه‌تر از انگلستان، اما البته در مقیاسی کوچک‌تر، کشور را دگرگون می‌کرد. ناخرسندی حاد اجتماعی، و نیز

پی بردن عموم به ضعف و دغل بازی دولت، این حالت بحران را تشدید می کرد و به این احساس دامن می زد که همه چیز موقت است. در چنین فضایی به نظر می رسید هرکس که استعداد کافی داشته باشد، وجدان هم نداشته باشد، و توان خود را به کار بگیرد، می تواند به هر چیزی دست بیابد و صاحب هر چیزی بشود. قوه ی خیال به کار می افتاد و برای عده ای فرصت های بکر و جاه طلبانه پیش می آمد، همان ها که در نوشته های بالزاک می شود پیدای شان کرد، و همچنین در رمان ناتمام استندال به نام لوسین لوون؛ و در همین حال، چون سانسور سفت و سختی در کار نبود و سلطنت ژوئیه مدارا نشان می داد، روزنامه نگاری سیاسی حالت خشن و تند و تیزی پیدا کرده بود که گاهی فصاحت و بلاغت هم داشت، و این سخنان تأثیرگذار، در زمانه ای که الفاظ چاپ شده قدرت نفوذ بیشتری داشتند، اندیشه ها و احساس ها را برمی انگيختند و به تشدید این فضایی که آستن طوفان بود کمک می کردند. خاطرات و مکاتباتی که از نویسندگان و نقاشان و موسیقی دانان به جا مانده است - موسه، هاینه، توکویل، دلاکروا، واگنر، برلیوز، گوته، هرتسن، تورگینف، ویکتور هوگو، ژورژ ساند، فرانتس لیست - نشان دهنده ی حال و هوای افسون کننده ای است که آن سال ها حاکم بود و مشخصه اش هم وقادی بود و فرزانه گی و سرزندگی جامعه ای سرشار از نبوغ و استعداد، نوعی دغدغه ی خودکامی، که البته بیمارگونه و خودنمایانه بود اما به بداعت و قدرت خود می نازید، همچنین نوعی رهایی یکباره از غل و زنجیرهای باستانی، حس تازه ی فراخنا، جایی که در آن می شد جنیید و خلق کرد. در سال ۱۸۵۱، این حال و هوا از بین رفته بود، اما افسانه ی بزرگی پدید آمده بود که تا روزگار ما نیز دوام یافته است و پاریس را از نظر خودش و دیگران مظهر پیشرفت انقلابی نموده است.

اما مارکس به جست و جوی تجارب نو به پاریس نرفته بود. آدمی

غیراحساساتی بود، حتی خشک، و محیط زیاد بر او تأثیر نمی گذاشت، بلکه او خودش در هر موقعیتی که قرار می گرفت حال و هوای پایدار خود را تحمیل می کرد. به هر نوع شور و هیجانی بدگمان بود، بخصوص به شور و هیجانی که از لفاظی های زیبا برمی خاست. برخلاف هموطن خود، هاینه ی شاعر، یا برخلاف انقلابیون روس، هرتسن و باکونین، او آن حس رهایی را نداشت که آن ها داشتند. آن ها در نامه های پر شور و حال شان می نوشتند که ستوده ترین جوانب تمدن اروپا را در این پایتخت یافته اند. مارکس صرفاً به این دلیل عملی مشخص پاریس را بر بروکسل یا فلان شهر سوئیس ترجیح داده بود که این شهر به نظرش راحت ترین مکان برای انتشار دویچ-فرانتسوزیشه یا هر بوشر می آمد که قرار بود علاوه بر آلمانی ها غیر آلمانی ها هم مخاطبش باشند. وانگهی، هنوز می خواست برای پرسشی جواب پیدا کند که نه اصحاب دایرةالمعارف به آن جواب قانع کننده ای داده بودند، نه هگل، نه فویرباخ و نه آن انبوه نوشته های سیاسی و تاریخی که مارکس در سال ۱۸۴۳ با شتاب و ولع آن ها را بلعیده بود. بالاخره چه چیزی سبب ناکامی انقلاب فرانسه شده بود؟ چه خطایی در تئوری یا پراتیک امکان ایجاد دیرکتوار [هیئت مدیره ی انقلاب]، امپراطوری، و سرانجام بازگشت بوربون ها را فراهم آورده بود؟ کسانی که نیم قرن بعد هنوز می خواستند راه های ایجاد جامعه ای آزاد و عادلانه را کشف کنند از چه خطاهایی می بایست اجتناب کنند؟ آیا قوانینی بر تحول اجتماعی حاکم نیست؟ و آیا در صورت شناخت این قوانین می شد آن انقلاب بزرگ را نجات داد؟ تندروهای اصحاب دایرةالمعارف بی تردید طبیعت آدمی را بیش از حد ساده گرفته بودند و طوری جلوه داده بودند که انگار با آموزش و تربیت روشن بینانه می شود یک شبه انسان را سراپا عاقل کرد و یکسره نیکو ساخت. پاسخ هگلی این بود که زمانه قوام نیافته بود، انقلاب به این علت

ناکام مانده بود که ایده‌ی مطلق به مرحله‌ی مقتضی نرسیده بود، و آرمان‌هایی که انقلابیون می‌خواستند به آن‌ها برسند دور از ذهن و غیرتاریخی بودند. اما این پاسخ نیز به همان خطاها دچار بود، چون هیچ معیاری برای مقتضی بودن در دست نبود جز وقوع خود آن مرحله‌ی مقتضی؛ همین‌طور، بدیل‌سازی برای جواب‌های معمول با فرمول‌های جدیدی مانند فعلیت یافتن انسان، یا تجسم یافتن عقل، یا نقد نقادانه، ره به جای مشخص‌تری نمی‌برد و حتی هیچ معنا و دلالتی نمی‌داشت. تازه، هیچ مرحله‌ای از ایده‌ی مطلق را نمی‌شد در نظر گرفت که تجسم‌بخش «جامعه‌ی آزاد و عادلانه» ای باشد از آن‌گونه که مارکس و رادیکال‌ها مرادشان بود.

در برابر این سؤال، مارکس جامع‌نگری خاص خود را نشان داد: مآقع را مطالعه کرد و شرح و روایت‌های تاریخی خود انقلاب را خواند، همچنین حجم عظیم مطالب جدلی را که در فرانسه درباب این سؤال و سؤال‌های مشابه نوشته بودند زیر و رو کرد، و هر دو کار را ظرف یک سال انجام داد. البته مارکس از زمانی که مدرسه می‌رفت اوقات فراغتش اصولاً به کتاب‌خواندن می‌گذشت، اما در پاریس واقعاً ولع او به مطالعه از حد و اندازه خارج بود. مانند روزهایی که به آیین هگلی گرویده بود، جنون‌آسا کتاب می‌خواند، دفترهای یادداشتش را پر می‌کرد از چکیده‌ها و گزیده‌ها و تفسیرهای مفصل، که بعداً در نوشته‌هایش از آن‌ها زیاد استفاده کرد. در اواخر سال ۱۸۴۴، دیگر با آموزه‌های سیاسی و اقتصادی متفکران بزرگ فرانسوی و انگلیسی آشنا شده بود، آن‌ها را به رسم و روال خودش که هنوز رسم و روال هگلی نیم‌بندی بود بررسی کرده بود، و سرانجام با تعریف‌کردن واضح نظر خود درباره‌ی این دو گرایش ناسازگار، مواضع خود را اختیار کرده بود. عمدتاً آثار اقتصاددانان را خواند، از فرانسوا کینه و ادام اسمیت شروع کرد و به سیسموندی، ریکاردو، ژان باتیست سه، پرودون و

پیروان آنها رسید. سبک روشن، خونسردانه و غیراحساساتی اینها تباین خوشایندی با احساساتی‌گری مغشوش و روده‌درازی آلمانی‌ها داشت. آمیزه‌ی هوشمندی عملی و تأکید بر تحقیق تجربی از سویی با فرضیه‌های عمومی جسورانه و ابتکاری از سوی دیگر، مارکس را مجذوب خود می‌کرد و به این گرایش طبیعی او میدان می‌داد که از تمامی شکل‌های رمانتیسم حذر کند و فقط آن تبیین‌های طبیعت‌باورانه از پدیده‌ها را بپذیرد که می‌شد با قرائن و مدارک مشاهده‌ی نقادانه تأییدشان کرد. تأثیر نویسندگان سوسیالیست فرانسوی و اقتصاددانان انگلیسی داشت ابر و غبار ضخیم آیین هگلی را پس می‌زد.

مارکس اوضاع عمومی فرانسه را با اوضاع وطن خود مقایسه می‌کرد و از سطح فکری فرانسه و ظرفیت آن برای جذب اندیشه‌ی سیاسی که قابل مقایسه با آلمان نبود به حیرت می‌افتاد. در سال ۱۸۴۳ چنین نوشت:

در فرانسه هر طبقه آغشته به ایدئالیسم سیاسی است و خود را نماینده‌ی نیازهای عمومی اجتماعی می‌داند... اما در آلمان، که زندگی عملی غیرمتفکرانه است و تفکر هم جنبه‌ی غیرعملی دارد، آدم‌ها سوق داده می‌شوند به این سمت که فقط به سبب نیاز مادی، به سبب وجود زنجیرهای واقعی، به اعتراض پردازند... اما انرژی انقلابی و اعتماد به نفس به‌تنهایی کافی نیست تا طبقه‌ای بتواند رهاننده‌ی جامعه شود — باید طبقه‌ی دیگری را رکن ستم تشخیص دهد... همان‌طور که در فرانسه اعیان و اشراف و کشیشان را چنین رکنی تشخیص داده بودند. این تنش شگرف در جامعه‌ی آلمان وجود ندارد... فقط یک طبقه هست که مظلالمش منحصر به خودش نیست بلکه مظلالم کل جامعه است — پرولتاریا.

مارکس می‌گوید که آلمانی‌ها عقب‌افتاده‌ترین مردم غرب هستند. اکنون آلمان آینده‌ی تمام‌نمای گذشته‌ی انگلستان و فرانسه است: رهایی واقعی آلمانی‌ها، که موقعیت‌شان در برابر مردمان پیشرفته‌تر مثل موقعیت پرولتاریا در برابر سایر طبقات است، لاجرم سبب رهایی کل جامعه‌ی اروپا از ستم سیاسی و اقتصادی خواهد شد.

مارکس با آن‌که تحت تأثیر واقع‌بینی سیاسی آن نویسندگان قرار گرفت از فقدان خرد تاریخی در آن‌ها حیرت کرد. به نظر مارکس، همین راه را برای التقاط‌گرایی ساده و سطحی آن‌ها هموار می‌کرد و باعث می‌شد بی‌آن‌که توجهی داشته باشند، بدون هیچ دغدغه‌ی فکری آشکاری، کاست و فزودهایی به سیستم‌های خود وارد کنند. این مسامحه به نظر مارکس نشانه‌ی عدم جدیت یا عدم انسجام بود. نگرش خود او همیشه سراسر است و پیگیرانه بود و از مقدماتی برمی‌خاست که جای هیچ ابهامی در استنتاج‌ها باقی نمی‌گذاشت. به نظر مارکس، این‌طور کش پیدا کردن فکر فقط از درک ناقص چارچوب مستحکم روند تاریخی ناشی می‌شد. این فرض اقتصاددانان کلاسیک که مقولات فعلی اقتصاد سیاسی در همه‌ی زمان‌ها و همه‌ی مکان‌ها اعتبار دارند، به نظر مارکس کاملاً مهملاً می‌رسید. همان‌طور که بعداً انگلس گفت،

اقتصاددانان امروز طوری صحبت می‌کنند که انگار ریچارد شیردل اگر فقط کمی اقتصاد بلد بود شاید به‌جای وقت تلف کردن در جنگ‌های صلیبی می‌توانست با مستقر کردن تجارت آزاد از شش قرن بریز و پاش و سرهم‌بندی جلوگیری کند،

انگار که همه‌ی نظام‌های اقتصادی سابق پشت سرهم اشتباهات فاحش مرتکب می‌شده‌اند و به سرمایه‌داری نزدیک نمی‌شده‌اند، و انگار باید این نظام‌ها را با معیارهای سرمایه‌داری طبقه‌بندی و ارزیابی

کرد. هر دوره‌ای فقط برحسب مفاهیم و مقولات خاص خودش قابل تجزیه و تحلیل است و فقط هم تابع ساختار اجتماعی-اقتصادی خاص خود، و این نکته‌ای است که نفهمیدن آن زمینه‌ساز سوسیالیسم ناکج‌باورانه می‌شود، همان طرح‌واره‌های پرطول و تفصیلی که نسخه‌ی آرمانی شده‌ی جامعه‌ی بورژوایی یا فئودالی از کار درمی‌آیند منهای جنبه‌های «بد» آن. اما سؤالی که باید بپرسیم این نیست که دل‌مان می‌خواهد چه بشود، بلکه سؤال این است که تاریخ اجازه‌ی چه چیزی را می‌دهد، کدام گرایش‌های کنونی قرار است بسط و توسعه پیدا کنند و کدام گرایش‌ها قرار است رنگ ببازند؛ فقط طبق نتایج این روش تحقیق علمی باید طرح‌ریزی کرد.

با این حال، مارکس از سلیقه و منش این نویسندگان خوشش می‌آمد. این‌ها نیز به شَم ذاتی و کشف و شهود باطنی بدگمان بودند، از توسل به احساسات که ورای مشاهده‌ی منطقی و تجربی بود اجتناب می‌کردند، این خصوصیت را آخرین برج و باروی ارتجاع و عقل‌ناباوری می‌دانستند، و به شدت هم مخالف روحانیان و اقتدارگرایان بودند. اما بسیاری‌شان به نظریات کاملاً منسوخی درباب هماهنگی طبیعی همه‌ی منافع انسانی باور داشتند، یا معتقد بودند که فرد اگر از مزاحمت و مداخله‌ی دولت‌ها و پادشاه‌ها فراغت بیابد این توان و ظرفیت را دارد که سعادت خود و دیگران را تأمین کند. این نوع نظریات اصلاً با تربیت هگلی مارکس جور در نمی‌آمد، اما هر چه بود، این مردان دشمن دشمن مارکس بودند، در جبهه‌ی پیشرفت و ترقی جای می‌گرفتند، برای پیشروی عقل می‌جنگیدند.

درست است که مارکس نگرش خود درباب ساختار تاریخی (یعنی روابط شکلی اجزا و عناصر تاریخ بشر) را از هگل اخذ کرد، اما

شناخت خود این اجزا و عناصر را از سن سیمون و پیروانش و نیز مورخان لیبرال جدید، یعنی گیزو، تیری و مینی، گرفت. سن سیمون متفکری بود با دیدگاه‌های جسورانه و بکر: او نخستین کسی بود که در نوشته‌هایش تأکید کرد تکامل مناسبات اقتصادی عامل تعیین‌کننده در تاریخ است، و گفتن همین نکته در آن روزگار فی نفسه کافی بود تا نام او جاودانه بشود. بعد هم روند تاریخی را به مثابه‌ی ستیز پیوسته میان طبقات اقتصادی تجزیه و تحلیل کرد، میان کسانی که در هر دوره‌ی مفروض صاحبان ذخایر اقتصادی اصلی جامعه هستند و کسانی که از چنین امتیازی بهره‌مند نیستند و برای معاش و گذران به دسته‌ی اول وابسته می‌شوند. به گفته‌ی سن سیمون، طبقه‌ی حاکم به ندرت توانایی یا بی‌طرفی کافی دارد که از ذخایر خود استفاده‌ی کاملاً معقول بکند یا نظم‌ی برقرار بسازد که در آن کسانی که توانایی استفاده‌ی کاملاً معقول را دارند این توانایی خود را اعمال بکنند و ذخایر جامعه را افزایش بدهند. این طبقه‌ی حاکم، در عین حال، به ندرت انعطاف کافی دارد تا هم خودش را و هم نهادهای تحت کنترل خودش را با شرایط اجتماعی جدیدی انطباق بدهد که از فعالیت خودش حاصل می‌شود. از این رو، گرایش دارد به این که خط‌مشی کوتاه‌بینانه و خودمحو‌رانه‌ای در پیش بگیرد، حلقه‌ی بسته‌ای به وجود بیاورد، ثروت موجود را در دست عده‌ی خیلی متراکم کند؛ و با اعتبار و قدرتی که به این ترتیب کسب می‌کند اکثریت سلب مالکیت‌شده را به بردگی اجتماعی و اقتصادی می‌کشاند. اتباع ناراضی بالطبع ناراضی‌تر و سرکش‌تر می‌شوند و زندگی خود را وقف سرنگونی اقلیت جبار می‌کنند، و اگر موازنه‌ی اوضاع و احوال به نفع‌شان باشد نهایتاً قادر به این کار هم می‌شوند. اما این‌ها به سبب سال‌ها بردگی و بندگی به تباهی و فساد بیشتری مبتلا شده‌اند و قادر نیستند آرمان‌هایی والاتر از آرمان‌های اربابان در سر پرورند، طوری که وقتی صاحب قدرت می‌شوند

عاقلانه‌تر و منصفانه‌تر از ستمگران سابق از این قدرت استفاده نمی‌کنند. این‌ها نیز به نوبه‌ی خود طبقه‌ی ستم‌دیده‌ی جدیدی پدید می‌آورند، و از این‌رو، مبارزه در سطح جدیدی ادامه می‌یابد. تاریخ بشر تاریخ چنین منازعه‌هایی است: علت غایی‌اش – همان‌گونه که ادام اسمیت و فیلسوفان فرانسوی قرن هجدهم می‌گفته‌اند – نابینایی اربابان و رعایا به انطباق و هماهنگی منافع عالی‌ی هر دو دسته در شرایط توزیع عاقلانه‌ی منابع اقتصادی است. طبقات حاکم می‌کوشند از هرگونه تحول اجتماعی ممانعت کنند، زندگی عاطل و باطل و پرریخت و پاشی در پیش می‌گیرند، و سد راه پیشرفت اقتصادی در قالب ابداعات فنی می‌شوند، درحالی‌که اگر این کار به نحو صحیح پیش برود، با وفور نعمت و توزیع علمی این نعمت می‌توان به سرعت سعادت و رونق همیشگی بشر را تأمین کرد. سن سیمون که مورخی برتر از اسلاف دایرةالمعارف‌نویس خود بود نگرشی واقعاً تکاملی به جامعه‌ی بشری اتخاذ کرد و دوران‌های گذشته را نه برحسب دوری‌شان از تمدن کنونی بلکه برحسب کفایت نهادهای‌شان برای نیازهای اجتماعی و اقتصادی زمان‌شان سنجید. از همین‌رو، شرح و توضیح او مثلاً درباره‌ی قرون وسطی به مراتب نافذتر و همدلانه‌تر از اکثر معاصران لیبرالش است. او پیشرفت بشر را فعالیت ابداع‌گرانه و خلاقانه‌ی انسان‌ها در جامعه می‌دید و می‌گفت که انسان‌ها، با این فعالیت، طبیعت خودشان و نیازها و طرق تأمین این نیازها را، اعم از معنوی و مادی، دگرگون می‌سازند و گسترش می‌بخشند؛ برخلاف آنچه در قرن هجدهم می‌پنداشته‌اند، طبیعت انسان نهاد ثابت نیست بلکه نوعی فرایند رشد و بالندگی دارد که سمت و سوی آن را ناکامی‌ها و کامیابی‌های خود آن تعیین می‌کند. به این ترتیب، سن سیمون می‌گفت که فلان نظم اجتماعی که به نیازهای حقیقی زمانه‌ی خود پاسخ می‌گوید ممکن است مانع حرکت در زمانه‌ی بعدی بشود،

قید و بند ایجاد کند، و ماهیتش را طبقاتی که به وجودش زنده‌اند استوار کنند. ارتش و کلیسا که در سلسله‌مراتب قرون وسطایی عناصر ارگانیک و پیش‌رونده بودند اکنون بقایای کهنه و منسوخ‌ی بیش نیستند و کار آن‌ها را در جامعه‌ی جدید بانکداران و صاحبان صنایع و دانشمندان انجام می‌دهند؛ از این‌رو، کشیشان و نظامیان و مالداران فقط به شکل آدم‌های عاطل و باطل و انگل‌های اجتماع قادرند ادامه‌ی حیات بدهند؛ ثروت‌ها را هدر می‌دهند و مانع پیشرفت طبقات جدید می‌شوند؛ بنابراین، باید برچیده شوند. به جای آن‌ها متخصصان ساعی و ماهری که به سبب قابلیت اجرایی‌شان آدم‌های ممتازی هستند باید در رأس جامعه قرار بگیرند؛ صاحبان سرمایه، مهندسان، مؤسسان فعالیت‌های بزرگ و کاملاً متمرکز صنعتی و زراعی باید زمام امور را به دست بگیرند. هواداران مرام سن‌سیمون این فکر را ترویج می‌کردند که قوانین ارث سبب نابرابری‌های نامنصفانه‌ی ثروت می‌شود و باید این قوانین را لغو کرد؛ اما این حکم را به هیچ وجه نباید به مالکیت خصوصی به طور اعم تسری داد: هرکس حق دارد از ثمره‌ی کار شخصی‌اش بهره‌مند بشود. مانند سازندگان انقلاب فرانسه، و سپس فوریه و پرودون، هم سن‌سیمون و هم طرفدارانش اعتقاد راسخ داشتند که برخورداری از مالکیت در عین حال یگانه‌انگیزه‌ی کار و تلاش به حساب می‌آید و اساس اخلاق شخصی و عمومی است. بانکداران، بانیان شرکت‌ها، صاحبان صنایع، مخترعان، ریاضی‌دانان، دانشمندان، متفکران، هنرمندان و شاعران باید متناسب با کارایی‌شان پاداش کافی از دولت دریافت کنند؛ هرگاه حیات اقتصادی جامعه به همت کارشناسان جنبه‌ی معقول پیدا کرد، فضیلت طبیعی ذاتِ ترقی‌خواه انسان، یعنی هماهنگی طبیعی منافع همگان، ضامن عدالت، امنیت، رضایت و برابری فرصت‌ها برای همه‌ی انسان‌ها خواهد شد.

سن سیمون در زمانه‌ای می‌زیست که آخرین مرده‌ریگ‌های فئودالیسم در اروپای غربی داشت در برابر پیشرفت کارفرمایان بورژوا و فوت و فن‌های آن‌ها رنگ می‌باخت. او به امکانات عظیم اختراعات و ابداعات فنی و تأثیر طبعاً سودمند آن بر جامعه‌ی بشری اعتقاد بیکران داشت: او در طبقه‌ی نوخاسته‌ی متوسط کسانی را می‌دید که قابل و توانمند بودند، حس عدالت و نوع‌دوستی بی‌شائبه در آن‌ها قوی بود، و با خصومت کورکورانه‌ی اشراف زمیندار و کلیسا مواجه بودند که دغدغه‌ی امتیازات و مایملک خود را داشتند و از همین رو دشمن هر نوع عدالت و هر نوع پیشرفت علمی و اخلاقی بودند.

این ایمان و اعتقاد سن سیمون آن قدرها هم ساده و خام نبود که امروزه شاید تصور شود. همان‌طور که مارکس بعداً بازگو کرد، در لحظه‌ی بالفعل مبارزه برای عرض اندام اجتماعی، پشاهندگان طبقه‌ی بالنده در هر ملت طبعاً آرمان خود را آرمان کل توده‌ی ستمدیدگان می‌گیرند و خود را مدافع بی‌طرف آرمان جدید احساس می‌کنند، و البته تا حدودی هم این‌طور هستند و در خطوط مقدم جبهه‌ی ترقی می‌جنگند. سن سیمون سخنگوی بلیغ بورژوازی بالنده در اوج بلندنظری و آرمان‌گرایی آن بود. طبعاً برای تلاش، ابتکار، ابداع و اختراع، و توان طرح‌ریزی کلان، عالی‌ترین ارزش‌ها را قائل بود؛ اما، در عین حال، خیلی واضح تئوری مبارزه‌ی طبقاتی را فرمول‌بندی کرد بی‌آن‌که چندان بداند که این بخش از آموزه‌ی او روزی روزگاری چه کاربردی پیدا خواهد کرد. خود او از نجبای زمیندار قرن هجدهم بود که با انقلاب فرانسه ورشکسته شده بودند. بعد هم تصمیم گرفته بود با نیروی بالنده یکی بشود و به این طریق ریشه‌کن شدن طبقه‌ی خود را تبیین و توجیه کند.

معروف‌ترین همتای ایدئولوژیکی‌اش، شارل فوریه، تاجری بود که زیاد سفر می‌کرد، اما در نخستین دهه‌های قرن نوزدهم در پاریس

می‌زیست، یعنی در همان موقع که صاحبان سرمایه و صاحبان صنایع، همان کسانی که سن سیمون همه‌ی امیدش را به آن‌ها بسته بود، نه تنها آشتی اجتماعی به بار نمی‌آوردند بلکه با ایجاد شرکت‌های انحصاری کاملاً متمرکز داشتند به تخصیص و ناهمسازی طبقاتی شدت بیشتری هم می‌دادند. با کنترل کردن اعتبارات و استخدام نیروی کار در مقیاسی بی‌سابقه، امکان تولید انبوه و توزیع کلان کالاها را پدید می‌آوردند، و با تاجران و پیشه‌وران کوچک‌تر وارد چنان رقابت نابرابری شده بودند که سبب می‌شد این خرده‌پاها به صورت سیستماتیک از بازار آزاد اخراج شوند و فرزندان‌شان راهی کارخانه‌ها و معدن‌های صاحبان بزرگ سرمایه و صنعت بشوند. نتیجه‌ی اجتماعی انقلاب صنعتی در فرانسه بروز شکاف و عداوت دائمی میان بورژوازی بزرگ و بورژوازی کوچک [خرده‌بورژوازی] بود. فوریه، این نماینده‌ی تمام‌عیار طبقه‌ی ورشکسته، به شدت از این ایده انتقاد می‌کرد که گویا سرمایه‌داران منجیان مقدر جامعه‌اند. معاصر سن و سال‌دارترش، اقتصاددان سوئیسی، سیسموندی، با کوهی از شواهد و مدارک تاریخی (آن‌هم در دوره‌ای که واقعاً استعداد نبوغ آسا لازم بود تا کسی به چنین دیدگاهی برسد) مدافع این نگرش بود که همه‌ی مبارزات طبقاتی در گذشته نتیجه‌ی ندرت و قلت کالاها در جهان بوده است، اما از این پس، با کشف شیوه‌های مکانیکی جدید تولید، وفور و فراوانی مانند سیل جهان را فرا خواهد گرفت و کمی که بگذرد، اگر مهار نشود، جنگی طبقاتی در خواهد گرفت که مخاصمه‌های قبلی در مقایسه با آن هیچ خواهند بود. نیاز به فروش محصولات این تولید روزافزون به رقابت دائمی میان سرمایه‌داران خواهد انجامید و سرمایه‌داران رقیب مرتباً مجبور خواهند شد از دستمزدها بکاهند و به ساعات کار کارکنان بیفزایند تا تفوق و امتیازی ولو موقت نسبت به حریف‌گندترشان کسب کنند، و این خودش به سلسله‌بحران‌های

اقتصادی حادی منتهی می‌شود که عاقبتش آشوب و هرج و مرج اجتماعی و سیاسی در پی جنگ‌های خانمان‌سوز گروه‌های مختلف سرمایه‌داران خواهد بود. این فقر ساختگی، که نسبت مستقیم با افزایش کالاها دارد، و مهم‌تر از همه، این‌طور پایمال‌شدن همان حقوق کاملاً بنیادی انسان که اصولاً انقلاب برای تأمین آن به وقوع پیوسته بود، فقط و فقط با مداخله‌ی دولت مهارپذیر می‌شد، و دولت با مداخله‌ی خود می‌بایست حق انباشت سرمایه و وسایل تولید را محدود کند. سیسموندی به‌نوعی از مدافعان زودهنگام معامله‌ی جدید [نیو دیل] بود، یا مبشر دولت رفاه‌گرا، و معتقد بود که می‌توان جامعه‌ای با سازماندهی متمرکز ایجاد کرد که آموزش عقلانی و انسانی اداره شود؛ و به این ترتیب به تیوصیه‌ها و رهنمودهای کلی اکتفا می‌کرد. اما فوریه به هرگونه اقتدار متمرکز بدگمان بود و می‌گفت که اگر واحدهای حکومت زیاد بزرگ شوند لاجرم جباریت بوروکراتیک شکل می‌گیرد. فوریه می‌گفت که بهتر است زمین را بین گروه‌های کوچکی تقسیم کرد (که خودش فالانستر [به معنی جایگاه دسته‌ها] می‌نامید)؛ تک‌تک این گروه‌ها خودمختارند و از طریق ائتلاف با یکدیگر واحدهای بزرگ‌تر و باز هم بزرگ‌تری تشکیل می‌دهند؛ کل ماشین‌آلات، زمین، ابنیه و منابع طبیعی باید در مالکیت مشترک باشد. رؤیای او، که آمیزه‌ی عجیبی از غرابت و نبوغ بود، در غیگویانه‌ترین لحظه‌ها هم حساب‌شده و دقیق می‌نماید: یک کارخانه‌ی مرکزی بزرگ برقی با قدرتی که دارد کل کار مکانیکی فالانستر را انجام می‌دهد؛ منافع باید بین کار و سرمایه و استعداد به نسبت دقیق ۵۰ و ۳۰ و ۲۰ درصد تقسیم شود؛ اعضای فالانستر که روزانه بیش از چند ساعت کار نمی‌کنند به این ترتیب فراغت می‌یابند به پرورش استعدادها و قوای فکری و اخلاقی و هنری خود پردازند، بدان حد که نظیرش در تاریخ دیده نشده است.

لا به لای این شرح و توصیف گاهی سروکله‌ی خیالات محض هم پیدا می‌شود، مثل پیش‌بینی ظهور قریب‌الوقوع نژاد تازه‌ای از جانوران که ظاهرشان بی‌شبهات به گونه‌های فعلی نیست اما هم قدرت‌شان بیشتر است و هم تعدادشان — «پاد شیرها» و «پاد خرس‌ها» و «پادبیرها»یی که برعکس اجدادشان نه تنها مخرب و دشمن آدمی نیستند بلکه درست به همان اندازه وابسته به آدمی و دوست او هستند و با مهارت و ذکاوت و بینشی که در ماشین‌ها نیست بخش زیادی از کار انسان را انجام می‌دهند. اوج این تز مخرب‌ترین وجه آن است. در تجزیه و تحلیل دقیق آن درباره‌ی آثار خودویرانگرانه‌ای که هم از تمرکز ناشی می‌شود و هم از رقابت آزاد، و در بطن بیزاری و هراس واقعی آن از پایمال‌شدن زندگی و آزادی فرد در رژیم هولناک صاحبان سرمایه و جیره‌بگیرانش، قضات، سربازان و کارگزاران، ادعاینامه‌ی فوریه پیش‌نمونه‌ی همه‌ی آن حمله‌هایی بود که بعداً علیه آموزه‌ی «بازار آزاد» افسارگسیخته صورت گرفت، حمله‌هایی مانند تقبیح‌های بی‌امان مارکس و کارل لایل، کاریکاتورهای دومیه و نمایش‌نامه‌های بوخنر، همچنین اعتراض‌های چیپ‌گرایانه و راست‌گرایانه علیه استقرار شکل‌های جدیدی از امتیازات به جای امتیازات قبلی و علیه بردگی فرد در همان دم و دستگاهی که قرار بوده او را آزاد کند.

انقلاب ۱۸۳۰، که شارل دهم را به زیر کشید و لویی فیلیپ را به تخت سلطنت فرانسه نشاند، بار دیگر توجه عموم را به مسائل اجتماعی برانگیخت. در دهه‌ی بعد از آن، سیل کتاب‌ها و جزوه‌هایی از چاپخانه‌ها راه افتاد که در آن‌ها به مظالم نظام موجود حمله می‌کردند و انواع راه چاره نیز نشان می‌دادند — از پیشنهاد‌های نسبتاً لیبرالی لامارتین یا کرمیو گرفته تا مطالبه‌های شبه‌سوسیالیستی رادیکال‌تر ماراست یا لودرو-رولن و سوسیالیسم دولتی بسط‌یافته‌ی لویی بلان، و سرانجام برنامه‌های تندوتیز باربه و بلانکی که در

نشریه‌ی خود به نام انسان آزاد از انقلاب قهرآمیز و الغای مالکیت خصوصی طرفداری می‌کردند. کونسیدران که طرفدار فوریه بود سقوط قریب الوقوع نظام موجود مناسبات مالکیت را اعلام می‌کرد؛ و نویسندگان سوسیالیست آن زمان، پکور، لویی بلان، دزامه، و مستقل‌ترین و اصیل‌ترین آن‌ها، پرودون، در سال‌های ۱۸۳۹ تا ۱۸۴۲ حمله‌های معروف‌شان را علیه نظم سرمایه‌دارانه منتشر می‌کردند، و به دنبال آن‌ها نیز خیل بزرگی از آدم‌های کوچک‌تر آموزه‌ی آن‌ها را تبلیغ و به مردم تفهیم می‌کردند. در سال ۱۸۳۴ لامنه، کشیش کاتولیک، کلام یک مؤمن را چاپ کرد که نوعی اثر سوسیالیستی مسیحی بود، و در سال ۱۸۴۰ کتاب انجیل آزادی نوشته‌ی آبه کونستان منتشر شد، و همین شاهد تازه‌ای بود بر این‌که حتی در کلیسا هم بودند کسانی که نمی‌توانستند در برابر جاذبه‌ی فراگیر تئوری‌های جدید انقلابی مقاومت کنند.

کامیابی استثنایی کتاب ده سال اثر لویی بلان، که تحلیلی درخشان و تلخ از سال‌های ۱۸۳۰-۱۸۴۰ بود، گرایش افکار و آرا را نشان می‌داد. کمونیسم ادبی و فلسفی رفته‌رفته مد شد: کابه مدینه‌ی فاضله‌ی کمونیستی پرطرفداری نوشت به نام سفر به ایکاریا. پیر لرو از نوعی مساوات‌طلبی پررمز و راز برای ژورژ ساندِ رمان‌نویس صحبت می‌کرد، و هاینه در توصیفات کوتاه خود از زندگی اجتماعی و ادبی پاریس در دوره‌ی سلطنت ژوئیه از این نوع مساوات‌طلبی بحث می‌کرد.

سرنوشت بعدی این نهضت‌ها چندان اهمیت ندارد. سن سیمونی‌ها بعد از چند سال حیات پراکنده و نامنظم، موجودیت خود را به‌عنوان یک نهضت از دست دادند: بعضی از آن‌ها مالدار و از غول‌های موفق راه‌آهن شدند و لااقل به یک جنبه از پیشگویی استاد خود تحقق بخشیدند. فوریه‌ای‌های آرمان‌گراتر سکونتگاه‌های کمونیستی در ایالات متحده‌ی امریکا تأسیس کردند که بعضی از آن‌ها، مانند

جمعیت او نایدا، چند دهه دوام آوردند و توجه متفکران و نویسندگان امریکایی برجسته‌ای را به خود جلب کردند؛ در دهه‌ی ۱۸۶۰، از طریق روزنامه‌ی شان تریبون (نیویورک) نیز نفوذ قابل توجهی به هم زدند.

مارکس با این تئوری‌ها آشنا شد. آموزه‌های او بسیار مدیون این تئوری‌هاست. نظر سن سیمون درباره‌ی امکانات جدید و وسیع تولید، و تأثیر دگرگون‌ساز این امکانات بر جامعه، خوشایند کسانی بود (و هنوز هست) که تشخیص می‌داده‌اند فقط صنعتی شدن جسورانه امید پیشرفت سریع به‌سوی قدرت را تقویت می‌کند و به بسط و ظهور کامل استعدادهای آدمی در تمام حوزه‌ها می‌انجامد. فوریه برای کسانی حرف گفتنی داشت که برعکس، حرکت افسارگسیخته در جهت تولید را بی‌آن‌که به توزیع اعتنا شود برهم‌زننده‌ی روابط طبیعی انسان‌ها می‌دانستند، تبدیل‌کننده‌ی انسان به کالا، نقض‌کننده‌ی عدالت، منحرف‌کننده‌ی استعدادهای آدمی به مجراهایی که یا بن‌بست‌اند یا خلاف جهت نیازهای طبیعی آدمی‌اند، پدیدآورنده‌ی نوعی میدان جنگ نفرت‌انگیز و مخرب و وحشیانه که فقط با تمرکز سفت و سخت مهار می‌شود که این خودش قربانیانش را درهم می‌شکند و اصلاً گسترش جنون‌آسای مؤسسه‌های تولیدی وجودش را ناگزیر می‌سازد. مارکس هر دو تز را پذیرفت؛ سعی کرد نشان بدهد که انسان‌ها دارند از میان دریاها خون و لجن به‌سوی جامعه‌ای پیش می‌روند که در آن خوش‌بینانه‌ترین پیشگویی‌های آدمی درباره‌ی قابلیت تولید بی‌مهار توأم خواهد شد با نظارتی اجتماعی که آدمیان را از هدر رفتن، ستم، بازماندگی و فساد برهاند. مارکس برای نشان دادن این و ارائه‌ی شواهد ملموس، تئوری‌های اجتماعی را به بهترین نحو ممکن آزمود، یعنی برای شناخت جزئیات تاریخ اجتماعی جدید به سراغ همه‌ی منابع موجود رفت، به سراغ کتاب‌ها و روزنامه‌ها رفت، با نویسندگان و روزنامه‌نگاران ملاقات کرد، و شب‌ها را با گروه‌های

انقلابی کوچک کارگران متخصص آلمانی گذراند که تحت تأثیر مُبلغان کمونیست گرد می آمدند تا درباره‌ی امور تشکل پراکنده‌ی خود بحث کنند و کمی هم درباره‌ی امکان انقلاب در زادبوم خود حرف بزنند. مارکس در گفت‌وگو با این پیشه‌وران شمه‌ای از نیازها و امیدهای طبقه‌ای را کشف می‌کرد که در آثار سن سیمون و جانشینانش تصویر نسبتاً گنگی از آن‌ها ترسیم شده بود. مارکس به نقش مشخصی که خرده‌بورژوازی و پرولتاریا می‌بایست در پیشرفت عقل و بهبود جامعه ایفا کنند زیاد فکر نکرده بود. تازه، بخش ناپایدار و فروافتاده‌ای هم وجود داشت، متشکل از آدم‌های حاشیه‌ای، اعضای اصناف ناجور، آسمان‌جل‌ها، سربازها و هنرپیشه‌ها و روشنفکرهای بیکار، که نه ارباب بودند و نه برده، مستقل بودند اما بخور و نمیر زندگی می‌کردند و هرآن ممکن بود از گرسنگی بمیرند، و مورخان اجتماعی هم موجودیت این‌ها را زیاد به رسمیت نشناخته بودند، و از همین رو حیات‌شان نه درست توصیف و تبیین شده بود و نه درست تحلیل. علاقه‌ی مارکس به نوشته‌های اقتصادی سوسیالیست‌ها، که جناح چپ جبهه‌ی اصلاح‌طلبان فرانسه را تشکیل می‌دادند، توجه او را به این مسائل جلب کرد. روگه مقاله‌ای در مورد فلسفه‌ی حق هگل به مارکس سفارش داده بود تا در نشریه‌اش چاپ کند. مارکس در اوایل سال ۱۸۴۴ این مقاله را همراه مقاله‌ای درباره‌ی مسئله‌ی یهود نوشت. مقاله‌اش درباره‌ی یهودیان در واقع پاسخی بود به مقاله‌های برونو باوئر در این زمینه. باوئر گفته بود یهودیان از لحاظ تاریخی یک مرحله از مسیحیان عقب‌ترند و ابتدا باید مسیحی شوند تا خواست‌شان برای رسیدن به آزادی کامل مدنی توجیه پیدا کند. مارکس در جواب نوشت که یهودیان دیگر واحد دینی یا نژادی نیستند بلکه واحدی صرفاً اقتصادی‌اند که به سبب رفتاری که همسایگان‌شان با آن‌ها کرده‌اند به رباخواری و سایر مشاغل مذموم سوق داده شده‌اند، و حالا

نوعی غده و دمل نظام سرمایه‌داری به شمار می‌آیند. بنابراین، فقط با رهایی کل جامعه‌ی اروپاست که یهودیان هم به رهایی می‌رسند؛ مسیحی شدن آن‌ها فقط نوعی تعویض زنجیرهاست؛ اعطای آزادی‌های صرفاً سیاسی به یهودیان معنی‌اش تبعیت کودکانه از آن دسته از لیبرال‌هایی است که معتقدند کل چیزی که هر انسان می‌تواند به آن امید ببندد و باید به دنبالش باشد صرفاً همین آزادی‌های سیاسی است. این تحلیل مارکس با آن‌که لحظه‌های درخشانی دارد روی هم رفته ساختگی است، اما مارکس را در حالتی که خاص خود اوست به ما نشان می‌دهد. مارکس تصمیم گرفته بود طعنه‌ها و تحقیرهایی که یک عمر نثار بعضی از یهودیان برجسته‌ی هم‌نسل او شده بود (کسانی مانند هاینه، لاسال، دیزریلی) حتی‌الامکان، تا جایی که می‌توانست، نثار خود او نشود. در نتیجه، خواسته بود مسئله‌ی یهود را تا جایی که به خودش مربوط می‌شد برای همیشه ببرد و بدوزد، آن را موضوعی غیرواقعی اعلام کند که برای استتار مسائل مبرم‌تر دیگری عَلم شده است. مسئله‌ی یهود معضل خاص نیست بلکه ناشی از هرج و مرج عمومی اجتماعی است که باید به آن نظم و نسق داد. خودش مسیحی‌لوتری شده بود و با زنی غیریهودی هم ازدواج کرده بود. یک بار در کلن به یهودیان کمک کرده بود، اما در بیشتر عمرش خود را از هر چیزی که حتی ارتباط دورادور با نژادش می‌داشت کنار کشید و به تمام نهادهای یهودی خصومت ورزید.

نقادی‌اش درباره‌ی هگل به مراتب مهم‌تر بود. آموزه‌ای که شرح داد شبیه هیچ مطلب منتشرشده‌ی قبلی مارکس نبود. همان‌طور که خودش اعلام کرد، در این مقاله آستین بالا زد تا تکلیف خودش را با فلسفه‌ی ایدئالیستی روشن کند. این آغاز روندی طولانی، پیگیرانه و جامع بود که بعد از چهار سال به فرجام رسید، و شالوده‌های نهضت جدید و نیز نگرش جدیدی ریخته شد که از آن ایمان و اعتقاد

سرسختانه و برنامه‌ی عمل زاده شد - ایمان و عملی که هنوز هم بر ذهنیت سیاسی اروپا سیطره دارد.

۳

مارکس به برنامه‌ی عمل کاملی نیاز داشت که مبنایش بررسی تاریخ و مشاهده‌ی صحنه‌ی روزگار باشد. به همین علت هم خود را همدل آن مصلحان و پیامبرانی نمی‌دید که در زمان ورود او به پاریس در سالن‌ها و کافه‌ها دور هم جمع می‌شدند. البته این‌ها هوشمندتر و از لحاظ سیاسی متنفذتر و همچنین مسئول‌تر از فیلسوفان کافه‌نشین برلین بودند، اما به نظر مارکس همین‌ها یا خیال‌باف با استعداد بودند مانند رابرت اوئن، یا لیبرال اصلاح‌طلب مانند لودو-رولن، یا هردوی این‌ها، مانند ماتزینی، که در نهایت آماده‌ی انجام هیچ کاری برای طبقه‌ی کارگر نبودند؛ وگرنه بودند ایدئالیست‌های خرده‌بورژوای احساساتی با ظاهر مبدل، گوسفندانی در پوست گرگ، مانند پرودون یا لویی بلان، که آرمان‌شان البته شاید تا حدودی دست‌یافتنی بود اما تاکتیک‌های تدریجی و غیرانقلابی‌شان نشان می‌داد که اساساً در برآورد قدرت دشمن به خطا رفته‌اند، و از همین رو، می‌بایست پیگیر و مستمر با آن‌ها جنگید چون دشمنان درونی و غالباً هم ناآگاه انقلاب بودند. با این همه، مارکس خیلی چیزها از این‌ها آموخت که به زبان نیاورد، بخصوص از لویی بلان که کتابش درباره‌ی سازماندهی نیروی کار بر نگرش مارکس از نحوه‌ی تطور جامعه‌ی صنعتی و تحلیل صحیح آن تأثیر گذاشت.

مارکس بیشتر به حزبی گرایش داشت که اعضایش برای متمایز کردن خود از میانه‌روهایی که سوسیالیست خوانده می‌شدند، خود را کمونیست می‌خواندند. البته هیچ‌کدام‌شان حزب به معنای امروزی کلمه نبودند، و هر دو جناح از گروه‌ها و افرادی تشکیل می‌شدند که

ارتباطشان با یکدیگر چندان محکم نبود. اما سوسیالیست‌ها عمدتاً روشنفکران بودند، و کمونیست‌ها عمدتاً کارگران کارخانه‌ها و پیشه‌وران جزء، بیشترشان هم افراد ساده و خودآموزته‌ای که از ظلم به تنگ آمده بودند و خیلی ساده به این اعتقاد رسیده بودند که باید با توطئه‌ای انقلابی به برچیدن امتیازات و مالکیت خصوصی همت گماشت - همان آموزه‌ای که فیلیپ بوناروتی، شاگرد بابوف، تبلیغش می‌کرد، و بلانکی، توطئه‌گر مادام‌العمری که ژاکوبین-کمونیست بود و در قیام ناکام ۱۸۳۹ هم دست داشت، وارثش بود. مارکس بخصوص تحت تأثیر توان سازماندهی، جسارت و استحکام اعتقادات بلانکی بود، اما او را بدون ایده می‌دانست و در مورد قدم‌هایی که بعد از موفقیت کودتا می‌بایست برداشت سردرگم می‌دید. مارکس در بقیه‌ی هواداران اقدام‌های قهرآمیز نیز کم و بیش همین نگرش غیرمسئولانه را تشخیص می‌داد. برجسته‌ترین‌شان وایتلینگ (خیاط دوره‌گرد آلمانی) و باکونین (تبعیدی روس) بودند که مارکس آن‌زمان آن‌ها را می‌شناخت. در میان کمونیست‌هایی که مارکس در پاریس دید فقط یک نفر بود که به نظرش درک صحیحی از موقعیت داشت. نامش فریدریش انگلس بود، رادیکال آلمانی جوانی که مرفه هم بود و پدرش در بارمین کارخانه‌ی پنبه‌ریسی داشت. در پی انتشار مقاله‌های اقتصادی انگلس در نشریه‌ی مارکس، این دو همدیگر را دیدند. این دیدار برای هر دو تعیین‌کننده بود. دوستی و همکاری جالب توجهی آغاز شد که تا پایان عمرشان ادامه یافت.

انگلس در ابتدای عمر شاعر و روزنامه‌نگار رادیکالی بود، اما در اواخر عمر، بعد از مرگ مارکس، رهبر بلامنازع سوسیالیسم بین‌المللی شد که در زمان حیات خود او به نهضتی جهانی بدل شده بود. ذهنی داشت قرص و محکم و سالم اما نه چندان خلاق. پاکی و شرافتی استثنایی داشت، شخصیت محکم، علائق متنوع، و از همه بالاتر،

استعداد خاصی در جذب سریع معلومات. هوشمندی و وضوح فکر و درکش از واقعیت به حدی بود که شاید هیچ‌یک از هم‌روزگاران رادیکالش نداشتند. خودش چندان قادر به کشف‌های بکر و اصیل نبود، اما استعدادی استثنایی در غربال کردن، ارزیابی کردن و درک کردن کاربردپذیری کشف‌های دیگران داشت. مهارتش در نگارش سریع و صحیح، و وفاداری و شکیبایی فراوانش، از او یار و همکار مطلوبی برای مارکس دیرجوش و غامض می‌ساخت، زیرا نوشته‌های مارکس خیلی وقت‌ها ناپخته، چندپهل و مبهم بود. انگلس تا زنده بود هیچ سرنوشتی بهتر از این آرزو نمی‌کرد که در پرتو تعالیم مارکس به سر ببرد، زیرا مارکس را چشمه‌ی نبوغ بکری می‌دانست که به استعدادهای غریب خود او عمق و وسعت می‌بخشید. خودش و کارش را با مارکس یگانه کرد، و پاداشش هم این بود که در جاودانگی مرشدش شریک شد. قبل از دیدارشان، انگلس که طرفدار هِس بود مستقلاً به مواضعی رسیده بود که بی‌شبهت به مواضع مارکس نبود، و سال‌های بعد هم ایده‌های جدید و نصفه‌نیمه بیان‌شده‌ی دوستش را حتی گاهی واضح‌تر از خودِ او درک می‌کرد و به این ایده‌ها (گاهی با ساده‌سازی‌های بیش از حد) جامه‌ی کلام می‌پوشاند، کلامی که در قیاس با انشای اغلب آزاردهنده‌ی مارکس برای توده‌ها جذاب‌تر و مفهوم‌تر بود. مهم‌تر از همه‌ی این‌ها، اخلاق و رفتاری داشت که برای مراوده‌ی دائمی با کسی مانند مارکس (با آن خلق و خویی که گفتیم) واقعاً لازم بود. انگلس اصلاً با مارکس رقابت نمی‌کرد، هیچ میلی هم نداشت که در برابر نفوذ این شخصیت نیرومند مقاومت کند یا مواضع خاص خودش را بگیرد و حفظ کند؛ برعکس، فقط دلش می‌خواست بی‌قید و شرط از مارکس خوراک فکری بگیرد، عین شاگردی وفادار. انگلس با سلامت ذهنی‌اش، شور و شوقش، سرزندگی و نشاطش، طراوت و شادی‌اش، و سرانجام هم (سرانجام به معنای واقعی کلمه) با تأمین وسایل معاش مارکس

در برهه‌های فقر و استیصال او، دین خود را ادا کرد. مارکس مانند بسیاری از روشنفکران متعهد مدام احساس ناامنی می‌کرد، بسیار حساس بود، و به کوچک‌ترین مخالفتی که با خودش و آموزه‌هایش ابراز می‌شد با سوءظن نگاه می‌کرد، و خب، چنین آدمی نیاز داشت که لااقل یک نفر دیدگاه‌های او را بفهمد، خودش هم بتواند به او اعتماد کند و هر قدر که دلش خواست به او تکیه کند. او در وجود انگلس دوست فداکار و یار و همراه فکری‌اش را یافت، کسی که صرف پیاده‌رفتنش در کنار سوار سبب می‌شد این سوار احساس کند همه چیز سر جای خودش هست، قوت قلب پیدا کند و اعتقادش به درستی راهی که می‌رود تقویت شود. مارکس در بیشتر مدت عمرش هروقت دست به کاری زد خیالش راحت بود که این یار برجسته و قابل اعتماد همیشه دم دست است و هر اتفاقی که بیفتد بار سختی‌ها را به دوش می‌گیرد. از همین رو، چنان احساس و عاطفه‌ای نثارش می‌کرد و چنان هم به خصوصیات او می‌بالید که نظیرش فقط در رفتار مارکس با همسر و فرزندانش دیده می‌شد.

این دو در پاییز ۱۸۴۴ با هم دیدار کردند. پیش از این دیدار، انگلس پیش‌نویسی از نقد آموزه‌های اقتصاددانان لیبرال را برای چاپ به نشریه‌ی مارکس فرستاده بود. مارکس بفهمی‌نهمی انگلس را نیز از قماش روشنفکران برلین می‌دانست و یک بار هم که یکدیگر را دیده بودند مارکس تصورش زیاد عوض نشده بود. اما این بار فوراً به انگلس نامه نوشت. نتیجه‌اش دیدارشان در پاریس بود. در این دیدار شباهت دیدگاه‌های‌شان در زمینه‌ی مسائل بنیادی بر هر دو روشن شد. انگلس، که به انگلستان سفر کرده بود و شرح زنده‌ای نیز از وضعیت طبقه‌ی کارگر انگلستان نوشته و منتشر کرده بود، از نوع‌پروری اجتماعی مکتب سیسموندی بدش می‌آمد، حتی بیش از مارکس. خوراکی با خود داشت که مارکس مدت‌ها بود دنبالش می‌گشت،

حجم سرشاری از اطلاعات مشخص درباره‌ی اوضاع بالفعل یک جامعه‌ی پیشرفته‌ی صنعتی. مارکس برای تزیین تاریخی وسیعی که داشت به سرعت در ذهنش تبلور می‌یافت به این نوع شواهد مادی نیاز داشت. در مقابل، انگلس می‌دید که مارکس چیزی به او می‌دهد که خودش ندارد، یعنی چارچوب محکمی که دانسته‌های خود را در آن بگنجاند تا از آن‌ها سلاحی علیه کلی‌بافی‌های رایج بسازد، زیرا به نظرش نمی‌شد هیچ‌گونه فلسفه‌ی انقلابی جدی براساس این کلی‌بافی‌ها بنا کرد. تأثیری که مارکس در این دیدار بر انگلس گذاشت، شبیه تأثیری بود که مارکس قبلاً بر هِس تأثیرپذیرتر گذاشته بود. انگلس به شور و شوق افتاد، ایده‌های سیاسی‌اش که تا آن موقع خام بود وضوح یافت، حس کرد جهت حرکت را پیدا کرده است، نگرشش به جامعه نظم و نسق یافت، و دیگر می‌توانست با اطمینان و دلگرمی به این قضیه بیندیشد که هدف انقلابی ملموس و دست‌یافتنی است. بعد از سرگردانی‌های بی‌هدف در هزارتوی پیچ در پیچ نهضت هگلی‌های جوان، این آسودگی خاطر چیزی بود شبیه آغاز دوباره‌ی زندگی، و عملاً هم این‌طور شد. مکاتبات مفصل‌شان، که چهل سال ادامه یافت، از آغاز هم لحن خودمانی داشت و هم جدی و رسمی. هیچ‌کدام‌شان زیاد به احوالات درونی نمی‌پرداختند، بلکه ذهن‌شان تماماً مشغول نهضتی بود که داشتند به پا می‌کردند و جدی‌ترین واقعیت زندگی‌شان بود. بر این مبنای استوار و مطمئن، دوستی منحصر به فردی شکل گرفت که هیچ نشانه‌ای از خودخواهی و ارباب‌منشی و حسادت در آن دیده نمی‌شد. هر دو با نوعی حجب و حرمت به این دوستی اشاره می‌کردند. انگلس می‌دانست که بیش از آنچه می‌دهد می‌ستاند؛ در نوعی جهان فکری به سر می‌برد که مارکس با توش و توان درونی خودش آن را ساخته و پرداخته است. وقتی مارکس از دنیا رفت، انگلس خود را نگاهبان انتصابی این جهان دید،

و در برابر تلاش‌های اصلاح‌طلبانه‌ی نسل جوان‌تر و بی‌صبر و قرارتر سوسیالیست‌ها با غیرت از این جهان دفاع کرد.

این دو سالی که مارکس در پاریس سپری کرد، برای اولین و آخرین بار در زندگی‌اش کسانی را دید و با آن‌ها صمیمیت به هم زد که همتایش بودند - اگر هم از نظر هوش همتایش نبودند لااقل از حیث اصالت شخصیت و زندگی بودند. بعد از شکست سال ۱۸۴۸، که روحیه‌ی همه در هم شکست (جز قوی‌ترین شخصیت‌ها در صفوف رادیکال‌ها) و مرگ و حبس و تبعید نابودشان کرد و اکثریت را به انفعال و یأس کشاند، مارکس نوعی انزوای ستیزه‌جویانه اختیار کرد و تماس و مراوده‌اش منحصر شد به کسانی که وفاداری‌شان را به آرمانی که به اسم او گره خورده بود حفظ کرده بودند. از آن پس، انگلس رئیس ستاد او شد. بقیه را علناً یا حریف فرض می‌کرد یا پیرو.

از خاطرات کسانی که در این دوره دوست مارکس بودند، روگه، فرایلیگرات، هاینه و آننکوف، تصویری شکل می‌گیرد که نشان می‌دهد مارکس بسیار جسور و باانرژی بود، مباحثه‌گری پرشور و خروش، مشتاق و منکوب‌کننده که اسلحه‌ی سنگین و دست‌وپاگیر هگلی‌اش را علیه هر چیزی به کار می‌برد، اما به رغم قید و بندهای این دم و دستگاه، هوش سرشار و قدرتمندش را به رخ می‌کشید، طوری که حتی سرسخت‌ترین مخالفانش تا سال‌ها بعد به هوشمندی‌اش اذعان می‌کردند - و کمتر رادیکال برجسته‌ای هم می‌شناسیم که مارکس به نحوی از انحا گوشمالی‌اش نداده باشد.

مارکس با هاینه‌ی شاعر دیدار کرد و با او دوستی صمیمانه‌ای به هم زد. شاید تحت تأثیر هاینه بود که او را به رغم نظریات ضددموکراتیکش شاعری واقعاً انقلابی‌تر از هروگ یا فرایلیگرات می‌دانست، درحالی‌که این دو در آن زمان معبود جوانان رادیکال آلمان بودند. مارکس با محفل لیبرال‌های روس هم روابط حسنه‌ای داشت.

بعضی‌شان شورشی واقعی بودند، بعضی دیگر متفنن‌های تربیت‌شده‌ی اشراف‌مآب، خبره‌هایی که از آدم‌ها و موقعیت‌های عجیب و غریب خوش‌شان می‌آمد. یکی از این‌ها ادیب هوشمند و نسبتاً قابل‌ی بود به نام پاول آنکوف که مارکس به او بی‌علاقه نبود. آنکوف شرح مختصری درباره‌ی مارکس این دوره از خود به جا گذاشته است:

مارکس از آن‌گونه مردانی است که سراپا نیرو و توان، قدرت اراده و ایمانِ تزلزل‌ناپذیرند. با زلف سیاه پرپشت، دست‌های پشمالو و کت فراکی با دکمه‌های کج و کوله، قیافه و حالت آدمی را داشت که به راحتی احترام دیگران را به خود جلب می‌کند. حرکت‌هایش نسنجیده اما حاکی از اعتماد به نفس بود. رفتارهایش خلاف رسم و روال مراوده و معاشرت بود، غرورآمیز و حتی تحقیرآمیز. صدایش زمختی نامطبوعی داشت، و درباره‌ی آدم‌ها و چیزها با لحنی حرف می‌زد که معلوم بود هیچ مخالفتی را تحمل نمی‌کند و حاکی بود از اعتقاد استوارش به این‌که وظیفه دارد ذهن آدم‌ها را تحت تأثیر قرار بدهد و قوانین وجودشان را به آن‌ها دیکته کند.

یک عضو دیگر این محفل که به مراتب مهم‌تر بود، میخائیل باکونین معروف بود که آن زمان در پاریس با مارکس دیدار کرد. تأثیر این دیدار بسیار پایدارتر بود. باکونین از روسیه تقریباً همان هنگام خارج شده بود که مارکس از آلمان، و علت جلای وطن هم تقریباً یکسان بود. باکونین در این موقع هگلی چپ‌گرای «منتقد» دواآتشه بود، دشمن قسم‌خورده‌ی رژیم تزاری و هرگونه حکومت مطلقه. باکونین آدم دست و دل‌باز و پریخت و پاش و بسیار متفنی بود، تخیلی غنی و آشفته و مهارگسیخته داشت، دلبسته‌ی کارهای حاد و خشن بود، چیزهای عظیم و ناب، و از هرگونه نظم و روال و نهاد و تشکیلات هم

بدش می آمد، هیچ گونه تعلقی به مالکیت شخصی نداشت، و مهم تر از همه، میلی دیوانه وار و بی امان به نابود کردن جامعه ی دست و پاگیر زمانه اش داشت، چون فرد در این جامعه مانند گالیور بود در سرزمین لیلیپوت ها، در تنگنا و اختناق، جای کافی نداشت تا قوه های خود را به کامل ترین وجه و والاترین شکل به فعلیت درآورد. دوست و هموطنش، آلکساندر هر تسن، که باکونین را تحسین می کرد اما به شدت هم از او آزرده بود، در خاطرات خود چنین نوشت:

باکونین قادر بود هر چیزی بشود — آشوبگر، سخنگوی مردم، مبلغ، رهبر حزب، رئیس فرقه، بدعت گذار. او را بگذارید هرجا که دل تان خواست، فقط در منتهای یک نهضت، و او توده ها را جذب و سرنوشت آدم ها را زیر و زبر خواهد کرد... اما در روسیه، این کریستوف کلمب بی امریکا و ناوگان که برخلاف میلش یکی دو سال در توپخانه کار کرد و بعد هم حدود یک سال را با هگلی های مسکو سر کرد، از فرط استیصال دلش می خواست بکند از سرزمینی که در آن هر شکلی از تفکر را بدخواهانه می دانستند و تحت تعقیب قرار می دادند و هرگونه استقلال رأی یا کلام را نقض اخلاق عمومی تلقی می کردند.

باکونین خطیب شگفت انگیزی برای عوام الناس بود، یکپارچه نفرت از ظلم، با احساس مسئولیت بی امانی به برانگیختن انسان ها به اقدام قهرمانانه ی باشکوهی که برای همیشه آزادشان کند؛ جاذبه ی شخصی اش نزد آدم ها زیاد بود، و با شور و شوق انقلابی تأثیرگذاری که به دیگران می دید چشم شان را بر بی مسئولیتی، دروغ گویی و بوالهوسی ذاتی خودش می بست. متفکر اصیلی نبود و خیلی آسان نظریات دیگران را جذب می کرد، اما معلم درخشانی بود و با این که کل مرام و ایمانش چیزی نبود جز اعتقاد مساوات طلبانه ی پرشوری به

لزوم نابودی هرگونه مرجعیت و اقتدار، و آزادی ستمدیدگان، که پاناسلاویسم گذرایی نیز به آن آمیخته شده بود، بله، با وجود این، براساس همین اعتقاد نهضتی بنا کرد که بعد از مرگش مدتی دراز دوام یافت.

باکونین با مارکس فرق می کرد، آن طور که شعر با نثر فرق می کند؛ پیوند سیاسی شان سست بنیاد بود و عمر کوتاهی داشت. وجه مشترک اصلی شان نفرت از هرگونه اصلاح طلبی بود؛ اما این نفرت از دو ریشه ی متفاوت رویده بود. خط مشی تدریجی گام به گام به نظر مارکس همیشه تلاش استوار شده ای بود از جانب طبقه ی حاکم برای انحراف نیروی مخالفان به مجراهای کم اثرتر و کم خطرتر. آدم های روشن تر در طبقه ی حاکم می دانند که این خط مشی نوعی استراتژی عمدی و هدایت شده است، اما بقیه ی آن ها فریب این را می خورند، درست مانند اصلاح طلبان رادیکال که ترس و هراس شان از قهر و خشونت نوعی اخلاص سهوی در راه هدف های اعلام شده ی شان پدید می آورد. باکونین به این علت از اصلاح طلبی بدش می آمد که معتقد بود همه ی قید و بندهایی که آزادی شخصی را محدود می کنند ذاتاً شر هستند و هرگونه قهر ویرانگر که آماجش مرجعیت و اقتدار باشد فی نفسه خیر است، زیرا که این شکل بنیادین ابراز وجود خلاقانه است. به این سبب، با هدفی که هم مارکس و هم اصلاح طلبان پذیرفته بودند به شدت مخالف بود، زیرا هدف مارکس و اصلاح طلبان تعویض وضع موجود با سوسیالیسمی متمرکز بود. به نظر باکونین، این سوسیالیسم متمرکز خودش صورت جدیدی از جباریت بود، هم بی مایه تر و هم مطلقه تر از آن استبداد شخصی و طبقاتی که می خواست ریشه اش را بکند. مبنای احساسی این نگرش نوعی نفرت خلقی از شکل های نظم یافته ی زندگی در جامعه ی متمدن عرفی بود، نظم و روالی که در عقاید دموکرات های غربی بدیهی انگاشته می شد، اما به

نظر کسی مانند باکونین، که تخیل تیزپرواز و عادت‌های آشفته داشت و از هرگونه قید و بند و سد و مانع بیزار بود، بسیار بی‌آب و رنگ و حقیر و ظالمانه و مبتذل می‌نمود. اتحادی که بر هیچ هدف مشترکی استوار نباشد دوام نمی‌یابد: مارکس که آدم منظم و مقرراتی و تأثیرناپذیری بود باکونین را نیمه‌شارلاتان و نیمه‌دیوانه می‌پنداشت و نظریاتش را مهمل و عقب‌مانده. مارکس در آموزه‌ی باکونین نطفه‌های فردگرایی عنان‌گسیخته‌ای را می‌دید که قبلاً به سببش اشتیرنر را هم تقبیح کرده بود. اما اشتیرنر معلم گمنام یک دبیرستان دخترانه بود، روشنفکری که از لحاظ سیاسی تأثیرگذار نبود، نه می‌توانست توده‌ها را برانگیزد و نه می‌خواست، درحالی‌که باکونین آدم بااراده‌ای بود، اهل عمل، آشوبگرایی زیرک و ترس، سخنوری بزرگ، خودبزرگ‌بینی خطرناک که میلی بی‌مهار به سلطه‌یافتن بر آدم‌ها داشت، لااقل از حیث فکری، تقریباً همان قدر که خود مارکس داشت.

باکونین سال‌ها بعد در یکی از رساله‌های سیاسی‌اش نظرش را درباره‌ی مارکس روی کاغذ آورد. نوشت:

آقای مارکس اصل و نسب یهودی دارد. همه‌ی محاسن و معایب این قوم برگزیده را هم دارد. مضطرب است، به قول عده‌ای تا حد بزدلی، و بسیار هم بدجنس، از خودراضی، ستیزه‌جو، بی‌تحمل و مستبد مثل یهوه، خدای نیاکانش، و مثل یهوه هم کینه‌توز تا حد جنون.

علیه کسی که حسادت یا نفرتش را بیدار کند از هیچ دروغ و افتزایی رویگردان نیست؛ اگر ببیند که با دسیسه و توطئه می‌تواند موضع و نفوذ و قدرت خود را تقویت کند از رذیلانه‌ترین دسیسه‌ها و توطئه‌ها هم نمی‌گذرد.

این‌ها بدی‌های او هستند، اما خوبی‌های بسیار هم دارد. بسیار تیزهوش است، خیلی هم مطلع و دانا. در حوالی سال ۱۸۴۰ او روح و

جان محفل بسیار مهمی از هگلی‌های رادیکال بود - آلمانی‌هایی که بدبینی پیگیرانه‌ی شان حتی از لگام گسیخته‌ترین نیهیلیست‌های روس هم به مراتب بیشتر بود. کمتر کسی به اندازه‌ی آقای مارکس مطالعه کرده است، و این را هم بد نیست اضافه کنم که کمتر کسی هم این قدر هوشمندانه مطالعه کرده است...

مانند آقای لویی بلان، او قدرت طلب متعصبی است - سه برابر، چون هم یهودی است هم آلمانی و هم هگلی - اما آقای لویی بلان به جای استدلال از خطابه و فن بیان استفاده می‌کند، درحالی‌که آقای مارکس همان‌طور که زیبنده‌ی یک آلمانی مطلع و متفکر است این کار را با فوت و فن‌ها و زرق و برق‌های دیالکتیک هگلی می‌آراید و همین‌طور با گنجینه‌ی معلومات جامع‌الاطرافش.

با گذشت زمان، بیزاری این دو مرد از یکدیگر آشکارتر شد. در ظاهر روابط دوستانه‌ی شان چند سالی با فراز و نشیب ادامه یافت، و فقط احترامی که به اجبار و از سر بیم و نگرانی به شخصیت مهیب یکدیگر می‌گذاشتند مانع قطع رابطه‌ی کامل شان می‌شد. اما نزاعی که سرانجام درگرفت فقط به کار هر دو لطمه زد و صدمه‌ی بی‌حد و حسابی هم به آرمان سوسیالیسم اروپایی وارد کرد.

مارکس با باکونین رفتاری درخور یک هم‌تا داشت، اما با ویلهلم وایتلینگ، آشوبگر معروف دیگری که همان زمان ملاقاتش کرد، علناً رفتار تحقیرآمیزی در پیش گرفت. این رویارویی صادق و بی‌باک آلمانی، که شغلش خیاطی بود اما به سبب احساس وظیفه‌اش مبلغ دوره‌گردی شده بود که از نقطه‌ای به نقطه‌ی دیگر می‌رفت، آخرین و بلیغ‌ترین بازمانده‌ی آن نوع مردانی بود که در اواخر قرون وسطی شورش‌های دهقانی به پا می‌کردند، و نمایندگان جدیدشان، عمدتاً پیشه‌وران و استادکاران، در جمعیت‌های سرّی جمع می‌شدند که

آرمان‌شان انقلاب بود. در بسیاری از شهرهای صنعتی آلمان و خارج از آلمان، شعبه‌هایی وجود داشت، مراکز پراکنده‌ی ناخرسندی و عصیان سیاسی، که پیرامون آن‌ها قربانیان و آسیب‌دیدگانِ روند اجتماعی گرد می‌آمدند، کسانی که از مظالم به ستوه آمده بودند و در مورد آرمان و راه چاره سردرگم بودند اما به سبب بلایا و مصایب مشترک‌شان نوعی همبستگی داشتند و به‌اتفاق خواستار براندازی نظامی بودند که زندگی‌شان را به باد فنا داده بود. وایتلینگ در کتاب‌هایش، به نام انجیل یک گناهکار فقیر و ضامن‌های هماهنگی و آزادی، از جنگ طبقاتی فقرا علیه اغنیا سخن می‌گفت، جنگی که سلاح اصلی‌اش نیز تروریسم بی‌پرده بود؛ و بخصوص طرفدار تشکیل جوخه‌های ضربت بود از میان ستم‌دیده‌ترین افراد، و بنابراین، مطرودترین و بی‌باک‌ترین عناصر جامعه - محکومان و مجرمان - که برای انتقام‌گرفتن از طبقه‌ای که هست و نیست آن‌ها را ربوده بود، و برای بنای دنیایی نو و فارغ از رقابت که بتوان در آن زندگی جدیدی را شروع کرد، حاضر بودند تا پای جان بجنگند. اعتقاد وایتلینگ به همبستگی کارگران همه‌ی سرزمین‌ها، ساده‌زیستی‌اش، سال‌هایی که در زندان‌های مختلف سپری کرده بود، و مهم‌تر از همه، غیرت اعتقادی پرشوری که در نوشته‌هایش به چشم می‌خورد، مجموعاً باعث شده بود که در میان پیشه‌ورانِ شبیه خودش هواداران فداکاری پیدا کند و برای مدتی حتی در سطح اروپا ارج و مقامی بیابد. مارکس برای صداقتی که به بیراهه می‌رفت ارزش قائل نبود، و مخصوصاً از پیامبران دوره‌گرد و احساساتی‌گری مبهمی که این نوع آدم‌ها به کار جدی انقلابی سرایت می‌دادند و لاجرم آلوده‌اش می‌کردند اصلاً خوشش نمی‌آمد، اما باز اهمیت وایتلینگ را دست‌کم نمی‌گرفت. تصور او درباره‌ی اعلان جنگ علیه طبقه‌ی حاکم به همت افراد به‌جان‌آمده‌ای که با انهدام کامل جامعه‌ی موجود هیچ چیز از دست نمی‌دهند اما همه چیز به دست

می‌آورند،* تجربه‌ی شخصی‌اش که پشتوانه‌ی نکوهش‌هایش بود و بر مخاطبان‌ش اثر می‌گذاشت، تأکیدش بر واقعیت‌های اقتصادی، و تلاشش برای رخنه‌انداختن در نمای فریبنده‌ی احزاب سیاسی و برنامه‌های رسمی آن‌ها، و مهم‌تر از همه، دستاوردهای عملی‌اش در زمینه‌ی تشکیل هسته‌ی یک حزب کمونیست بین‌المللی، همه و همه عمیقاً مارکس را تحت تأثیر قرار می‌داد. با این حال، مارکس با اجزا و عناصر آموزه‌های وایتلینگ برخورد تحقیرآمیزی می‌کرد، و چون به‌درستی او را سردرگم و آشفته‌حال، مجنون‌وار و مایه‌ی اغتشاش در حزب می‌دانست، تصمیم گرفت علناً جهل او را افشا کند و به هر شیوه‌ای که شده از وجهه و اعتبار او بکاهد. شرحی از جلسه‌ای در بروکسل در سال ۱۸۴۶ به جایمانده است که در آن مارکس تقاضا کرد پیشنهاد‌های مشخص وایتلینگ به طبقه‌ی کارگر را بشنود. وایتلینگ به تته‌پته افتاد و زیرلب چیزهایی گفت با این مضمون که نقد در اتاق دربسته و به دور از دنیای درد و رنج چه فایده‌ای دارد. در این هنگام مارکس مشتش را به میز کوبید و فریاد زد: «جهل هیچ‌گاه تا به حال به کسی مدد نرسانده است.» جلسه به سرعت به پایان رسید. بعد هم این دو یکدیگر را ندیدند.

رابطه‌ی مارکس با پرودون روی هم رفته پیچیده‌تر بود. مارکس زمانی که در کلن بود کتاب مالکیت چیست؟ را که سبب شهرت پرودون شده بود خوانده بود و از سبک درخشان و جسارت نویسنده تمجید کرده بود. در سال ۱۸۴۳ هر چیزی که بوی انقلاب می‌داد، هر چیزی که واضح و سراسر است و علناً در جهت سرنگونی نظام موجود

* این تز که برای به فرجام رساندن انقلاب فقط به ورشکستگان و مطرودان می‌توان تکیه کرد (چون دیگران به محض به خطر افتادن منافع‌شان روی برمی‌گردانند) تأثیر تعیین‌کننده‌ای بر باکونین گذاشت، و از طریق او این تصور شکل گرفت که انقلاب کار برگزیدگان غیر احساساتی است - تصویری که امروزه برای ما آشناست.

بود، به مذاق مارکس خوش می‌آمد. اما مارکس خیلی زود به این نتیجه رسید که تلقی پرودون از مسائل اجتماعی، به‌رغم تعریف و تمجیدی که از هگل می‌کند، نهایتاً تلقی تاریخی نیست بلکه تلقی اخلاقی است؛ تأییدها و تکذیب‌هایش مستقیماً مبتنی است بر معیارهای اخلاقی مطلق خودش، و به طور کلی اهمیت تاریخی نهادها و نظام‌ها را نمی‌بیند. مارکس، از آن لحظه به بعد، پرودون را هم فقط یک معلم اخلاق فرانسوی بی‌فرهنگ دیگر تلقی کرد، مدافع دانسته یا ندانسته‌ی آرمان‌های اجتماعی قربانیان خرده‌بورژوازی نظام صنعتی، و هر احترامی را که برای شخص پرودون و آموزه‌هایش قائل بود شست و کنار گذاشت.

زمانی که مارکس وارد پاریس شد، پرودون در اوج شهرت بود. اصل و نسب پرودون از دهقانان بزانسون بود، حرفه‌اش حروف‌چینی، با ذهن محدود و شخصیت لجوج، بی‌باک و منزله‌طلب، نماینده‌ی نمونه‌وار طبقه‌ی متوسط پایینی فرانسه، که بعد از مشارکت فعالانه در سرنگونی نهایی بوربون‌ها، دریافته بودند که فقط اربابان جابه‌جا شده‌اند و حکومت جدید صاحبان بانک‌ها و کارخانه‌های بزرگ (که سن‌سیمون آن‌همه انتظار خوش از آن داشت) صرفاً نابودی‌شان را تسریع کرده است.

از نظر پرودون، برای عدالت اجتماعی و برادری انسان‌ها دو نیرو جنبه‌ی مهلک داشت: یکی گرایش به انباشت سرمایه که به افزایش مستمر نابرابری در ثروت منجر می‌شد، و دیگری گرایشی که مستقیماً به همین گرایش اول ربط داشت و علناً اقتدار سیاسی را با کنترل اقتصادی یکی می‌کرد، و به این ترتیب، توانگرسالاری استبدادی را در پس نقاب نهادهای آزاد لیبرالی رشد می‌داد. به نظر پرودون، دولت بدل می‌شد به ابزاری برای سلب مالکیت از اکثریت در جهت منافع اقلیت، نوعی شکل و قالب قانونی برای دستبرد و دزدی، که به صورت

سیستماتیک فرد را از حق مالکیت طبیعی اش محروم می‌کرد، زیرا زمام قوانین اجتماعی و اعتبارات مالی را به دست اغنیا می‌داد، درحالی‌که خرده‌بورژوازی نومیدانه و مستأصل سلب مالکیت می‌شد. معروف‌ترین کتاب پرودون با این سخن سخن شروع می‌شود که هرگونه مالکیتی دزدی است، و همین سخن خیلی‌ها را در مورد نظریات پخته‌اش گمراه کرده است. پرودون در جوانی معتقد بود که هرگونه مالکیتی عملاً غصب است، اما بعداً گفت که حداقلی از مالکیت برای هرکس لازم است تا استقلال شخصی و شأن و حیثیت اخلاقی و اجتماعی اش را حفظ کند: نظامی که در آن این حداقل از بین برود، و طبق قوانینش کسی بتواند با معاملات تجاری این مالکیت حداقل را از دست بدهد، و به این ترتیب، عملاً خودش را به بردگی و بیگاری اقتصادی برای دیگران بفروشد، بله، چنین نظامی نوعی دزدی قانونی و تشویق‌شده به حساب می‌آید، دزدی حقوق اولیه فرد، حقوقی که فرد بدون آن نمی‌تواند هدف‌های اصلی خود را دنبال کند. علت اصلی این روند را پرودون در مبارزه‌ی اقتصادی مهارگسیخته میان افراد، گروه‌ها و رده‌های اجتماعی می‌دید، مبارزه‌ای که لزوماً به سلطه‌ی توانا‌ترها و متشکل‌ترها، کسانی که احساس وظیفه‌ی اخلاقی یا اجتماعی‌شان کمتر است، بر کل جامعه منجر می‌شود. این یعنی پیروزی نیروی بی‌وجدان مسلح به مهارت تاکتیکی علیه عقل و عدالت؛ اما برای پرودون، که جبرباور نبود، هیچ دلیل تاریخی وجود نداشت که چرا این وضع باید مدتی ادامه یابد. رقابت، که به نظر متفکران روشن‌بین قرن هجدهم حلال مشکلات بود، و لیبرال‌ها و عقل‌باوران قرن نوزدهم نیز با حرمت به آن می‌نگریستند و آن را کامل‌ترین و سرشارترین تجلی فعالیت سختکوشانه‌ی معقول فرد تلقی می‌کردند و نشانه‌ی پیروزی فرد بر نیروهای کور طبیعت و امیال سرکش او می‌دانستند، بله، همین رقابت، به نظر پرودون بزرگ‌ترین

شر بود، سوق دهنده‌ی همه‌ی استعدادها به‌سوی پیشبرد غیرطبیعی جامعه‌ی زیاده‌طلب و نتیجتاً ناعادلانه‌ای که در آن پیشرفت هرکس مبتنی است بر توانایی او در پس‌زدن و شکست دادن یا حتی نابودکردن دیگران، و اصلاً نه تنها مبتنی است بر این توانایی بلکه شکل دهنده‌ی آن هم هست. این شر همان بود که قبلاً روسو، فوریه و سیسموندی به آن حمله کرده بودند، اما تبیین و توضیح آن فرق می‌کرد. فوریه وارث اندیشه و نیز شیوه‌ی قرن هجدهم بود، و فلاکت‌های زمانه‌اش را نتیجه‌ی سرکوب‌شدن عقل می‌دانست، آن‌هم با توطئه‌ی عمدی کسانی که از کاربرد عقل می‌ترسیدند، کشیشان، نجیب‌زادگان، بوروکرات‌ها، اغنیا. پرودون این نظر ساده‌بینانه را قبول نداشت؛ تا حدودی تحت تأثیر تاریخی‌باوری زمانه‌اش بود. آلمانی نمی‌دانست، اما باکونین و بعداً تبعیدیان آلمانی ذهنش را از آموزه‌های هگلی پر کرده بودند. تلاش پرودون برای منطبق کردن تئوری جدید بر آموزه‌ی خودش، با آن تأکیدی که بر عدالت و حقوق بشر می‌کرد، به نتایجی می‌انجامید که از نظر مارکس فقط شکلک دست و پاشکسته‌ای از آموزه‌های هگلی بود. واقعاً هم روشی که در آن همه چیز در قالب دو مفهوم نقیض بیان می‌شد، و هر گزاره‌ای را، در آن واحد، هم واقع‌گرایانه می‌نمود و هم متناقض، بله، چنین روشی با سلیقه و استعداد پرودون جور درمی‌آمد، چون پرودون خوشش می‌آمد که عبارت‌های تند و تیز و گیرا بسازد، عاشق نکته‌پردازی بود، و دوست داشت دیگران را تحت تأثیر خود قرار بدهد، مات و مبهوت کند و برانگیزد. همه چیز تناقض‌مند است؛ مالکیت دزدی است؛ شهروندبودن یعنی محروم‌بودن از حقوق؛ سرمایه‌داری هم استبداد اقویا بر ضعف‌است و هم استبداد اقلیت بر اکثریت؛ انباشت ثروت همان غصب است؛ الغای آن یعنی فروریختن پایه‌های اخلاق. راه چاره‌ای که پرودون پیشنهاد می‌کرد فرونشاندن رقابت و ایجاد نظام همکاری «تعاونی» به‌جای آن بود که در آن

مالکیت محدود خصوصی می‌بایست مجاز باشد، حتی اجباری باشد، اما انباشت سرمایه نه. رقابت بدترین و ظالمانه‌ترین کیفیات را در انسان‌ها بیدار می‌کند، اما همکاری نه تنها کارایی بیشتر را سبب می‌شود بلکه با نشان دادن هدف حقیقی زندگی مشترک جمعی انسان‌ها را اخلاقی‌تر و متمدن‌تر می‌سازد. می‌توان بعضی کارکردهای مرکزی را به دولت تفویض کرد اما فعالیت دولت باید به شدت تحت کنترل باشد، تحت کنترل تشکلهای اصناف و حِرَف و مشاغل، و همچنین مصرف‌کنندگان و تولیدکنندگان، که جامعه براساس آن‌ها سازمان می‌یابد. جامعه را با اقتصاد واحد و نامتمرکز براساس شیوه‌های «تعاونی» غیررقابتی سازماندهی کنید، آن وقت تعارض‌ها حل می‌شوند، خیر باقی می‌ماند و شر از بین می‌رود. فقر، بیکاری، شکست و ناکامی انسان‌هایی که به سبب ناسازی‌های طبقاتی جامعه‌ی بی‌برنامه مجبور به کارهای نامناسب می‌شوند، همه و همه محو می‌شوند و طبیعت برتر آدم‌ها امکان ابراز می‌یابد؛ آخر، هیچ‌گونه کمبود آرمان‌خواهی در طبیعت آدمی نیست، اما در نظم اقتصادی موجود این آرمان‌خواهی بی‌اثر می‌شود، یا به سبب انحراف، جنبه‌ی خطرناک پیدا می‌کند. اما، از نظر پرودون، موعظه کردن و پند دادن به اغنیا راه به جایی نمی‌برد؛ غریزه‌ی سخاوت مدت‌هاست در آن‌ها خاموش شده است. شهریار روشن‌بینی که اصحاب دایرةالمعارف خوابش را می‌دیدند، و در مواقعی سن سیمون و فوریه هم خیالش را به ذهن خود راه می‌داده‌اند، زاده نخواهد شد - این خودش نوعی تناقض اجتماعی به حساب می‌آید. فقط قربانیان واقعی نظام، کشاورزان جزء، بورژوازی کوچک و پرولتاریای شهری را می‌توان فراخواند. فقط این‌ها می‌توانند اوضاع خود را تغییر بدهند، زیرا هم پرشمارترند و هم ضروری‌ترین اعضای جامعه‌اند، و در نتیجه فقط این‌ها قدرت دارند جامعه را متحول کنند. از این‌رو، پرودون این‌ها را

مخاطب قرار می‌داد. به کارگران هشدار می‌داد که تشکل سیاسی پیدا نکنند، زیرا با تقلید از طبقه‌ی حاکم لاجرم خود را بازیچه‌ی طبقه‌ی حاکم خواهند کرد. دشمن از لحاظ تاکتیک‌های سیاسی با تجربه‌تر است و با ارباب یا تطمیع مالی و اجتماعی می‌تواند رهبران انقلابی ضعیف‌تر یا کم‌ذکاوت‌تر را اغفال کند و نهضت را از توش و توان بیندازد. در ضمن، شورشیان حتی اگر پیروز شوند، با کسب کنترل و حفظ شکل‌های سیاسی حکومت اقتدارگرا، به همان تناقضی که می‌خواهند از آن خلاص شوند جان دوباره می‌بخشند. از این‌رو، کارگران و بورژوازی کوچک باید با فشار صرفاً اقتصادی بکوشند الگوی خود را بر کل جامعه تحمیل کنند؛ این روند باید تدریجی و مسالمت‌آمیز باشد. پرودون بارها اعلام کرد که کارگران به هیچ وجه نباید به زور متوسل شوند؛ حتی اعتصاب هم روا نیست، زیرا حق فرد کارگر به برخورداری آزادانه از کار خود را نقض می‌کند.

پرودون خبط بزرگی کرد و کتاب فلسفه‌ی فقر خود را به مارکس داد تا نظر بدهد. مارکس این کتاب را دوروزه خواند و گفت پر از مغلطه و جعلیات است، اما جذاب نوشته شده و سخن‌پردازی و صداقت کافی برای گمراه کردن توده‌ها در آن به چشم می‌خورد. مارکس سال‌ها بعد در موقعیتی مشابه این گفت: «گذشتن از خطا و رد نکردن آن تشویق بی‌اخلاقی فکری است.» شاید ده کارگر جلو بروند اما نود کارگر ممکن است با پرودون درجا بزنند و در تاریکی بمانند. از همین‌رو، مارکس تصمیم گرفت کار این کتاب را یکسره کند، و کار پرودون را نیز که به متفکری جدی شهرت یافته بود برای همیشه بسازد.

در سال ۱۸۴۷، در جواب فلسفه‌ی فقر، کتاب فقر فلسفه منتشر شد، حاوی تلخ‌ترین و بی‌امان‌ترین حمله‌ی متفکری علیه متفکر دیگر بعد از مجادله‌های معروف دوره‌ی رنسانس. مارکس تلاش بسیار کرد تا

نشان دهد که پرودون اصلاً توانایی تفکر محض را ندارد و بیهوده می‌کوشد با استفاده از اصطلاحات شبه‌هگلی این ضعف را لاپوشانی کند. مارکس پرودون را متهم کرد به این‌که مقوله‌های هگلی را از اساس غلط می‌فهمد و خیلی ساده‌اندیشانه تضاد دیالکتیکی را مبارزه‌ی ساده‌ای بین خیر و شر می‌بیند و لاجرم به این توهم دچار می‌شود که فقط لازم است شر را راند تا خیر باقی بماند. این نهایت بی‌مایگی است: خوب یا بد دانستن این یا آن وجه از تضاد دیالکتیکی نشانه‌ی ذهنیتی غیرتاریخی است که در تحلیل جدی اجتماعی جایی ندارد. در تکامل جامعه‌ی انسانی، هر دو وجه ضروری‌اند. پیشرفت حقیقی پیروزی یک وجه و شکست وجه دیگر نیست، بلکه خود این دوئل است، که به‌ناگزیر با نابودی هر دو نیز همراه است. پرودون مدام هواداری خود را از این یا آن عنصر در مبارزه‌ی اجتماعی ابراز می‌کند، و هر قدر هم صادقانه خود را به لزوم و ارزش خود مبارزه معتقد بداند در کمال نومیدی ایدئالیست می‌ماند، یعنی مقید می‌ماند به ارزیابی واقعیت عینی برحسب امیال و سلايق خرده‌بورژوایی خودش که در پوشش ارزش‌های ابدی استتار می‌شوند — که خود مهمل است — بی‌آن‌که ارزیابی او ربطی داشته باشد به این‌که جنگ طبقاتی به چه مرحله‌ای از تکامل رسیده است. بعد نوبت می‌رسد به ردیه‌ی دشوار مارکس بر تئوری اقتصادی پرودون، که به نظر مارکس مبتنی بود بر برداشت خطاآمیزی از مکانیسم مبادله. پرودون به همان شدت ریکاردو را غلط فهمیده است که هگل را غلط فهمیده است، و این گزاره را که «کارِ انسان تعیین‌کننده‌ی ارزش اقتصادی است» با این گزاره که «کارِ انسان باید تعیین‌کننده‌ی ارزش اقتصادی باشد» خلط می‌کند. در نتیجه، رابطه‌ی پول با کالاهای دیگر را به کلی غلط تعبیر می‌کند، و همین کل توضیح او در باب سازمان اقتصادی کنونی جامعه‌ی سرمایه‌داری را باطل می‌سازد. شدیدترین حمله‌های مارکس متوجه

فردباوری نهفته‌ی پرودون بود، نفرت آشکار پرودون از هرگونه گرایش به سازماندهی جمعی، اعتقاد حسرت‌بار او به ارزش لایزال نهاد مالکیت خصوصی، حرمت ازدواج و خانواده، مرجعیت و اقتدار اخلاقی و حقوقی مطلق رئیس خانواده بر همسر و فرزندان؛ اصلاً این اساس زندگی خود پرودون است و علت ترس عمیقش از هر نوع انقلاب قهرآمیز، هر چیزی که ممکن است شکل‌های بنیادی زندگی در مزرعه‌ای کوچک را از بین ببرد، همان مزرعه‌ای که اجدادش در آن زاد و ولد کرده و نشو و نما یافته بودند و خود او هم به‌رغم لفاظی‌های جسورانه‌ی انقلابی کاملاً به آن وفادار و پایبند بود. مارکس اصولاً پرودون را متهم می‌کرد به این که دلش می‌خواهد مظالم آنی نظام موجود را چاره کند بی آن که خود نظام از بین برود، زیرا او هم مانند همه‌ی فرانسوی‌های هم طبقه‌ی خودش از لحاظ احساسی و عاطفی به این نظام وابسته بود؛ به‌رغم رنگ و لعاب هگلی‌اش، عقیده ندارد که روند تاریخی اجتناب‌ناپذیر یا بازگشت‌ناپذیر است، با جهش‌های انقلابی پیش می‌رود، مصایب کنونی دقیقاً خودشان نتیجه‌ی ضروری قوانین تاریخ هستند، درست مانند مرحله‌ای که روزی جایگزین این مصایب خواهد شد. فقط با این فرض که چنین مصایبی عیب و نقص‌های تصادفی‌اند می‌توان نظر داد که بیایید این مصایب را با قوانین جسورانه‌ای از بین ببریم بی آن که نیازی به نابودی آن شکل‌های اجتماعی باشد که این مصایب محصول تاریخی‌اش هستند. مارکس در قطعه‌ای رسا و گویا می‌گوید:

کافی نیست سقوط این شکل‌ها را بخواهیم، باید بدانیم طبق کدام قوانین این شکل‌ها به وجود می‌آیند تا بدانیم چه‌گونه در چارچوب این قوانین باید عمل کرد، زیرا عمل کردن علیه آن‌ها، چه دانسته و چه ندانسته، با جهل کورکورانه به علت‌ها و ویژگی‌ها، عملی عقیم و

انتحاری خواهد بود، و با ایجاد هرج و مرج سبب شکست و نومیدی طبقه‌ی انقلابی خواهد شد، و بنابراین، احتضار فعلی را طولانی‌تر خواهد کرد.

این نقد مارکس بود علیه همه‌ی ناکجباباورانی که مدعی بودند پیام تازه‌ای برای طبقه‌ی کارگر دارند.

مارکس معتقد بود که پرودون اساساً قادر به فهم حقیقت نیست؛ استعداد بی‌چون و چرایی در فن بیان و سخنوری دارد اما ذاتاً آدم کودنی است؛ چون شجاع است و به‌غایت هم صدیق، و هواداران سرسپرده‌ای دور خودش جمع کرده که تعدادشان رو به افزایش است، بله، درست به همین علت، خودش و خیالاتش خطرناک‌تر می‌شوند؛ از همین رو، مارکس می‌خواست آموزه‌ی پرودون و تأثیر و نفوذ او را با ضربه‌ای کاری از بین ببرد. اما بی‌رحمی مارکس به‌نوعی نتیجه‌ی عکس داد و همدردی خشمگینانه‌ای با قربانی را در پی داشت. راه و رسم پرودون از این حمله و از بسیاری یورش‌های مارکسیستی بعدی جان به در برد و تأثیرش در سال‌های بعد بیشتر هم شد.

پرودون اصولاً هم متفکر اصیلی نبود. در جذب و تبلور ایده‌های رادیکال زمانه‌اش استعداد داشت: خوب می‌نوشت، گاهی حتی درخشان می‌نوشت، و لحن و بیانش برای توده‌هایی که مخاطبش بودند گویا و رسا بود و به دل‌شان می‌نشست، زیرا از کمبودها و آرزوهایی مایه می‌گرفت که وجه اشتراکش با این توده‌ها بود. سنت عدم مشارکت سیاسی، اقدام صنعتی، و فدرالیسم غیرمتمرکز، که پرودون گویاترین طرفدارش بود، در میان رادیکال‌ها و سوسیالیست‌های فرانسوی تداوم قدرتمندی یافت و در گرایش‌های فردباورانه حامیانی پیدا کرد، بخصوص در کشورهای لاتین که اکثر سکنه‌ی‌شان کشاورزان جزء، پیشه‌وران و صاحبان جرّف بودند و از زندگی صنعتی شهرهای

بزرگ فاصله داشتند. پرودونیسم نیای بی واسطه‌ی سندیکالیسم جدید است. از آنارشیسیم باکونین تأثیر پذیرفت و نیم قرن بعد هم از این آموزه تأثیر پذیرفت که چون مقوله‌های اقتصادی بنیادی‌ترین مقوله‌ها هستند پس واحدهایی که نیروی ضد سرمایه‌داری باید از آن‌ها تشکیل شود باید شامل کسانی باشند که نه با اعتقادات مشترک (که صرفاً روبنای فکری است) بلکه با حرفه و شغلی که عملاً دارند به هم پیوند بخورند، زیرا عامل اساسی که بر عمل آن‌ها تأثیر می‌گذارد همین اشتراک حرفه و شغل است. سلاح مهیب در این آموزه همان تهدید به اخلال در زندگی اجتماعی بود، معلق کردن همه‌ی خدمات حیاتی از طریق اعتصاب عمومی، و همین قدرتمندترین آموزه‌ی جناح چپ در بسیاری از نقاط فرانسه، ایتالیا و اسپانیا شد، البته در جاهایی که روند صنعتی شدن خیلی پیش نرفته بود و سنن فردگرایانه‌ی پیشه‌وران وابسته به زمین هنوز تداوم داشت. مارکس که سمت و سوی کلی و حال و هوای سیاسی هر نهضت یا آموزه‌ای را از پس ظواهر آن به درستی تشخیص می‌داد، بلافاصله لایه‌ی فردگرایانه‌ی پنهان‌شده‌ی این نگرش را که از نظرش ارتجاعی بود دید. از همین رو، با همان شدتی به این نگرش حمله کرد که به لیبرالیسم عریان حمله می‌کرد. مطالب فقر فلسفه، مانند نظریات خاصی که مورد حمله‌اش بود، اکنون عمدتاً از موضوعیت افتاده است. اما این کتاب نشانه‌ی مرحله‌ای است در سیر فکری نویسنده‌اش؛ یکی از اجزا و عناصر تلاش مادام‌العمر مارکس است برای ترکیب کردن نظریات اقتصادی، اجتماعی و سیاسی خود در آموزه‌ای واحد که نظریه‌ی ماتریالیستی تاریخ نامیده شد.



ماتریالیسم تاریخی

روزی کسی خیال کرد که آدم‌ها فقط به این علت در آب غرق می‌شوند که تصور ثقل ذهن‌شان را تسخیر کرده است. فکر کرد اگر آدم‌ها بتوانند خودشان را از این ایده خلاص کنند، و مثلاً بگویند این ایده خرافی یا مذهبی است، آن وقت از خطر غرق شدن نجات پیدا می‌کنند. تمام عمر علیه توهم ثقل مبارزه کرد، و آمار و ارقام هم مدام شواهد تازه‌ای در تأیید نتایج وخیم او در اختیارش می‌گذاشت. این آدم نمونه‌ی اعلای فیلسوفان انقلابی آلمان در زمانه‌ی ماست.

کارل مارکس، ایدئولوژی آلمانی

هیچ‌گاه شرح کامل یا سیستماتیکی درباره‌ی ماتریالیسم تاریخی به قلم خودِ مارکس منتشر نشد. به شکل پراکنده در آثار اولیه‌اش در سال‌های ۱۸۴۳ تا ۱۸۴۸ وجود داشت، بعد در سال ۱۸۵۹ به اختصار آن را شرح داد، و از آن پس نیز آن را مسلم و بدیهی انگاشت. خودش آن را نظام فلسفی جدیدی تلقی نمی‌کرد، بلکه بیشتر نوعی روش تحلیل اجتماعی و تاریخی می‌دانست، و مبنایی هم برای استراتژی سیاسی. در اواخر عمر از طرز استفاده‌ی بعضی از پیروانش شکایت کرد، چون این پیروان تصور می‌کردند که انگار نوعی «جدول» جبری

در اختیار دارند که آن‌ها را از کار دشوار بررسی تاریخی معاف می‌کند و اگر داده‌های واقعی کافی به این جدول خورانده شود خود به خود می‌توان پاسخ فوری همه‌ی مسائل تاریخی را از آن درآورد. مارکس در نامه‌ای که در اواخر عمر به یک روس نوشت، نمونه‌ای از تکامل نامتناظر ارائه داد که با شرایط اجتماعی متناظر جور در نمی‌آمد: تاریخ فرودستان روم و پرولتاریای صنعتی اروپا. نوشت:

آدم وقتی این شکل‌های تکامل را جدا از هم بررسی و سپس مقایسه کند، خیلی آسان سرنخ این پدیده را پیدا می‌کند؛ اما آدم اگر از یک تئوری کلی تاریخی-فلسفی به جای شاه‌کلید استفاده کند به جایی نمی‌رسد، زیرا تئوری کلی چون هیچ چیز را توضیح نمی‌دهد همه چیز را توضیح می‌دهد، و خاصیت درجه‌اولش این است که فوق تاریخی است.

تئوری به تدریج در ذهنش پخته شد. می‌توان نشانه‌های تکوین آن را تا نقد فلسفه‌ی حق هگل و درباره‌ی مسئله‌ی بهود پی گرفت؛ در این آثار، پرولتاریا برای نخستین بار عاملی دیده می‌شود که مقدر است جامعه را در جهتی که فلسفه روشن کرده است دگرگون کند؛ فلسفه چون هنوز جدا از عمل است خودش نوعی عارضه و نمود ناتوانی است. این آموزه در خانواده‌ی مقدس بسط بیشتری یافت، ملغمه‌ای از هیجان‌های جدلی علیه «نقادان نقاد»، یعنی هگلی‌های جوان – عمدتاً برادران باوئر، و اشتیرنر – و لابه‌لای آن‌ها قطعه‌های پراکنده‌ای درباره‌ی فلسفه‌ی تاریخ، نقد اجتماعی ادبیات، و چیزهای ناهمگون دیگر. کامل‌ترین بیان این آموزه در کتابی ششصد و اندی صفحه‌ای آمده است که مارکس در سال ۱۸۴۶ با همکاری انگلس نوشت به نام ایدئولوژی آلمانی، که چاپ نشد. این اثر کشدار، نابسامان و کسل‌کننده درباره‌ی نویسندگان و آرائی است که مدت‌هاست مرده‌اند

و بی‌جهت هم فراموش نشده‌اند، اما در مقدمه‌ی مفصل همین کتاب ماندگارترین و خلاق‌ترین و تأثیرگذارترین شرح و توصیفِ تئوری تاریخ مارکس ارائه شده است. مانند کتاب موجز و درخشانِ تزهایی درباره‌ی فویرباخ که متعلق به همان دوره بود، و دست‌نوشته‌های اقتصادی و فلسفی سال ۱۸۴۴ که در آن نظر هگل در باب بیگانگی کاربرد تازه‌ای یافت، عمده‌ی مطالب ایدئولوژی آلمانی تا چند سال پس از مرگ مارکس رنگ آفتاب به خود ندید (تزهادر سال ۱۸۸۸ منتشر شد، و بقیه هم در قرن بیستم). از لحاظ فلسفی، این اثر به مراتب جالب‌تر از هر اثر دیگر مارکس است و نشان‌دهنده‌ی مرحله‌ی نهفته اما بسیار تعیین‌کننده و اصیلی در تفکر مارکس است که بی‌اطلاعی پیروان بلافصل او (از جمله به‌پاکندگان انقلاب روسیه)، یا غفلت کامل آن‌ها، سبب تأکید افراطی‌شان بر جنبه‌های تاریخی و اقتصادی ایده‌های مارکس و درک ناقص‌شان از محتوای جامعه‌شناسانه و فلسفی این ایده‌ها شد. همین امر به تعبیر و تفسیر سراسر، شبه‌پوزیتیویستی و شبه‌داروینی در باب اندیشه‌ی مارکس راه گشود که عمده‌تاً از آن کائوتسکی، پلخانوف، و مهم‌تر از همه، انگلس بود - این سنت بر تئوری و پراتیک نهضتی که نام مارکس را بر خود دارد تأثیر تعیین‌کننده‌ای گذاشته است.

چارچوب تئوری جدید قطعاً هگلی است. فرضش این است که تاریخ بشر روند تکینه و نامکرری است که از قوانین قابل کشفی تبعیت می‌کند. هر لحظه از این روند جدید است، به این معنا که مشخصات جدیدی دارد، یا ترکیب‌های جدیدی از مشخصات معلوم؛ اما، با این‌که منحصر به فرد و تکرارنشدنی است، باز هم ادامه‌ی حالت بلافصل قبلی است و از همان قوانین تبعیت می‌کند، همان‌طور که این حالت قبلی هم ادامه‌ی حالت قبل از خودش بوده است. البته، به نظر هگل، آن جوهر واحد که در توالی حالت‌هایش تاریخ شکل می‌گیرد،

روح ابدی و خودپو و جهان‌شمولی است که تعارض درونی اجزا و عناصرش مثلاً در جنگ‌های مذهبی یا در جنگ‌های دولت‌های ملی تجسم می‌یابد، و تک‌تک این اجزا و عناصر مظاهر مجسم‌ایده‌ی فعلیت‌یابنده‌ای‌اند که فقط با تشخیص و شَمّ فوق‌العاده حساس می‌توان ادراکش کرد؛ اما مارکس، به تبعیت از فویرباخ، این را نفی می‌کند و نوعی رازورزی می‌داند که بر مبنای آن هیچ شناختی نمی‌توان بنا کرد. آخر، جهان اگر جوهری متافیزیکی از این نوع بود، نمی‌شد رفتارش را با تنها روش قابل اتکایی که در اختیار ماست، یعنی مشاهده‌ی تجربی، آزمود و سنجید؛ و بنابراین، نمی‌شد صحت و سقم هیچ نظریه‌ای را در باب آن با روش‌های هیچ علمی تعیین کرد. البته، آدم هگلی می‌تواند بدون واهمه از ابطال، هر چیزی را که دلش می‌خواهد به فعالیتِ مشاهده‌ناپذیرِ یک جوهر جهانی نامرئی و ناملموس نسبت بدهد، عین مسیحی مؤمن یا خداشناسی که همه چیز را به کار خدا نسبت می‌دهد، اما به چه بهایی؟ به بهای این که چیزی را توضیح نمی‌دهد و اعلام می‌کند که جواب مسئله نوعی راز است که با بضاعت معمولی بشر نمی‌توان به کُنه آن پی برد. فقط با ترجمه کردن سؤال‌های معمولی به زبان نامفهوم می‌توان کاری کرد که ابهام حاصل نوعی جواب حقیقی به نظر برسد. توضیح دادن امرِ شناختنی برحسب امر ناشناختنی عین این است که وانمود کنیم داریم با یک دست چیزی را تعارف می‌کنیم اما عملاً با دست دیگر آن را پس بکشیم. چنین روشی را، هر ارزشی هم که داشته باشد، نمی‌توان هم‌ارز تبیین علمی قلمداد کرد، یعنی نظم و نسق دادن به انواع گوناگون پدیده‌های مجزا و ظاهراً بی‌ارتباط با کمک تعداد نسبتاً قلیلی از قوانین مرتبط. رسم و روال هگلی این‌طور است و تبیین علمی به دست نمی‌دهد.

اما پاسخ‌های مکاتب «نقادانه» ی باوئر، روگه، اشتیرنر و حتی فویرباخ هم در اساس بهتر از این نیستند. این‌ها بی‌رحمانه عیوب

استادشان را افشا کرده بودند، اما به نظر مارکس، خودشان به ورطه‌ی پندارهای بدتری افتاده بودند: «روح نقدِ خودنقد» باوئر، «روح پیش‌رونده‌ی بشری» روگه، «خویشتنِ فردی» و «داشته‌های لاینفک آن» که اشتیرنر به آن گریز می‌زد، و حتی انسان دارای گوشت و خون که فویرباخ سیر تکاملی‌اش را دنبال می‌کرد، همه و همه انتزاع‌ها و کلی‌بافی‌هایی همان‌قدر توخالی‌اند؛ باز هم برای رسیدن به چیزی در ورای پدیده‌ها – علت پدیده‌ها – نمی‌توان به این چیزها متوسل شد؛ حتی از عمارت و بارگاهی که در آیین اصلی هگلی برپا می‌شود حقیرترند، زیرا این عمارت و بارگاه با این‌که ماده و محتوا ندارد لااقل باشکوه‌تر و خلاقانه‌تر است – بله، شبیح‌آساست اما غنی و جامع است و به این یا آن انتزاع خشک و واحد تنزل نیافته است.

تنها حوزه‌ای که می‌توان در آن به جست‌وجوی اصول دینامیسم تاریخی رفت باید حوزه‌ای باشد گشوده به روی تحقیق علمی، یا به عبارت دیگر، تحقیق متعارف تجربی. مارکس می‌گفت چون پدیده‌هایی که قرار است توضیح‌شان بدهیم پدیده‌های زندگی اجتماعی هستند، پس توضیح‌شان باید به‌نوعی به ماهیت آن محیط اجتماعی برگردد که بستر و زمینه‌ی زندگی و گذران انسان‌هاست، یعنی آن شبکه‌ی روابط خصوصی و عمومی که آدم‌ها شرایط را از آن می‌سازند و به‌عبارتی خودشان نیز نقاط کانونی و محل تلاقی تاروپودهای متنوعی‌اند که هگل کل آن را جامعه‌ی مدنی می‌خوانده است. هگل نبوغ خود را نشان داده بود و فهمیده بود که رشد این جامعه‌ی مدنی به شکل پیشروی یکنواخت و همواری نیست که عقب‌گردهای گه‌گاهی هم داشته باشد (درحالی‌که فیلسوفان متأخری از قبیل سن‌سیمون و شاگردش اوگوست گنت این‌طور می‌دیدند)، بلکه این رشد محصول تنش و کشش پیوسته میان نیروهای متضادی است که حرکت پیش‌رونده‌ی بی‌وقفه‌ی این جامعه را موجب می‌شوند؛ توهم

کنش و واکنش شسته رفته معلول این است که گاهی اولین و گاهی دومین گرایش معارض آشکارتر خود می نماید. در واقع، پیشرفت ناپیوسته است، زیرا تنش و کشش وقتی به نقطه‌ی بحرانی برسد بلیه و آشوبی به پا می شود؛ افزایش کمیّت شدت بدل می شود به تغییر کیفیت؛ نیروهای معارضی که در زیر سطح عمل می کنند رشد می یابند و انباشته می شوند و می ترکند و بیرون می جهند؛ تأثیر برخوردشان محیط وقوع این امر را دگرگون می کند؛ همان طور که بعداً انگلس گفت، یخ به آب تبدیل می شود و آب به بخار؛ بردگان بدل به رعایا می شوند و رعایا بدل به انسان های آزاد؛ تمامی تکامل در طبیعت و جامعه نیز به انقلاب زایا می انجامد. در طبیعت، این نیروها فیزیکی و شیمیایی و زیست شناسانه اند؛ در جامعه، بالاخص اقتصادی و اجتماعی اند.

نیروهایی که از میان آن ها تعارض اجتماعی برمی آید کدام اند؟ هگل فرضش این بود که در دنیای جدید، این نیروها در ملت هایی تبلور یافته اند که نماینده ی تکامل یک فرهنگ خاص یا تجسم ایده یا روح جهانی هستند. مارکس به تبعیت از سن سیمون و فوریه، و شاید بدون تأثیرپذیری از تئوری بحران های سیسموندی، جواب می داد که این نیروها عمدتاً اجتماعی-اقتصادی اند. دوازده سال بعد نوشت:

به این نتیجه رسیدم که روابط حقوقی و نیز شکل های دولت را نه می توان فی نفسه تلقی کرد و نه می توان برحسب پیشرفت اصطلاحاً کلی ذهن بشر توضیح داد، بلکه این روابط در شرایط مادی زندگی ریشه دارند که هگل آن را جامعه ی مدنی می نامد... آناتومی جامعه ی مدنی را باید در اقتصاد سیاسی جست.

تعارض همواره نوعی برخورد است میان طبقاتی که تعین اقتصادی

یافته‌اند، و طبقه هم عبارت است از گروهی از افراد جامعه که زندگی‌شان تابع جایگاه‌شان است در همان سازوکارهای تولید که ساختار آن جامعه را می‌سازند. موقعیت هر فرد تابع نقشی است که او در روند تولید اجتماعی ایفا می‌کند، و این به نوبه‌ی خود بستگی دارد به خصلت نیروهای مولد و درجه‌ی تکامل آن‌ها در هر مرحله‌ی مفروض. انسان‌ها مطابق با روابط اقتصادی (که در آن در برابر سایر اعضای جامعه‌ی خود موضع می‌گیرند) همان عملی را می‌کنند که می‌کنند، خواه از این روابط باخبر باشند و خواه نباشند. قدرتمندترین این روابط، همان‌طور که سن سیمون آموخته است، مبتنی است بر مالکیت وسیله‌ی معاش: در میان نیازها، از همه مبرم‌تر نیاز به بقاست. در اساس اندیشه‌ی مارکس، تصور محوری هگلی برقرار است، هر چند که به تعبیر نیمه تجربی ترجمه می‌شود. تاریخ سلسله تأثیرهای محیط خارج بر انسان‌ها نیست، یا مجموعه تأثیرهای طبایع تغییرناپذیر خودشان نیست، حتی تأثیر متقابل این عوامل هم نیست - درست برخلاف تصور ماتریالیست‌های اولیه. سرشت آن تکاپوی انسان‌هاست برای فعلیت بخشیدن کامل به قوه‌های‌شان؛ و چون آدمیان جزئی از طبیعت هستند (زیرا چیزی نیست که ورای طبیعت باشد)، تلاش انسان برای فعلیت یافتن کامل تلاشی است برای گریختن از وضعیتی که او در آن بازیچه‌ی نیروهاست - نیروهایی که هم مرموز می‌نمایند، هم خودسر و هم مقاومت‌شکن؛ به عبارت دیگر، این تلاشی است برای تسلط یافتن بر این نیروها و بر خود، که همان آزادی است. انسان این تسلط بر جهان را با افزایش شناخت از طریق تفکر به دست نمی‌آورد (برخلاف آنچه ارسطو می‌گفت)، بلکه با فعالیت به دست می‌آورد، با کار، با شکل دادن آگاهانه به محیط و دیگران - این نخستین و اساسی‌ترین صورت وحدت خواست و اندیشه و کردار است، وحدت تئوری و پراتیک. کار در سیر فعالیتش جهان انسان و

نیز خود انسان را تغییر می‌دهد. بعضی از نیازها اساسی‌ترند - بقا مقدم بر حوایج ظریف‌تر و متعالی‌تر است. اما انسان با جانوران فرق دارد؛ نیازهای طبیعی اساسی‌اش با آن‌ها یکی است، اما از موهبت ابداع و ابتکار برخوردار است؛ به همین سبب، ماهیت خودش و نیازهای آن را تغییر می‌دهد و از چرخه‌های تکراری جانوران خارج می‌شود، درحالی‌که جانوران تغییر نمی‌یابند و از همین‌رو تاریخ هم ندارند. تاریخ جامعه تاریخ کارهای خلاقانه‌ای است که انسان را تغییر می‌دهد، خواست‌ها، عادت‌ها، نگرش‌ها و روابطش با بقیه‌ی انسان‌ها و با طبیعت را تغییر می‌دهد - همان طبیعتی که انسان با آن فعل و انفعال دائمی طبیعی و تکنولوژیکی دارد. یکی از ابداع‌های بشر - دانسته یا ندانسته - تقسیم کار است، که در جامعه‌ی ابتدایی شکل می‌گیرد و به قدرت تولیدش بسی می‌افزاید و ثروتی بیش از نیازهای عاجلش به بار می‌آورد. این انباشت خود به خود امکان فراغت پدید می‌آورد، و در نتیجه، فرهنگ شکل می‌گیرد؛ اما این انباشت امکان استفاده از این ثروت - این ضروریات حیاتی انباشته - را نیز فراهم می‌آورد، به صورت وسیله‌ی محروم کردن دیگران از منافع و نعمات، و در نتیجه، ارباب دیگران، مجبور کردنشان به این‌که برای ثروت‌اندوزان کار کنند، و اعمال زور، بهره‌کشی، و در نتیجه، تقسیم انسان‌ها به طبقات، به کنترل‌کننده‌ها و کنترل‌شده‌ها. این آخری (تقسیم به طبقات) شاید از همه‌ی نتایج ناخواسته‌ی ابداع و خلاقیت، و پیشرفت فنی و انباشت کالاهای حاصل از آن، تبعات دور و درازتری داشته است. تاریخ عبارت است از کنش متقابل در زندگی عاملان، انسان‌های درگیر تکاپو برای رسیدن به خودفرمانی، و پیامدهای تکاپوی‌شان. این پیامدها ممکن است دانسته باشند یا ندانسته؛ تأثیرشان بر انسان‌ها یا محیط طبیعی انسان‌ها ممکن است پیش‌بینی شده باشد یا پیش‌بینی نشده؛ ممکن است در حوزه‌ی مادی روی دهند، یا

در حوزه‌ی فکر یا احساس، یا در سطوح ناآگاهانه‌ی حیات انسان‌ها؛ ممکن است فقط بر افراد تأثیر بگذارند، یا به شکل نهادها یا نهضت‌های اجتماعی درآیند؛ اما این شبکه‌ی بغرنج و غامض را فقط در صورتی می‌توانیم درک و کنترل کنیم که آن عامل دینامیکی محوری را که به این روند جهت می‌دهد کشف کنیم و بشناسیم. هگل، اولین کسی که مسئله را روشن و عمیق دید، آن عامل دینامیکی را در روح جست‌وجو کرد، همان روح که می‌کوشد خود را در نهادهایی (انتزاعی یا محسوس) درک کند که خودش در سطوح مختلف آگاهی خلق کرده است. مارکس این طرح‌واره‌ی کیهانی را پذیرفت، اما هگل و پیروانش را متهم کرد به این‌که نیروهای غایی دست‌اندرکار را اسطوره‌وار توضیح می‌دهند - اسطوره خودش از نتایج ناخواسته‌ی روند برون‌افکنی کارِ شخص آدمی است - یعنی آدمی برای چیزهایی که عملاً فراورده‌های کار او هستند صورت شیئی قائل می‌شود یا آن‌ها را نیروهای مستقل خارجی می‌انگارد. هگل از پیشروی روح هدف‌دار سخن گفته بود. مارکس عامل اصلی را انسان‌هایی می‌دانست که در پی هدف‌های محسوس انسانی‌اند - نه هدف واحدی مثل لذت، یا شناخت، یا امنیت، یا رستگاری پس از مرگ، بلکه فعلیت‌یافتن هماهنگ همه‌ی قوه‌های بشر مطابق با اصول عقل. در جریان این جست‌وجو، انسان‌ها خود را دگرگون می‌کنند، طوری که تنگناها و ارزش‌هایی که تعیین‌کننده و توضیح‌دهنده‌ی رفتار یک گروه یا نسل یا تمدن برای کسانی هستند که می‌خواهند آن را درک کنند، بله، همین تنگناها و ارزش‌ها، در فعلیت‌یافتن ناتمام و در شکست خوردن اجتناب‌ناپذیر و باز هم ناتمام‌شان، تنگناها و ارزش‌های جانشینان را تغییر می‌دهند. به نظر مارکس، مشخصه‌ی عصر و زمانه‌ای که او بررسی‌اش می‌کرد تابع پدیده‌ی جنگ طبقاتی بود؛ رفتار و نگرش افراد و جوامع قطعاً تحت تأثیر این عامل بود؛ این بود حقیقت اصلی

تاریخی درباره‌ی فرهنگی که مبتنی بود بر انباشت، مبتنی بود بر نبردهایی که بر سر کنترل این انباشته‌ها درمی‌گرفت، به دست کسانی که می‌خواستند قوه‌های خود را به فعل درآورند، و بیشتر وقت‌ها هم به شیوه‌های بی‌فایده و خودویرانگر. اما دقیقاً چون این مخمصه‌ای تاریخی بود، ابدی نبود. در گذشته ابدی نبود و در آینده هم ابدی نخواهد بود. حتی علائم پایان قریب‌الوقوع آن برای کسانی که چشم بینا داشتند کاملاً مرئی بود. یگانه عامل ماندگار در تاریخ انسان خود انسان بود، و این را فقط با توجه به تکاپویی که خودش انتخاب نکرده بود می‌شد فهمید - تکاپویی که جزئی از سرشت او بود (این لحظه‌ی متافیزیکی مارکس است)، تکاپو برای تسلط بر طبیعت و سامان دادن به قوای مولد خود بر طبق الگویی عقلانی که در آن هماهنگی داخلی و خارجی وجود داشته باشد. کار در نگرش کیهانی مارکس همان مقامی را دارد که عشق در نگرش کیهانی دانته داشته است - چیزی که انسان‌ها و روابطشان را همان می‌کند که هستند، به فرض وجود عوامل نسبتاً نامتغیر جهان خارج که انسان‌ها در آن زاده می‌شوند؛ اعوجاج آن بر اثر تقسیم کار و جنگ طبقاتی سبب تنزل مقام انسان و انسانیت‌زدایی می‌شود، سبب شکل‌گیری روابط معیوب میان انسان‌ها و قلب و تحریف دانسته و ندانسته‌ی نگرش‌ها برای حفظ این نظم و استتار واقعیت می‌شود. اگر این موضوع فهمیده شود، عملی که جلوه‌ی ملموس چنین فهمی باشد صورت می‌گیرد، و کار به‌جای آن‌که انسان‌ها را تقسیم و برده کند آن‌ها را یگانه و آزاد می‌سازد: به استعدادهای خلاق آن‌ها جلوه‌ی کامل می‌بخشد، آن‌هم به تنها شکلی که در آن انسان کاملاً خودش باشد و کاملاً آزاد - یعنی با تلاش مشترک، همکاری اجتماعی با فعالیت مشترکی که عقلاً فهمیده و پذیرفته شده باشد. اما عجیب است که تلقی مارکس از این محوری‌ترین مفهوم نظام او غیرقطعی مانده است: گاهی از کارطوری

حرف می‌زند که انگار همان خلاقیت آزادانه‌ای است که کامل‌ترین جلوه‌ی طبیعت پایمال‌نشده‌ی انسان است، سرشت خوشبختی، رهایی، هماهنگی عقلانی بی‌اصطکاک میان انسان‌ها و با انسان‌ها. گاهی هم کار را در مقابل فراغت قرار می‌دهد؛ وعده می‌دهد که با اتمام جنگ طبقاتی، کار به حداقل کاهش می‌یابد هر چند که تماماً از بین نمی‌رود؛ این کار برده‌های تحت استثمار نخواهد بود، بلکه کار انسان‌های آزاد خواهد بود که زندگی اجتماعی شده‌ی خود را طبق قواعدی که خود وضع کرده‌اند و به اختیار خود پذیرفته‌اند بنا خواهند کرد، اما شکل‌هایی از کار همچنان وجود خواهد داشت و مارکس در اواخر جلد سوم سرمایه به ما می‌گوید که در «قلمرو ضرورت» وجود خواهد داشت؛ «قلمرو آزادی» حقیقی بعد از این مرز شروع می‌شود، اما باز هم فقط براساس «قلمرو ضرورت به مثابه‌ی پایه‌ی آن» تجلی خواهد یافت. نیاز به این حداقل کار و زحمت، امر گریزناپذیر طبیعت است، و ندیدن این امر و امید بستن به عدم آن نیز ناکجبابوری محض است. بین این نظریات هیچ‌گونه آشتی و سازش نهایی وجود ندارد. ناسازگاری آشکار میان این پیشگویی‌ها - یکی شان احتمالاً ملهم از رؤیای فوریه در مورد فعلیت یافتن کامل، و دیگری سنجیده‌تر و معقول‌تر - بله، این ناسازگاری یکی از سرچشمه‌های بحث و جدل در باب مقایسه‌ی مارکس «جوان» با مارکس «بالغ» است. همین دوگانگی بر ترکیب جبر تکامل و اعتقاد آزادمنشانه به اختیار نیز تأثیر گذاشته است؛ هر دو وجه در اندیشه‌ی او هست، نوعی تناقض «دیالکتیکی» که بعداً گریبان پیروانش را گرفت و بین آن‌ها اختلاف انداخت، بخصوص در اروپای شرقی، که در آن‌جا همین تناقض تأثیری حیاتی بر پراتیک انقلابی آن‌ها نهاد.

فویرباخ به درستی فهمیده بود که غذا خوردن انسان‌ها مقدم بر تعقل کردن آن‌هاست. ارضای کامل این نیاز فقط با کنترل وسایل

تولید مادی امکان‌پذیر است، یعنی با کنترل قدرت و مهارت انسان، منابع طبیعی، زمین و آب، ابزارها، ماشین، بردگان. در آغاز نوعی قَلت طبیعی در این چیزها وجود دارد، و در نتیجه کسانی که این چیزها را به دست می‌آورند قادرند زندگی و عمل کسانی را که این چیزها را ندارند کنترل کنند - تا این‌که این‌ها هم مالکیت این چیزها را در مقابل زیردستان خود از دست می‌دهند، زیرا این زیردستان در خدمت آن‌ها صاحب قدرت و فراست شده‌اند و اربابان را خلع و برده‌ی خود می‌کنند، تا زمانی دیگر عده‌ای دیگر بیایند و این‌ها را هم از قدرت و مالکیت بیندازند. نهادهای متعددی، اعم از اجتماعی، سیاسی، فرهنگی، برای محافظت از مالکیت وسایل تولید در دست مالکان فعلی پدید آمده‌اند - نه لزوماً با سیاست‌های عامدانه، بلکه غیرعامدانه و به تبع تلقی عمومی گردانندگان جامعه از زندگی. هگل گفته بود چیزی که به هر جامعه‌ای خصلت مشخصی می‌بخشد همان خصلت ملی آن است، و از نظر هگل، ملت (به معنای وسیع کل یک تمدن) تجسم‌یافته‌ی مرحله‌ی معینی از تکامل روح جهانی بود، درحالی‌که مارکس می‌گفت نظام روابط اقتصادی است که بر جامعه حاکم است. مارکس در قطعه‌ای معروف، ده سال بعد از رسیدن به چنین مواضعی، این نگرش را به این صورت جمع‌بندی کرد:

انسان‌ها در تولید مادی زندگی خود وارد مناسبات معینی می‌شوند که لاینفک و مستقل از اراده‌ی آن‌هاست؛ این مناسبات تولید مطابقت دارد با مرحله‌ی معینی از تکامل قوای مادی تولید آن‌ها. کل این مناسبات تولید منوط است به ساختار اقتصادی جامعه - همان زیربنای واقعی که روبناهای حقوقی و سیاسی بر آن شکل می‌گیرند و شکل‌های معینی از آگاهی اجتماعی با آن مطابقت می‌یابند. شیوه‌ی تولید زندگی مادی به

خصلت عمومی روند اجتماعی، سیاسی و معنوی زندگی شکل می‌دهد. آگاهی انسان‌ها نیست که هستی‌شان را تعیین می‌کند، بلکه برعکس، هستی اجتماعی آن‌هاست که آگاهی‌شان را تعیین می‌کند. نیروهای مادی تولید در جامعه، در مرحله‌ی معینی از تکامل این نیروها، با روابط موجود تولید در تعارض قرار می‌گیرند، یا - صرفاً با بیان حقوقی همین امر - با مناسبات مالکیت که قبلاً در چارچوب آن عمل می‌کرده‌اند در تعارض قرار می‌گیرند. این مناسبات که شکل تکامل نیروهای تولید بوده‌اند به قید و مانع بدل می‌شوند. در این هنگام، دوران انقلاب اجتماعی فرا می‌رسد. با تغییر زیربنای اقتصادی، کل روبنای عظیم نیز دیر یا زود دگرگون می‌شود. اما در بررسی چنین دگرگونی‌هایی باید همیشه تعایز قائل شد میان دگرگونی مادی شرایط اقتصادی تولید که با دقتی در حد دقت علوم طبیعی می‌توان آن را تعیین کرد، و شکل‌های حقوقی، سیاسی، مذهبی، زیبایی‌شناسانه یا فلسفی - خلاصه، ایدئولوژیکی - که در آن‌ها انسان‌ها از تعارض آگاهی می‌یابند و برای رفع آن می‌جنگند.

همان‌طور که نظر ما درباره‌ی فلان فرد مبتنی بر تصور خود آن فرد از خودش نیست، پس درباره‌ی کل یک دوران انقلابی هم نمی‌توانیم به همان شیوه‌ای که این دوران از خودش آگاهی دارد قضاوت کنیم: برعکس، این آگاهی را باید به‌مثابه‌ی محصول تناقض‌های زندگی مادی توضیح بدهیم، محصول تعارض میان نیروهای اجتماعی تولید و مناسبات تولید. هیچ نظم اجتماعی از میان نمی‌رود مگر بعد از آن‌که همه‌ی نیروهای مولدی که برای‌شان در این نظم جایی هست تکامل یافته باشند، و مناسبات تولید جدید عالی‌تر هیچ‌گاه پدید نمی‌آید مگر بعد از آن‌که شرایط مادی موجودیت آن در بطن جامعه‌ی کهنه به پختگی رسیده باشد. بنابراین، بشر فقط آن نوع مسائل را مقابل خود قرار می‌دهد که می‌تواند حل کند، زیرا با بررسی دقیق‌تر همواره معلوم

می‌شود که مسئله اصلاً فقط هنگامی پدیدار می‌شود که شرایط مادی لازم برای حل آن وجود داشته باشد یا لاقلاً در جریان تکوین باشد.*

جامعه‌ی بورژوایی آخرین شکلی است که این ناهمسازی‌ها به خود می‌گیرند. بعد از برچیده‌شدن آن، تعارض برای همیشه محو می‌شود. دوره‌ی پیش از تاریخ تمام می‌شود و تاریخ فردِ آزاد سرانجام شروع خواهد شد.

یگانه علتِ عامل که مردمانی را از مردمان دیگر متفاوت می‌سازد و مجموعه‌ای از نهادها و باورها را در تقابل با مجموعه‌ای دیگر قرار می‌دهد، به اعتقاد مارکس عبارت است از محیط اقتصادی که این علت در آن عمل می‌کند، رابطه‌ی طبقه‌ی حاکم مالکان با کسانی که استثمار می‌شوند - ناشی از کیفیت تنش و کششی که بین آن‌ها برقرار است. سرچشمه‌ی عمل در زندگی انسان‌ها، که به نظر مارکس چون انسان‌ها آن را نمی‌شناسند قدرت بیشتری هم دارد، رابطه‌ی انسان‌ها با صف‌بندی طبقات در مبارزه‌ی اقتصادی است؛ عاملی که شناختنش به هرکسی امکان می‌دهد مبنای رفتار انسان‌ها را درست پیش‌بینی کند، همان موضع اجتماعی بالفعل انسان‌هاست - بیرون طبقه‌ی حاکم باشند یا درون آن، رفاه‌شان به پیروزی آن منوط باشد یا به شکست آن، در وضعیتی باشند که حفظ وضع وجود لازم باشد یا لازم نباشد. وقتی این را دانستیم، انگیزه‌ها و احساس‌های شخصی انسان‌ها موضوعیت و اهمیت خود را، در قیاس با آن تحقیق و پژوهشی که گفتیم، از دست می‌دهند: انسان‌ها ممکن است خودمحور یا فداکار باشند، بخشنده یا خسیس، باهوش یا کودن، جاه‌طلب یا فروتن.

* پیش‌گفتار در آمدی بر نقد اقتصاد سیاسی، ۱۸۵۹، نقل‌شده در ترجمه‌ی تی. بی. باتمور، با اندکی اصلاح، از:

Karl Marx, Selected Writings in Sociology and Social Philosophy, London, 1956, pp.51-2.

کیفیات طبیعی شان در قید و بند شرایطی قرار می‌گیرد که آن‌ها را به عمل در جهت معینی سوق می‌دهد، سوای این که گرایش طبیعی شان چه باشد. اصلاً صحبت کردن از «گرایش طبیعی» یا «طبیعت انسانی» تغییرناپذیر خودش گمراه کننده است. گرایش‌ها و امیال را می‌توان طبقه‌بندی کرد - یا برحسب احساس ذهنی که پدید می‌آورند (و این، به منظور پیش‌بینی علمی، اهمیتی ندارد)، یا برحسب هدف‌های بالفعل شان، که منوط به شرایط اجتماعی است. انسان‌ها رفتار می‌کنند، پیش از این که به دلایل رفتار خود بیندیشند یا به توجیه آن؛ اکثر افراد هر جمع به همین نحو عمل می‌کنند - انگیزه‌های ذهنی که به نظر خودشان به خاطر آن دارند عمل می‌کنند، هر چه می‌خواهد باشد. قضیه موقعی پیچیده‌تر می‌شود که انسان‌ها برای این که خودشان را متقاعد کنند که اعمال شان تابع عقل یا اعتقادات اخلاقی یا مذهبی است، رو می‌آورند به ساختن و پرداختن ادله و توجیهاتی برای رفتارشان. البته این ادله و توجیهات بی‌تأثیر نیستند و بر اعمال اثر می‌گذارند، زیرا رشد می‌کنند و به نهادهای بزرگی مانند مرام‌های اخلاقی یا سازمان‌های دینی تبدیل می‌شوند، و خیلی وقت‌ها تا مدت‌ها پس از رفع همان فشارهای اجتماعی، که این نهادها برای توجیه و لاپوشانی آن‌ها به وجود آمده بودند، دوام می‌یابند و جان‌سختی نشان می‌دهند. به این ترتیب، این توهم‌های سازمان‌یافته خودشان به جزئی از اوضاع عینی اجتماعی بدل می‌شوند، جزئی از جهان خارج که رفتار افراد را جرح و تعدیل می‌کند، و همان کارکردی را می‌یابند که عوامل غیرمتغیر، اقلیم، خاک، ارگانسیم جسمی، در تأثیر متقابل شان با نهادهای اجتماعی دارند.

جان‌نشینان بلافصل مارکس سعی داشتند تأثیر هگل بر مارکس را کمتر از واقع جلوه بدهند؛ اما اگر بکوشند مارکس را آن‌گونه نشان بدهند که خود او تصور می‌کرده، یعنی دانشمند اجتماعی موشکافی

که به شدت واقع‌نگر است، در این صورت، آن الگوی وحدت‌بخش و ضروری که مارکس برحسب آن اندیشه می‌ورزیده از او سلب می‌شود یا ابعادش را از دست می‌دهد، و در نتیجه جهان‌بینی مارکس فرو می‌ریزد و بدل می‌شود به تعدادی نگرش مجزا از هم.

مارکس نیز مانند هگل تاریخ را پدیده‌وار می‌بیند. نزد هگل، پدیده‌شناسی روح بشر تلاشی است برای نشان‌دادن نظم عینی در تکامل آگاهی انسان و در تسلسل تمدن‌هایی که جلوه‌های مجسم آن هستند، و این تلاش اغلب با بصیرت و خلاقیت عظیمی توأم است. هگل، تحت تأثیر تصویری که در دوره‌ی رنسانس اهمیت یافته بود اما سابقه‌اش به نوعی کیهان‌زایی اسطوره‌ای اولیه می‌رسید، تکامل نوع بشر را شبیه تکامل فرد بشر می‌دید. همان‌طور که در فرد فلان استعداد یا بینش یا نحوه‌ی برخورد با واقعیت نمی‌تواند به وجود بیاید مگر در صورتی که ابتدا استعدادهای دیگر تکامل یافته باشند – و اصلاً این اساس تصور رشد یا تربیت در مورد افراد است – نژادها، ملت‌ها، کلیساها و فرهنگ‌ها نیز با نظم مشخصی جایگزین یکدیگر می‌شوند که منوط است به رشد استعدادهای جمعی بشر که در انواع هنر، علوم، و تمدن به طور کلی، بروز پیدا می‌کند. پاسکال وقتی از بشر به مثابه‌ی هستی واحد و چندصدساله‌ای سخن می‌گفت که از نسلی به نسل دیگر می‌بالید، شاید چنین چیزی منظورش بود. از نظر هگل، تمامی تغییرات ناشی از حرکت دیالکتیکی است، دیالکتیکی که با نقد منطقی ثابتی عمل می‌کند، یعنی با مبارزه علیه شیوه‌های فکر و بر ساخته‌های عقل و احساس و انتحار غایی همین شیوه‌ها و بر ساخته‌ها که در زمان خود جلوه‌ی مجسم عالی‌ترین نقطه‌ای بودند که رشد بی‌وقفه‌ی روح بشر به آن رسیده بود (و این رشد بی‌وقفه، از نظر هگل، فعلیت یافتن منطقی است)؛ اما همین‌ها، با تجسم یافتن در قواعد یا نهادها، و با غایی و مطلق پنداشته شدن در جامعه یا جهان‌بینی، خود سد راه و مانع پیشرفت

می‌شوند، به بقایای میرنده‌ی مرحله‌ی منطقاً «سپری‌شده» ای بدل می‌شوند، و به سبب همین تک‌سویگی‌شان تعارض‌ها و تناقض‌هایی را پرورش می‌دهند و با همین تعارض‌ها و تناقض‌هایی اعتبار و نابود می‌شوند. مارکس این نوع تلقی از تاریخ به‌مثابه‌ی آوردگاه ایده‌های تجسم‌یافته یا تجسدیافته را به زبان اجتماعی واگرداند، به مبارزه میان طبقات. بیگانگی (همان چیزی که هگل به تبعیت از روسو و لوتر، و به تبعیت از سنن مسیحی قدیمی‌تر، آن را جداشدن دائمی انسان‌ها از وحدت با طبیعت، با یکدیگر و با خدا، می‌خواند، که مبارزه‌ی تز علیه آنتی‌تز موجبش می‌شد)، بله، این بیگانگی به نظر مارکس در ذات روند اجتماعی است، اصلاً بطن خود تاریخ است. بیگانگی هنگامی واقع می‌شود که نتایج عمل انسان‌ها با نیات حقیقی‌شان تعارض پیدا کند، یعنی هنگامی که ارزش‌های رسمی‌شان، یا نقش‌هایی که ایفا می‌کنند، نماینده‌ی انگیزه‌ها و نیازها و هدف‌های واقعی‌شان نباشند. مثلاً ممکن است چیزی که انسان‌ها برای تأمین نیازهای‌شان ساخته‌اند – فرض کنید نظام حقوقی، یا قواعد آهنگ‌سازی – جایگاه مستقل خاصی پیدا کند و انسان‌ها متوجه شوند که این چیزی نیست که خودشان برای رفع نیاز اجتماعی مشترکی ساخته بوده‌اند (نیازی که چه‌بسا مدت‌ها پیش‌تر متفی شده باشد)، بلکه بدل شده است به قانون یا نهادی خارجی، با نوعی اقتدار و مرجعیت همیشگی و غیرشخصی، مانند قوانین تغییرناپذیر طبیعت در تصور دانشمندان و آدم‌های معمولی، مانند خدا و ده فرمان او در تصور مؤمن. در این صورت، بیگانگی رخ داده است. از نظر مارکس، نظام سرمایه‌داری دقیقاً چنین چیزی است، ابزار بزرگی که به سبب تقاضاهای مادی ملموس به وجود آمده است – در زمان خودش نوعی وسیله‌ی پیشرفت و گسترش زندگی بوده است که اعتقادهای فکری، اخلاقی، دینی، ارزش‌ها و شکل‌های زندگی خاص خود را می‌زاییده است. چه

پایبندان این اعتقادات و ارزش‌ها بدانند و چه ندانند، این اعتقادات و ارزش‌ها فقط پاسدار قدرت آن طبقه‌ای‌اند که نظام سرمایه‌داری به منافع آن تبلور می‌بخشد؛ با این حال، رفته‌رفته کار به جایی می‌کشد که همه‌ی بخش‌های جامعه این اعتقادات و ارزش‌ها را برای کل بشر دارای اعتبار عینی و ابدی می‌انگارند. به این ترتیب، مثلاً صنعت و شیوه‌ی مبادله‌ی سرمایه‌داری نهادهای همیشه‌معتبر نیستند بلکه بر اثر افزایش مقاومت دهقانان و پیشه‌وران در برابر وابستگی به نیروهای کور طبیعت به وجود آمده‌اند. این نهادها دوره‌ی خودشان را داشته‌اند؛ و ارزش‌هایی که این نهادها زاییده‌اند با خود این نهادها دگرگون یا نابود می‌شوند.

تولید نوعی فعالیت اجتماعی است. هر شکلی از کار مشترک یا تقسیم کار، هر خاستگاهی که داشته باشد، مقاصد مشترک و منافع مشترک پدید می‌آورد، و این مقاصد و منافع مشترک را نمی‌توان صرفاً حاصل جمع اهداف یا منافع فردی انسان‌های دست‌اندرکار دانست و این‌گونه تجزیه و تحلیل کرد. اگر، مثلاً در جامعه‌ی سرمایه‌داری، محصول کل کار اجتماعی در جامعه به دست یک بخش از جامعه و صرفاً به نفع خود آن بخش از جامعه غصب شود، و این نتیجه‌ی تکامل تاریخی ناگزیری باشد که انگلس واضح‌تر (و البته به مراتب مکانیستی‌تر) از مارکس کوشید توضیحش بدهد، این خلاف نیازهای بشری «طبیعی» است - خلاف آن چیزی است که انسان‌ها بنا به سرشت اجتماعی‌شان لازم دارند تا آزادانه و کامل رشد کنند. به نظر مارکس، کسانی که وسایل تولید را قبضه می‌کنند، و در نتیجه ثمرات آن را نیز به صورت سرمایه به دست می‌آورند، به اجبار اکثریت تولیدکنندگان (یعنی کارگران) را از آنچه خلق می‌کنند محروم می‌سازند، و به این ترتیب، جامعه را به استثمارکننده و استثمارشونده تقسیم می‌کنند. منافع این طبقات متضاد است. رفاه هر طبقه منوط

می‌شود به توانایی‌اش در برتری یافتن بر حریف در جنگی پیوسته، جنگی که شکل و شمایل تمام نهادهای آن جامعه را رقم می‌زند. در جریان مبارزه، مهارت‌های تکنولوژیکی رشد می‌یابد، فرهنگ جامعه‌ی طبقاتی پیچیده‌تر می‌شود، محصولات آن غنی‌تر می‌شوند، و نیازهایی که پیشرفت مادی این جامعه به وجود می‌آورد متنوع‌تر و مصنوعی‌تر یا کاذب‌تر می‌شوند - یعنی «غیرطبیعی»‌تر. از این‌رو می‌گوییم غیرطبیعی که هر دو طبقه‌ی متخاصم «بیگانه» شده‌اند: با تعارضی که جای همکاری در راه هدف‌های مشترک را گرفته است از زندگی و آفرینش مشترک یکپارچه‌ای «بیگانه» شده‌اند که طبق این تئوری لازمه‌ی ماهیت اجتماعی انسان است. انحصار وسایل تولید در دست گروه خاصی از انسان‌ها به این گروه توانایی می‌دهد که اراده‌ی خود را بر بقیه تحمیل کند و مجبورشان کند وظایفی را به جا بیاورند که با نیازهای‌شان بیگانه است. به این ترتیب، وحدت جامعه از بین می‌رود، و زندگی هر دو طبقه کج و کوله و منحرف می‌شود. اکثریت - یعنی پرولترهای بی‌مالکیت - دیگر برای منافع دیگران و مطابق ایده‌های دیگران کار می‌کنند: ثمره‌ی کارشان نیز مانند ابزار کارشان از آن‌ها گرفته می‌شود؛ شیوه‌ی گذران‌شان، ایده‌ها و آرمان‌های‌شان، تناسبی با تنگنا و مخمصه‌ی واقعی‌شان ندارد - مخمصه‌ی انسان‌هایی که، به صورت غیرطبیعی، از زیستن به گونه‌ای که طبیعت‌شان اقتضا می‌کند (یعنی به عنوان اعضای جامعه‌ای وحدت‌یافته، قادر به فهم دلایل کاری که می‌کنند، و برخوردار از ثمره‌ی فعالیت هماهنگ و آزادانه و معقول خود) محروم و بازداشته شده‌اند - بلکه شیوه‌ی گذران، ایده‌ها و آرمان‌ها تابع اهداف کسانی می‌شود که به دیگران ستم می‌کنند. به این ترتیب، زندگی اکثریت بر نوعی دروغ استوار است. اربابان‌شان نیز، چه بدانند چه ندانند، لاجرم در صدد توجیه موجودیت انگل‌وار خود بر می‌آیند و سعی می‌کنند

این موجودیت را هم طبیعی جلوه بدهند و هم مطلوب. در جریان این موجه‌سازی‌ها ایده‌هایی پدید می‌آورند، ارزش‌هایی، قوانینی، عادت‌های زندگی، نهادهایی (مجموعه‌ی درهم‌تافته‌ای که مارکس گاهی آن را «ایدئولوژی» می‌خواند)، که هدف کلی‌شان سرپا نگه‌داشتن، توجیه‌کردن و محافظت از جایگاه و قدرت برتر و غیرطبیعی و اساساً ناموجه خودشان است. چنین ایدئولوژی‌هایی – ملی، مذهبی، اقتصادی و غیره – صورت‌هایی از خودفریبی جمعی‌اند؛ قربانیان طبقه‌ی حاکم – پرولترها و دهقانان – همین را به صورت آموزش متعارف جذب می‌کنند، به صورت جهان‌بینی عمومی این جامعه‌ی غیرطبیعی جذب می‌کنند، و به این ترتیب، آن را چیزی عینی، بحق و ضروری می‌بینند و می‌پذیرند، چیزی به‌عنوان بخشی از آن نظم طبیعی که انواع شبه‌علم برای تبیین آن اختراع می‌شود. این امر، همان‌طور که روسو می‌گفت، به تعمیق هر چه بیشتر خطاها، تعارض‌ها و سرخوردگی‌های بشر منجر می‌شود.

علامت بیگانگی همانا نسبت‌دادن اقتدار و مرجعیت غایی به چیزی است: یا به قدرتی غیرشخصی – مثلاً قوانین عرضه و تقاضا – که از آن عقلانی‌بودن سرمایه‌داری به شکل استنتاجی منطقی به‌خورد ما داده می‌شود؛ یا به اشخاص یا نیروهای فرضی – خدایان، کلیساها، شخص اسطوره‌ای شاه یا کاهن، یا شکل‌های مبدل اسطوره‌های ستمگرانه‌ی دیگر، که با آن‌ها انسان‌های بریده از شیوه‌ی زندگی «طبیعی» (یگانه شیوه‌ی زندگی که به جوامع امکان فهم حقیقت و زیستن هماهنگ را می‌دهد) سعی می‌کنند وضعیت غیرطبیعی خود را برای خود تبیین کنند. اگر قرار باشد انسان‌ها روزی روزگاری خودشان را برهانند، باید پیاموزند که به ورای این اسطوره‌ها نگاه کنند. در شجره‌ی خبیثه‌ای که مارکس می‌دید، ستمگرانه‌ترین اسطوره در میان اسطوره‌ها همان علم اقتصاد بورژوایی است که حرکت کالاها

یا پول - اصولاً روند تولید، مصرف و توزیع - را روندی فوق بشری می‌نمایاند، شبیه روندهای طبیعت، الگوی تغییرناپذیری از نیروهای عینی که بشر در مقابل آن فقط باید سر تعظیم فرود بیاورد و مقاومت در برابر آن دیوانگی است. مارکس با این که جبرباور بود می‌خواست نشان بدهد که تصورکردن هرگونه ساختار اقتصادی یا اجتماعی مفروض به مثابه‌ی جزئی از یک نظم تغییرناپذیر جهانی فقط توهمی است ناشی از بیگانگی انسان از آن شکل زندگی که برایش طبیعی است - نوعی «در راز و رمز پوشاندن» است؛ معلول‌های فعالیت صرفاً بشری صاحب نقاب و پوشش می‌شوند و خود را قوانین طبیعت می‌نمایند؛ این فقط با فعالیت‌هایی دیگر و باز هم بشری برطرف خواهد شد («نقاب» از آن برداشته خواهد شد - با استفاده از عقل و علم «رمزگشا») اما این کافی نیست. مادام که مناسبات تولید - به عبارت دیگر، ساختار اجتماعی و اقتصادی موجد این مناسبات - همین هستند که هستند، این توهم‌ها جان‌سختی نشان می‌دهند و می‌پایند. این مناسبات را هم فقط با سلاح انقلاب می‌توان عوض کرد. این فعالیت‌های رهاننده چه بسا خودشان تابع قوانینی عینی‌اند، اما چیزی که این قوانین ایجاب می‌کنند فعالیت فکر و اراده‌ی انسان است (بخصوص مجموع انسان‌ها)، نه صرفاً حرکت اجسام مادی که تابع الگوهای گریزناپذیر خودشان باشند و مستقل از تصمیم‌ها و کنش‌های انسان. اگر، همان‌طور که مارکس معتقد بود، انتخاب‌های انسان می‌تواند بر سیر وقایع تأثیر بگذارد، پس حتی اگر این انتخاب‌ها خودشان نهایتاً وجوب‌یافته و به لحاظ علمی قابل پیش‌بینی باشند، چنین وضعیتی همان است که در آن هگلی‌ها و مارکسیست‌ها خود را محق می‌بینند که انسان‌ها را آزاد بخوانند، زیرا چنین انتخاب‌هایی برخلاف آنچه در طبیعت می‌گذرد به هیچ وجه مکانیکی و وجوب نیافته‌اند.

قوانین تاریخ مکانیکی نیستند: تاریخ را انسان‌ها ساخته‌اند، ولو نه «تمام عیار» بلکه در چارچوب نهاد اجتماعی که خود را مقید به آن می‌دیده‌اند. پس، به نظر مارکس، رابطه‌ی این قوانین با آزادی انسان، اعم از فردی یا جمعی، چیست؟ روشن است که دریافت او از پیشرفت اجتماعی، که آن را با نیل تدریجی به آزادی یکی می‌گیرد، همان افزایش تسلط بر طبیعت با فعالیت اجتماعی آگاهانه، هدفمند، عقلانی و بنابراین هماهنگ است.

داروین موقعی که نشان می‌داد رقابت آزاد، همان مبارزه برای بقا که اقتصاددانان آن را عالی‌ترین دستاورد تاریخ می‌انگاشته‌اند، وضع متعارف قلمرو جانوری است، خودش نمی‌دانست چه طنز تلخی دارد درباره‌ی بشر و بخصوص هموطنان خودش می‌نویسد. فقط سازماندهی آگاهانه‌ی تولید اجتماعی، نوعی سازماندهی که در آن تولید و توزیع برنامه‌دار باشد، می‌تواند جامعه‌ی بشری را از قلمرو جانوران بالاتر بکشد، همان‌طور که تولید به طور اعم تاکنون از جهاتی همین کار را برای انسان‌ها کرده است.

یا باز هم

... اجتماعی شدن انسان‌ها، که قبلاً به شکلی برای شان مطرح شد که طبیعت و تاریخ تحمیل می‌کرد، دیگر با عمل آزادانه‌ی خود آن‌ها حاصل خواهد شد... این جهش بشر از قلمرو ضرورت به قلمرو آزادی خواهد بود.

چه نوع آزادی؟ مارکس به طور کلی تکامل جامعه را روندی عینی می‌داند. در مقدمه‌ی سرمایه، تسلسل شکل‌های اقتصادی را نوعی

«روند تاریخی طبیعی» قلمداد کرده است. در سال ۱۸۷۳، مارکس در پس‌گفتار چاپ دوم سرمایه‌مطلبی را از قول نقاد روسی چاپ اول نقل می‌کند که نوشته بود «مارکس حرکت اجتماعی را نوعی روند تاریخی طبیعی می‌داند که تابع قوانینی است نه تنها مستقل از خواست و آگاهی و نیات انسان‌ها، بلکه برعکس، تعیین‌کننده‌ی خواست و آگاهی و نیات آن‌ها». مارکس می‌نویسد که این تعبیر صحیح منظور اوست – یعنی کشف قوانینی که بر تکامل اجتماعی حاکم‌اند.

مطالبی نظیر این است که به تعبیر و تفسیر کاملاً جبرباورانه از دریافت مارکس در باب تاریخ انسان، و قوانینی که با «ضرورت آهین» به آن تعیین می‌بخشند، راه داده است. فوقش می‌توان این روند را کند یا تسریع کرد، اما «حتی موقعی که جامعه‌ای قوانین طبیعی حاکم بر حرکتش را تشخیص داد نه می‌تواند از مراحل طبیعی تکامل خود جهش کند و نه می‌تواند دستور لغو این مراحل را صادر کند»، فقط می‌تواند «دردهای زایمان را... کوتاه‌تر کند». به همین علت است که «کشوری که از لحاظ صنعتی تکامل یافته‌تر است صرفاً تصویر آینده‌ی خودش را تکامل نیافته‌تر نشان می‌دهد». انگلس هم در سخنرانی‌اش بر مزار مارکس همین معنا را القا کرد. او گفت که دستاورد بزرگ مارکس کشف «قانون تکامل تاریخ بشر» بوده است، یعنی تضادهایی که میان نیروهای مولد و مناسبات تولید شکل می‌گیرند به سلسله روابط اقتصادی تغییرناپذیری می‌انجامند که تعیین‌کننده‌ی جنبه‌های اجتماعی و سیاسی و نهایتاً همه‌ی جنبه‌های دیگر زندگی جمعی است. اما مفهوم «تکامل آزادانه»ی انسان‌ها – آن حالت از اجتماع انسان‌ها که در آن تکامل هر انسان شرط تکامل آزادانه‌ی همه است (همان که در مانیفست کمونیستی از آن سخن رفته است) – در بادی امر مفهوم واضحی نیست. اگر انسان‌ها خودشان محصول شرایط عینی‌اند، نه فقط شرایط اقتصادی بلکه شرایط محیطی – جغرافیایی،

اقلیمی، زیست‌شناسانه، فیزیولوژیکی و غیره — و محصول این امر که این نیروها «از طریق» انسان‌ها عمل می‌کنند و نه صرفاً «بر» انسان‌ها (طبق قوانینی که مارکس با آن نوع بررسی و تحقیقی از آن آگاه شده بود که قرار بود در سرمایه تبلور یابد)، و اگر کاربرد این شناخت فوقش می‌تواند فقط «دردهای زایمان را... کوتاه‌تر کند» که مقدم بر جامعه‌ی بی‌طبقه است اما تأثیرش بر خود این روند هم اهمیت دارد، بله، در این صورت، مفهوم آزادی بشر، چه از جنبه‌ی اجتماعی‌اش و چه از جنبه‌ی فردی‌اش، آشکارا مستلزم توضیح است. اگر بگوییم انسان‌ها مادام که قوانین حاکم بر زندگی خود را درک نکرده‌اند لاجرم بازیچه‌ی این قوانین‌اند و همچنان قربانی نیروهای باقی می‌مانند که نمی‌دانند چیست، این خودش یک مطلب است؛ مطلب دیگر این است که بگوییم هرآنچه انسان‌ها می‌باشند و می‌کنند تابع این قوانین است، و آزادی صرفاً ادراک و فهم ضرورت این قوانین است و خود عاملی است در آن روند تغییرناپذیر که در آن انتخاب انسان، چه فردی و چه اجتماعی، تابع عللی است که موجب آن انتخاب می‌شوند، و علی‌الاصول ناظر خارجی اگر اطلاعات کافی داشته باشد می‌تواند کاملاً پیش‌بینی‌اش کند. توضیحات خودِ مارکس را می‌توان گاه در تأیید مطلب اول و گاه در تأیید مطلب دوم آورد. تلاش برای تعبیر و تفسیر این دیدگاه‌های آشکارا متناقض، چه به قصد تشدید این تناقض و چه به قصد حل و فصل این تناقض، حجم عظیمی مطلب و نوشته پدید آورده است، بخصوص در زمان ما.

کارکرد تاریخی سرمایه‌داری و نسبت آن با منافع یک طبقه‌ی مشخص به سبب آن که درک نشده است زندگی میلیون‌ها کارگر را نه تنها پربارتر نمی‌کند بلکه خرد و آشفته می‌کند، حتی زندگی ستمگران را نیز خرد و آشفته می‌کند، مانند هر چیز دیگری که عقلاً درک نشده باشد و لذا مثل بتی کورکورانه پرستیده شود. مثلاً پول، که

در روزهای رهایی از معاوضه‌ی کالا با کالا نقش مترقیانه‌ای بازی می‌کرده، اکنون فی‌نفسه شیء یا موضوع مطلقى برای تقرب و پرستش شده است و دارد انسان را به درنده‌خویی و ویرانی می‌کشاند درحالی‌که در اصل برای رهایی انسان ساخته شده بود. انسان از محصول کار و زحمت خود و از ابزارهایی که با آن‌ها محصول تولید می‌کند جدا شده است: این محصولات و ابزارها دارای حیات و منزلت خاصی شده‌اند، و انسان‌های زنده برای بقا یا بهبود این محصولات و ابزارها سرکوب می‌شوند و با آن‌ها مانند احشام یا کالاهای قابل خرید و فروش رفتار می‌شود. این حکم در مورد همه‌ی نهادها، کلیساها، نظام‌های اقتصادی، شکل‌های حکومت، قواعد اخلاقی، صادق است، زیرا به صورت سیستماتیک (و در مراحل از مبارزه‌ی طبقاتی، بالضروره) درست درک نمی‌شوند، از سازندگان خود هم قدرتمندتر می‌شوند، هیولاهایی می‌شوند معبود سازندگان‌شان – فرانکنشتاین‌هایی کور و غم‌زده که از دست مخلوق‌شان جان‌به‌لب می‌شوند و طومار زندگی‌شان به هم می‌پیچد. در عین حال، صرف دیدن این مخمصه یا نقدکردن آن، که از نظر هگلی‌های جوان کفایت می‌کرد، این مخمصه را از بین نخواهد برد. سلاح‌هایی که با آن‌ها می‌جنگیم، و البته شامل ایده‌ها هم می‌شوند، باید سلاح‌های کاری باشند و مقتضی موقعیت تاریخی – نه سلاح‌هایی که به درد دوره‌ی قبلی می‌خوردند و نه سلاح‌هایی که روند تاریخی هنوز کاربردشان را مقتضی نکرده است. انسان‌ها باید بیش و پیش از هر چیز از خود پرسند کدام مرحله از جنگ طبقاتی – که دیالکتیک در آن فعالیت دارد – فرارسیده است، و بعد باید طبق آن عمل کنند. این پرسش باید «ملموس» باشد نه فارغ از زمان، یا آرمانی یا «انتزاعی». بیگانگی – یا همان استقرار روابط خیالی میان اشیاء بی‌جان یا ایده‌ها به جای روابط میان انسان‌ها، و پرستش این روابط خیالی به جای احترام به روابط انسان‌ها – این

بیگانگی فقط هنگامی به پایان می‌رسد که طبقه‌ی واپسین (پرولتاریا) بورژوازی را شکست بدهد. آن‌گاه، ایده‌هایی که با این پیروزی پدید می‌آیند خود به خود ایده‌هایی خواهند بود بیانگر جامعه‌ای بی‌طبقه و به نفع این جامعه، یا به عبارت دیگر، کل بشر. ایده‌ها یا نهادهایی که بر تحریف شخصیت بخش‌های گوناگون بشر مبتنی‌اند و به مخالفت آن‌ها دامن می‌زنند یا گویای مخالفت آن‌ها هستند، دیگر دوام نخواهند آورد. سرمایه‌داری، که در آن نیروی کار انسان‌ها خرید و فروش می‌شود و با کارگران صرفاً به عنوان منبع نیروی کار رفتار می‌کنند، آشکارا نظامی است که حقیقت را درباره‌ی آنچه انسان‌ها می‌باشند و می‌توانند باشند تحریف می‌کند و می‌کوشد تاریخ را تابع منافع طبقاتی کند، و از همین رو، در معرض جایگزینی با نیروی مجتمع قربانیان خشمگینی است که خود سرمایه‌داری با پیروزی‌هایش آن‌ها را به وجود آورده است. از نظر مارکس، هر ناکامی و استیصالی نتیجه‌ی بیگانگی است - موانع و کژراهه‌هایی که با جنگ اجتناب‌ناپذیر طبقات به وجود می‌آیند و این یا آن دسته از آدم‌ها را از همکاری هماهنگ با یکدیگر باز می‌دارند، درحالی‌که طبیعت این آدم‌ها در حسرت و تمنای همین همکاری و هماهنگی است.

در ایدئولوژی آلمانی، ادعاهای نوهگلی‌ها یکی یکی بررسی می‌شوند و هر کدام «مزد» خودش را می‌گیرد. برادران باوئر (برونو، ادگار و اگبرت) در این کتاب نیز مانند کتاب کمتر خوانده‌شده‌ی خانواده‌ی مقدس به اختصار و بی‌رحمانه تکلیف‌شان یکسره شده است. این سه برادر سه دستفروش حقیر بنجل‌های متافیزیکی‌اند و خیال می‌کنند صرف وجود «خبره»‌های ایرادگیر و وسواسی، که به سبب استعدادهای فکری‌شان از عوام‌الناس بالاتر می‌ایستند، کافی است تا برای چنین قشرهایی رهایی مناسب حال‌شان رقم بخورد. این اعتقاد به قوه‌ی کناره‌گیری از مبارزه‌ی اجتماعی و اقتصادی در راه

دگرگونی و تحول جامعه، نوعی آکادمیسم جنون زده به شمار می آید، نوعی خوش خیالی شبیه کبک، که همراه بقیه ی چیزهای این دنیایی که آکادمیسم و خوش خیالی هم جزو آن است با انقلاب واقعی جaro خواهد شد، همان انقلاب واقعی که معلوم است دیر از راه نخواهد رسید. اشتیرنر خیلی مفصل تر نقد شده است. به او با لقب «ماکس مقدس»، لابه لای هفتصد صفحه مطلب، دشنام و مضحکه نثار شده است. اشتیرنر معتقد بود که تمامی برنامه ها، آرمان ها، تئوری ها و نیز نظم های سیاسی و اجتماعی و اقتصادی، همه و همه، زندان های ساختگی برای ذهن و روح هستند، وسیله های محدود کردن اراده و اختیار، پنهان کردن قدرت های خلاق نامتناهی فرد از چشم خود او، و بنابراین، همه ی نظام ها را باید نابود کرد، نه به این علت که شرورانه و زیانبارند، بلکه به این علت که نظام اند و تبعیت از آن ها شکل جدیدی از بت پرستی است؛ هنگامی که این کار انجام شد، انسان رها شده از غل و زنجیرهای ساختگی واقعاً ارباب خودش می شود و به عنوان انسان واقعی قد علم می کند. این آموزه، که تأثیر قدرتمندی بر نیچه و احتمالاً بر باکونین گذاشت، (شاید چون پیش درآمد دقیق تئوری اقتصادی خود مارکس در باب بیگانگی بود) پدیده ای آسیب شناسانه به شمار آمده است، فریاد تقلای یک بیمار ذله شده، که باید در حوزه ی طب بررسی اش کرد نه در حوزه ی تئوری سیاسی.

مارکس با فویرباخ مهربانانه تر رفتار کرد. نوشت که فویرباخ متین تر و جدی تر نظریاتش را گفته است و هر چند خام اما صادقانه کوشیده تا رمز و رازهای غامض ایدئالیسم را افشا کند. مارکس در تزهایی درباره ی فویرباخ، که مجموعاً یازده تز است که در همان دوره نوشت، اعلام کرد که متفکران ماتریالیست اولیه به درستی دریافته بودند که انسان ها عمدتاً محصول اوضاع و احوال و تعلیم و تربیت هستند اما به این نقطه نرسیده بودند که ببینند اوضاع و احوال نیز خود

با فعالیت انسان‌ها عوض می‌شود و تعلیم و تربیت‌کنندگان نیز خودشان فرزندان عصر و زمانه‌ی‌شان هستند. این آموزه (و مارکس عمدتاً آموزه‌ی رابرت اوئن را در نظر داشت) خیلی تصنعی جامعه را دو قسمت می‌کند: توده‌ها که دست و پابسته در معرض هر تأثیری‌اند و باید رهایی یابند؛ و آموزگاران که به نحوی می‌کوشند از تأثیر محیط‌شان مصون بمانند. اما رابطه‌ی ذهن و ماده، رابطه‌ی انسان‌ها و طبیعت، دوجانبه است؛ و گرنه تاریخ به فیزیک تقلیل می‌یابد. فویرباخ از این لحاظ مورد تمجید مارکس قرار می‌گیرد که نشان داده است انسان‌ها در دین و مذهب، با اختراع جهانی خیالی برای جبرانِ فلاکتِ جهانِ واقعی، خودشان را می‌فریبند — این نوعی فرار است، رؤیایی طلایی، یا با تعبیری که مارکس سبب معروفیتش شد، افیون آدم‌ها؛ بنابراین، نقد دین باید خصلت انسان‌شناسانه داشته باشد و به شکل افشا و تحلیل خاستگاه‌های غیردینی آن درآید. اما فویرباخ متهم است به این‌که به سراغ کار اصلی نرفته است: می‌بیند که دین مسکنی است که تیره‌بختان برای تخفیف درد و رنج ناشی از تناقض‌های جهان مادی آن را ندانسته ساخته‌اند، اما نمی‌بیند که این تناقض‌ها باید برطرف شوند، و گرنه همچنان پندارهای مسکن اما مهلک پرورش می‌یابند. انقلاب، فقط آن انقلابی که قادر به رفع تناقض‌هاست، باید نه در روبنا — جهان اندیشه — بلکه در زیربنای مادی رخ دهد، در جهان واقعی انسان‌ها و چیزها. فلسفه تاکنون ایده‌ها و اعتقادات را صاحب اعتبار ذاتی خاص خودشان می‌دانسته است. هرگز چنین اعتبار ذاتی خاصی صادق نبوده است. محتوای واقعی هر اعتقاد آن عملی است که آن اعتقاد با آن بیان می‌شود. اعتقادات و اصول واقعی هر انسان یا جامعه‌ای در عمل آن بیان می‌شود نه در گفتار آن. ایمان و عمل یکی‌اند. اگر عمل بیانگر اعتقادهای قرص و محکم نباشد، این اعتقادات دروغ‌اند — «ایدئولوژی»هایی‌اند که دانسته یا ندانسته ضد آن چیزی

را که اظهار می‌کنند پنهان می‌سازند. تئوری و پراتیک یکی هستند، یا باید یکی باشند.

فیلسوفان قبلاً تفسیرهای مختلفی از جهان عرضه کرده‌اند. کار ما تغییر دادن آن است.

سوسیالیست‌های معروف به «سوسیالیست‌های حقیقی»، گرون و هِس، نیز از زخم زبان مارکس در امان نماندند. درست است که آن‌ها درباره‌ی موقعیت موجود مطلب می‌نوشتند، اما چون برای آرمان‌ها بیش از منافع اهمیت قائل می‌شدند، از نگاه روشن به امورِ واقع غافل می‌ماندند. به درستی اعتقاد داشتند که نابرابری سیاسی، و «بیماری» احساسی و عاطفی عمومی نسل‌شان، هردو، قابل استنادند به تضادهای اقتصادی که فقط با الغای کامل مالکیت خصوصی می‌شود آن‌ها را برطرف کرد. اما در عین حال معتقد بودند که پیشرفت تکنولوژیکی که این عمل را امکان‌پذیر می‌سازد هدف نیست بلکه وسیله است؛ عمل را فقط با توسل به آرمان‌های اخلاقی می‌توان موجه ساخت؛ استفاده از زور، هر قدر هم که در راه هدف والایی باشد، خلاف هدف است، زیرا هردو طرف را در مبارزه سنگدل می‌سازد و سبب می‌شود که بعد از پایان مبارزه هیچ‌کدام از دو طرف قادر به رهایی حقیقی نباشند. اگر قرار باشد انسان‌ها آزاد بشوند، فقط با وسایل مسالمت‌آمیز و متمدنانه باید آزاد بشوند، هر چه هم سریع‌تر و با درد و رنج کمتر، پیش از آن‌که روند صنعتی شدن آن‌قدر دامنه بیابد که جنگ خونین طبقاتی را اجتناب‌ناپذیر کند. اصلاً اگر چنین نشود، فقط قهر و خشونت می‌ماند، و همین، در نهایت، نقض غرض است؛ آخر، جامعه‌ای که با شمشیر برپا شود، حتی اگر حق و عدالت ابتدا با آن باشد، ناگزیر به جباریت طبقه‌ی پیروز — حتی اگر این طبقه‌ی پیروز

همان کارگران باشند - علیه بقیه متهمی می‌شود، و این خلاف آن برابری انسان‌هاست که سوسیالیسم حقیقی می‌خواهد پدید بیاورد. «سوسیالیست‌های حقیقی» با آموزه‌ی لزوم جنگ آشکار طبقاتی مخالفت می‌کردند، به این دلیل که چشم کارگران را بر حقوق و آرمان‌هایی که به خاطرشان جنگیده‌اند می‌بندد. فقط در صورتی می‌توان هماهنگی پایدار میان منافع برقرار کرد که از ابتدا انسان‌ها را برابر فرض کرد، با آن‌ها در مقام انسان رفتار کرد، یعنی با نفی زور و فراخواندن به حس همبستگی بشر، عدالت یکسان و احساسات سخاوتمندانه‌ی بشر. بالاتر از همه، بار را نباید از گرده‌ی پرولتاریا برداشت و به گرده‌ی طبقه‌ی دیگری گذاشت. به نظر «سوسیالیست‌های حقیقی»، مارکس و حزبش صرفاً می‌خواستند نقش طبقات موجود را معکوس کنند، بورژوازی را از قدرت بپردازند فقط برای این‌که خانه‌خراش کنند و به بردگی بکشانند. این کار، سوای آن‌که از لحاظ اخلاقی نامطلوب است، سبب می‌شود جنگ طبقاتی نیز به قوت خود باقی بماند، و بنابراین نمی‌گذارد تضاد موجود با تنها شیوه‌ی ممکن حل و فصل شود، یعنی با ممزوج کردن منافع ناسازگار در یک آرمان مشترک.

مارکس این‌ها را نهایت بلاهت یا ریا می‌دانست. با کلافگی می‌گفت که کل این استدلال مبتنی است بر این فرض که انسان‌ها، حتی سرمایه‌داران، به استدلال منطقی تن می‌دهند، در شرایط مساعد داوطلبانه از قدرتی که با ارث یا ثروت یا توانایی به دست آورده‌اند چشم‌پوشی می‌کنند، و برای ایجاد دنیایی عادلانه‌تر به اصول اخلاقی روی می‌آورند. از نظر مارکس، این دیرینه‌ترین، آشناترین و نخ‌نماترین خطا در میان خطاهای عقل‌باورانه بود. مارکس بدترین شکل آن را در اعتقاد پدر خود و معاصران او دیده بود، در این اعتقاد که نهایتاً عقل و فضیلت اخلاقی پیروز می‌شود، درست همان نظریه‌ای که با رویدادهای

دوره‌ی سیاه پس از انقلاب فرانسه به کلی بی اعتبار شده بود. موعظه کردن این عقیده در زمان حاضر، انگار که موعظه کننده هنوز در قرن هجدهم زندگی می کند، یا نشانه‌ی بلاهت بی حد و مرز است، یا علامت گریز بزدلانه به آغوش الفاظ، و یا ناکجوابوری عمدی، درحالی که آنچه اکنون لازم است همان بررسی علمی موقعیت بالفعل است. مارکس حواسش بود که بگوید خودش به خطای عکس این دچار نمی شود: صرفاً با این تز در باب طبیعت آدمی مخالفت نمی کند، و صرفاً نمی گوید که چون این نظریه پردازان انسان را اساساً سخاوتمند و عادل فرض می کنند پس باید انسان را آزمند و خودخواه و عاجز از عمل بی طرفانه دانست. چنین فرضی نیز، به قدر فرض این مدعیان، ذهنی و غیرتاریخی می بود. تک تک این مدعیان گرفتار این خطا بودند که عمل انسان ها در نهایت تابع خصلت اخلاقی آن ها است که می توان آن را در جدایی نسبی از محیط شان توضیح داد. مارکس که به روش هگل پایبند بود (هر چند که به استنتاج های او اعتقاد نداشت) معتقد بود که مقاصد انسان همان است که از موقعیت اجتماعی اش، یا به عبارت دیگر از موقعیت اقتصادی اش، برمی آید، همان موقعیتی که او چه بداند چه نداند عملاً در آن قرار گرفته است. عقاید انسان هر چه باشد، عملش به ناگزیر تابع منافع واقعی اوست، تابع اقتضائات موقعیت مادی او. هدف های آگاهانه ی بخش به هر حال عمده ی انسان ها با منافع واقعی آن ها تضاد پیدا نمی کند، به عبارت دیگر با طبقه ای که به آن تعلق دارند تضاد پیدا نمی کند، هر چند که در مواقعی این هدف ها به شکل مستتر و به صورت انواع هدف های مستقل، عینی و غیر منفعت طلبانه بروز می یابند، اعم از سیاسی، اخلاقی، زیبایی شناسانه، عاطفی، و غیره. بیشتر افراد وابستگی خود را به محیط و موقعیت شان، بخصوص به تعلق طبقاتی شان، پنهان می کنند، حتی از خودشان هم پنهان نگه می دارند، طوری که کاملاً صادقانه معتقد می شوند که تحول درونی و

باطنی منجر به شیوه‌ی زندگی اساساً متفاوتی خواهد شد. این عمیق‌ترین خطایی است که متفکران جدید مرتکب شده‌اند. این خطا تا حدودی نتیجه‌ی فردباوری پروتستانی است که به صورت المثنای «ایدئولوژیکی» رشد آزادی تجارت و تولید پدید آمد و به انسان‌ها آموخت که معتقد شوند فرد وسایل سعادتش را در دست خودش دارد، ایمان و تلاش برای تأمین این سعادت کفایت می‌کند، هر انسانی قدرت رسیدن به بهروزی معنوی یا مادی را دارد، و در صورت ضعف و بیچارگی نهایتاً باید فقط خودش را مقصر بداند. مارکس، برخلاف این عقاید، می‌گفت که آزادی عمل، یعنی آن طیف امکان‌های واقعی که انسان در محدوده‌ی آن می‌تواند انتخاب کند، تابع همان موقعیتی است که عمل‌کننده در نقشه‌ی اجتماعی اشغال کرده است. همه‌ی تصورات در باب درست و نادرست، عدل و ظلم، نوع‌دوستی و خودخواهی، نامربوط و خارج از موضوع بحث‌اند و صرفاً به حالاتی ذهنی اشاره دارند که ضمن این‌که کاملاً حقیقی‌اند چیزی بیش از نشانه‌ها و علائم وضعیت بالفعل صاحبان این تصورات و حالات نیستند. عمل — بخصوص رفتار عینی هر گروه، صرف‌نظر از انگیزه‌های ذهنی اعضای آن گروه — بله، فقط عمل ارزش و اهمیت دارد. گاهی که بیمار خودش با علم‌الامراض آشنایی داشته باشد می‌تواند وضعیت خود را درست تشخیص بدهد؛ این همان بصیرت حقیقی است که در فیلسوف اجتماعی سراغ داریم. اما بیشتر وقت‌ها علائم بیماری به جای واقعیت حقیقی ظاهر می‌شود و تمامی توجه بیمار را معطوف خود می‌کند. چون علائم، در این مورد، حالات ذهنی‌اند، همین موجب خطایی می‌شود که هیچ توضیحی بر نمی‌دارد جز این‌که گویا واقعیت خصلت ذهنی یا فکری دارد، یا گویا تاریخ را می‌توان با تصمیم‌های مجزای اراده‌های آزاد تغییر داد. اصول و علل، اگر به منافع واقعی موجب عمل ربط نداشته باشند، همه الفاظ

تو خالی اند. هدایت انسان‌ها در لوای این جور چیزها عملاً خوراندن هوا به آن‌هاست، تنزل دادن‌شان به حالتی است که در آن صرف ناکامی‌شان در فهم موقعیت حقیقی‌شان آن‌ها را به آشفتگی و ویرانی می‌کشاند.

برای تغییر دادن جهان، باید ابتدا مواد و مصالحی را که با آن سروکار داریم بشناسیم. بورژوازی که دوست دارد جهان تغییر نکند بلکه وضع موجود حفظ شود، برحسب مفاهیمی عمل می‌کند و می‌اندیشد که، چون محصول مرحله‌ی معینی از تکامل بورژوازی‌اند، صرف‌نظر از آنچه وانمود می‌شود ابزارهای بقای موقت آن هستند. پرولتاریا، که نفعش در تغییر جهان است، کل سازوبرگ نظری تفکر طبقه‌ی متوسط را، که زاینده‌ی نیازها و شرایط طبقه‌ی متوسط است، چشم‌پسته می‌پذیرد، هر چند که تفاوت منافع فاحشی بین این دو طبقه وجود دارد. الفاظ مربوط به عدالت یا آزادی، هنگامی که از دهان لیبرال طبقه‌ی متوسط خارج می‌شود چیزی بیش و کم معین را می‌نمایاند؛ به عبارت دیگر، تلقی او (ولو گمراه‌کننده) از شیوه‌ی زندگی خودش، و رابطه‌ی بالفعل یا مطلوب خودش با اعضای سایر طبقات اجتماعی را می‌نمایاند. اما این الفاظ، اگر پرولتر «بیگانه‌شده» تکرارشان کند، اصوات تو خالی‌اند، زیرا هیچ چیز واقعی زندگی او را توصیف نمی‌کنند و فقط حالت ذهنی مغشوش او را نشان می‌دهند که نتیجه‌ی قدرت تخدیری آن الفاظ است، زیرا این الفاظ با مغشوش کردن امور و مسائل نه تنها قدرت عمل او را افزایش نمی‌دهند بلکه مانع می‌شوند و حتی گاهی آن را از کار می‌اندازند. تعاونی‌باورها، «سوسیالیست‌های حقیقی»، آنارشیست‌های سردرگم، هر قدر که انگیزه‌های پاک و خالص داشته باشند، به همین سبب از بورژوازی هم برای پرولتاریا خطرناک‌ترند و دشمن خطرناک‌تری به حساب می‌آیند: لااقل بورژوازی دشمن بی‌نقاب است که گفتار و کردارش را می‌توان

به کارگران آموخت تا به آن اعتماد نکنند. اما این بقیه، که مدعی همبستگی با کارگران هستند و فرض‌شان هم این است که همواره منافع بشری جهان‌شمولی به معنای دقیق کلمه وجود دارد که برای همه‌ی انسان‌ها مشترک است - یعنی انسان‌ها منافع مستقل و ورای وابستگی طبقاتی‌شان دارند - این‌ها در درون اردوی پرولتاریا خطا و جهل را ترویج می‌کنند و سبب تضعیف آن در مبارزه‌ی آینده می‌شوند. باید به کارگران فهماند که نظام صنعتی جدید نیز مانند نظام فئودالی قبل از آن، و اصلاً مانند هر نظام اجتماعی دیگر، در سیطره‌ی طبقه‌هایی است؛ تا وقتی که طبقه‌ی حاکم برای دوام خود به‌عنوان طبقه به این سیطره نیاز دارد، این سیطره همچنان نوعی استبداد آهنین است که نظام سرمایه‌داری تولید و توزیع آن را اعمال می‌کند، و هیچ فردی، چه ارباب و چه بنده، نمی‌تواند از آن بگریزد. همه‌ی رؤیای‌پردازی‌ها درباره‌ی آزادی بشر، درباره‌ی زمانی که انسان‌ها خواهند توانست استعدادهای طبیعی خود را تا سرحد کمال شکوفا کنند، خودجوش و خودانگیخته بزنند و بیافرینند، و دیگر برای آزادی عمل یا به‌دلخواه‌اندیشیدن به دیگران وابسته نباشند، بله، این رؤیاها، تا زمانی که جنگ بر سر کنترل وسایل تولید ادامه دارد، ناکجایاوارانه خواهند ماند، ناکجایی که نمی‌توان به آن رسید. این مبارزه دیگر فقط مبارزه بر سر وسایل معاش نیست، زیرا اختراعات و اکتشافات جدید قَلَت طبیعی را برطرف کرده است: اکنون ما با قَلَتی ساختگی مواجهیم که محصول همین مبارزه برای تأمین ابزارهای جدید است - روندی که لزوماً به تمرکز قدرت می‌انجامد، پیدایش انحصارها در یک روی سکه و افزایش فقر و تباهی در روی دیگر. همین جنگ میان گروه‌هایی که با اجبار اقتصادی شکل گرفته‌اند انسان‌ها را از یکدیگر جدا می‌کند، چشم آن‌ها را به واقعیات وضع‌شان می‌بندد، آن‌ها را برده‌ی رسوم و قواعدی می‌کند که جرئت ندارند درباره‌اش چون و چرا کنند، زیرا

با کوچک‌ترین توضیح و تبیین تاریخی، این رسوم و مقررات فرومی‌ریزند؛ حذف این ورطه‌ای که مردم عریض‌تر می‌شود فقط یک راه دارد - محو مبارزه‌ی طبقاتی. اما سرشت هر طبقه رقابت و کشمکش با طبقات دیگر است. از این رو، با ایجاد برابری میان طبقات - که تصویری ناکجا باورانه است - نمی‌توان به هدف رسید، فقط با الغای کامل خودِ طبقات می‌توان به هدف رسید.

مارکس نیز، مانند عقل باوران قبلی، معتقد بود که انسان موجودی است بالقوه عاقل و خلاق و آزاد. اگر شخصیتش آن قدر به وخامت گراییده که دیگر نمی‌توان آن موجود را به جا آورد، علتش آن است که او و نیاکانش در جامعه‌ی بعد از کمونیسم ابتدایی جنگ درازمدت و بی‌رحمانه‌ای را پشت سر گذاشته‌اند - جامعه‌ای که طبق بررسی‌های فعلی انسان‌شناسانه از دل کمونیسم ابتدایی پدید آمده است. تا زمانی که بار دیگر به چنین وضعیتی نرسیم - البته با تمام دستاوردهای تکنولوژیکی و معنوی که انسان در جریان جست‌وجوها و سرگردانی‌هایش در این برهوت به چنگ آورده است - بله، تا آن زمان، نه صلح و آرامش حاصل می‌شود و نه آزادی. انقلاب فرانسه تلاشی بود برای رسیدن به صلح و آزادی صرفاً از طریق دگرگونی شکل‌های سیاسی - که این چیزی نبود جز همان که بورژوازی لازم داشت، زیرا بورژوازی در آن هنگام واقعیت اقتصادی پیدا کرده بود؛ بنابراین، کل کاری که توانست بکند (و اصلاً در آن مرحله از تکامل که انقلاب رخ داده بود وظیفه‌ی تاریخی‌اش بود) عبارت بود از استقرار بورژوازی در وضعیت مسلط از طریق نابودی نهایی بقایای فرتوت رژیم منسوخ فئودالی. این وظیفه را هم کسی جز ناپلئون نمی‌توانسته ادامه بدهد، همان کسی که هیچ‌کس خیال نمی‌کرده که گویا می‌خواهد بشر را آزاد کند؛ انگیزه‌ی شخصی ناپلئون در اقدام‌هایش هر چه بوده باشد، اقتضائات محیط تاریخی‌اش لاجرم

او را ابزار دگرگونی اجتماعی می ساخت؛ همان طور که هگل هم درمی یافت، با عاملیت ناپلئون کل اروپا گام دیگری به سوی رقم زدن سرنوشتش برداشت.

آزادی تدریجی بشر سمت و سوی معین و بازگشت ناپذیری داشته است: هر دوران جدیدی با رهایی طبقه ای شروع می شود که پیش از آن سرکوب می شده است؛ هیچ طبقه ای هم بعد از نابودی نمی تواند بازگشت کند. تاریخ به عقب حرکت نمی کند، یا حرکت های چرخه ای ندارد. همه ی دستاوردهایش نهایی و برگشت ناپذیرند. بیشتر ساخته های آرمانی پیشین ارزشی نداشته اند، زیرا در آن ها قوانین بالفعل تکامل تاریخی نادیده گرفته می شده اند و به جایش آرزوها یا خیال های فرد متفکر نشانده می شده اند. شناخت این قوانین برای عمل مؤثر سیاسی ضرورت دارد. جهان باستان جای خود را به جهان قرون وسطی داد، بردگی جای خود را به فئودالیسم داد، و فئودالیسم هم جای خود را به بورژوازی صنعتی داده است. این جایگزینی ها مسالمت آمیز نبوده اند بلکه از جنگ ها و انقلاب هایی ناشی شده اند، زیرا هیچ نظم مستقری بدون مبارزه جایش را به جانشینش نمی دهد.

و حالا فقط یک لایه از بقیه ی لایه ها پایین تر مانده است، یک طبقه همچنان برده مانده است، پرولتاریای بدون زمین و بدون مالکیت، مخلوق پیشرفت تکنولوژی، طبقه ای که مدام به طبقات بالاتر از خود کمک می کند تا یوغ ستم مشترک را براندازند، و همیشه هم بعد از تحقق آرمان مشترک محکوم است از متحدان سابق خود ستم ببیند، از همان طبقه ی ظفرمند جدید، همان اربابانی که خودشان اندکی پیش تر برده بوده اند. پرولتاریا در پایین ترین پله ی ممکن نردبان اجتماعی ایستاده است. طبقه ای پایین تر از آن نیست. بنابراین، پرولتاریا با تحقق رهایی خودش کل بشر را آزاد و رها خواهد

ساخت. پرولتاریا، برخلاف طبقه‌های دیگر، ادعای خاصی ندارد، هیچ‌گونه منافع خاص خود ندارد که در آن‌ها با همه‌ی انسان‌ها شریک نشود. آخر، پرولتاریا از هر چیزی که بگویید محروم شده است جز انسانیت محض؛ همین بی‌چیزی و تهیدستی‌اش سبب شده که نماینده‌ی همه‌ی انسان‌ها باشد؛ چیزی که پرولتاریا سزاوارش است، همان حداقلی است که همه‌ی انسان‌ها سزاوارش هستند. به این ترتیب، جنگِ آن برای کسب حقوق طبیعی بخش خاصی از جامعه نیست. آخر، حقوق طبیعی چیزی نیست جز فرمول‌بندی مطلوب تلقی بورژوازی از حرمت مالکیت خصوصی. یگانه حقوق واقعی همان حقوقی است که تاریخ داده است، حق ایفا کردن وظیفه یا نقشی که به لحاظ تاریخی به طبقه محول شده است. با این تعبیر، بورژوازی کاملاً حق دارد تا به نبرد نهایی خود علیه توده‌ها برخیزد، اما این وظیفه‌اش به نتیجه نمی‌رسد: ضرورتاً شکست می‌خورد، همان‌طور که اعیان فئودال در زمان خود شکست خوردند. اما توده‌ها، آن‌ها برای آزادی می‌جنگند، نه از آن‌رو که انتخاب کرده‌اند بجنگند، بلکه از آن‌رو که باید بجنگند. به عبارتی هم می‌توان گفت انتخاب کرده‌اند بجنگند زیرا که باید بجنگند. این جنگیدن شرط بقای آن‌هاست؛ آینده از آن آن‌هاست، و آن‌ها در جنگ به خاطر آینده، مانند هر طبقه‌ی نوخاسته‌ای، علیه دشمنی محکوم به زوال می‌جنگند، و از این‌رو برای کل بشر می‌جنگند. پیروزی‌های دیگر، همه، طبقه‌ای را به قدرت می‌نشانده‌اند که خود در نهایت محکوم به فنا بود، اما این مبارزه مبارزه‌ی دیگری در پی ندارد، مقدر است که شرط وقوع همه‌ی این نوع مبارزه‌ها را از بین ببرد، چون طبقات را به معنای واقعی کلمه ملغی می‌کند؛ خودِ دولت را که همیشه ابزار طبقه‌ی واحدی بوده است در جامعه‌ای آزاد حل می‌کند، جامعه‌ای که چون بی‌طبقه است آزاد است. به پرولتاریا باید تفهیم کرد که هیچ‌گونه مصالحه‌ی واقعی با

دشمن امکان‌پذیر نیست؛ شاید برای شکست دادن این یا آن حریف مشترک وارد ائتلاف‌های موقت بشود، اما در نهایت باید علیه دشمن به پا خیزد. در کشورهای عقب‌افتاده، که در آن‌ها بورژوازی خودش دارد هنوز برای کسب قدرت می‌جنگد، پرولتاریا باید در سرنوشت او شریک شود، اما نباید از خود بپرسد آرمان‌های بورژوازی چه‌ها ممکن است باشند بلکه باید از خودش بپرسد که در آن موقعیت خاص مجبور است چه کند، و بعد تاکتیک‌های خود را باید بر این مبنا اتخاذ کند. تاریخ قطعیت دارد - پیروزی از آن طبقه‌ی بالنده است، چه این یا آن فرد بخواهد چه نخواهد - اما این‌که پیروزی با چه سرعتی حاصل می‌شود، چه قدر کارساز یا فارغ از درد و مصیبت است، چه قدر با اراده‌ی آگاهانه‌ی عمومی انطباق می‌یابد، بله، این‌ها دیگر بستگی دارد به ابتکار انسان‌ها، به این‌که توده‌ها چه قدر وظیفه‌ی خود را درک کنند و رهبران‌شان چه قدر شهامت و کارایی داشته باشند.

به نظر مارکس، توضیح این نکته و آموزش دادن توده‌ها برای به‌دست‌گرفتن سرنوشت‌شان وظیفه‌ی اصلی هر فیلسوف معاصر است. اما خیلی وقت‌ها پرسیده شده است که چه‌گونه می‌توان حکم و قاعده‌ای را یا دستورالعملی را از صدق نظریه‌ای درباب تاریخ استنتاج کرد؟ ماتریالیسم تاریخی شاید آنچه را وقوع می‌یابد بتواند توضیح بدهد، اما، درست به همین علت که موضوعش صرفاً چیزی است که «هست»، نمی‌تواند به پرسش‌های ارزشی پاسخ بگوید، یعنی نمی‌تواند به این پرسش پاسخ بگوید که چه «باید» کرد. مارکس چنین تمایز صریحی قائل نمی‌شود - تمایزی که هیوم و کانت آن را به خطِ مقدّم میدانِ توجه فلسفی آورده بودند - اما چنین می‌نماید که به نظر مارکس (در این نکته، به تبعیت از هگل) نمی‌توان دآوری درباب امور واقع را خیلی واضح از دآوری درباب امور ارزشی تفکیک کرد: همه‌ی دآوری‌های فرد مشروط و منوط است به فعالیت عملی در

محیط اجتماعی مفروض و موجود، و این داورى‌ها خودشان تابع آن مرحله‌ای هستند که طبقه‌ی آن فرد در سیر تکامل تاریخی‌اش به آن رسیده است. نظریات آدمی درباره‌ی آنچه او معتقد است هست و نظریاتش درباره‌ی آنچه او مایل است با آن بکند یکدیگر را تعدیل می‌کنند. اگر داورى‌های اخلاقی مدعی اعتبار عینی شوند، باید برحسب فعالیت‌های تجربی قابل تعریف باشند و با ارجاع به این فعالیت‌ها نیز قابل اثبات باشند. مارکس به وجود شَم و شهود غیر تجربی، صرفاً نظری یا مشخصاً اخلاقی یا عقل اخلاقی قائل نیست. تنها راه ممکن که با آن می‌توان نشان داد چیزی خوب است یا بد، درست است یا نادرست، اثبات این نکته است که آن چیز موافق است با روند تاریخی (فعالیت پیش‌رونده‌ی جمعی انسان‌ها) یا مغایر آن، به این روند یاری می‌رساند یا بازدارنده‌ی آن است، ادامه‌ی حیات خواهد داد یا به‌ناگزیر از بین خواهد رفت. همه‌ی آرمان‌هایی که برای همیشه از بین رفته‌اند یا محکوم به شکست هستند (در سیر خروج بشر که البته بغرنج اما به لحاظ تاریخی قانونمند است) درست به همین علت است که بد و نادرست از کار درآمده‌اند، و اصلاً همین است که معنای چنین الفاظی را شکل می‌دهد. اما این معیار تجربی خطرناکی است، زیرا آرمان‌هایی که شاید به نظر برسند از بین می‌روند، ممکن است در واقع فقط به مانع موقت برخوردیده باشند اما در نهایت کارشان پیش برود.

نظر مارکس در باب صدق به طور کلی مستقیماً از این موضع است. گاهی مارکس را متهم کرده‌اند به این که می‌گوید چون آدمی تماماً به حکم محیط اجتماعی‌اش آن‌طور فکر می‌کند که فکر می‌کند، حتی اگر بعضی از گزاره‌هایش به لحاظ عینی صادق باشند او نمی‌تواند این را بداند زیرا شرایط ایجاب کرده که او به عللی مادی این گزاره‌ها را صادق بینگارد، نه به علت صدق‌شان. سخنان مارکس در این باب تا

حدودی مبهم است. اما به طور کلی می‌توان گفت که او تعبیر و برداشت متعارف را قبول داشته و معنای این سخن را می‌پذیرفته که فلان تئوری یا گزاره‌ی علوم طبیعی یا فلان تجربه‌ی حسی معمولی صادق است یا کاذب. اما او به این نوع رایج صدق که مورد بحث فیلسوفان جدید بود چندان علاقه‌ای نداشت. توجهش به دلایل صادق یا کاذب شمرده‌شدن احکام و آراء اجتماعی و اخلاقی و تاریخی بود، آن‌هم در جایی که استدلال‌های میان طرف‌های بحث را نمی‌شد به این سادگی‌ها و با توسل مستقیم به امور واقعی تجربی که در دسترس طرف‌های بحث باشند حل و فصل کرد. مارکس قبول می‌کرده که این گزاره‌ی ساده که ناپلئون در تبعید از دنیا رفته است از نظر مورخ بورژوا و مورخ سوسیالیست به یکسان صادق است. اما مارکس این را هم اضافه می‌کرده که هیچ مورخ صادقی خودش را در فهرستی از وقایع و تواریخ حبس نمی‌کند: مقبولیت و اعتبار شرح و وصف او از گذشته، ادعای این شرح و وصف به این که چیزی بالاتر از وقایع‌نامه‌ی صرف است، کم کم بستگی دارد به این که کدام مفاهیم بنیادی را اتخاذ کرده، قدرت تأکید و بازآرایی اش چه قدر بوده؛ اصلاً همین روند انتخاب مواد و مصالح نشان‌دهنده‌ی نوعی میل یا رغبت است به تأکید بر این یا آن واقعه یا عمل به عنوان واقعه یا عمل مهم یا غیرمهم، به ضرر پیشرفت انسان یا به نفع آن، خوب یا بد. و در این گرایش، خاستگاه اجتماعی و محیط و وابستگی طبقاتی و منافع مورخ در هر حال آشکار است.

این موضع‌گیری عملاً مؤید نگرش هگلی مارکس در باب عقلانیت است - یعنی عقلانیت را شناختی تابع قوانین ضرورت می‌داند. مارکس به ندرت به وادی تحلیل‌های فلسفی قدم می‌گذارد. مشی کلی تئوری‌های او در باب شناخت و اخلاق و سیاست را باید از ملاحظات پراکنده‌ی او، و از آنچه مسلم و مفروض می‌گیرد و بدون چون و چرا می‌پذیرد، استنباط کرد. استفاده‌ی او از مفاهیمی چون آزادی و

عقلانیت، و اصطلاحات اخلاقی اش، ظاهراً مبتنی است بر نظریاتی از قبیل آنچه در زیر می‌آوریم (و برای آن‌ها منبع و مأخذ نمی‌توان ذکر کرد، اما پیروان ارتدوکس او، پلخانوف، کائوتسکی، لنین، تروتسکی، و همچنین پیروان مستقل‌تری مانند لوکاچ و گرامشی، در افکار و آراء خود به آن تبلور بخشیده‌اند): اگر بدانید روند جهان در چه سمت و سویی عمل می‌کند، یا خودتان را با آن هم‌سو می‌کنید یا نمی‌کنید؛ اگر نکنید، و اگر با آن بجنگید، به این ترتیب، نابودی قطعی‌تان را رقم می‌زنید، چون با پیشروی تاریخ به جلو حتماً شکست می‌خورید. اگر چنین کنید، نامعقول رفتار کرده‌اید. فقط موجود کاملاً عاقل است که کاملاً آزاد است تا از میان شقوق مختلف دست به انتخاب بزند. هنگامی که یکی از شقوق به‌ناگزیر به نابودی خود او منتهی می‌شود، او نمی‌تواند آزادانه آن را انتخاب کند، زیرا اگر بگوییم که آن عمل آزادانه است (همان‌طور که مارکس از این لفظ استفاده می‌کند) در واقع انکار کرده‌ایم که خلاف عقل است. بورژوازی به‌عنوان طبقه مسلماً محکوم به نابودی است، اما اعضای آن ممکن است از عقل تبعیت کنند و پیش از سقوط نهایی‌اش خودشان را نجات بدهند (همان‌طور که مارکس می‌توانست بگوید خودش چنین کرده است). آزادی حقیقی به دست نمی‌آید مگر آن‌که جامعه معقول شده باشد، یعنی تناقض‌هایی را که به توهم میدان می‌دهند، هم فهم اربابان را مختل می‌کنند و هم فهم بردگان را، حل کرده باشد. اما انسان‌ها با کشف حالت تعادل حقیقی نیروها، و سپس با عمل کردن مطابق آن، می‌توانند برای رسیدن به جهان آزاد تلاش کنند؛ به این ترتیب، راه آزادی دنباله‌ی شناختِ ضرورت تاریخی است. استفاده‌ی مارکس از واژه‌هایی مانند «صحیح»، یا «آزاد»، یا «معقول»، در مواقعی که مسامحتاً به کاربرد رایج نمی‌لغزد، حال و هوای غیرمادی غریبی دارد ناشی از این‌که از نظریات متافیزیکی‌اش برمی‌خیزد؛

از این رو، بسیار متفاوت می شود از آنچه در کلام عادی دیده می شود، زیرا کلام معمولی عمدتاً برای ضبط و ثبت و افاده‌ی چیزهایی است که زیاد مورد علاقه‌ی او نیستند - تجربه‌ی ذهنی افراد طبقه‌آلود، حالات ذهنی و جسمی‌شان آن گونه که از طریق حواس یا در وضع آگاهانه بر ملا می شوند.

این گونه است کلیات آن تئوری تاریخ و جامعه که اساس متافیزیکی اغلب «مستتر» کمونیسم به شمار می آید. این آموزه‌ی گسترده و جامعی است که ساختار و مفاهیم پایه‌ای‌اش از هگل و هگلی‌های جوان است، اصول دینامیکش از سن سیمون، اعتقادش به اولویت ماده از فویرباخ، و تلقی‌اش از پرولتاریا از سنت کمونیستی فرانسه. با این حال، کاملاً اصیل است؛ تلفیق و ترکیب اجزا و عناصر در این جا به التقاط نینجامیده است، بلکه نظام منسجم روشن و بی‌ابهامی پدید آورده است، با فراخنا و کیفیت معمارانه‌ی غول‌آسایی که در آن واحد، هم بزرگ‌ترین افتخار تمامی شکل‌های تفکر هگلی است و هم نفی مهلک آن. البته موضع‌گیری بی‌محابا و تحقیرآمیز هگل در قبال نتایج پژوهش‌های علمی زمانه‌اش ربطی به آموزه‌ی مارکس ندارد؛ برعکس، آموزه‌ی مارکس تلاش کرده مسیری را که علوم تجربی نشان داده‌اند بپیماید و نتایج کلی این علوم را دربربگیرد. پراتیک مارکس با این آرمان تئوریک همیشه مطابقت ندارد، و پراتیک پیروانش گاهی از این هم کمتر: امور واقع در همان حال که بالفعل تغییر نیافته‌اند گاهی در روند گنجانده شدن در الگوی ظریف و بغرنج دیالکتیکی تصنعاً دستخوش دگرگونی‌های خاص می شوند. این تئوری به هیچ وجه تماماً تجربی نیست، زیرا به توصیف پدیده‌ها و فرمول‌بندی فرضیه‌هایی درباره‌ی ساختار و رفتار پدیده‌ها اکتفا نمی‌کند؛ آموزه‌ی مارکسیستی حرکت در تصادم‌های دیالکتیکی، فرضیه‌ای نیست که براساس شواهد امور واقع بتوان آن را محتمل تر یا

غیرمحمتمل‌تر دانست، بلکه الگویی است که با روش غیرتجربی و تاریخی کشف شده است و در اعتبار و صحتش چون و چرایی نیست. انکارش، به گفته‌ی مارکس، مترادف است با عقبگرد به‌سوی ماتریالیسم «عامیانه»‌ای که کشف‌های تعیین‌کننده‌ی هگل و حتی کانت را نادیده می‌گیرد و فقط آن وجوه و جوانبی را واقعی می‌شمارد که برای آن‌ها شواهد خطاپذیر حواس فیزیکی وجود داشته باشد.

این تئوری از لحاظ دقت و وضوحی که در فرمول‌بندی پرسش‌ها به کار می‌برد، از لحاظ موشکافی و نظمی که در روش پیشنهادی‌اش برای جست‌وجوی پاسخ‌ها دارد، و از لحاظ انواع توجه به جزئیات و قوه‌ی تعمیم جامع و گسترده، بلکه، از این لحاظ‌ها بی‌رقیب است. حتی اگر همه‌ی استنتاج‌های خاص آن کاذب از کار درآیند، اهمیت آن در ایجاد تلقی به‌کلی جدیدی از مسائل اجتماعی و تاریخی، و گشودن شاهراه‌های جدیدی برای شناخت بشر، همچنان به قوت خود باقی می‌ماند. بررسی علمی روابط اقتصادی که تطور تاریخی می‌یابند، و تأثیر این روابط بر سایر جنبه‌های زندگی جوامع و افراد، با کاربرد معیارهای مارکسیستی تعبیر و تفسیر پا گرفت. متفکران قبلی – مثلاً ویکو، هگل، سن‌سیمون – نیز طرح‌های کلی ترسیم کرده بودند، اما نتایج مستقیم آن‌ها، مثلاً آن‌گونه که در نظام‌های غول‌آسای اوگوست گنت یا هربرت اسپنسر تجسم یافته‌اند، هم زیاده‌انتزاعی‌اند و هم زیاده‌مبهم، و در روزگار ما فقط مورخان اندیشه از آن‌ها یاد می‌کنند. پدر حقیقی تاریخ اقتصادی جدید، و حتی پدر حقیقی جامعه‌شناسی جدید، چنانچه قائل به چنین لقب و عنوانی باشیم، کارل مارکس است. اگر تبدیل آنچه قبلاً تناقضات بوده به بدیهیات را نشانه‌ی نبوغ بدانیم، مارکس به‌وفور از این فیض بهره‌مند بود. دستاوردهای او در این حوزه به‌ناچار تا حدودی نادیده می‌مانند، زیرا آثار این دستاوردها بخشی از زمینه‌ی ماندگار تفکر متمدنانه شده‌اند.



۱۸۴۸

در برابر دموکرات‌ها فقط سربازها به کار می‌آیند.*
ترانه‌ی پروسی

آزادی، برابری، برادری... اما این جمهوری منظور
واقعی‌اش پیاده‌نظام است و سواره‌نظام و توپخانه...
کارل مارکس، هجدهم برومر لویی بوناپارت

در آغاز سال ۱۸۴۵ دولت پروس درخواست کرد از کار «افراطیون»
سوسیالیست که نظریات پرخاشگرانه‌ای علیه شخص شاه پروس
اشاعه می‌دادند جلوگیری شود، و دولت گیزو مارکس را از پاریس
اخراج کرد. در اصل قرار بود همه‌ی افراطیون طبق فرمان اخراج
بشوند، از جمله هاینه، باکونین، روگه و چندین مهاجر دیگر که
اهمیت کمتری داشتند. با روگه، که تبعه‌ی زاکسن بود، کاری نکردند؛
دولت فرانسه خودش جرئت نمی‌کرد فرمان را در مورد هاینه اجرا
کند، زیرا هاینه در سراسر اروپا شهرت داشت و در اوج قدرت و
محبوبیت بود. اما به‌رغم اعتراض شدید مطبوعات رادیکال، باکونین
و مارکس را سروقت اخراج کردند. باکونین به سوئیس رفت. مارکس
با همسر و دختر یک‌ساله‌اش، ینی، به بروکسل رفت، و اندکی بعد

* Gegen Demokraten Helfen nur Soldaten.

انگلس هم به او ملحق شد. انگلس اصلاً به همین قصد از انگلستان به بروکسل رفت. مارکس در بروکسل بلافاصله با سازمان‌های مختلف کارگران کمونیست آلمان تماس و مراوده برقرار کرد که بعضی‌شان از اعضای اتحادیه‌ی عدالت بودند که منحل شده بود ولی پیش‌تر نوعی انجمن بین‌المللی انقلابیون پرولتری بود با برنامه‌ای مغشوش اما قهرآمیز و متأثر از وایتلینگ. شعبه‌هایی هم در شهرهای مختلف اروپا داشت. مارکس با سوسیالیست‌ها و رادیکال‌های بلژیکی نیز مراوده برقرار کرد، با اعضای نهادهای مشابه در سایر کشورها مکاتبه‌ی فعالانه‌ای را شروع کرد، و امکانات منظم و مرتبی برای مبادله‌ی اطلاعات سیاسی به وجود آورد، اما اصل فعالیتش در میان کارگران آلمانی خود بروکسل بود. با سخنرانی‌هایش و با نوشتن مقاله‌هایی در نشریه‌ی آن‌ها، دویچه بروسیلر تسایتونگ، سعی می‌کرد نقش صحیح آن‌ها را در انقلاب آینده توضیح بدهد، زیرا مارکس هم مانند اکثر رادیکال‌های اروپا معتقد بود چنین انقلابی قریب‌الوقوع است.

مارکس از هنگامی که نتیجه گرفت استقرار کمونیسم فقط با قیام پرولتاریا امکان‌پذیر است، با تمام وجود تلاش کرد پرولتاریا را برای ایفای رسالتش متشکل و منضبط کند. زندگی‌اش که تا آن موقع کلاً از یک سلسله رویداد فردی تشکیل می‌شد، از آن پس به تاریخ عمومی سوسیالیسم در اروپا گره خورد و جزء لاینفک آن شد، طوری که برای شرح هر کدام به دیگری نیاز داریم. اگر کسی بخواهد نقش مارکس در جهت‌دهی به این نهضت را از خود این نهضت تفکیک کند، تاریخ هر دوی این‌ها را مغشوش کرده است. آماده‌سازی کارگران برای انقلاب، از نظر مارکس کار و وظیفه‌ی علمی بود، کار و حرفه‌ی منظم، کاری که می‌بایست هر چه صحیح‌تر و کارآمدتر انجام داد، آن هم نه با شیوه‌های مستقیم اظهار وجود شخصی. از این رو، اوضاع بیرونی زندگی‌اش مثل هر متخصص فرهیخته‌ی دیگری، مانند داروین یا

پاستور، یکنواخت و کم‌فراز و نشیب بود، درست خلاف زندگی متلاطم و پرجوش و خروش بقیه‌ی انقلابیون زمانه که بسیار تحت تأثیر عواطف و احساسات بودند.

دهه‌های میانی قرن نوزدهم دوره‌ای است که در آن برای احساسات ارزش و اهمیت بسیار زیادی قائل می‌شدند. آن چیزی که تجربه‌ی خلوتِ افرادِ استثنایی بود، افرادی مانند روسو و شاتوبریان، شیلر و ژان پل، بایرن و شلی، به تدریج و نامحسوس تبدیل شده بود به جزئی از نگرش کلی بخشی از جامعه‌ی اروپا. برای اولین بار، کل یک نسل مجذوب تجربه‌ی شخصی مردان و زنانی شده بود، درحالی که دنیای بیرون سراسر کشاکش زندگی گروه‌ها و جوامع بود. این گرایش در زندگی و آموزه‌ی انقلابیون بزرگ دموکرات تجلی علنی پیدا می‌کرد، همچنین در ستایش پرشوری که پیروان این انقلابیون نثار آن‌ها می‌کردند. ماتزینی، کوشوت، گاریبالدی، باکونین، لاسال، به دو علت محبوب و معبود بودند: هم قهرمانان مبارز راه آزادی به شمار می‌رفتند، و هم ویژگی‌های رمانتیک و شاعرانه داشتند. کارها و دستاوردهای‌شان جلوه و نمود تجربه‌ی ژرف درونی‌شان بود، ژرفایی که به کلام و رفتارشان کیفیت شخصی برانگیزنده‌ای می‌داد که به کلی متفاوت بود با قهرمان‌گرایی اساساً غیرشخصی مردان ۱۷۸۹، کیفیتی که ویژگی زمانه بود، منش و بینش خاص آن دوره. مارکس روحیه‌ای داشت شبیه روحیه‌ی نسل پیش از خود یا نسل بعد از خود. نگاه روان‌شناسانه نداشت، و فقر و سختی هم تأثیرپذیری عاطفی‌اش را بیشتر نکرده بود؛ این ندیدن تجارب و شخصیت افراد دورتر سبب می‌شد مراوده‌اش با جهان خارج واقعاً خسته‌کننده و کسالت‌بار به نظر برسد. در زمان دانشجویی‌اش در برلین دوره‌ی احساساتی کوتاهی را سپری کرده بود، اما حالا دیگر تمام شده بود و فیصله یافته بود. ابتلائات اخلاقی یا عاطفی و بحران‌های روحی را بیشتر نوعی

لوس بازی بورژوازی می دانست که در زمان جنگ هیچ توجیهی نداشت. مانند لنین بعد از خودش، در گرماگرم نبرد، به هنگامی که دشمن مواضع را یکی پس از دیگری تسخیر می کرد، کسانی را که به حالات نفسانی می افتادند و دغدغه‌ی شان شخصی می شد فقط تحقیر می کرد و بس.

مارکس برای تشکیل یک سازمان بین‌المللی انقلابی دست به کار شد. گرم‌ترین جواب را از لندن گرفت، از جمعی به نام انجمن آموزشی کارگران آلمانی که زمامش به دست گروه کوچکی از پیشه‌وران تبعیدی بود و منش انقلابی‌اش نیز جای تردید نداشت: کارل شاپِر حروف‌چین، یوزف مولر ساعت‌ساز و هاینریش باوئر پینه‌دوز نخستین متحدان سیاسی قابل اعتماد مارکس بودند. این‌ها انجمن خود را عضو فدراسیونی کرده بودند به نام اتحادیه‌ی کمونیستی که جانشین اتحادیه‌ی عدالت شده بود. مارکس در سفری که همراه انگلس به انگلستان رفت با آن‌ها ملاقات کرد و دید که این مردان با او هم‌دل هستند، و همین‌طور مصمم، قابل، پرتوش و توان. آن‌ها مارکس را روزنامه‌نگار و روشنفکری می‌دیدند که می‌بایست با او جانب احتیاط را نگه دارند، و روابط‌شان با او تا چند سال هم کاملاً رسمی بود و فاصله‌ی شان را با او حفظ می‌کردند. انجمن‌شان تشکلی بود برای رسیدن به هدف‌های عاجل عملی، و مارکس این را می‌پسندید. با هدایت مارکس، اتحادیه‌ی کمونیستی به سرعت رشد کرد و رفته‌رفته گروه‌هایی از کارگران رادیکال را نیز به عضویت گرفت که عمدتاً در ناحیه‌های صنعتی آلمان پراکنده بودند، همین‌طور تعداد خیلی از افسران و پیشه‌وران. انگلس در نامه‌هایش درباره‌ی افزایش اعضا و شور انقلابی آن‌ها در ایالت زادگاه خود گزارش‌های مسرت‌بخشی می‌داد. برای اولین بار مارکس خود را در مقامی می‌دید که مدت‌ها آرزویش را داشت، یعنی سازمان‌دهنده و رهبر یک حزب انقلابی که رو به گسترش بود. باکونین، که به بروکسل رفته بود و با رادیکال‌های

خارجی و افرادی از اعیان و اشراف محلی روابط خوبی به هم زده بود، شکایت داشت از این که مارکس مراوده با پیشه‌وران و کارگران را به مراوده با آدم‌های باشعور ترجیح می‌دهد و دارد آدم‌های خوب و ساده‌دل را از راه به در می‌کند و ذهن‌شان را با تئوری‌های انتزاعی و آموزه‌های مغشوش اقتصادی پر می‌کند که اصلاً برای آن‌ها قابل فهم نیست و فقط گمراه‌شان می‌کند، طوری که واقعاً غیرقابل تحمل است. باکونین آموزش و سازماندهی گروه‌های کوچک پیشه‌وران کم‌سواد و محدوداندیش آلمانی را بی‌فایده می‌دانست و معتقد بود از این مطالبی که این‌طور با طول و تفصیل به آن‌ها گفته می‌شود چندان سر در نمی‌آورند؛ آخر، این موجودات مفلوک و گرسنه که نمی‌توانند در هیچ مبارزه‌ی مهمی تأثیر بگذارند. تازه، حمله‌ی مارکس به پرودون هم باعث می‌شود این آدم‌ها بیشتر رَم کنند. پرودون دوست صمیمی باکونین بود و در مباحث هگلی هم مرید باکونین به حساب می‌آمد. به این ترتیب، حمله‌ی مارکس به پرودون در واقع حمله به باکونین هم بود، چون باکونین هم عادت داشت به‌جای تحلیل موشکافانه‌ی سیاسی به سراغ الفاظ مبهم و پرآب و تاب برود.

رویدادهای ۱۸۴۸ نظر هر دو را درباره‌ی شیوه‌های انقلاب آینده تغییر داد، اما دقیقاً در دو جهت مخالف. باکونین در سال‌های بعد به گروه‌های مخفی تروریستی روی آورد، اما مارکس به تأسیس یک حزب انقلابی علنی و قانونی که با روش‌های به رسمیت شناخته‌شده‌ی سیاسی کار کند. مارکس تصمیم گرفت گرایش به لفاظی و مبهم‌گویی را در میان آلمانی‌ها از بین ببرد، و ناموفق هم نبود، چون در رفتار کارآمد و منضبط اعضای سازمان او در آلمان در جریان دو سال انقلاب و بعد از آن می‌شد این را تشخیص داد.

در سال ۱۸۴۷ مرکز اتحادیه‌ی کمونیستی در لندن اعتماد خود را به مارکس و انگلس نشان داد و آن‌ها را مأمور تدوین سندی کرد که

اعتقادهای و هدفهای اتحادیه را خیلی واضح بیان کند. مارکس از این فرصت نهایت استفاده را کرد تا چکیده‌ی روشنی از آموزه‌ی جدیدی به دست بدهد که آن اواخر در ذهنش صورت نهایی پیدا کرده بود. در اوایل ۱۸۴۸ این متن را تحویل داد. چند هفته پیش از وقوع انقلاب در پاریس، این متن با عنوان مانیفست حزب کمونیست منتشر شد.

انگلس پیش‌نویس اولیه را به شکل مجموعه‌ای از پرسش‌ها و پاسخ‌ها نوشته بود اما مارکس چون آن را به قدر کافی اقناع‌کننده نمی‌یافت کاملاً بازنویسی‌اش کرد. به نظر انگلس، نتیجه‌ی کار اثر اصلی بود که دیگر نشانه‌ای از نوشته‌ی خود او در آن به چشم نمی‌خورد. اما انگلس هر جا که پای کار مشترک در میان بود تواضع فراوان به خرج می‌داد، و گرنه از پیش‌نویس اولیه‌ی او می‌توان دریافت که واقعاً چه سهم بزرگی در تدوین این سند داشته است. این مهم‌ترین متن در میان تمام متن‌های سوسیالیستی است. هیچ جنبش یا آرمان سیاسی جدیدی نمی‌تواند ادعا کند که از لحاظ بلاغت و قوت اثری در این مقام پدید آورده است. این سندی است که نیروی شورانگیز اعجاب‌آوری دارد. شکل و شمایل عمارتی را دارد ساخته‌شده از احکام کلی جسورانه و سحرانگیز تاریخی که به نام نیروهای انتقام‌گیرنده‌ی آینده تا نفی نظم موجود اوج می‌گیرد، و بیشترش نثری است که کیفیت شاعرانه‌ی یک سرود بزرگ انقلابی را دارد، و حتی امروز هم تأثیرش قدرتمندانه است، چه رسد به آن روزگار. متن با عبارت تهدیدکننده‌ای شروع می‌شود که لحن و نیت آن را آشکار می‌کند:

امروزه شب‌چی دارد بر فراز اروپا پرسه می‌زند - شب‌چ کمونیسم. همه‌ی نیروهای اروپا دست به دست هم داده‌اند تا خود را از دست این شب‌چ خلاص کنند: پاپ و تزار، مِترنِیخ و گیزو، رادیکال‌های فرانسوی و

پاسبان‌های آلمانی... همه‌ی قدرت‌های اروپا آن را نیرویی واقعی می‌شناسند.

بعد نوبت می‌رسد به یک سلسله تزه‌ای به هم پیوسته که بسط می‌یابند و خیلی درخشان شاخ و برگ می‌گسترند، و سرانجام به فراخوان معروف و با عظمتی خطاب به کارگران جهان ختم می‌شوند. نخستین این تزه‌ها در جمله‌ی آغازین قسمت اول درج شده است:

تاریخ کل جامعه‌ی پیشین تاریخ مبارزه‌های طبقاتی است.

در تمام دوره‌هایی که در خاطر ما ثبت شده‌اند، بشر به استثمارگر و استثمارشده، ارباب و برده، اعیان و عوام تقسیم شده است، و در روزگار ما به پرولتر و سرمایه‌دار. گسترش بسیار زیاد اکتشافات و اختراعات، نظام اقتصادی جامعه‌ی جدید بشری را دگرگون کرده است: صنف جای خود را به کارخانه‌ی محلی داده است، و این نیز جای خود را به شرکت‌ها و مؤسسه‌های صنعتی. هر مرحله‌ی این گسترش با شکل‌های سیاسی و اقتصادی خاص خودش همراه بوده است. ساختار دولت جدید بازتاب سلطه‌ی بورژوازی است – عملاً کمیته‌ای است برای اداره‌ی امور طبقه‌ی بورژوا به طور کلی. بورژوازی به وقت خودش نقشی کاملاً انقلابی ایفا کرد؛ نظم فتودالی را برانداخت و با این کار روابط کهنه و غیرعادی و پدرسالارانه را هم از بین برد، یعنی روابطی را از بین برد که آدم‌ها را به «ارباب مادرزاد» شان متصل می‌کرد، و به جای آن فقط یک رابطه‌ی واقعی بین آن‌ها برقرار کرد – رابطه‌ی نقد، نفع شخصی بی‌پرده. بورژوازی شأن اشخاص را به حد کالایی که می‌شود بر سرش چانه زد تنزل داده است، کالایی که می‌شود خرید و فروخت. به جای آزادی‌های قدیمی، که با متون دینی

و فرمان‌های ملوکانه تأمین می‌شد، آزادی تجارت را پدید آورده است. به جای استثمار در پس نقاب‌های مذهبی و سیاسی، استثمار مستقیم و خودخواهانه و بی‌شرمانه را آورده است. حرفه‌هایی را که قبلاً شرافتمندانه محسوب می‌شدند و نوعی خدمت به دیگران به شمار می‌آمدند به کارِ صرف به‌ازای دستمزد بدل کرده است. با اهداف آزمندانه و افزون‌طلبانه‌اش تک‌تک شکل‌های زندگی را تباه کرده است. این نتیجه‌ی احیای ذخایر جدید و عظیم طبیعی بوده است. چارچوب فئودالی گنجایش تحولات جدید را نداشت و از هم پاشید. اکنون این روند تکرار می‌شود. انواع بحران‌های اقتصادی ناشی از اضافه‌تولید، نشانه و عارضه‌ای‌اند از این‌که سرمایه‌داری نیز دیگر نمی‌تواند داشته‌های خود را مهار کند. وقتی نظامی اجتماعی مجبور شود محصولات خود را نابود کند تا نگذارد تسهیلات و تأسیساتش خیلی سریع و پردامنه گسترش یابند، بلکه، مسلماً این نشانه‌ی ورشکستگی و افول قریب‌الوقوع آن است. نظم بورژوازی سبب شکل‌گیری پرولتاریا شده است که هم وارث آن است و هم جلاد آن. توانسته قدرت همه‌ی شکل‌های دیگر تشکل را درهم بشکند — اشراف، پیشه‌وران جزء و سرکردگان — اما پرولتاریا را نمی‌تواند نابود کند چون وجود پرولتاریا برای حیات بورژوازی لازم است، پرولتاریا جزء ارگانیک نظام است، سپاه بزرگ صادره‌شدگانی که بورژوازی در عین استثمار آن به‌ناچار نظم و تشکل هم به آن می‌بخشد. هرچه سرمایه‌داری بین‌المللی‌تر بشود — که در جریان گسترش خود بین‌المللی‌تر هم می‌شود — محدوده‌ای که در آن خودبه‌خود به کارگران سازمان می‌بخشد وسیع‌تر و بین‌المللی‌تر می‌شود، و اتحاد و همبستگی همین کارگران نهایتاً سرنگونش خواهد کرد. جنبه‌ی بین‌المللی سرمایه‌داری به‌ناگزیر، و به‌عنوان مکمل ضروری خود، جنبه‌ی بین‌المللی طبقه‌ی کارگر را نیز تقویت می‌کند. این روند

دیالکتیکی توقف‌ناپذیر است، و هیچ قدرتی نمی‌تواند آن را متوقف یا مهار کند. از همین‌رو، فایده‌ای ندارد که عده‌ای بخواهند زندگی صاف و ساده‌ی قدیمی و قرون وسطایی را اعاده کنند، یا براساس میل حسرت‌آمیزی که برای بازگشت به گذشته‌ها دارند طرح‌های ناکجا‌باورانه ارائه کنند، مانند آنچه ایدئولوژی‌پردازان دهقانان و پیشه‌وران و تاجران جزء سنگش را به سینه می‌زنند. گذشته‌ها گذشته است و طبقاتی که متعلق به گذشته‌ها بوده‌اند مدت‌هاست که با پیشروی تاریخ شکست قطعی خورده‌اند؛ عداوت این‌ها با بورژوازی خیلی وقت‌ها به غلط سوسیالیسم خوانده می‌شود، اما در واقع این نگرش‌ها ارتجاعی‌اند، تلاش بی‌ثمری برای معکوس کردن سیر پیش‌رونده‌ی تکامل بشر. یگانه‌امیدشان برای پیروزی بر خصم، دست‌شستن از موجودیت مستقل است و درآمیختن با پرولتاریا، زیرا رشد و بالندگی پرولتاریاست که از درون بورژوازی را می‌فرساید؛ آخر، افزایش بحران‌ها و بیکاری، بورژوازی را وامی‌دارد که به جای تغذیه از خادمان خود به تغذیه‌ی همین خادمان پردازد و در نتیجه‌ی آن خودش را تضعیف کند، درحالی‌که کارکرد طبیعی‌اش تغذیه از خادمان است.

مانیفست از حمله به دفاع روی می‌آورد. دشمنان سوسیالیسم می‌گویند که الغای مالکیت خصوصی، آزادی را از بین خواهد برد و شالوده‌های دین و اخلاق و فرهنگ را واژگون خواهد کرد. بله، همین‌طور است. اما ارزش‌هایی که به این طریق نابود خواهند شد آن ارزش‌هایی‌اند که به نظم کهنه پیوند خورده‌اند – یعنی آزادی بورژوایی و فرهنگ بورژوایی، که ادعای اعتبار مطلق‌شان در همه‌ی زمان‌ها و همه‌ی مکان‌ها پندار و توهمی است صرفاً ناشی از کارکرد آن‌ها به عنوان سلاحی در مبارزه‌ی طبقاتی. آزادی حقیقی شخصی یعنی داشتن قدرت و اختیار برای عمل مستقل، همان چیزی که سرمایه‌داری مدت‌هاست پیشه‌ور و تاجر جزء و دهقان را از آن محروم کرده است. اما فرهنگ،

این فرهنگ، که از نابودی اش فغان سر می دهند، برای اکثریت عظیم صرفاً مشق و تمرینی است برای آن که مانند ماشین عمل کنند.

با محو کامل مبارزه‌ی طبقاتی، این آرمان‌های خیالی هم از بین خواهند رفت و جای خود را به شکل جدید و وسیع‌تری از زندگی بر مبنای جامعه‌ی بی طبقه خواهند داد. به عزای نابودی این آرمان‌ها نشستن مویه کردن بر رفیع یک عارضه‌ی مزمین است که به آن خو کرده‌ایم.

انقلاب در اوضاع و احوال مختلف فرق دارد، اما نخستین اقدام‌هایش همه جا باید عبارت باشد از ملی کردن زمین، اعتبارات، حمل و نقل، الغای حقوق ارث، افزایش مالیات، تعمیق تولید، نابودی موانع میان شهر و روستا، اجباری کردن کار برای همه و آموزش رایگان برای همه. فقط بعد از این اقدام‌ها می توان بازسازی جدی اجتماعی را آغاز کرد. بقیه‌ی مانیفست افشا و نفی شکل‌های مختلف شبه سوسیالیسم است — تلاش‌های دشمنان گوناگون بورژوازی، تلاش‌های اشراف، یا کلیسا، برای جلب پرولتاریا به آرمان خودشان با تظاهر به این که نفع مشترک دارند. نیز از همین مقوله است خرده بورژوازی ورشکسته، که نویسندگان در افشای هرج و مرج‌های تولید سرمایه داری، فقر و فاقه و تنزل مقام انسان بر اثر کاربرد ماشین آلات، و نابرابری‌های غول آسای ثروت، واقعاً خبره اند اما راه حل هایی که ارائه می کنند با تصورات و تعبیر منسوخ توأم می شود و ناکجا باورانه است. این حکم حتی در مورد «سوسیالیست‌های حقیقی» آلمان نیز صادق است،* زیرا آن‌ها با ترجمه کردن حرف‌های

* منظور کسانی مانند هس، گرون و بقیه است. خطای آن‌ها در این است که از این موضع از سوسیالیسم طرفداری نمی کنند که مثلاً بگویند سوسیالیسم موضوعیت و اقتضای تاریخی دارد، بلکه از این موضع از سوسیالیسم دفاع می کنند که مثلاً می گویند سوسیالیسم عادلانه است و لازمه‌ی طبیعت انسان، انگار که طبیعت انسان ذات ثابتی دارد و چیزی است که در سیر تاریخ و جنگ طبقاتی دگرگونی نمی یابد.

پیش پا افتاده و بی ارزش فرانسوی‌ها به زبان هگلی مجموعه‌ای از الفاظ و عبارات بی معنی و مهمل تحویل می‌دهند که نمی‌تواند جهانیان را مدت زیادی اغفال کند. پیروان پرودون، فوریه یا اوئن هم طرح‌هایی برای نجات بورژوازی می‌ریزند، انگار که پرولتاریا وجود ندارد، یا می‌شود پرولتاریا را تا صفوف سرمایه‌داری بالا کشید، طوری که فقط و فقط استثمارگران باقی بمانند بدون استثمارشدگان. این تنوع بی‌پایان نظریات نشانه‌ی مخصصه‌ی بورژوازی است، همین بورژوازی که نمی‌تواند یا نمی‌خواهد با مرگ قریب الوقوع خود مواجه بشود و بیهوده تقلا می‌کند تا پشت نقاب یک نوع سوسیالیسم بی‌دروپیکر و مقطعی ادامه‌ی حیات بدهد. کمونیست‌ها حزب یا فرقه نیستند، بلکه پیشاهنگِ آگاهِ خودِ پرولتاریا هستند که دلبسته‌ی هیچ هدف تئوریک صرفی نیست و فقط می‌کوشد به فرجام تاریخی خود تحقق ببخشد. پرولتاریا مقاصد خود را پنهان نمی‌کند. علناً اعلام می‌کند که این مقاصد فقط در صورتی حاصل می‌شوند که کل نظم اجتماعی به نیروی اسلحه‌واژگون بشود و پرولتاریا کل قدرت سیاسی و اقتصادی را به دست بگیرد. مانیفست با این سخن معروف به پایان می‌رسد:

کارگران چیزی ندارند از دست بدهند جز غل و زنجیرشان. دنیایی را به دست خواهند آورد. کارگرانِ همه‌ی سرزمین‌ها، متحد شوید!

محققان بعدی نشان داده‌اند که چه مقدار مطالب آشنا از برنامه‌های قبلی — بخصوص برنامه‌های پیروان بابوف — به مانیفست راه یافته است؛ با این حال، کل مطالب وحدتی ناگسستنی پیدا کرده‌اند. هیچ گزیده یا چکیده‌ای نمی‌تواند کیفیت صفحات اول و آخر آن را القا کند. به عنوان ابزاری برای تبلیغات ویرانگرانه هیچ همتایی در هیچ‌جا ندارد. خارج از تاریخ دین، تأثیرش بر نسل‌های

بعد نظیر ندارد. نویسنده‌اش حتی اگر فقط همین را نوشته بود شهرت جاودانه می‌یافت. اما تأثیر فوری آن متوجه سرنوشت خود نویسنده شد. حکومت بلژیک که به مهاجران و تبعیدیان سیاسی زیاد سخت نمی‌گرفت، از چاپ این مطالب مهیب نمی‌توانست سرسری بگذرد. به سرعت مارکس و خانواده‌اش را از خاک بلژیک اخراج کرد. یک روز بعد، انقلابی که آن‌همه چشم‌به‌راهش بودند در پاریس درگرفت. فلوکون، عضو رادیکال حکومت جدید فرانسه، با ارسال نامه‌ای سراسر تعریف و تمجید از مارکس دعوت کرد به شهر انقلابی برگردد. مارکس بلافاصله راه افتاد و یک روز بعد به پاریس رسید.

شهر را غرق در شور و شوق کورکورانه دید. این بار به نظر می‌رسید که موانع برای همیشه سقوط کرده‌اند. شاه گریخته بود، اعلام شده بود که «نیروهای برحق بیرونش کرده‌اند»، و حکومت جدیدی با حضور نمایندگان از همه‌ی دوستانان بشریت و ترقی روی کار آمده بود: آراگو (فیزیک‌دان بزرگ) و لامارتین شاعر به وزارت رسیدند و لویی بلان و آلبر هم به نمایندگی از جانب کارگران در حکومت حضور یافتند. لامارتین بیانیه‌ی شیوا و بلیغی نوشت که همه‌جا آن را می‌خواندند و باز می‌گفتند و دکلمه می‌کردند. خیابان‌ها سرشار از سرود و آواز بود، سرشار از هلهله‌های شادی انواع و اقسام دموکرات‌ها از ملیت‌های مختلف. مخالفان آفتابی نمی‌شدند. کلیسا بیانیه داد و تأکید کرد که مسیحیت مغایر آزادی فردی نیست، بلکه، برعکس، حامی و مدافع طبیعی آن است؛ ملکوتش زمینی نیست، و از همین رو، هر اتهامی که در مورد حمایتش از ارتجاع اقامه شود نه به اصول مسیحیت ربط دارد و نه به موقعیت تاریخی آن در جامعه‌ی اروپایی، و بدون نقض جوهر تعالیم کلیسا هم می‌توان حک و اصلاحات همه‌جانبه‌ای در این تعالیم اعمال کرد. این اظهارات و این نوع اعلام مواضع با ابراز احساسات پرشور مردم مواجه شد، و نیز البته با نوعی

زودباوری. مهاجران آلمانی و لهستانی و ایتالیایی در پیش‌بینی سقوط قریب‌الوقوع و همگانی ارتجاع و سر برآوردن فوری جهان اخلاقی جدیدی از بطن ویرانه‌های ارتجاع از یکدیگر سبقت می‌گرفتند. بلافاصله خبر رسید که ناپل قیام کرده است؛ و بعد هم میلان، رم، ونیز، و بقیه‌ی شهرهای ایتالیا. در برلین، وین و بوداپست قیام مسلحانه درگرفته بود. اروپا سرانجام شعله‌ور شده بود. شور و هیجان آلمانی‌های مقیم پاریس به اوج تب‌الودگی رسید. برای حمایت از جمهوری‌خواهان شورشی، لژیونی آلمانی تشکیل شد که گئورگ هِرَوِگ شاعر و یک نظامی سابق پروس به نام ویلیخ که کمونیست بود می‌بایست هدایتش کنند. قرار بود این لژیون بلافاصله کارش را شروع کند. حکومت فرانسه، که شاید بدش هم نمی‌آمد این همه آشوبگر خارجی از خاک فرانسه خارج شوند، از این برنامه حمایت کرد. انگلس شیفته‌ی این برنامه شد و چیزی هم نمانده بود که به این لژیون ملحق شود، اما مارکس رأی او را زد، زیرا مارکس هم مخالف بود و هم بدگمان. هیچ نشانه‌ای از هیچ نوع قیام گسترده‌ی توده‌ها در آلمان نمی‌دید. این جا و آن جا دولت‌های مستبدی سقوط کرده بودند، و امیران مجبور شده بودند وعده‌ی قانون اساسی بدهند و دولت‌های نسبتاً لیبرالی روی کار بیاورند، اما ارتش پروس هنوز به طور کلی به شاه وفادار بود، و در عین حال، دموکرات‌ها متفرق بودند، رهبری درستی نداشتند و در مسائل محوری نمی‌توانستند به اتفاق نظر برسند. کنگره‌ی مردمی منتخبی که در فرانکفورت تشکیل شد تا درباره‌ی دولت آینده‌ی آلمان تصمیم‌گیری بکند از همان آغاز ناکام بود، و اعزام ناگهانی لژیونی از روشنفکران تبعیدی آموزش‌ندیده به خاک آلمان به نظر مارکس هدر دادن توش و توان انقلابی بود، احتمالاً به نتیجه‌ی مضحک یا تأسف‌باری ختم می‌شد، و بعد هم نوبت می‌رسید به شرمساری و سرخوردگی و خلاصه حال و هوای کرخت‌کننده‌ای

پدید می‌آمد. از این رو، مارکس مخالف تشکیل لژیون بود. بعد از خروج این لژیون از پاریس و شکست محتومش از ارتش سلطنتی نیز مارکس علاقه‌ای به آن نشان نداد، بلکه به کلن رفت تا ببیند از طریق تبلیغ در زادگاه خود، راینلاند، چه می‌توان کرد. در این جا نقش کارسازی ایفا کرد و گروهی از کارخانه‌داران لیبرال و هواداران کمونیست را مجاب کرد راینیشه تسایتونگ جدیدی به راه بیندازند تا جانشین نشریه‌ای بشود به همین نام که چند سال پیش تر تعطیل شده بود، و مارکس هم سردبیر آن بشود. کلن آن موقع عرصه‌ی موازنه‌ی قوای شکننده‌ای بود میان دموکرات‌های منطقه که نیروی شبه‌نظامی محلی را در کنترل خود داشتند و پادگانی که از برلین فرمان می‌گرفت. مارکس، که به نام اتحادیه‌ی کمونیستی عمل می‌کرد، عوامل خود را برای تبلیغ و ترغیب به میان توده‌های صنعتی آلمان فرستاد و از گزارش‌های آن‌ها برای نوشتن سرمقاله‌های خود استفاده کرد. در این هنگام، هیچ نوع ممیزی رسمی در راینلاند وجود نداشت و سخنان شعله‌ورکننده‌ی مارکس مخاطبان هر چه بیشتری پیدا کرد. نویه راینیشه تسایتونگ اطلاعات کافی در اختیار داشت و تنها نشریه‌ی چپگرایی بود که سیاست واضح و مشخصی در پیش گرفته بود. تیراژ آن به سرعت افزایش یافت و رفته‌رفته در بقیه‌ی ایالت‌های آلمان هم خوانندگان بسیار پیدا کرد.

مارکس برنامه‌ی عمل سیاسی و اقتصادی کاملی داشت، مبتنی بر شالوده‌ی تئوریک محکمی که با دقت بسیار در طی سال‌های قبلی ریخته بود. طرفدار ائتلاف مشروطی میان کارگران و بورژوازی رادیکال به منظور سرنگونی حکومت ارتجاعی بود، و می‌گفت فرانسوی‌ها در سال ۱۷۸۹ خود را از یوغ فئودالیسم رها کردند و به این طریق توانستند در سال ۱۸۴۸ گام دیگری به جلو بردارند، درحالی‌که آلمانی‌ها تاکنون فقط در حوزه‌ی تفکر محض به انقلاب‌های خود

نائل شده‌اند؛ در عالم فکر، از لحاظ رادیکالیسم احساسات، از فرانسوی‌ها خیلی پیش افتاده‌اند، اما از لحاظ سیاسی هنوز در قرن هجدهم به سر می‌برند. عقب‌افتاده‌ترین ملت غرب هستند، و باید دو مرحله را پشت سر بگذارند تا امید داشته باشند به مرحله‌ی صنعت‌محوری پیشرفته برسند و بتوانند با دموکراسی‌های هم‌جوار همگام بشوند. حرکت دیالکتیکی تاریخ اجازه‌ی هیچ نوع جهشی را نمی‌دهد، و نمایندگان پرولتاریا اشتباه می‌کنند اگر مطالبات بورژوازی را ندیده بگیرند، زیرا بورژوازی با این‌که دارد برای رهایی خودش تلاش می‌کند دارد امری عام را نیز پیش می‌برد، و تازه از لحاظ اقتصادی و سیاسی به مراتب متشکل‌تر است و توان حکومت‌کردنش از توده‌های بی‌سواد و متفرق و نامتشکل طبقه‌ی کارگر بیشتر. از این‌رو، اقدام صحیح برای کارگران عبارت است از عقد اتحاد با قربانیانی شبیه خودشان در میان قشرهای میانی و پایینی طبقه‌ی متوسط، و آن‌گاه، پس از پیروزی، کنترل‌کردن و در صورت لزوم جلوگیری کردن از فعالیت متحدان جدید (که در این هنگام لابد دل‌شان می‌خواهد به اتحاد مصالحه‌آمیزشان پایان دهند)، آن‌هم به صرف کثرت و قدرت اقتصادی خود. مارکس با آن‌که و گوتشالک، دموکرات‌های افراطی کلن، نیز مخالفت کرد. آن‌ها خواهان پرهیز کامل از این نوع فرصت‌ها بودند، و اصولاً از هرگونه اقدام سیاسی طفره می‌رفتند، زیرا می‌گفتند این کارها به آرمان ناب پرولتری خدشه وارد می‌کند و سبب تضعیف آن می‌شود. این نوع موضع‌گیری به نظر مارکس نمونه‌ی تمام‌عیار کوربینی آلمانی در قبال موازنه‌ی حقیقی قوا بود. مارکس خواستار مداخله‌ی مستقیم و اعزام نمایندگانی به فرانکفورت شد، و این را یگانه خط‌مشی مؤثر عملی دانست. کناره‌گیری سیاسی، به نظر مارکس، اوج بلاهت تاکتیکی بود، زیرا احتمال داشت کارگران را منزوی نگه دارد و بازیچه‌ی طبقه‌ی پرور

بکند. مارکس در سیاست خارجی تا حدودی پان‌ژرمن و دشمن سرسخت روسیه بود. روسیه سال‌های سال همان نوع موضعی را در قبال نیروهای طرفدار دموکراسی و پیشرفت داشت و همان نوع واکنش احساسی را برمی‌انگیخت که بعداً نیروهای فاشیست در قرن بیستم. دموکرات‌ها، از هر فرقه و مسلکی، از روسیه نفرت داشتند و می‌ترسیدند، آن را دژ ارتجاع می‌دانستند، مشتاق و قادر به نابودی هر فعالیتی در جهت آزادی چه در درون مرزهایش و چه در بیرون آن.

مانند سال ۱۸۴۲، مارکس خواهان جنگ فوری با روسیه شد، زیرا هرگونه تلاش در جهت انقلاب دموکراتیک، با مداخله‌ی قطعی روسیه به شکست منجر می‌شد، درحالی‌که جنگ با روسیه سبب اتحاد امیرنشین‌های آلمانی در چارچوب کلی دموکراتیکی می‌شد علیه قدرتی که تمامی نفوذش در عرصه‌ی سیاست اروپا به سود قدرت‌های موروئی اعمال می‌شد؛ شاید هم کمکی می‌شد به آن نیروهای انقلابی پراکنده‌ی درون روسیه که باکونین با راز و رمز به وجودشان اشاره می‌کرد. مارکس برای وحدت آلمان حاضر بود خیلی چیزها را قربانی کند، زیرا او نیز مانند هگل و بیسمارک پراکندگی و تفرق آلمان را هم علت ضعف آن می‌دانست، هم علت ناکارآمدی آن و هم علت عقب‌ماندگی سیاسی آن. مارکس نه رمانتیک بود نه ناسیونالیست، و اقوام کوچک را بقایای کهنی می‌دانست که سد راه پیشرفت اجتماعی و اقتصادی بودند. از همین رو، براساس این عقیده‌ی خود، علناً حمله‌ی بی‌رحمانه‌ی آلمان به ایالت دانمارکی اشلسویگ-هولشتاین را تأیید کرد. حمایت علنی دموکرات‌های برجسته‌ی آلمان از این حمله موجب سرآسیمگی و سردرگمی متحدان و یاران‌شان در میان لیبرال‌ها و مشروطه‌خواهان سرزمین‌های دیگر شد.

با روی کارآمدن دولت‌های لیبرال کم‌عمر پروس نیز مخالف بود،

زیرا خیلی راحت و حتی به طیب خاطر اجازه می‌دادند قدرت از دست‌شان بلغزد و نصیب شاه و دارودسته‌اش بشود. مارکس در فرانکفورت «لفاظی‌های تو خالی» و «کوئولگی پارلمانی» را زیر رگبار خشم خود گرفت و طوفانی به راه انداخت که نظیرش را در خود سرمایه هم نمی‌توان پیدا کرد. مارکس نه آن موقع از نتیجه‌ی نهایی مبارزه نومید شد و نه بعد، اما تصوراتش درباره‌ی تاکتیک‌های انقلابی و نظریاتش درباره‌ی فراست و اعتمادپذیری توده‌ها و رهبران‌شان اساساً تغییر کرد: گفت که بلاهت لاعلاج توده‌ها و رهبران‌شان چنان مانعی در راه پیشرفت‌شان است که حتی از خودِ سرمایه‌داری هم بازدارنده‌تر است. خط‌مشی خودِ مارکس هم، چنان که بعداً معلوم شد، به قدر خط‌مشی رادیکال‌های سازش‌ناپذیری که او نفی‌شان می‌کرد غیرعملی از کار درآمد. مارکس، در تحلیل بعدی خود، نتیجه‌ی فاجعه‌بار انقلاب را به ضعف بورژوازی و بی‌لیاقتی لیبرال‌های پارلمانی نسبت داد، اما بیش از این‌ها اساساً کوربینی سیاسی توده‌های زودباور را مسبب فاجعه دانست، توده‌هایی که سرسپرده‌ی عوامل و کارگزاران وخیم‌ترین دشمن خود بودند، درحالی‌که این عوامل و کارگزاران توده‌ها را فریب می‌دادند و خیلی راحت آن‌ها را به راه هلاک می‌رانند. مارکس عمده‌تأ به سبب درس‌های انقلاب آلمان بود که تا آخر عمر، علاوه بر تحلیل شرایط بالفعل، به مسائل صرفاً تاکتیکی نیز اندیشید و خواست ببیند بهترین روش رهبران انقلابی برای تأمین منافع توده‌های جاهل چیست. در سال ۱۸۴۹، بعد از شکست قیام‌های وین و درسدن، مطالب تند و تیزی علیه انواع و اقسام لیبرال‌ها نوشت و آن‌ها را بزذل و «سرمه‌بند» خواند، هنوز گرفتار طلسم شاه و گروه‌بان‌های مشقی‌اش، هراسان از تصور پیروزی قطعی، آماده‌ی خیانت به انقلاب از ترس نیروهای خطرناکی که شاید با انقلاب بند بگسلند، و به این ترتیب،

عملاً از همین ابتدای کار شکست خورده. مارکس اعلام کرد که بورژوازی حتی اگر می‌توانست به زیان متحدان خود در میان خرده‌بورژوازی و کارگران، دست به معامله‌ی فاسدش با دشمن بزند، باز هم به چیزی نمی‌رسید جز همان که لیبرال‌های فرانسوی در دوره‌ی سلطنت ژوئیه در فرانسه به آن رسیده بودند، هر چند که این احتمال وخیم نیز در کار بود که این معامله از جانب شاه فسخ شود و پیش‌درآمد نوعی ترور جدید سلطنتی از کار درآید. هیچ نشریه‌ی دیگری در آلمان جرئت نمی‌کرد این همه تندبرود و حکومت را تکفیر کند. صراحت بی‌خدشه‌ی این تحلیل‌ها، و جسارت استنتاج‌های مارکس از این تحلیل‌ها، خوانندگان را حتی به‌رغم میل‌شان مجذوب می‌کرد، هر چند که علائم ترس نیز در میان سهام‌داران نشریه مشهود بود.

تا ژوئن ۱۸۴۸ مرحله‌ی قهرمانانه‌ی انقلاب در پاریس دیگر به پایان رسیده بود و نیروهای محافظه‌کار داشتند تجدید قوا می‌کردند. اعضای سوسیالیست و رادیکال حکومت، لویی بلان، آلبر، فلوکون، مجبور به استعفا شدند. کارگران علیه جمهوری‌خواهان راستگرا که در قدرت باقی مانده بودند شورش کردند، سنگر بستند، و بعد از سه روز نبرد تن‌به‌تن در خیابان‌ها از گارد ملی که به حکومت وفادار مانده بود شکست خوردند و تارومار شدند. «غائله»ی ژوئن را می‌توان نخستین قیام صرفاً سوسیالیستی در اروپا به حساب آورد که کاملاً آگاهانه علیه طرفداران حکومت موروثی و نیز علیه لیبرال‌ها درگرفته بود. هواداران بلانکی (که در زندان بود) مردم را به کسب قدرت و استقرار دیکتاتوری مسلحانه‌ای فراخواندند: شب‌ه‌ی مائیفست کمونیستی سرانجام جسم و خون پیدا کرد؛ برای اولین بار، سوسیالیسم انقلابی آن چهره‌ی خشن و تهدیدکننده‌ای را از خود نشان داد که بعدها به مخالفان خود در همه‌ی نقاط نشان داد.

مارکس بلافاصله واکنش نشان داد. به رغم اعتراض‌های بی‌امان صاحبان روزنامه، که از هرگونه خون‌ریزی و خشونت به شدت می‌ترسیدند، سرمقاله‌ی بلند و آتشینی نوشت که موضوعش برگزاری مراسم عزا از طرف دولت برای سربازان کشته‌شده در جریان شورش‌های پاریس بود.

برادری دو طبقه‌ی متخاصم (یکی‌شان استثمارکننده‌ی دیگری) که در ماه فوریه با حروف درشت بر همه‌ی سردهای پاریس، بر همه‌ی زندان‌ها و همه‌ی پادگان‌ها حک شده بود... این برادری فقط تا هنگامی دوام داشت که منافع بورژوازی می‌توانست با منافع پرولتاریا برادری کند. ملاتقطی‌های سنت انقلابی قدیمی ۱۷۹۳، راست‌وریست‌کنندگان سوسیالیست که از بورژوازی استدعا می‌کردند نظر لطفی به مردم بیندازد و خودشان اجازه داشتند موعظه‌های طولانی ایراد کنند... که برای خواب‌کردن شیر پرولتاریا لازم بود، جمهوری‌خواهان که کل نظام بورژوایی قدیم را می‌خواستند منهای آن مجسمه‌ی تاجدار، طرفداران حکومت موروئی که دوست نداشتند قبای خود را از تن در بیاورند بلکه فقط می‌خواستند دوخت و برش آن را عوض کنند - این‌ها بودند متحدان مردم در انقلاب فوریه! اما چیزی که مردم از آن نفرت داشتند لویی فیلیپ نبود بلکه سلطه‌ی سلطنتی یک طبقه بود، سرمایه‌ی به تخت جلوس کرده. با این حال، مردم با همان علو طبع همیشگی‌شان خیال کردند دشمنان خود را نابود کرده‌اند درحالی‌که فقط دشمن دشمنان خود را نابود کرده بودند، دشمن مشترک همه را.

تعارض‌هایی که خود به خود از شرایط جامعه‌ی بورژوایی می‌جوشند باید تا آخرین نفس به کشاکش خود ادامه دهند؛ نمی‌توان ورد خواند و آن‌ها را غیب کرد. بهترین شکل دولت، شکلی است که در آن بر گرایش‌های متضاد اجتماعی سرپوش گذاشته نشود... بلکه

آزادی بیان تأمین شود و از این طریق گرایش‌های متضاد ظهور و نمود پیدا کنند. لابد از ما سؤال خواهند کرد: «پس شما برای قربانیان خشم و جنون عمومی هیچ اشکی نمی‌ریزید، هیچ آه حسرت سرنمی‌دهید، هیچ کلامی به نشانه‌ی همدردی نمی‌گویید؟»

دولت از بیوه‌ها و یتیمان این مردان مراقبت شایسته‌ای خواهد کرد. با فرمان و حکم آن‌ها را مفتخر خواهند کرد. عزای عمومی باشکوهی برای آن‌ها برگزار خواهند کرد. مطبوعات رسمی خواهند نوشت که یاد و خاطره‌ی آن‌ها جاودانه خواهد ماند... اما عوام‌الناس، رنجور از گرسنگی، دشنام‌خورده در روزنامه‌ها، مطرود حتی از جانب جراحان، داغ‌خورده از آدم‌های «شایسته» با القابی چون دزد، فتنه‌جو، جانی، زنان و فرزندان‌شان غرق در فقر و فلاکتی بیش از پیش، بهترین بازماندگان‌شان هم در تبعید - خب، آیا مطبوعات دموکراتیک حق ندارند بر پیشانی گرفته و غم‌زده‌ی آن‌ها تاج افتخار بگذارند؟

این مقاله (که به تکریم مارکس از کمون پاریس در بیست و چند سال بعد شباهت دارد) مشترکان نشریه را ترساند و رفته‌رفته مشکلات مالی پیش آمد. همین موقع، حکومت پروس که دیگر پی برده بود چندان نباید از احساسات عمومی بترسد فرمان انحلال مجلس دموکراتیک را صادر کرد. مجلس هم در جواب اعلام کرد که همه‌ی مالیات‌هایی که حکومت وضع کرده است غیرقانونی است. مارکس با شور و هیجان از این تصمیم حمایت کرد و از مردم خواست که در برابر هرگونه اقدام برای اخذ مالیات مقاومت کنند. این بار حکومت بلافاصله واکنش نشان داد و فرمان توقیف فوری نوبه راینشه تسایتونگ را صادر کرد. آخرین شماره با حروف قرمز چاپ شد، با مقاله‌ی تهییج‌کننده‌ای به قلم مارکس و شعر زیبا و آتشینی به قلم فرایلیگرات، و مانند جنسی که باب طبع کلکسیونرها باشد به فروش

رفت. مارکس به جرم تحریک عموم به شورش و فتنه دستگیر شد. در دادگاهی در کلن محاکمه‌اش کردند. او از این فرصت استفاده کرد. سخنرانی بلندبالا و فاضلانه‌ای ایراد کرد و اوضاع اجتماعی و سیاسی آلمان و خارج را به تفصیل تحلیل کرد. نتیجه‌ی کار غیرمنتظره بود: رئیس هیئت منصفه متهم را تبرئه اعلام کرد و گفت که از طرف خودش و اعضای هیئت منصفه بابت سخنرانی فوق‌العاده آموزنده و جالبی که مارکس ایراد کرده است از او تشکر می‌کند، زیرا بهره‌ی فراوانی از این سخنرانی مارکس برده‌اند. حکومت پروس، که تابعیت پروس مارکس را چهار سال پیش از آن لغو کرده بود و نمی‌توانست هم رأی هیئت منصفه را برگرداند، در ژوئیه‌ی ۱۸۴۹ مارکس را از راینلاند اخراج کرد. مارکس به پاریس رفت. در آن‌جا تحریکات بوناپارتی‌ها به نفع برادرزاده‌ی ناپلئون اول اوضاع سیاسی را مغشوش‌تر از قبل کرده بود و به نظر می‌رسید که هر لحظه ممکن است اتفاق خیلی مهمی بیفتد. همکاران مارکس پخش و پلا شده بودند: انگلس، که از انفعال خوشش نمی‌آمد و می‌گفت چیزی ندارد که از دست بدهد، به لژیون پاریس به فرماندهی ویلیخ ملحق شد. ویلیخ کمونیست سرسخت و فرمانده قابل‌ی بود که مارکس از او خوشش نمی‌آمد و او را ماجراجوی رمانتیکی می‌دانست، اما انگلس او را به سبب صداقت، خونسردی و شهامت شخصی‌اش دوست داشت. این لژیون در بادن خیلی راحت از نیروهای سلطنتی شکست خورد و خیلی منظم هم به طرف مرزهای کنفدراسیون سوئیس عقب‌نشینی کرد و در آن‌جا متفرق شد. اکثر بازماندگان از مرز عبور کردند و وارد سوئیس شدند. انگلس یکی از آن‌ها بود. صاحب خاطرات خوشی نیز از تجربه‌ی خود در این قضیه شد. بعدها در زندگی‌اش از بازگویی تاریخ این نبرد لذت می‌برد و آن را برهه‌ی شاد و مطبوعی از زندگی‌اش می‌دانست که هیچ اهمیت خاصی هم نداشته است. مارکس که میلش به لذت‌بردن

محدودتر بود پاریس را جای کسالت‌باری می‌دید. انقلاب آشکارا شکست خورده بود. توطئه‌ی طرفداران حکومت موروئی، طرفداران خاندان اورلئان و طرفداران خاندان بوناپارت، داشت آنچه از ساختار دموکراتیک باقی مانده بود از بین می‌برد. سوسیالیست‌ها و رادیکال‌هایی که نگریخته بودند، یا در زندان بودند یا هر آن ممکن بود به زندان بیفتند. حضور مارکس، که دیگر در اروپا شهره‌ی خاص و عام شده بود، اصلاً به مذاق حکومت خوش نمی‌آمد. کمی بعد از ورودش به او گفتند یا فرانسه را ترک کند یا به موریثان در برتانی برود. بین کشورهای آزاد، بلژیک در را به روی او بسته بود؛ سوئیس، که وایتلینگ را اخراج کرده بود و به باکونین روی خوش نشان نداده بود، بعید بود به مارکس اجازه‌ی اقامت بدهد. فقط یک کشور بود که احتمال می‌رفت مانع سفر او نشود. مارکس در ژوئیه از راینلاند به پاریس آمده بود؛ اما یک ماه بعد از آن، با کمک دوستانش، که یکی از آن‌ها لاسال بود (و این اولین بار است که اسم لاسال در زمره‌ی دوستان مارکس آمده است)، بالاخره توانست خرج سفر خود به انگلستان را پردازد. در ۲۴ اوت ۱۸۴۹ وارد لندن شد. یک ماه بعد، افراد خانواده‌اش نیز به لندن رفتند. انگلس هم، بعد از وقت تلف کردن در سوئیس، در اوایل نوامبر به لندن رفت. دید که مارکس معتقد است هر آن ممکن است دوباره انقلاب شود، و از همین رو دارد رساله‌ای علیه جمهوری محافظه‌کارانه‌ی فرانسه می‌نویسد.



تبعید در لندن: مرحله‌ی اول

رنج روحی فقط یک پادزهر دارد، و آن درد
جسمی است.

کارل مارکس، هر فوگت

مارکس در سال ۱۸۴۹ که وارد لندن شد تصور می‌کرد چند هفته یا شاید هم چند ماه بیشتر در انگلستان نخواهد ماند، اما اوضاع طوری پیش رفت که تا زمان مرگ یعنی تا سال ۱۸۸۳ یکسره آن‌جا زندگی کرد. انگلستان همیشه از لحاظ فکری و اجتماعی از جریان‌های عمده‌ی برّاروپا دور بود، و سال‌های میانی قرن نوزدهم نیز از این قاعده مستثنی نبود. چیزهایی که برّاروپا را می‌لرزاندند سال‌ها طول می‌کشید تا از کانال مانش بگذرند و به انگلستان برسند، و وقتی هم که می‌رسیدند معمولاً شکل و شمایل جدید و خاصی پیدا می‌کردند، و در جریان این انتقال، هم متحول می‌شدند و هم انگلیسی‌مآب. انقلابیون خارجی روی هم‌رفته با مزاحمتی مواجه نمی‌شدند، به شرط این‌که سربه‌راه می‌بودند و سروصدا نمی‌کردند؛ اما، در عین حال، هیچ نوع مراوده‌ی منظم هم با آن‌ها برقرار نمی‌شد. میزبانان با آن‌ها رفتار سنجیده و مؤدبانه‌ای داشتند، و به امور و مسائل‌شان، که هم ناراحت‌کننده بودند و هم جالب توجه، زیاد اعتنا نمی‌کردند. انقلابیون و صاحبان قلم، که سال‌ها در تب و تاب فعالیت‌های فکری و سیاسی بودند، محیط لندن را سرد و بی‌احساس می‌یافتند. با رفتار خیرخواهانه،

فاصله‌دار و حتی کمی ارباب‌منشانه‌ی همان معدود انگلیسی‌هایی که با آن‌ها سروکار پیدا می‌کردند، حس انزوا و غربت‌شان تشدید هم می‌شد؛ البته این تساهل و نزاکت واقعاً نوعی خلأ و خلوت به وجود می‌آورد که بعد از کابوس ۱۸۴۹ می‌شد در آن خود را از لحاظ جسمی و روحی ترمیم کرد، اما همین دوری از رویدادها که موجب این احساس آرامش و آسودگی می‌شد، همین ثبات بسیار زیاد که رژیم سرمایه‌داری در انگلستان از خود نشان می‌داد، همین نبود هرگونه علامت و نشانه‌ی انقلاب، همه و همه، روی هم رفته گاهی حس رکود نومیدانه‌ای پدید می‌آوردند که روحیه‌ها را تضعیف و کام‌ها را تلخ می‌کرد - جز در معدود مردانی که به آرمان انقلاب پایبند می‌ماندند. در مورد مارکس، فقر و فلاکت مستأصل‌کننده‌اش خود عاملی شد که شخصیتش، که قبلاً هم رمانتیک و منعطف نبود، خشک‌تر و سرسخت‌تر بشود. این سال‌های تبعید و غربت به نفع مارکس متفکر و انقلابی تمام شد، اما در عین حال، مراوده و معاشرتش منحصر شد به جمع کوچکی که از خانواده، انگلس، و چند دوست صمیمی، مانند لیبکنشت، ویلهلم وولف و فرایلیگرات، تشکیل می‌شد. در عرصه‌ی اجتماعی، با گذشت سال‌ها، خشونت ذاتی‌اش، پرخاشگری‌اش، حسادتش، و میلش به درهم‌شکستن حریفان، تشدید شد. بیزاری‌اش از جامعه‌ای که در آن می‌زیست بیشتر شد، و مراوده‌ی شخصی‌اش با تک‌تک افراد این جامعه دشوارتر. غریبه‌های «بورژوا» او را مطبوع‌تر می‌یافتند تا سوسیالیست‌هایی که از مدار او خارج بودند. زود دعوا می‌کرد و از آشتی کردن خوشش نمی‌آمد. چون به انگلس تکیه می‌کرد، به کمک هیچ‌کس دیگری نیاز نداشت، و در اواخر عمر که طعم احترام و تحسین را چشید، هیچ‌کس دیگری از ترس برخورد تحقیرآمیزش جرئت نمی‌کرد زیاد به او نزدیک بشود. مانند بسیاری از بزرگان از تعریف و تمجید شنیدن خوشش می‌آمد، و حتی از آن

بالا‌تر، از اطاعت و تسلیم‌شدن آدم‌ها. در سال‌های آخر عمرش این میل در او ارضا شد، و هنگامی که از دنیا می‌رفت بیش از هر دوره‌ی دیگر زندگی‌اش به افتخار و آسایش مادی رسیده بود.

در این سال‌ها، میهن‌پرستان رمانتیکی مانند کوشوت یا گاریبالدی در خیابان‌های لندن با هلله و هورای طرفداران روبه‌رو می‌شدند؛ چهره‌های غریب و نامتعارفی بودند که از آن‌ها رفتار قهرمانانه و گفتار بزرگ‌منشانه انتظار می‌رفت، و مردم کمتر آن‌ها را مردان جالب یا ممتازی به حساب می‌آوردند که بشود با آن‌ها روابط انسانی و صمیمانه برقرار کرد. اکثر پیروان‌شان هم آدم‌های عجیب و غریب اما بی‌آزاری تصور می‌شدند، و واقعاً هم بسیاری از آن‌ها همین‌طور بودند. مارکس که شهرت یا جذابیت کافی برای جلب چنین توجهی نداشت، خود را در وضعی می‌دید که نه دوستان بسیار داشت و نه پولی برای گذران، آن‌هم در سرزمینی که برایش غریبه بود، هرچند که حدود سه سال پیش‌تر هم به آن‌جا سفری کرده بود. مارکس در بطن جامعه‌ای زندگی می‌کرد که مدام در حال تحول و روبه‌رونق و شکوفایی بود، در اوج رشد چشمگیر قدرت اقتصادی و سیاسی. اما مارکس شخصاً جدا از این جامعه عمر گذراند و آن را صرفاً موضوع مشاهده‌ی علمی خود قرار داد. سقوط رادیکالیسم مبارزاتی در اروپا چاره‌ای برایش باقی نمی‌گذاشت جز این‌که لااقل برای مدتی هم که شده زندگی‌اش را وقف مشاهده و تحقیق کند. نتیجه‌ی مهم این کار این بود که چون مواد و مصالح و مطالبی که لازم داشت عمدتاً به زبان انگلیسی بودند او به‌عنوان شاهد و مدرک فرضیه‌ها و جمع‌بندی‌های خود تقریباً به‌طور کامل به مؤلفان انگلیسی و تجربه‌ی انگلستان تکیه کرد. آن مطالب آکنده از تحقیقات مفصل اجتماعی و تاریخی، که بهترین و اصیل‌ترین فصل‌های سرمایه به شمار می‌آیند، عمدتاً مربوط‌اند به دوره‌هایی که بیشترین شاهد و مدرک را می‌شد از

ستون‌های مالی روزنامه‌ی اکونومیست بیرون کشید، همین‌طور از تاریخ‌های اقتصادی، مطالب آماری «کتاب‌های آبی» دولت (که مارکس اولین محققى بود که به شکل جدی از آن‌ها استفاده‌ی علمی کرد)، و سایر منابعی که می‌شد به آن‌ها دسترسی یافت بی‌آن‌که از شهر لندن یا حتی از سالن مطالعه‌ی بریتیش میوزیم خارج شد. این کار در بحبوحه‌ی نوعی زندگی انجام شد که به تهییج و ترغیب و فعالیت عملی تشکیلاتی می‌گذشت، اما حال و هوای این اثر طوری است که کاملاً بری از حوادث زمانه است، انگار که مؤلف فرسنگ‌ها از صحنه‌ی مورد بحث خود فاصله دارد. همین نکته گاهی موجب شکل‌گیری تصورات نادرستی درباره‌ی مارکس شده است، چون عده‌ای گفته‌اند که مارکس در سال‌های تبعید به محقق گوشه‌نشین و تنهایی تبدیل شد، و در سی و دو سالگی زندگی سرشار از عمل را پشت سر گذاشت تا به تبعات صرفاً تئوریک بپردازد.

آن هنگام که مارکس به انگلستان رفت، هیچ‌گونه چشم‌انداز مساعدی برای انقلاب دیده نمی‌شد. آن جنبش توده‌ای که سوسیالیست‌های برّاروپا آن را مدلی برای اقدام متشکل پرولتری در صنعتی‌ترین و به همین علت هم از لحاظ اجتماعی پیشرفته‌ترین کشور اروپا می‌دانستند – همان جنبش موسوم به چارتیسم – مدتی بود که شکست کمرشکنی را متحمل شده بود. ناظران خارجی، از جمله انگلس، واقعاً قدرت آن را زیاده از حد ارزیابی کرده بودند. این جنبش ملغمه‌ی سستی بود از منافع و اشخاص ناهمگون، از جمله اعضای رمانتیک حزب توری، رادیکال‌های پیشرفته‌ی متأثر از الگوهای برّاروپا، اصلاح‌طلبان معتقد به انجیل، رادیکال‌های فلسفی، کشاورزان و پیشه‌وران سلب مالکیت‌شده، منتظران آخرالزمان. چیزی که موجب وحدت‌شان می‌شد ترس مشترک‌شان از افزایش فقر و تنزل اجتماعی قشرهای پایینی طبقه‌ی متوسط بود که با هرگونه

پیشرفتی در انقلاب صنعتی تشدید می‌شد؛ بسیاری از آن‌ها حتی از فکر خشونت و اقدام قهرآمیز جا می‌خوردند و متعلق به طبقه‌ای بودند که در مانیفست کمونیستی با لحن تحقیرآمیزی به آن اشاره شده بود:

اقتصاددان‌ها، نوع‌دوست‌ها، بشردوست‌های اصلاح‌کننده‌ی وضعیت طبقه‌ی کارگر، سازمان‌دهنده‌های امور خیریه، اعضای انجمن‌های منع خشونت با حیوانات، متعصب‌های مخالف افراط در مصرف مشروبات الکلی، اصلاح‌گرهای زیرجلکی از هر جنس و قسمی که قابل تصور است.

این نهضت تشکل مناسبی نداشت. رهبرانش نه با هم توافق داشتند و نه تک‌تک یا مجموعاً تصور روشنی داشتند که چه هدف‌هایی باید در برابر پیروان خود بگذارند یا از چه راه‌هایی می‌توان به هدف‌ها رسید. پیگیرترین اعضای این جنبش همان سندیکالیست‌های بعدی بودند که فکر و ذکرشان بهبود شرایط کار و افزایش دستمزدها بود و به مسائل دیگر فقط موقعی توجه نشان می‌دادند که به کار اصلی‌شان ربط پیدا می‌کرد. معلوم نبود که با چنین اوضاع و احوالی اصولاً نوعی نهضت انقلابی جدی از بطن این ملغمه‌ی عجیب پا بگیرد. عملاً هم پا نگرفت. شاید اعانه‌های فریبنده‌ی ناشی از «قانون اصلاحات» بزرگ، یا قدرت جبهه‌ی مخالفان کلیسای انگلستان بود که اساساً جلو موج را گرفت. به هر حال، در سال ۱۸۵۰ آن بحران بزرگی که در سال ۱۸۴۷ شروع شده بود به پایان رسید. سپس نوبت رسید به اولین رونق اقتصادی تاریخ اروپا که شناخت آگاهانه بر آن داشتند. این رونق به رشد صنعت و تجارت شتاب داد و آخرین جرقه‌های آتش چار티سم را نیز خاموش کرد. سازمان‌دهندگان و محرکان ماندند و مبارزه با مصایب

کارگران؛ اما سال‌های زجرآور پیترو و شهیدان تالپادل، که در نوشته‌های غمبار و تأثیرگذار تاماس هاجسکین و چارلز بری و در تعریض‌های تند و تیز ویلیام کابت ثبت شده‌اند و سابقه‌ی تلخی از ظلم و ستم کورکورانه و خانه‌خرابی گسترده‌ی اجتماعی برای ما باقی گذاشته‌اند، رفته‌رفته جای خود را به زمانه‌ی ملایم‌تری دادند - زمانه‌ی جان استوارت میل و پوزیتیویست‌های انگلیسی که همدلی‌های سوسیالیستی داشتند، سوسیالیسم مسیحی دهه‌ی ۱۸۶۰، و سندیکالیسم اساساً غیرسیاسی فرصت‌طلبان دوران‌دیش و محتاطی نظیر کریمر یا لوکرافت که به اقدام‌های آموزه‌پردازان خارجی برای یاددادن کار آن‌ها به خود آن‌ها با سوءظن می‌نگریستند.

مارکس خیلی طبیعی کار را از برقراری ارتباط با مهاجران آلمانی آغاز کرد. لندن در این زمان پر بود از مهاجران آلمانی، اعضای کمیته‌های منحل‌شده‌ی انقلابی، شاعران و روشنفکران جلای‌وطن‌کرده، پیشه‌وران نسبتاً رادیکال آلمانی که مدت‌ها پیش از انقلاب در لندن اقامت گزیده بودند، و کمونیست‌های فعالی که به تازگی از فرانسه یا سوئیس اخراج شده بودند و سعی داشتند اتحادیه‌ی کمونیستی را احیا کنند و به تجدید رابطه با رادیکال‌های همدل و مشفق انگلیسی پردازند. مارکس تاکتیک‌های معمول خود را در پیش گرفت و به مرآورده با آلمانی‌ها پیگیرانه ادامه داد. اعتقاد راسخ داشت که انقلاب به پایان نرسیده است؛ حتی تا وقوع کودتایی که لویی ناپلئون را به تخت سلطنت فرانسه نشاند به این اعتقاد خود پایبند ماند. در عین حال، دوره‌ای را که به نظرش صرفاً وقفه‌ای در نبرد بود به فعالیت‌های معمول تبعید سیاسی گذراند، در جلسه‌های مهاجران و پناهندگان شرکت کرد و با کسانی که سوءظنش را برمی‌انگیختند به مقابله پرداخت. هر تسن با فرهنگ و زودرنج، که همان موقع در لندن بود، خیلی از مارکس بدش آمد و در خاطرات خود شرح مفرضانه اما

درخشانی نوشت درباره‌ی موقعیت مارکس و پیروانش در میان سایر مهاجران سیاسی، چه در آن زمان و چه پس از آن. آلمانی‌ها عموماً معروف شده بودند به این که نمی‌توانند با سایر تبعیدی‌ها - ایتالیایی‌ها، روس‌ها، لهستانی‌ها، مجارها - همکاری کنند، زیرا این‌ها هم نظم و روشی در کارشان نداشتند و هم روابط شخصی صمیمانه‌ای برقرار می‌کردند که باعث حیرت و انزجار آلمانی‌ها می‌شد. البته این تبعیدی‌ها نیز آلمانی‌ها را غیرجذاب می‌دانستند؛ از خشکی، رفتار زمخت، و تکبر بیش از حد آن‌ها بدشان می‌آمد، و از همه بالاتر، از نزاع‌های خصمانه و بی‌وقفه‌ی درونی‌شان، که گاهی باعث می‌شد جزئیات خصوصی زندگی‌شان افشا و بی‌رحمانه در مطبوعات مضحکه بشود.

فجایع ۱۸۴۸ اصلاً اعتقادات ثئوریک مارکس را متزلزل نکرد، اما مارکس مجبور شد خیلی جدی در برنامه‌ی سیاسی خود تجدید نظر کند. در سال‌های ۱۸۴۷-۱۸۴۸ هنوز تحت تأثیر تبلیغات وایتلینگ و بلانکی بود و برخلاف گرایش طبیعی و هگلی‌اش داشت باور می‌کرد که می‌توان با کودتا دست به انقلاب موفقیت‌آمیزی زد و عده‌ی قلیلی از انقلابیون تربیت‌شده و مصمم می‌توانند بعد از کسب قدرت آن را حفظ هم بکنند و خودشان تبدیل بشوند به کمیته‌ی اجرایی توده‌هایی که انقلابیون به نام آن‌ها عمل کرده‌اند. این عده سرنیزه‌ی پرولتاریا می‌بودند. از توده‌های وسیع طبقه‌ی کارگر بعد از سال‌ها بندگی و جهل نمی‌شد انتظار داشت که برای به دست گرفتن زمام امور خود آمادگی داشته باشند، یا برای کنترل و تصفیه‌ی نیروهایی که کنار زده‌اند. پس باید حزبی تشکیل شود که به عنوان نخبه و چکیده‌ی سیاسی، فکری و تقنینی مردم عمل کند، به سبب بی‌طرفی‌اش معتمد مردم باشد، همچنین به سبب آموزش بهتر و بصیرت عملی‌اش به نیازهای عاجل؛ خلاصه، حزبی که بتواند گام‌های مردم را در نخستین دوره‌ی

آزادی جدیدشان هدایت کند. این میان پرده‌ی ضروری را او دولت انقلاب مدام نامید، دولتی تحت هدایت دیکتاتوری طبقاتی پرولتاریای انقلابی علیه بقیه

به عنوان گام بینابینی ضروری برای برچیدن تمام تمایزات طبقاتی، برچیدن تمامی مناسبات موجود تولید که این تمایزات بر آن‌ها مبتنی است، برچیدن تمامی مناسبات اجتماعی که مطابق با این مناسبات تولید هستند، و ابطال کامل همه‌ی ایده‌هایی که از این مناسبات اجتماعی مشتق می‌شوند.

اما در این جا، با این که هدف روشن بود، وسایل رسیدن به هدف نسبتاً گنگ و مبهم مانده بود. «انقلاب مدام» می‌بایست زیر نظر دیکتاتوری پرولتاریا باشد. اما این مرحله چه گونه می‌بایست محقق بشود و چه شکلی می‌بایست به خود بگیرد؟ شکی نیست که مارکس در سال ۱۸۴۸ معتقد بود که این مرحله را خبرگان یا نخبگان خودگماشته پدید می‌آورند: برخلاف نظر بلانکی، مسلماً مخفیانه عمل نمی‌کنند؛ یا برخلاف آنچه باکونین گاهی می‌گفت، تحت ریاست یک دیکتاتور واحد هم نیستند؛ بلکه، شاید مطابق دریافت بابوف در سال ۱۷۹۶، گروه کوچکی از افراد معتقد و قاطع باید قدرت دیکتاتوری را حفظ کنند و به آموزش پرولتاریا بپردازند تا پرولتاریا به سطحی برسد که وظیفه‌ی درست خود را بشناسد. برای چنین چیزی بود که مارکس در سال ۱۸۴۸-۱۸۴۹ در کلن از ائتلاف موقت با رهبران بورژوازی رادیکال طرفداری کرده بود. خرده‌بورژوازی که علیه فشار طبقات بلافاصله بالاتر از خودش مبارزه می‌کند، در این مرحله متحد طبیعی کارگران است؛ اما چون نمی‌تواند با قدرت خودش حکومت کند، هر چه بیشتر به حمایت کارگران متکی می‌شود، تا زمانی برسد که

کارگران، که ارباب اقتصادی موقعیت جدید شده‌اند، شکل‌های رسمی قدرت سیاسی را به دست بگیرند، خواه با ضربه‌ی قهرآمیز و خواه با فشار تدریجی. این آموزه (که روشن‌ترین فرمول‌بندی‌اش را می‌توان در خطابه‌ی مارکس برای اتحادیه‌ی کمونیستی در سال ۱۸۵۰ دید) برای جهانیان آشناست، زیرا پارووس (تهیج‌گر روس) آن را احیا کرد، تروتسکی در سال ۱۹۰۵ آن را پیش برد، به تصویب لنین هم رسید، و در سال ۱۹۱۷ در روسیه موبه‌موبه اجرا درآمد. اما، شخص مارکس، تحت تأثیر رویدادهای سال ۱۸۴۸ آن را رها کرد، لااقل، در عمل، در امور حیاتی. رفته‌رفته کل مفهوم تصرف قدرت به دست عده‌ای نخبه یا برگزیده را کنار گذاشت، زیرا این عده‌ی نخبه یا برگزیده، به نظر مارکس، در برابر ارتش منظم دشمن و با پرولتاریای رخوت‌زده و آموزش‌ندیده قدرت انجام هیچ کاری را نمی‌داشتند. رهبران کارگران نه جسارت یا شجاعت کم داشتند و نه از فراست عملی بی‌بهره بودند، اما در سال ۱۸۴۸ اصلاً ممکن نبود که در برابر نیروی سلطنت‌طلبان، ارتش و قشرهای بالای طبقه‌ی متوسط در قدرت باقی بمانند. تا زمانی که پرولتاریا به طور اعم از نقش تاریخی‌اش آگاهی نیابد، رهبرانش کاری از پیش نمی‌برند. ممکن است قیام مسلحانه‌ای راه بیندازند اما نباید امید داشته باشند که بدون حمایت آگاهانه و هوشمندانه‌ی اکثریت طبقه‌ی کارگر بتوانند ثمرات قیام را پاس بدارند. در نتیجه، درس حیاتی رویدادهای سال ۱۸۴۸ به نظر مارکس این است که نخستین وظیفه‌ی هر رهبر انقلابی اشاعه‌ی آگاهی در میان توده‌ها درباره‌ی سرنوشت آن‌ها و وظایف آن‌هاست. شاید کار طولانی و دشواری باشد، اما اگر نشود، چیزی هم به دست نمی‌آید، جز ائتلاف انرژی انقلابی در طغیان‌های گه‌گاهی به رهبری ماجراجویان و شتاب‌زدگان، که چون ریشه‌ی واقعی در اراده‌ی عمومی ندارد ناگزیر، بعد از یک دوره‌ی کوتاه پیروزی، از نیروهای

دوباره جان گرفته‌ی ارتجاع شکست می‌خورند، و بعد هم نوبت می‌رسد به سرکوب بی‌رحمانه‌ای که پرولتاریا را سال‌های سال زمینگیر خواهد کرد. براساس همین استدلال بود که مارکس در آستانه‌ی انقلابی که به کمون پاریس در سال ۱۸۷۱ منجر شد، از وقوع چنین انقلابی حمایت نکرد، هر چند که بعداً، و عمدتاً هم به دلایل تاکتیکی، برایش مرثیه‌ای تأثیرگذار و شیوا نوشت.

دومین نکته‌ای که مارکس در آن تغییر عقیده داد، امکان همکاری با بورژوازی بود. از لحاظ تئوریک، هنوز معتقد بود که دیالکتیک تاریخ نوعی رژیم بورژوایی را به عنوان پیش‌درآمد کمونیسم کامل ضروری می‌سازد؛ اما قدرت این طبقه در آلمان و فرانسه، و عزم آشکار آن به حفظ خودش در برابر متحد پرولتری‌اش، مارکس را متقاعد کرد که توافق با آن به نوعی سد راه کارگران می‌شود و این قدرت ضعیف‌تر را باز می‌دارد. حکومت از پشت صحنه هم قابل تحقق نمی‌بود. این نقطه‌ی اختلاف اصلی مارکس بود با کمونیست‌های کلن که مخالف ائتلاف با لیبرال‌ها بودند و این کار را فرصت‌طلبی انتحارآمیز می‌دانستند، اما حالا دیگر مارکس این دیدگاه را می‌پذیرفت، هر چند به دلایلی متفاوت: به عبارت دیگر، نه به این دلیل که این نوع فرصت‌طلبی مثلاً از لحاظ اخلاقی کسر شأن است یا لزوماً انتحاری است، بلکه به این دلیل که در این مورد خاص محکوم به ناکامی است، مسائل را در حزبی که هنوز شکل مطمئنی ندارد مغشوش می‌سازد، و در نتیجه به ضعف داخلی و شکست می‌انجامد. از همین رو بود که مارکس در سال‌های بعد بر حفظ خلوص حزب و مبرابودنش از هرگونه مخمصه و درگیری سازشکارانه اصرار می‌ورزید. سیاست گسترش تدریجی و تسخیر آهسته‌ی قدرت سیاسی از طریق نهادهای به رسمیت شناخته‌شده‌ی پارلمانی، همراه با فشار سیستماتیک در عرصه‌ی بین‌المللی بر کارفرمایان از طریق سندیکاها و کارگری و

سازمان‌های مشابه، به قصد تأمین شرایط اقتصادی بهتر برای کارگران، که همه و همه از مشخصات تاکتیک‌های احزاب سوسیالیست در اواخر قرن نوزدهم و اوایل قرن بیستم بوده‌اند، نتیجه‌ی منطقی تحلیل مارکس از علل فاجعه‌ی ۱۸۴۸ به حساب می‌آیند.

هدف اصلی مارکس – یعنی ایجاد شرایطی که در آن دیکتاتوری پرولتاریا، «انقلاب مدام»، قابل تحقق باشد – سر جای خودش بود: بورژوازی و همه‌ی نهادهای آن محکوم به نابودی بودند. این روند شاید از آنچه او در ابتدا تصور می‌کرد طولانی‌تر از کار درآید؛ در این صورت، پرولتاریا باید صبر و شکیبایی پیشه کند؛ تا موقعی که اوضاع برای مداخله آماده و پخته نشده است رهبران نباید خواستار اقدام بشوند. در این مدت، پرولتاریا باید نیروهای خود را ذخیره، متشکل و منظم کند تا برای آن بحران تعیین‌کننده آماده شود. تاریخ عکس این نتیجه‌گیری را رقم زد: به‌پاکندگان انقلاب کمونیستی در روسیه (که در ضمن، مارکس فکر نمی‌کرد تئوری‌اش آن‌جا کاربرد داشته باشد) مطابق دیدگاه قبلی و ردشده‌ی سال ۱۸۵۰ عمل کردند و زمانی که توده‌ها هنوز برای ایفای وظیفه‌ی‌شان آشکارا آماده و پخته نشده بودند ضربه را وارد کردند و به‌رحال توانستند از عواقب ۱۸۴۸ و ۱۸۷۱ هم اجتناب کنند؛ اما سوسیال‌دموکرات‌های ارتدوکس آلمان و اتریش، که به آموزه‌ی بعدی استاد پایبند بودند و با احتیاط و سنجیده حرکت کردند و انرژی خود را برای آموزش توده‌ها و نشان‌دادن وظیفه و رسالت آن‌ها به کار گرفتند، واقعاً مغلوب نیروهای ارتجاعی سازمان‌یافته‌ای شدند که قاعدتاً با پیشروی تاریخ و با ضربه‌های پیاپی پرولتاریا می‌بایست مدت‌ها پیش از آن دچار ضعف مرگبار شده باشند. در این حال، هیچ نشانه‌ای از انقلاب در هیچ‌جا دیده نمی‌شد، و آن حالت خوش‌بینی نامعقول جایش را به حالت افسردگی عمیقی داده بود. هرتسن در خاطرات خود نوشت:

بدون تألم شدید نمی‌توان آن روزها را به یاد آورد... فرانسه با سرعت برق داشت به‌سوی کودتای ناگزیر پیش می‌رفت. آلمان خاک پای تزار نیکولای اول را می‌بوسید، و مجارستان مفلوک و خیانت‌دیده هم به دنبالش... انقلابیون به تبلیغ و تهییج توخالی ادامه می‌دادند. حتی جدی‌ترین اشخاص هم گاهی گرفتار افسون شکل‌های محض می‌شوند، و اگر با انبوهی از اسناد و یادداشت‌ها در اجلاس‌هایی شرکت کنند، یا در کنفرانس‌هایی، که در آن‌ها امور و وقایع به صورت جلسه تبدیل می‌شوند، تصمیم‌هایی گرفته می‌شود، بیانیه‌هایی چاپ می‌شود، و الی آخر، بله، به خودشان می‌قبولانند که انگار عملاً هم دارند کاری انجام می‌دهند. بوروکراسی انقلاب می‌تواند غرق در این جور چیزها بشود، درست به اندازه‌ی قرطاس‌بازی‌های واقعی. انگلستان پر است از صدها انجمن و هیئت از این نوع. اجلاس‌های جدی برگزار می‌شود که دوک‌ها و اعیان مملکت، روحانیان و وزیران، با رعایت کامل تشریفات در آن‌ها حضور به هم می‌رسانند. خزانه‌دارها و جوهاتی جمع می‌کنند، روزنامه‌نگارها مقاله‌هایی می‌نویسند، همه جنب و جوش دارند و مشغول هستند اما اصلاً کاری انجام نمی‌دهند. این اجتماعات خیریه یا مذهبی دو وظیفه ایفا می‌کنند، یکی این‌که نوعی مشغولیت هستند، دیگر آن‌که دلخوشکنکی‌اند برای وجدان‌های معذب این مسیحیان آلوده به دنیا... کل آن ضد و نقیض بود: توطئه‌ای علنی، نقشه‌ای که پشت درهای باز کشیده می‌شود.

در فضای دم‌کرده‌ی توطئه‌ها و سوءظن‌ها و افتراهای دائمی که نخستین سال‌های هر نوع مهاجرت بزرگ سیاسی را می‌آکند، و مهاجران به جبر اوضاع و احوال به هم وابسته می‌شوند، نه به سبب آرمان مشترکی که برای‌شان روشن باشد، بله، در چنین فضایی مارکس دو سال اول را در لندن سپری کرد. سرسختانه از هرگونه سروکار

پیدا کردن با هرتسن، ماتزینی و همقطارهای آن‌ها اجتناب کرد، اما بی‌کار هم ننشست. نویه راینشه تسایتونگ را به نوعی نشریه‌ی نقد و نظر تبدیل کرد، کمیته‌هایی برای کمک به پناهندگان تشکیل داد، تقبیح‌نامه‌ای منتشر کرد علیه روش‌هایی که پلیس در محاکمات همقطارهای مارکس در کلن اعمال می‌کرد، و جعلیات عجیب و غریب و شهادت‌های دروغ عوامل پلیس را برملا و افشا کرد. نوشت که اگر رفقایش آزاد نشوند، محاکماتی از این نوع در آینده بسیار دشوارتر خواهد شد. به مخالفت با ویلیخ در درون اتحادیه‌ی کمونیستی ادامه داد، با این اعتقاد که اگر نهادی حقایق را نصفه‌نیمه ترویج کند خطرناک‌تر از انفعال کامل است و بهتر است چنین نهادی اصلاً در کار نباشد. با برنامه‌ریزی مستمر هم‌کاری کرد که این تشکیلات منحل شود. بعد از لت و پار کردن همقطارهای سابق خودش، چون بقیه‌ی مهاجران را هم تحقیر می‌کرد و آن‌ها را یک مشت وراج بی‌خاصیت و بی‌عرضه می‌دانست، خودش و انگلس را به کانون مستقلی برای تبلیغ و ترویج بدل کرد، نوعی اتحاد شخصی که بقایای درهم‌شکسته و پراکنده‌ی کمونیسم آلمانی رفته‌رفته دور آن گرد می‌آمدند تا بار دیگر به نیرویی تبدیل شوند. این طرح و برنامه کاملاً موفقیت‌آمیز از کار درآمد. مهم‌ترین نوشته‌های مارکس در این دوره مربوط می‌شد به رویدادهای اخیر فرانسه: سبک مارکس، که هنگام پرداختن به امور انتزاعی معمولاً مات و مبهم از کار درمی‌آمد، هنگام پرداختن به امور واقع شفاف و روشن بود. جستارهایش درباره‌ی نبردهای طبقاتی در فرانسه و مقاله‌هایی که با عنوان هجدهم برومر لویی بوناپارت تجدید چاپ شدند، الگوهایی برای نگارش نافذ و بی‌رحمانه‌ی مطالب سیاسی به شمار می‌آیند. این دو دسته جستار عمدتاً زمینه‌ی مشترکی دارند و شرحی درخشان و جدلی از انقلاب و جمهوری دوم فرانسه هستند، و مناسبات و تأثیر متقابل عوامل سیاسی، اقتصادی و شخصی

را براساس صف‌بندی طبقات (که این عوامل نیازهای آن‌ها را تجسم می‌بخشیدند) تجزیه و تحلیل می‌کنند. شاهد تحلیل درخشانی هستیم از نقش دولت فرانسه که کمتر به‌عنوان کمیت‌ی طبقه‌ی حاکم (طبق فرمول مانیفست کمونیستی) عمل می‌کند، بلکه بیشتر نوعی منبع مستقل قدرت است که مورد حمایت بورژوازی است، و گاهی هم آرزوها و خواست‌های بورژوازی را زیر پا می‌گذارد تا «وضع موجود» اجتماعی و سیاسی را حفظ کند. مارکس در یک سلسله‌طرح‌های تند و تیز و نیشدار، نمایندگان اصلی احزاب مختلف را رده‌بندی می‌کند و به طبقاتی که این احزاب به حمایت آن‌ها متکی‌اند منسوب می‌سازد. تحول اوضاع سیاسی از لیبرالیسم نیم‌بند به جمهوری محافظه‌کارانه، و سپس به مبارزه‌ی علنی طبقاتی، و نهایتاً استبداد بی‌پرده، با قلم مارکس به صورت تقلید مضحک رویدادهای ۱۷۸۹ نمایش داده می‌شود: آن هنگام، هر مرحله قهری‌تر و انقلابی‌تر از مرحله‌ی قبل بود؛ در سال ۱۸۴۸، درست عکس آن اتفاق افتاد. در ژوئن، متحدان خرده‌بورژوازی پرولتاریا آن را رها کردند، به آن پشت کردند؛ بعداً طبقه‌ی متوسط این خرده‌بورژوازی را رها کرد؛ سرانجام، طبقه‌ی متوسط هم مطرود و رانده‌ی زمینداران و پولداران شد و به چنگ ارتش و لویی ناپلئون افتاد. با خط‌مشی متفاوت این یا آن سیاستمدار هم نمی‌شد جلو این اتفاق‌ها را گرفت، زیرا همه چیز را آن مرحله‌ای از تکامل تاریخی رقم می‌زد که جامعه‌ی فرانسه در آن زمان به آن رسیده بود.

فعالیت‌های دیگر مارکس در این دوره عبارت بود از ایراد سخنرانی‌های عمومی درباره‌ی اقتصاد سیاسی برای انجمن آموزشی کارگران آلمانی، و همچنین مکاتبه‌ی گسترده با انقلابیون آلمانی که دیگر همه جا پخش و پلا بودند، و بخصوص با انگلس، که چون هیچ چاره‌ی دیگری برای ادامه‌ی زندگی برایش نمانده بود، با اکراه و بدون

رضایت باطنی، با پدر و مادرش آشتی کرد و به منچستر رفت تا در دفتر کارخانه‌ی پنبه‌ریسی پدرش مشغول کار بشود. از امنیتی که به این طریق به دست آورد برای حمایت از مارکس استفاده کرد، و تا آخر عمر مارکس از او چه به صورت مادی و چه به صورت معنوی پشتیبانی کرد. اوضاع مالی مارکس سال‌های سال بد بود: هیچ درآمد ثابتی نداشت، خانواده‌اش پرجمعیت بود و پرجمعیت‌تر هم می‌شد. و اسم و رسمش هم طوری بود که هیچ سازمان و مؤسسه‌ی آبرومندی حاضر نبود او را استخدام کند. درباره‌ی فقر و فلاکت مارکس و خانواده‌اش در بیست سال بعدی و حقارت‌هایی که از آن ناشی می‌شد مطالب بسیار نوشته‌اند: ابتدا از بیغوله‌ای به بیغوله‌ی دیگر نقل مکان می‌کردند، از چلسی به لستر اسکوئیر، و سپس کلبه‌های مرض‌زده‌ی سوهو. خیلی وقت‌ها پولی نداشتند به مغازه‌دارها بدهند، و اگر وامی نمی‌گرفتند یا یک اسکناس یک پوندی از انگلس نمی‌رسید و موقتاً گرهی گشوده نمی‌شد چه‌بسا از گرسنگی می‌مردند. گاهی همه‌ی لباس‌های خانواده در گرو بود، و مجبور می‌شدند ساعت‌ها بدون روشنایی و غذا بنشینند و منتظر بمانند. گه‌گاهی سروکله‌ی طلبکارهای سمج پیدا می‌شد، اما توی درگاه یکی از بچه‌ها طوطی‌وار به آن‌ها می‌گفت: «آقای مارکس نیستند.»

در گزارش یک جاسوس پروس‌ی که سعی داشت به خانه و کاشانه‌ی مارکس در دین استریت نفوذ کند، شرح جاننداری از وضع زندگی مارکس در هفت سال اول تبعیدش آمده است:

... در یکی از بدترین و ارزان‌ترین محله‌های لندن زندگی می‌کند. دو اتاق دارد. هیچ اسباب و اثاث تمیز یا آبرومندانه‌ای در این دو اتاق به چشم نمی‌خورد. همه چیز شکسته، لق و لوق و پاره‌پوره است، و گرد و خاک ضخیمی هم روی همه چیز نشسته... دست‌نوشته‌ها، کتاب‌ها و

روزنامه‌ها در کنار اسباب‌بازی بچه‌ها، خرت و پرت‌های کیف خیاطی زنش، فنجان‌های لب‌پریده، قاشق‌های کثیف، کاردها، چنگال‌ها، چراغ‌ها، دوات، لیوان‌ها، پیپ‌ها، خاکستر توتون - همه و همه روی یک میز تلنبار شده‌اند. وقتی وارد اتاق بشوید، دود چراغ و دود توتون آن‌قدر اشک به چشم‌تان می‌آورد که اول خیال می‌کنید دارید در میخانه‌ای کورمال کورمال جلو می‌روید - تا بالاخره عادت می‌کنید و بعضی چیزها را وسط آن دود و غبار تشخیص می‌دهید. نشستن کار خطرناکی است، این‌جا یک صندلی هست که فقط سه‌تا پایه دارد، آن‌جا صندلی دیگری هست که تصادفاً سالم است و بچه‌ها دارند روی آن آشپزبازی می‌کنند. همین صندلی را به مهمان تعارف می‌کنند، اما وسایل آشپزبازی بچه‌ها را بر نمی‌دارند، و اگر بنشینید ممکن است شلوارتان سوراخ شود. اما این چیزها اصلاً مارکس یا زنش را ناراحت نمی‌کند. خیلی دوستانه از شما پذیرایی می‌کنند و با کمال نزاکت پیپ و توتون و هر چیز دیگری که باشد به شما تعارف می‌کنند. بلافاصله گفت‌وگوی هوشمندانه و جالبی شروع می‌شود که همه‌ی کم‌وکسری‌های خانه را جبران می‌کند، و از همین‌رو، ناراحتی آدم قابل تحمل می‌شود....*

نابغه‌ای که مجبور باشد در اتاق زیرشیروانی زندگی کند، وقتی طاقت طلبکاران طاق می‌شود مجبور باشد مخفی بشود، یا توی تخت دراز بکشد چون لباس‌هایش را گرو گذاشته است، سوژه‌ی مناسبی برای یک کمدی خنده‌دار و بااحساس است. مارکس آدم بی‌بند و باری نبود، و مصایبش به صورتی تراژیک بر او اثر می‌گذاشت. مغرور بود، بسیار هم حساس و زودرنج، و توقعاتش از جهان بسیار زیاد.

حقارت‌ها و جراحات‌های سخیفی که از اوضاع زندگی‌اش ناشی می‌شد، برآورده‌نشدن میلش به فرماندهی (که حق خودش می‌دانست)، سرکوب آن قوه‌ی حیات طبیعی که در وجودش انباشته شده بود، همه سبب می‌شد که در عین نفرت و خشم به لاک خودش فروبرود. احساس تلخخشی خیلی وقت‌ها به نوشته‌هایش راه می‌یافت و در عداوت‌های طولانی و خشن شخصی‌اش متجلی می‌شد. همه‌جا توطئه و تعقیب و دسیسه می‌دید، و قربانیانش اگر بر بی‌گناهی خود اصرار می‌کردند او آن‌ها را ریاکارتر و مقصرتر می‌دانست.

زندگی‌اش به مراجعه‌ی هر روزه به سالن مطالعه‌ی بریتیش میوزیم می‌گذشت. معمولاً از ساعت ۹ صبح تا ساعت ۷ بعدازظهر که موزه تعطیل می‌شد آن‌جا می‌ماند. بعد هم نوبت می‌رسید به ساعت‌های طولانی کار در شب، با دودکردن بی‌وقفه‌ای که از سر تفنن شروع کرده بود اما عادتش شده بود. همین عادت بر وضع مزاجی‌اش تأثیر گذاشت. بارها دچار ناراحتی کبد شد که گاهی با جوش و کورک و التهاب چشم همراه بود، و خب، چنین چیزی مخل کارکردنش می‌شد، خسته و ذله‌اش می‌کرد، و به زندگی و معاشِ نامطمئنش لطمه‌ی بیشتری می‌زد. در سال ۱۸۵۸ نوشت:

مثل ایوب دچار بلا و مصیبت‌ام، هر چند که به اندازه‌ی او از خدا نمی‌ترسم. هر چیزی که این آقایان [پزشکان] می‌گویند، می‌رسد به این‌جا که آدم باید خرپول باشد نه بدبختِ بی‌پولی مثل من که عین موشِ کلیسا بی‌چیز است.

در حالات روحی دیگری ممکن بود قسم بخورد که بورژوازی روزی بهای گزافی بابت تک‌تک دُم‌ها و کورک‌های او خواهد پرداخت. انگلس که درآمد سالانه‌اش در این سال‌ها ظاهراً از یکصد پوند

تجاوز نمی‌کرد و به عنوان نماینده‌ی پدرش می‌بایست با همین پول خرج دفتر و دستک آبرومندانه‌ای را در منچستر بپردازد، با تمام دست و دل بازی‌اش اوایل نمی‌توانست مرتب و منظم به مارکس کمک کند. گه‌گاه، دوستانی در کلن، یا سوسیالیست‌های آلمانی سخاوتمندی مانند لیبنکینشت یا فرایلیگرات، می‌توانستند مبالغ مختصری برای مارکس پول جمع کنند، و مارکس با این کمک‌ها و حق‌الزحمه‌ی مقاله‌هایی که می‌نوشت، و همچنین «وام»‌هایی که گاهی از عمو فیلیپس پولدار هلندی‌اش می‌گرفت و ارث و میراث مختصری که گاهی از قوم و خویش‌ها به او می‌رسید، زندگی بخورنمیری را به هر زحمتی بود پیش می‌برد. بنابراین، قابل فهم است که چه قدر از فقر و نداری بدش می‌آمد، همین‌طور از بردگی منحوس و فرودستی ناشی از آن که به نظرش آدم‌ها را به نوکر صفتی می‌کشاند. در آثارش گاهی توصیف‌هایی به چشم می‌خورد از زندگی در زاغه‌نشین‌های صنعتی، دهکده‌های معدنی یا اراضی بزرگ کشاورزی، و نیز تلقی آدم‌های متمدن از این نوع زندگی، و این توصیف‌ها همراه است با انزجار شدید و نوعی تلخی خشک و کلاً غیرهیستریک، که بخصوص وقتی شرح و توصیفش مفصل‌تر می‌شود و لحنش آرامش و یکنواختی غیرعادی می‌یابد، نوعی کیفیت هراس‌آور پیدا می‌کند و در خواننده چنان خشم و شرمی برمی‌انگیزد که نه کلام آتشین کارلایل برمی‌انگیزد، نه همدلی‌های متین و مهربانانه‌ی جان استوارت میل، و نه کلام شیوا و جذب‌کننده‌ی ویلیام موریس و سوسیالیست‌های مسیحی. در این سال‌ها سه تا از بچه‌های مارکس مردند، دو پسر به نام‌های گیدو و ادگار و یک دختر به نام فرانسیسکا. علت مرگ‌شان هم اصولاً وخامت شرایط زندگی بود. موقعی که فرانسیسکا مرد، مارکس حتی پول برای تابوت نداشت و یک پناهنده‌ی سخاوتمند فرانسوی به دادش رسید. این واقعه با جزئیات هولناکش در نامه‌ی

خانم مارکس به یک مهاجر هموطن توصیف شده است. خانم مارکس خودش هم خیلی وقت‌ها بیمار بود و بچه‌ها تحت مراقبت خدمتکار خانگی‌شان، هلنه دموت، بودند که تا آخر پیش آن‌ها ماند. در یکی از این مواقع، مارکس به انگلس نوشت:

نمی‌توانستم طیب خبر کنم و هنوز هم نمی‌توانم، چون پولی برای دوا و درمان ندارم. در این هشت یا ده روز اخیر به خانواده‌ام فقط نان و سیب‌زمینی داده‌ام، و امروز حتی معلوم نیست که بتوانم همین نان و سیب‌زمینی را هم به آن‌ها بدهم.

مارکس ذاتاً آدم خودداری بود، و کمتر از هرکسی که بگویید به حال خودش دل می‌سوزاند. حتی در نامه‌هایش به انگلس گاهی بدبختی و فلاکت خود را مسخره می‌کرد، آن‌هم با چنان گوشه و کنایه‌ای که شاید وضعیت مستأصل‌کننده‌ی او را از چشم خواننده‌ی معمولی می‌پوشاند. اما در سال ۱۸۵۶ که پسرش، ادگار، در سن شش‌سالگی مرد (که مارکس به او خیلی علاقه داشت)، این خویشتن‌داری باصلابت به هم ریخت، و مارکس به دوستش نوشت:

من طعم هر نوع فلاکتی را چشیده‌ام، اما تازه فهمیده‌ام که بدبختی واقعی یعنی چه... در بحبوحه‌ی تمامی این مصیبتی که این روزها کشیده‌ام، فکر تو و دوستی تو و امید به این که شاید هنوز کار معقولی هست که در این دنیا بکنیم، مرا سرپا نگه داشته است...

بیکن می‌گوید که آدم‌های واقعاً مهم آن‌قدر پیوندهای زیاد با طبیعت و جهان دارند، آن‌قدر چیزهای زیاد علاقه‌ی‌شان را برمی‌انگیزد، که راحت از زیر بار هر مصیبتی کمر راست می‌کنند. من جزو این آدم‌های مهم نیستم. مرگ فرزندم چنان تأثیری بر من گذاشته

که من هنوز همان احساس تلخ روز اول را دارم. همسرم نیز به کلی درهم شکسته است.

تنها کیف و لذتی که خانواده بر خود حلال می‌دانستند این بود که در تابستان گاهی برای پیک‌نیک به همستید هیث بروند. صبح یکشنبه از خانه‌ی‌شان در دین استریت راه می‌افتادند، و همراه هلنه دموت (که مارکس از او خوشش می‌آمد*) و یکی دو دوست دیگر، با زنبیل غذا و روزنامه‌هایی که سر راه می‌خریدند، پیاده به همستید می‌رفتند. آن‌جا زیر درخت‌ها می‌نشستند، و موقعی که بچه‌ها بازی می‌کردند یا گل می‌چیدند، بزرگ‌ترها حرف می‌زدند یا کتاب و روزنامه می‌خواندند یا چرتی می‌زدند. بعد از ظهر، حال و هوای شادتری به وجود می‌آمد، بخصوص موقعی که انگلس خوش اخلاق هم می‌بود. لطیفه می‌گفتند، آواز می‌خواندند، مسابقه‌ی دو می‌دادند، مارکس شعر می‌خواند و این کار را خیلی دوست داشت، بچه‌ها را روی کولش سواری می‌داد، سر همه را گرم می‌کرد، و آخر سر هم خیلی جدی سوار الاغ می‌شد و جلو بقیه می‌رفت و می‌آمد. این منظره همیشه باعث تفریح همه می‌شد. سرشب برمی‌گشتند، و در مسیر برگشتن به خانه‌ی‌شان در سوهو آوازهای میهن‌پرستانه‌ی آلمانی یا انگلیسی می‌خواندند. اما این جور اوقات خوش زیاد دست نمی‌داد، و آن چیزی را که مارکس در یکی از نامه‌هایش به انگلس «شب‌نخوابی تبعید» نامیده بود از بین نمی‌برد. در چنین وضعی، ناگهان از مارکس تقاضا کردند مقاله‌های پیوسته‌ای درباره‌ی اوضاع اروپا برای تریبون نیویورک بنویسد، و

* هلنه دموت در سال ۱۸۵۱ از مارکس پسری به دنیا آورد به نام فردریک (فردی) دموت، که مارکس ظاهراً از او خوشش نمی‌آمد و تا جایی که می‌دانیم او را پسر خودش نمی‌دانست. انگلس وفادار از این پسر مراقبت کرد. بعداً هم خواهر ناتنی انگلس به نام الثانور از این پسر مراقبت کرد. انگلس در بستر مرگ حقیقت را به این خواهر ناتنی خود گفت. فردریک دموت که کارگر یدی بود، ظاهراً در هشتادسالگی در انگلستان درگذشت.

همین قدری باعث آسودگی خاطر شد. پیشنهاد را چارلز آگستس دینا، دبیر بخش خارجی، داده بود، و این دینا کسی بود که فرایلیگرات در سال ۱۸۴۹ او را در کلن به مارکس معرفی کرده بود و او هم خیلی تحت تأثیر فراست سیاسی مارکس قرار گرفته بود. تریبون نیویورک روزنامه‌ی رادیکالی بود که گروهی از طرفداران امریکایی فوریه تأسیس کرده بودند و در این دوره بیش از دویست هزار نسخه تیراژ داشت. شاید آن موقع بزرگ‌ترین روزنامه‌ی جهان بود. دیدگاهش کلاً مترقی بود: در امور داخلی سیاست ضدبردگی و دفاع از تجارت آزاد را دنبال می‌کرد، اما در امور خارجی با اساس استبداد مخالفت می‌کرد و خود را تقریباً با همه‌ی دولت‌های اروپا در تقابل می‌دید. مارکس که پیشنهادهای همکاری با نشریه‌های براروپا را سرسختانه رد می‌کرد و مشرب آن‌ها را ارتجاعی می‌دانست، این پیشنهاد جدید را زود پذیرفت. قرار شد برای هر مقاله یک پوند استرلینگ بدهند. حدود ده سال مارکس هر هفته برای این روزنامه مطلب نوشت، آن‌هم درباره‌ی موضوع‌ها و مسائل مختلف، که حتی امروزه هم جالب توجه هستند. نخستین درخواست دینا از مارکس این بود که سلسله مقاله‌هایی درباره‌ی استراتژی و تاکتیک‌های دوارتش در جریان جنگ داخلی در آلمان و اتریش بنویسد، همراه با تفسیرهای عمومی در باب فن جنگ مدرن. مارکس که از این فن هیچ سر رشته‌ای نداشت و انگلیسی‌اش هم هنوز خوب نبود، دید که عمل کردن به این درخواست اصلاً ساده نیست: اما رد کردن پیشنهادی هم که درآمد هر چند اندک اما ثابتی داشت اصلاً قابل تصور نبود. در عین بلا تکلیفی به انگلس رو آورد، و انگلس مثل خیلی از موارد دیگر که بعدها پیش آمد بلافاصله به طیب خاطر این مقاله‌ها را نوشت و اسم مارکس را پای آن‌ها گذاشت. از آن پس، هر وقت که موضوعی برای مارکس ناشناخته یا نامطبوع بود، یا هر وقت که به سبب غیبت یا بیماری نمی‌توانست مقاله

بنویسد، انگلس به دادش می‌رسید و وظیفه‌اش را هم چنان درست انجام می‌داد که مقاله‌نویس لندن‌نی تریبون در امریکا شهرتی به هم زد و خواننده‌های ثابتی پیدا کرد و او را روزنامه‌نگار بسیار قابل و مطلعی به شمار آوردند.

مارکس مقاله‌های انگلس درباره‌ی انقلاب آلمان را به صورت کتابچه‌ای با عنوان انقلاب و ضدانقلاب در آلمان تجدید چاپ کرد و در پایان نوید داد که در آینده‌ای نزدیک انقلاب با شدت بیشتر به وقوع خواهد پیوست. بعداً مارکس و انگلس اعتراف کردند که زیادی خوش‌بین بوده‌اند. مارکس این جمع‌بندی معروف را ارائه داد که فقط رکود اقتصادی می‌تواند به انقلاب موفقیت‌آمیز بینجامد؛ انقلاب ۱۸۴۸ در جریان سقوط اقتصادی سال ۱۸۴۷ نطفه بست، و رونق سال ۱۸۵۱ هرگونه امید به حریق قریب‌الوقوع سیاسی را نقش بر آب کرد.

از این پس، توجه هر دو به شناسایی علائم بحران بزرگ اقتصادی معطوف شد. نامه‌های انگلس از دفتر کارش در منچستر پر از اطلاعاتی درباره‌ی اوضاع بازارهای جهان بود؛ زیان‌های طلای بانک انگلستان، ورشکستگی یک بانک در هامبورگ، و برداشت نازل محصولات زراعی در فرانسه یا امریکا را با خوشحالی گزارش می‌کرد و آن‌ها را نشانه‌ی این می‌دانست که بحران بزرگ زیاد دور نیست. در سال ۱۸۵۷ بالاخره رکود و کسادِ تمام‌عیاری در مقیاس مورد نظر روی داد، اما هیچ نوع تحول انقلابی به دنبال نداشت، جز در ایتالیا که اقتصادش مبتنی بر کشاورزی بود. بعد از این، کمتر از بحران‌های اجتناب‌ناپذیر سخن به میان آمد، و بیشتر درباره‌ی سازماندهی یک حزب انقلابی بحث کردند. یأس و سرخوردگی اثرش را گذاشته بود. موقعی که انگلس داشت با اطلاعات نظامی کلنجر می‌رفت که برای خوانندگان امریکایی لازم بود، مارکس پشت سرهم مقاله‌هایی درباره‌ی سیاست انگلستان در داخل و خارج، درباره‌ی سیاست

خارجی و درباره‌ی چارتیسم چاپ می‌کرد، و نیز وزرای مختلف انگلستان، که مارکس تخصص پیدا کرده بود با چند جمله‌ی نیشدار حساب‌شان را برسد و معمولاً هم با رسواکردن تایمز که همیشه مترسک او بود. مطالب مفصلی هم درباره‌ی حاکمیت انگلستان در هند و ایرلند نوشت. به گفته‌ی مارکس، هند به هر حال محکوم بود که به تسخیر قدرت بزرگ‌تری درآید:

مسئله این نیست که آیا انگلیسی‌ها اصلاً حق داشته‌اند هند را تسخیر کنند یا نه، مسئله این است که آیا ما ترجیح می‌دادیم هند به تسخیر ترک‌ها یا ایرانی‌ها یا روس‌ها درآمده باشد یا نه... البته غیرممکن است بورژوازی انگلیسی را متقاعد کرد که رهایی توده‌های هند یا بهبود وضعیت اجتماعی آن‌ها را بخواهد، زیرا این امر نه فقط به تکامل نیروهای تولید بلکه به مالکیت مردم بر آن‌ها بستگی دارد. اما کاری که بورژوازی انگلیسی می‌تواند بکند ایجاد شرایط مادی برای تأمین این نیاز دوگانه است.

و در سال ۱۸۵۳ نیز چنین نوشت:

منظره‌ی ویرانی و فلاکت این ده‌ها هزار گروه اجتماعی زحمتکش، مسالمت‌جو، پدرسالار،... که یکباره از تمدن باستانی‌شان و از شیوه‌های سنتی معاش‌شان بریده شده‌اند، شاید به نظر ما خیلی غم‌انگیز باشد اما نباید فراموش کنیم که این جماعات روستایی ساده و بی‌آلایش... همواره شالوده‌ی محکمی برای استبداد شرقی بوده‌اند که ذهن انسان‌ها را در محدوده‌های بسیار تنگ محصور می‌کرده، آن را ابزار سنتی مطیع خرافات می‌ساخته، مانع رشد آن می‌شده، آن را از هرگونه ظرفیت فعالیت تاریخی تهی می‌کرده؛ فراموش نکنیم

در خودماندگی بربرهایی را که در قسمت کوچکی از سطح زمین جمع می شدند و صرفاً تماشاگران منفعل بودند، درحالی که امپراطوری های بزرگ سقوط می کردند، مظالم و صفت ناپذیر روی می داد، سکنه ی شهرها قتل عام می شدند - به این چیزها طوری نگاه می کردند که انگار رویدادهایی اند در طبیعت، و به این ترتیب قربانی در مانده ی هر مهاجمی می شدند که تصادفاً توجهش به آنها جلب می شد... البته انگلستان، در برانگیختن انقلاب اجتماعی در هند، تابع پست ترین انگیزه ها بود و این انقلاب را با اکراه و بی رمق پیش برد. اما نکته ی اصلی این نیست. مسئله این است که آیا بشر بدون انقلاب اجتماعی کامل در آسیا می تواند به مقصود خود برسد یا نه. اگر نه، پس انگلستان به رغم همه ی جنایت هایش ابزار ناآگاه تاریخ در اجرای این انقلاب بوده است.

مارکس در مورد ایرلند می گفت که آرمان کارگران انگلستان کاملاً به رهایی ایرلند گره خورده است، زیرا نیروی کار ارزان ایرلند نوعی خطر دائمی برای سندیکا های انگلیسی است؛ انقیاد اقتصادی ایرلند، مانند موارد مشابه سرفداری در روسیه و برده داری در ایالات متحده، باید برچیده بشود. و فقط بعد از برچیده شدن این انقیاد است که اربابان انگلیسی ایرلند، و از جمله طبقه ی کارگر انگلستان (که با ایرلندی ها رفتاری داشتند شبیه رفتار «سفیدهای بیچاره» ی ایالت های جنوبی امریکا با سیاه ها)، می توانند امیدوار باشند که خود را آزاد کنند و جامعه ای آزاد به وجود بیاورند. در هر دو مورد، مارکس واقعاً نیروی ناسیونالیسم نو خاسته را دست کم می گرفت؛ بیزاری اش از هرگونه جدایی طلبی، و اصولاً هرگونه نهاد مبتنی بر ارکان صرفاً سنتی یا احساسی، چشمش را بر تأثیر بالفعل این ها می بست. انگلس نیز با چنین روحیه ای بود که در مورد چک ها می گفت ناسیونالیسم اسلاوهای غربی پدیده ای غیر واقعی است که خیلی تصنعی حفظش

کرده‌اند و نمی‌تواند در برابر پیشروی فرهنگ برتر آلمانی دوام بیاورد. این نوع جذب‌شدن، عاقبتی بود که سرنوشت برای همه‌ی تمدن‌های کوچک و محلی در آستین داشت، و علتش هم وجود نوعی نیروی جاذبه‌ی تاریخی بود که سبب می‌شد کوچک‌ترها در بزرگ‌ترها ادغام شوند. این گرایشی است که تمام احزاب مترقی باید فعالانه تشویقش کنند. هم مارکس و هم انگلس معتقد بودند که ناسیونالیسم، همراه با دین و نظامیگری، زمان‌پریشی‌هایی هستند هم محصول جنبی نظم سرمایه‌داری و هم خاکریزهای آن، نیروهایی غیرعقلانی و ضدانقلابی، که با نابودی شالوده‌ی مادی‌شان خودبه‌خود از بین می‌روند. خط‌مشی تاکتیکی خودِ مارکس در قبال این نیروها این بود که ببیند آیا مشخصاً این نیروها له آرمان پرولتاریا عمل می‌کنند یا علیه آن، و بعد صرفاً با همین معیار تصمیم می‌گرفت که باید از این نیروها دفاع کرد یا باید علیه آن‌ها جنگید. در هند و ایرلند از ناسیونالیسم طرفداری می‌کرد زیرا که سلاحی در جنگ علیه گسترش امپراطوری بود، اما به ناسیونالیسم دموکراتیک ماتزینی یا کوشوت حمله می‌کرد زیرا در کشورهای مانند ایتالیا، مجارستان یا لهستان، به نظرش، این نیرو فقط نظام بومی استثمار سرمایه‌داری را جانشین نظام خارجی استثمار سرمایه‌داری می‌کرد و به این ترتیب مانع انقلاب اجتماعی می‌شد. در میان سیاستمداران انگلیسی به لرد جان راسل حمله می‌کرد و او را رادیکال‌نمایی می‌دانست که در هر قدم به آرمان خود خیانت می‌کند. اما گربه سیاه مارکس بی‌تردید پالمرستن بود که مارکس متهمش می‌کرد به این که عامل نقابدار روسیه است. حمایت احساساتی او از ملیت‌های کوچک اروپا را نیز مسخره می‌کرد. اما پالمرستن خبره‌ی فوت و فن سیاست در تمام شکل‌هایش بود، و مارکس موقع وارد کردن ضربه‌های بی‌محابا، به زرنگی و فرزی این سیاستمدار بی‌وجدان و خودخواه معترف بود.

حمله‌ی مارکس به پالمستن سبب آشنایی‌اش با آدم بسیار عجیب و غریب و جالب توجهی شد به نام دیوید ارکارت که در جوانی کار دیپلوماتیک کرده بود. بعد از آن‌که در آتن یونان پرست دواآتشی شده بود به قسطنطنیه منتقل شد، اما در این جا عشق پرشور و مادام‌العمری به اسلام و ترک‌ها پیدا کرد. خلوص «طینت» ترک‌ها را تجلیل می‌کرد، و از آثار روحی و جسمی گرمابه‌های ترکی تعریف و تمجید می‌کرد. هموطنان خود را نیز با این گرمابه‌ها آشنا کرد. در عین حال، از کلیسای کاتولیک هم خوشش می‌آمد و با آن روابط حسنه‌ای داشت، هر چند که در خانواده‌ای کالونی به دنیا آمده بود و موقع مرگ هم کالونی بود. نفرت شدیدی هم از ویگ‌ها، تجارت آزاد، کلیسای انگلستان، صنعت‌مداری و بخصوص امپراطوری روسیه داشت و نفوذ شوم و فراگیر این امپراطوری را باعث و بانی همه‌ی مصایب اروپا می‌دانست. این آدم عجیب و غریب که بازمانده‌ی جذاب عصر و زمانه‌ی گل و گشادتری بود، سال‌ها به‌عنوان نماینده‌ی مستقل در پارلمان نشست، روزنامه‌ای منتشر کرد، و انواع اعلامیه نیز به قصد افشای پالمستن صادر کرد، چون معتقد بود که پالمستن عامل جیره‌خوار تزار است و مدام می‌کوشد نظم موجود اروپای غربی را به نفع اربابش به هم بزند. حتی موضع‌گیری پالمستن در جریان جنگ کریمه، دیوید ارکارت را از نظرش برنگرداند. گفت این خدعه و ترفندی است برای استتار فعالیت‌های واقعی‌اش، و از همین رو، در کل ماجرا عمداً خرابکاری می‌کند و هدفش هم جلوگیری از ضرر بیشتر روسیه است. مارکس هم که به چنین نتیجه‌ی عجیبی رسیده بود ظاهراً معتقد شده بود که پالمستن برای کارهایش از روسیه پول می‌گیرد. مارکس و دیوید ارکارت همدیگر را دیدند و ائتلافی تشکیل دادند. ارکارت جزوه‌های ضدپالمستنی مارکس را چاپ کرد و مارکس هم رسماً ارکارتی شد، در روزنامه‌ی ارکارت مطلب نوشت و

در جلسه‌ها و میتینگ‌های او پشت تریبون رفت. جالب توجه‌تر از همه چاپ داستان زندگی لرد پالمرستن بود و تاریخ دیپلوماتیک سری قرن هجدهم، که افشاکننده‌ی دست پنهان روسیه در تمامی فجایع مهم اروپا بودند. هر دو نفر تصور می‌کردند که دارند با مهارت خاصی از یکدیگر برای پیشبرد اهداف خود استفاده می‌کنند. مارکس فکر می‌کرد ارکارت آدم شیدایی بی‌ضرری است که می‌شود از او استفاده کرد. ارکارت هم روی توانایی‌های تبلیغی مارکس خیلی حساب می‌کرد. یک بار هم به مارکس به سبب هوش و فراستش تبریک گفت و اضافه کرد که هوش و فراستش در حد ترک‌هاست. این همکاری عجیب، به تناوب، اما هماهنگ، چند سالی ادامه یافت. بعد از مرگ پالمرستن و مرگ تزار نیکولای اول، این ائتلاف رفته‌رفته به هم خورد. از قِبل دوستی با این آدم عجیب، مارکس هم سرش گرم می‌شد و هم در حدی که مقدور بود از او کمک مالی می‌گرفت. واقعاً هم خیلی زود به او علاقه‌مند شده بود. اصلاً این آدم در میان متحدان سیاسی مارکس تافته‌ی جدا بافته بود، زیرا تا زمان مرگ ارکارت روابط مارکس با او کاملاً دوستانه ماند.

مارکس در میان رهبران سندیکاها همدلان چندانی پیدا نکرد. قابل‌ترین آن‌ها یا نظریاتی داشتند شبیه نظریات اوئن که با سرمشق قرارداددن دستاوردهای درخشانش می‌خواست بی‌پایگی آموزه‌ی زیانبار جنگ طبقاتی را نشان بدهد؛ یا رهبران کارگری محلی بودند که سرشان شلوغ بود و برای نیازهای عاجل این یا آن صنف یا صنعت تکاپو می‌کردند، کاری به امور وسیع‌تر نداشتند، و آماده بودند هر آدم رادیکالی را به فدراسیونی به نام «دموکرات‌های برادر» راه بدهند، درحالی‌که اصلاً از همین اسم حال مارکس به هم می‌خورد. مارکس رادیکال‌هایی از قبیل جورج هارنی را، که وراج و پرجنب و جوش بود، تحمل می‌کرد. این جورج هارنی کسی بود که مارکس و انگلس او

را «همشهری هیپ هیپ هورا» می خواندند. تنها آدام انگلیسی که آن روزها با مارکس صمیمی شد ارنست جونز بود، چارلیست انقلابی که به عبث تلاش می کرد نهضت چارلیسم را که رو به موت بود زنده نگه دارد. جونز زاده و پرورده‌ی شهر هانوفر بود و بیش از هرکس دیگری در انگلستان شبیه آن سوسیالیست‌های برّاروپا بود که مارکس با آن‌ها احساس آشنایی می کرد. نظریات جونز، بخصوص در سال‌های بعد، خیلی شبیه نظریات «سوسیالیست‌های حقیقی»، یعنی هِس و گرون، از کار درآمد، و خب، مارکس کلاً از این نظریات خوشش نمی آمد؛ اما مارکس به هر حال به متحدانی نیاز داشت، امکان انتخابش هم محدود بود، و جونز را بهترین و پیشرفته‌ترین کسی می دید که در انگلستان می شد پیدا کرد. جونز که علاقه و محبت بسیار زیادی به مارکس و خانواده‌اش پیدا کرده بود، اطلاعات فراوانی درباره‌ی اوضاع انگلستان در اختیار مارکس می گذاشت؛ او بود که توجه مارکس را به حصارکشی اراضی که هنوز در اسکاتلند ادامه داشت جلب کرد. صدها اجاره‌کار و زارع جزء را بیرون کرده بودند تا مراتع و پارک‌های گوزن بسازند. نتیجه این شد که مارکس در تریبون نیویورک مقاله‌ی تند و گزنده‌ای درباره‌ی احوالات شخصی دوشسِ ساترلند نوشت که با بردگان سیاه امریکا اظهار همدردی کرده بود. این مقاله که پیش‌نویس مطلب مفصل‌تری در سرمایه به حساب می آید، شاهکار سخن‌پردازی گزنده و شورآفرین است و مستقیماً نَسَب می‌برد از سخنرانی‌های آتشین ولتر و مارا، و سرمشق بسیاری از دشنام‌نامه‌های سوسیالیستی بعدی می‌شود. این حمله‌ی مارکس زیاد هم شخصی نبود، بلکه علیه نظامی بود که در آن پیرزن بوالهوسی که دیوانه‌تر و بی‌عاطفه‌تر و کینه‌توزتر از اکثر آدم‌های دوروبرش نیست این قدرت بی‌قید و شرط را دارد که، با تأیید کامل طبقه‌اش و افکار عمومی، کل مردان و زنان شرافتمند و سختکوش را به ذلت و فلاکت و آوارگی

بیندازد، و آن‌ها را در زمینی که حقاً مال خودشان است یک‌شبه به خاک افلاس بنشانند، درحالی‌که هر چیز ساخت بشر که در این اراضی بود همین‌ها و اجدادشان با کارشان ساخته بودند.

این نوع تحلیل‌های اجتماعی و بحث و جدل‌ها نیز به اندازه‌ی مقاله‌های تلخ و گزنده‌ی مارکس درباره‌ی امور خارجی به مذاق خوانندگان امریکایی خوش می‌آمد. مقاله‌ها عالمانه، تیزهوشانه و صریح بودند: هیچ نشانه‌ای از علم غیب در آن‌ها دیده نمی‌شد، و نویسندگان تلاشی هم نمی‌کرد که از امور معاصر با کلی‌گویی بررسی جامعی به دست بدهند: از لحاظ تفسیر وقایع، ساده‌تر و بی‌هیجان‌تر از نامه‌هایی بودند که مارکس در همان دوره به انگلس می‌نوشت، اما از لحاظ فوت و فن روزنامه‌نگاری از زمانه جلوتر بودند. روش مارکس این بود که تصویر اجمالی و مختصری از رویدادها یا اشخاص به خواننده ارائه می‌داد، و بیشتر بر منافع نهانی و فعالیت‌های زیانباری که احتمالاً از این منافع ناشی می‌شد تأکید می‌کرد، نه بر انگیزه‌های آشکاری که خود عاملان اظهار می‌کردند، یا ارزش اجتماعی فلان اقدام یا خط‌مشی. کار روزنامه‌نگاری مارکس واضح‌تر از نوشته‌های تئوریکش آن تفاوتی را نشان می‌دهد که میان نگرش ناتورالیستی، گزنده، بی‌اعتماد و معمولاً شکاکانه‌ی مارکس از سویی و نگرش اکثر مورخان و نقادان کم‌وبیش بشردوست و آرمان‌خواه زمانه‌ی او از سوی دیگر وجود داشت. در عین حال، مارکس مشغول گردآوری مواد و مصالح برای رساله‌ای اقتصادی بود که می‌بایست در حکم سلاحی باشد علیه مطلوب‌باوری مبهم گروه‌های رادیکالی که نیم‌بند به هم وصل بودند، و به نظر مارکس سبب اغتشاش چه در فکر و چه در عمل می‌شد و تلاش‌های همان معدود رهبران روشن‌اندیشی را نیز که کارگران داشتند خنثی می‌کرد. مارکس وظیفه‌ی خود می‌دانست که به جای این مطلوب‌خواهی، آموزه‌ی مدون قابل فهمی ارائه بدهد، که

پیروی از آن، چه خودش می‌خواست و چه نمی‌خواست، بعداً بدل شد به معیار و دلیل و ضامن نهاد و تشکیلاتی از انقلابیون اجتماعی که یکپارچه، و از آن بالاتر، فعال باشد. قدرت این انقلابیون از وحدت‌شان ناشی می‌شد، و وحدت‌شان هم از انسجام اعتقادهای عملی مشترک‌شان برمی‌خاست.

مبانی آموزه‌ی مارکس در نوشته‌های قبلی‌اش متجلی شده بود، بخصوص در مانیفست کمونیستی. در نامه‌ای در سال ۱۸۵۲ به دقت بیان کرد که چه چیزی در این آموزه از نظر او اصیل است:

آنچه من کردم و جدید بود، اثبات این بود که (۱) وجود طبقات فقط منوط است به مراحل خاص و تاریخی در تکامل تولید؛ (۲) مبارزه‌ی طبقاتی لزوماً به دیکتاتوری پرولتاریا منتهی می‌شود؛ (۳) این دیکتاتوری خودش مرحله‌ی انتقال به برپیده‌شدن همه‌ی طبقات و به جامعه‌ی بی‌طبقه است.

جنبش جدید می‌بایست با این مبانی شکل بگیرد. از جهتی مارکس سریع‌تر از آنچه امید داشت به نتیجه رسید: ظهور و رشد سریع حزب جدید و مبارزی از کارگران سوسیالیست آلمان از دل ویرانه‌های ۱۸۴۸، فضایی برای فعالیت عملی جدید در اختیار مارکس قرار داد، و مارکس نیمه‌ی دوم عمرش را در چنین فضایی سپری کرد. این حزب را واقعاً مارکس به وجود نیاورد، اما ایده‌های او، و مهم‌تر از همه، اعتقاد به آن برنامه‌ی سیاسی که مارکس تدوین کرده بود، الهام‌بخش رهبران این حزب بود. در هر موضوعی با مارکس مشورت می‌کردند و به سراغ او می‌رفتند. همه می‌دانستند که فقط و فقط مارکس این نهضت را برانگیخته و مبنای آن را گذاشته است. همه‌ی مسائل تئوری و پراتیک خود به خود به او ارجاع داده

می‌شد. او را می‌ستودند اما می‌ترسیدند، به او بی‌اعتماد بودند اما تبعیت می‌کردند. با این حال، کارگران آلمان او را نماینده و قهرمان و پیشگام خود نمی‌دیدند؛ کسی که این کارگران را در حزبی متشکل کرده بود و با قدرت مطلق هم بر این حزب فرمان می‌داد، چند سال از مارکس جوان‌تر بود، در شرایطی شبیه او زاده و پرورده شده بود، اما خلق و خو و نگرشش شبیه مارکس نبود، حتی متضاد بود، بیش از آنچه بعدها هر دو به صراحت به زبان آوردند.

فردیناند لاسال، که سوسیال‌دموکراسی آلمان را پدید آورد و در سال‌های قهرمانانه‌ی آغازینش هدایت کرد، یکی از پرشورترین شخصیت‌های مردمی قرن نوزدهم بود. یهودزاده‌ای بود اهل اشلیزین، حرفه‌اش وکالت، ذاتاً انقلابی رمانتیک، و مردی که ویژگی‌های مهمش هوش سرشار، استعداد سازماندهی، غرور، انرژی فراوان و اعتمادبه‌نفس بود. بیشتر راه‌های پیشرفت به سبب دین و نژادش به رویش بسته بود، و از همین‌رو، با شوری بی‌امان خود را به جریان نهضت انقلابی سپرد، و به علت قابلیت‌های استثنایی، ذوق و شوق، و مهم‌تر از همه، به علت نبوغی که در سخنوری و تهییج مردم داشت، خیلی سریع به رهبری این نهضت رسید. در جریان انقلاب آلمان سخنرانی‌های آتشینی علیه حکومت ایراد کرد و به همین جرم محاکمه و زندانی شد. در سال‌های بعد از دوره‌ی توبه و ننگ، هنگامی که مارکس و انگلس در تبعید بودند، و در میان رهبران اولیه‌ای که هنوز در آلمان بودند فقط لیکنشت به آرمان سوسیالیسم وفادار مانده بود، بله، در چنین سال‌هایی، لاسال آستین همت بالا زد و بر ویرانه‌های ۱۸۴۸ حزب پرولتری جدید و سازمان‌یافته‌تری تشکیل داد. خودش را یگانه رهبر و الهام‌بخش و فرمانروای فکری و اخلاقی و سیاسی این حزب می‌دانست. با موفقیت چشمگیری هم وظیفه‌اش را انجام داد. اعتقادهایش را به یکسان از هگل و مارکس گرفته بود: از

مارکس آموزه‌های موجبیت اقتصادی، مبارزه‌ی طبقاتی، و ناگزیری استثمار در جامعه‌ی سرمایه‌داری را اخذ کرد؛ اما نفی دولت به نام جامعه را قبول نکرد و این نظر پرودون و مارکس را نپذیرفت که دولت ابزار قهری صرف طبقه‌ی حاکم است، بلکه به این تز هگلی معتقد بود که دولت، حتی در حالت فعلی‌اش، پیشرفته‌ترین و دینامیکی‌ترین کارکرد را برای مجموعه‌ی انسان‌هایی دارد که به قصد پیشبرد زندگی مشترکی گرد هم آمده‌اند. قویاً به تمرکز اعتقاد داشت، و حتی به وحدت درونی ملی. در سال‌های بعد معتقد شد که امکان نوعی ائتلاف ضدبورژوازی میان شاه، اشراف، ارتش و کارگران وجود دارد که نتیجه‌اش تشکیل دولت جمع‌گرای مقتدری خواهد بود که پادشاه در رأس آن قرار خواهد گرفت و صرفاً در جهت منافع تولیدکنندگان حقیقی، یعنی طبقه‌ی کارگر و زحمتکش، عمل خواهد کرد.

روابطش با مارکس و انگلس هیچ‌گاه چندان آرام نبود. می‌گفت که مارکس در امور تئوریک استاد اوست، و احترام هیبت‌آمیزی برایش قائل بود. همه‌جا او را نابغه معرفی می‌کرد، چاپ آلمانی آثارش را تدارک می‌دید، و در امور دیگر هم می‌کوشید به هر طریقی که شده به مارکس خدمتی کند. مارکس البته قدر انرژی لاسال و توان سازماندهی او را می‌شناخت، اما از شخص لاسال خوشش نمی‌آمد و از لحاظ سیاسی بسیار به او بی‌اعتماد بود. از خودنمایی‌ها، زرق و برق‌ها، غرور و تکبر، رفتارهای متظاهرانه، اظهار فضل‌های نمایشی، آرا و نظریات، و جاه‌طلبی‌های او بدش می‌آمد؛ اصلاً از رنگ و لعاب کلی‌گویی‌هایش در باب امور اجتماعی و سیاسی بدش می‌آمد و در مقایسه با کمال و دقت سراسر زحمت و سختکوشانه‌ی خودش نظریات او را آبکی، من‌درآوردی و خطاآمیز می‌دید. از کنترل‌ی که لاسال با دمدمی مزاجی و سربه‌هوایی‌اش بر کارگران اعمال می‌کرد، و از آن بالاتر، از خوش و بش

او با دشمن بدش می‌آمد و این حتی باعث بدگمانی‌اش می‌شد. و نهایتاً، مارکس در مورد نهضتی که سیاست عملی و مبانی فکری‌اش را از خود او اخذ کرده بود نوعی احساس غبطه و تملک داشت، زیرا این نهضت ظاهراً خود او را وانهاده و مفتون یک مکش مرگ‌مای سیاسی شده بود، ماجراجویی غلط‌انداز و خوش‌خط و خال، فرصت‌طلبی کارکشته چه در زندگی خصوصی و چه در خط‌مشی عمومی، رویگردان از هرگونه طرح و برنامه‌ی تثبیت‌شده، بی‌تعهد به هیچ اصلی، رهسپار هیچ‌گونه هدف واضحی. با این حال، نوعی صمیمیت میان مارکس و لاسال بود؛ اگر هم صمیمیت نبود، درک متقابل بود. لاسال در همان فضای فکری نشوونما یافته بود که خودِ مارکس؛ وانگهی، علیه دشمن واحدی می‌جنگیدند و در پیام‌امور بنیادی به یک زبان سخن می‌گفتند - کاری که پرودون، باکونین و سندیکالیست‌های انگلیسی نکرده بودند و هگلی‌های جوانِ سابق هم مدت‌ها بود از آن دست کشیده بودند. تازه، لاسال مرد عمل بود، انقلابی حقیقی، بسیار هم بی‌باک. هر دو قبول داشتند که آن دیگری بیش از هر عضو دیگر حزب فراست سیاسی و نفوذ کلام و جسارت عملی دارد (البته مارکس شاید انگلس را مستثنی می‌کرد). به غریزه یکدیگر را درک می‌کردند و مراوده با یکدیگر را هم آسان می‌یافتند و هم لذت‌بخش؛ مارکس وقتی به برلین رفت خیلی طبیعی نزد لاسال اقامت کرد. لاسال هم موقعی که به لندن رفت مهمان مارکس شد، و البته میزبان مغرور و حساس خود را که در قعر تنگدستی بود به ستوه آورد، چون هم شاهد اوضاع مارکس بود و هم، مهم‌تر از آن، مدام وراجی و شوخی می‌کرد و مدام هم بریز و بپاش، و خرج سیگار و گل یقه‌اش از خرج یک هفته‌ی مارکس و خانواده‌اش بیشتر بود. مبلغی هم که مارکس از او قرض کرده بود مزید بر علت شد. ظاهراً لاسال به کلی از این احساس‌ها غافل بود. اصلاً به دوروبرش توجهی نداشت، مانند

همه‌ی آدم‌های خوش‌بنیه و پرطمطراق دیگر. مارکس هیچ‌گاه این سرافکنده‌شدن را فراموش نکرد، و بعد از این سفرِ لاسال روابطشان به سرعت تیره شد.

لاسال حزب جدید را با روشی تشکیل داد که در زمان او هنوز بدیع بود و فقط چارتیست‌های انگلیسی گاهی آن را به کار برده بودند، اما بعداً عادی شد: لاسال به گشت و گذارهای سیاسی پرسروصدایی در ناحیه‌های صنعتی آلمان می‌رفت و سخنرانی‌های آتشین و برانگیزنده‌ای ایراد می‌کرد که مخاطبان پرولتری‌اش را تحت تأثیر قرار می‌داد و به هیجان درمی‌آورد. بعد همان‌جا آن‌ها را به بخش‌هایی از جنبش جدید کارگری وصل می‌کرد که به صورت حزبی رسمی و قانونی سازمان یافته بود؛ و به این ترتیب، آشکارا از روش قدیمی هسته‌های کوچک انقلابی که مخفیانه جلسه تشکیل می‌دادند و تبلیغاتشان هم زیرزمینی بود فاصله می‌گرفت. آخرین سفرش در میان پیروانش گشت و گذار موفقیت‌آمیزی در سرزمین‌های تسخیرشده بود؛ همین کار تأثیر و نفوذ منحصر به فردش را در میان کارگران آلمانی، از هر نوع و سن و سال و حرفه، تقویت کرد.

مبانی تئوریک برنامه‌ی حزب عمدتاً از مارکس و شاید هم تا حدودی از رودبرتوس-یاگتسوف، اقتصاددان پروس، اخذ شده بود، اما این حزب بسیاری ویژگی‌های بارز غیرمارکسیستی هم داشت: مشخصاً برای انقلاب سازماندهی نشده بود؛ آماده بود با سایر احزاب ضدبورژوایی ائتلاف کند؛ ظاهراً هدفش نوعی سرمایه‌داری دولتی بود؛ ناسیونالیستی هم بود، و کارش عمدتاً به اوضاع و احوال و نیازهای آلمان منحصر می‌شد. یکی از نخستین هدف‌هایش ایجاد نظام تعاونی کارگران بود، البته نه به جای عمل سیاسی بلکه به عنوان جزء ذاتی آن؛ سازماندهی و تأمین مالی آن هم می‌بایست با دولت باشد. اما چون با تعاون ضدسیاسی مورد نظر پرودون و سندیکالیسم

انگلیسی (که از لحاظ سیاسی لخت بود) مشابهت‌هایی داشت، با مخالفت شدید مارکس مواجه شد. وانگهی، با ترقی شخصی یک فرد به وجود آمده بود. در دیکتاتوری بی‌چون و چرایی که لاسال در سال‌های آخرش اعمال می‌کرد، عنصر احساسی قدرتمندی به چشم می‌خورد، نوعی قهرمان‌پرستی که مارکس اساساً از آن بدش می‌آمد، همان‌طور که از هر چیز خلاف عقل بدش می‌آمد و به کسانی که در سیاست سحر و جادو می‌کردند بدگمان بود. لاسال این تئوری را نیز وارد سوسیالیسم آلمان کرد که شاید اوضاع و احوالی پیش بیاید که بشود چیزی شبیه ائتلاف حقیقی با حکومت پروس علیه بورژوازی صنعتی به وجود آورد. این نوع فرصت‌طلبی قاعدتاً از نظر مارکس مخرب‌ترین عیب ممکن به‌شمار می‌آمد؛ تجربه‌ی ۱۸۴۸ حتی اگر فقط یک درس می‌داشت آن بود که اتحاد یک حزب جوان و هنوز نسبتاً بی‌دفاع با یک حزب سابقه‌دار و تثبیت‌شده که اساساً با مطالبات حزب جوان مخالف است چه تبعات مهلکی می‌تواند داشته باشد، چون کاملاً روشن بود که در جریان تلاش و کوشش برای استفاده از یکدیگر حتماً آن حزبی پیروز می‌شود که مجهزتر است. از سخنرانی مارکس خطاب به کمیته‌ی مرکزی کمونیستی در سال ۱۸۵۰ معلوم بود که او جداً خودش را برخطا می‌دیده که فرض می‌کرده ائتلاف با بورژوازی رادیکال تا پیش از پیروزی نهایی پرولتاریا امکان‌پذیر و حتی ضروری است. اما مارکس حتی در آن هنگام هم تصور ائتلاف با اعیان فتودال به قصد حمله به فردسالاری به معنی اخص کلمه و صرفاً برای کسب نوعی کنترل دولتی را اصلاً به مخیله‌ی خود راه نمی‌داد. مارکس چنین حرکتی را شکلک باکونین‌واری از سیاست و آمال خود تلقی می‌کرد.

هم مارکس و هم انگلس در تلقی‌شان از توده‌ها اساساً دموکرات‌های آلمانی تمام‌عیاری بودند، و خودبه‌خود در برابر

بذره‌های نخبه‌گرایی رمانتیک که خیلی واضح در اعتقادهای و کردار و گفتار لاسال قابل تشخیص بود واکنش نشان می‌دادند، بخصوص میهن‌پرستی پرشور و هیجان او، اعتقاد او به اقتصاد برنامه‌ریزی شده‌ی دولتی که لااقل در آن وضعیت تحت کنترل اشراف و اعیان نظامی می‌بود، هواداری‌اش از مداخله‌ی مسلحانه‌ی آلمان به طرفداری از امپراطور فرانسه در کارزارهای ایتالیا (چون در مقابل مارکس و انگلس استدلال می‌کرد که فقط جنگ می‌تواند پیش‌درآمد انقلاب در آلمان باشد)، همدلی بی‌پرده‌ی او با ماتزینی و ناسیونالیست‌های لهستان، و سرانجام اعتقاد او به این‌که از دم و دستگاه کنونی دولت پروس می‌توان برای کمک به خرده‌بورژوازی و نیز پرولتاریای آلمان در مقابل دست‌درازی‌های تاجران، صاحبان صنایع و بانکداران استفاده کرد (و سیاست اقتصادی رژیم‌های فاشیستی قرن بیستم تعبیر عجیب همین اعتقاد از کار درآمد). عملاً هم لاسال تا آن‌جا پیش رفت که با بیسمارک درباره‌ی این سیاست‌ها مذاکره کرد - هرکدام با این تصور که در زمان مقتضی از دیگری به‌عنوان وسیله‌ای برای اهداف خود استفاده خواهد کرد: هر دو همدیگر را جسور، باهوش و فارغ از دغدغه‌های پیش‌پاافتاده می‌دیدند و از این صفات یکدیگر خوش‌شان می‌آمد؛ از لحاظ صراحت و واقع‌بینی سیاسی، بی‌اعتنایی آشکار به طرفداران بی‌مایه، و دوست‌داشتن قدرت و موفقیت فی‌نفسه، همتای یکدیگر بودند. بیسمارک از شخصیت‌های باتحرک خوشش می‌آمد، و در سال‌های بعد با لذت به این گفت‌وگوها اشاره می‌کرد و می‌گفت که تصور نمی‌کند دیگر به کسی بر بخورد که این قدر جالب توجه باشد. این‌که لاسال در این راه چه قدر پیش رفته بود، بعدها در سال ۱۹۲۸ با پیدا شدن یادداشت‌های شخصی بیسمارک درباره‌ی مذاکراتش با لاسال عیان شد. این مذاکرات با مرگ زودهنگام لاسال به پایان رسید، زیرا لاسال در دوئلی بر سر یک ماجرای زودگذر عشقی

کشته شد. اگر لاسال زنده مانده بود، و بیسمارک نیز همچنان به بازی کردن با غرور و خودبزرگ‌بینی او ادامه داده بود، لاسال به احتمال قریب به یقین بالاخره این بازی را می‌باخت و حزب تازه‌تأسیس او خیلی زودتر از هم می‌پاشید. البته لاسال را، که تئوری پرداز تفوق دولت بود و در عین حال عوام‌فریب، باید نه تنها از بنیادگذاران سوسیالیسم اروپایی به‌شمار آورد، بلکه می‌توان او را از بنیادگذاران رهبری و اقتدارگرایی رمانتیک نیز دانست: شاید همین رگه‌ی فاشیستی بود که بیسمارک را مجذوب کرده بود.

در مبارزه‌ای که بعداً میان مارکسیست‌ها و لاسالی‌ها درگرفت، مارکس به نوعی پیروزی نظری رسید که خلوص آموزه و روش سیاسی‌اش را نجات داد، اما در کمال تعجب نه برای آلمان که این آموزه و روش در درجه‌ی اول برای آن در نظر گرفته شده بود، بلکه برای کشورهای عقب‌مانده‌تری که بعید بود به ذهن مارکس خطور کنند، یعنی روسیه، چین، و تا حدودی اسپانیا، مکزیک و کوبا. خبر مرگ لاسال در بهار ۱۸۶۴ نه مارکس را زیاد ناراحت کرد، نه انگلس را. از نظر هردو، این فرجام ابلهانه‌ی فعالیت‌هایی بود که با خودبینی و جلوه‌فروشی صورت می‌گرفت. لاسال اگر زنده مانده بود احتمالاً مانع بسیار بزرگی از کار درمی‌آمد. اما این طرز خلاص شدن از دست لاسال، لااقل در ذهن مارکس با نوعی حسرت و دریغ همراه بود، چون مارکس چهره‌ی بسیار آشنایی را از دست داده بود، یکی از معدود کسانی که با همه‌ی عیب و ایرادهایش مورد توجه مارکس بود و مارکس احساسی به او داشت که شبیه محبت بود. لاسال آلمانی و هگلی بود، پیوند تنگاتنگی با رویدادهای ۱۸۴۸ داشت، و همچنین با گذشته‌ی انقلابی خود مارکس. لاسال به‌رغم همه‌ی ایرادهای عمده‌اش یک سروگردن بالاتر از کوتوله‌هایی بود که در میان آن‌ها رفت‌وآمد می‌کرد، همان کوتوله‌هایی که لاسال مدتی روح و شور

خود را در آن‌ها دمید اما بعد باز به دلمردگی و سردی سابق‌شان برگشتند و حتی از قبل هم کوتوله‌تر و حقیرتر و مبتذل‌تر شدند.
مارکس نوشت:

هر چه بود از برویچه‌های قدیم بود، دشمنِ دشمنان ما... باورکردنش سخت است که آدمی این همه پرسروصدا، پرشور، سمج، حالا مثل موش ساکت ساکت بشود و زبانش بند بیاید... بد شد، جمع ما دارد آب می‌رود و هیچ خون تازه‌ای هم در راه نیست.

مرگِ لاسال باعث شد مارکس به یکی از آن حالات نادر افسردگی‌اش بیفتد و حتی حالت یأس پیدا کند، حالتی کاملاً متفاوت با آن حالت خشم و بیزاری که معمولاً در زندگی‌اش داشت. ناگهان منقلب شد از این‌که می‌دید چه قدر تنهاست، ناراحت شد از این‌که تلاش فردی در برابر ارتجاع حاکم اروپا به جایی نمی‌رسد، و خلاصه همان احساسی را پیدا کرد که آرامش و یکنواختی زندگی در انگلستان دیر یا زود در همه‌ی انقلابیون تبعیدی برمی‌انگیخت. اصلاً همین احترام و تحسینی که در سخن این انقلابیون درباره‌ی زندگی انگلیسی و نهادهای انگلیسی حس می‌شد، خودش اعتراف آشکاری بود به ناکامی شخصی‌شان، بی‌اعتقاد شدن‌شان به قدرت بشر برای رسیدن به آزادی. می‌دیدند که رفته‌رفته در نوعی مسالمت‌جویی و حتی عافیت‌طلبی غرق می‌شوند و خودشان هم می‌دانند که این به منزله‌ی قبول شکست است و بی‌معنی شدن یک عمر جنگ و مبارزه، به منزله‌ی سقوط نهایی آن جهانِ آرمانی که در آن بی‌هیچ پاداشی هرآنچه داشته‌اند و بسی چیزها را که دیگران داشته‌اند خرج کرده بودند. این حالت روحی، که برای هرتسن، ماتزینی و کوشوت کاملاً آشنا بود، برای مارکس نادر بود: مارکس به‌راستی اعتقاد داشت که

روند تاریخ هم اجتناب‌ناپذیر است و هم به‌رغم عقبگردها و موانعی که وجود دارد رو به جلو می‌رود، و این اعتقاد جدی هرگونه احتمال تردید یا سرخوردگی او را در مسائل بنیادی منتفی می‌کند؛ مارکس هیچ‌گاه بینش یا آرمان‌خواهی افراد یا توده‌ها را عامل تعیین‌کننده در انقلاب اجتماعی نمی‌دانست، و چون هیچ دخیلی هم نبسته بود در ورشکستگی بزرگ فکری و اخلاقی دهه‌های ۱۸۶۰ و ۱۸۷۰ چیزی از دست نداد. تمام عمر تلاش کرد تأثیر و نفوذ رهبران مردمی و عوام‌فریبانی را که به قدرت فرد در تغییر سرنوشت ملت‌ها اعتقاد داشتند از بین ببرد یا کاهش دهد. حمله‌های بی‌امانش به پرودون و لاسال، مبارزه‌ی تن‌به‌تن بعدی‌اش با باکونین، صرفاً جنگ آدم‌جاء‌طلب و مستبدی نبود که بخواهید برای چیرگی شخصی همه‌ی حریفان ممکن را از بین ببرد. البته ذاتاً نوعی احساس حسادتِ تقریباً ناسالم داشت؛ با این حال، سوای احساسات شخصی‌اش واقعاً بیزار بود از خطاهای فاحشی که در قضاوت‌های این مردان وجود داشت، و مارکس آن‌ها را به جرم همین قضاوت‌های غلط خیلی مقصر می‌دانست. شاید با توجه به موقعیت خودِ مارکس به نظر ما عجیب برسد، اما مارکس واقعاً بیزاری و نفرت شدیدی داشت از نفوذ و تأثیری که افراد مسلط به معنای دقیق کلمه اعمال می‌کردند. از عنصری به نام قدرت شخصی نیز واقعاً بدش می‌آمد، چون رابطه‌ی کاذبی بین رهبر و پیروان ایجاد می‌کرد و دیر یا زود لاجرم چشم هر دو طرف را به اقتضائات موقعیت عینی می‌بست.

اما در عین حال، این واقعیت هم به قوت خود باقی است که مرجعیت منحصر به فرد خودِ مارکس در سوسیالیسم بین‌المللی در آخرین دهه‌ی عمر او چنان کمکی به تحکیم و مقبولیت نظام او کرد که صرف توجه به آثار او، یا نگرش به تاریخ در پرتو آثار او، هرگز نکرد. بعضی از نوشته‌هایش که در آخرین سال‌های زندگی‌اش در لندن

چاپ شدند طوری‌اند که خواندن آن‌ها کسالت‌بار است: غیر از مقاله‌نویسی در نشریه‌های آلمانی و امریکایی و غیر از قلم‌های ادبی که بر اثر فقر می‌زد، تقریباً به طور کامل وقتش را روی جزوه‌های جدلی گذاشت که طولانی‌ترین آن‌ها به نام هر فوگت را در سال ۱۸۶۰ نوشت، به قصد مبرا کردن خود از این اتهام که گویا در جریان محاکمات کلن بی‌آن‌که لزومی داشته باشد دوستان خود را به خطر انداخته بود، و همچنین به قصد مقابله کردن با فرد اتهام‌زننده، طبیعی‌دان و سیاستمدار رادیکال سوئیسی، کارل فوگت، و متهم کردن همین شخص مفتری به این‌که از امپراطور فرانسه پول می‌گرفته. این مطالب فقط از این لحاظ جالب توجه است که ببینیم بعد از آن دوره‌ی قهرمانانه، آن ده سال مشقت بعدی که سراسر به ستیز و دسیسه گذشت چه قدر غم‌انگیز و ملال‌آور بود. مارکس در سال ۱۸۵۹ بالاخره درآمدی بر نقد اقتصاد سیاسی را منتشر کرد؛ اما با این‌که صفحات آغازین آن حاوی روشن‌ترین بیان تئوری او در باب تاریخ بود، خوانندگان چندانی آن را نخواندند؛ تزه‌های اصلی آن هشت سال بعد خیلی گویاتر در جلد اول سرمایه بیان شد.

اعتقاد مارکس به پیروزی غایی آرمانش حتی در تیره‌و‌تارترین سال‌های ارتجاع هم بی‌خدشه ماند. در اوایل دهه‌ی ۱۸۵۰ در ضیافتی که برای حروف‌چین‌ها و کارگرهای روزنامه‌ی مردم برگزار شد، مارکس در جواب جامی که به سلامتی «پرولترهای اروپا» بلند شد اعلام کرد:

در روزگار ما همه چیز آستن ضد خودش به نظر می‌رسد. ماشین‌هایی که این قدرت شگفت‌انگیز را دارند که کار انسان را کوتاه‌تر و زیاتر کنند، می‌بینیم که سبب گرسنگی و گرده‌کشی می‌شوند. پیروزی‌های هنری ظاهراً به قیمت تنزل شأن و شخصیت به دست می‌آیند. حتی نور خالص علم هم انگار فقط بر زمینه‌ی تاریک جهل می‌درخشد...

ناهمسازی میان صنعت و علم جدید از یک سو، و فقر و فلاکت از سوی دیگر، این ناهمسازی میان نیروهای مولد و مناسبات اجتماعی دوران ما، امری است مشهود و دردناک. عده‌ای شاید از آن شکوه‌کنند، عده‌ای دیگر شاید دل‌شان بخواهد از دست فنون جدید خلاص شوند تا از تعارض‌های جدید خلاص شوند... ولی ما، ما شکل و شمایل شیخ زیرکی را که همچنان این تناقض‌ها را رو می‌کند اشتباه نمی‌گیریم... ما دوست قدیمی خود را می‌شناسیم، و روجک خود را می‌شناسیم، این موش خاکی را که می‌تواند زیر خاک تندتند کارش را بکند... انقلاب را.

لابد این تز برای اکثر شنوندگان آن قدر عجیب بود که باورکردنی به نظر نمی‌رسید: رویدادهای سال‌های بعد هم چندان مؤید این پیش‌بینی مارکس نبود.

در سال ۱۸۶۰، شهرت و نفوذ مارکس به جمع محدودی منحصر می‌شد. بعد از محاکمات سال ۱۸۵۱ کلن، اقبال به کمونیسم کمتر شده بود؛ با توسعه‌ی چشمگیر صنعت و تجارت، اعتقاد به لیبرالیسم و علم و پیشرفت مسالمت‌آمیز کم‌کم بار دیگر تقویت شد. خودِ مارکس هم داشت کم‌کم چهره‌ای تاریخی می‌شد که می‌بایست او را تئوری‌پرداز و مُبلغ سهمگین نسل گذشته تلقی کرد که حالا در تبعید و فلاکت به سر می‌برد یا در گوشه‌ی بی‌نام و نشانی از لندن از راه نوشتن مقاله‌های گه‌گاهی عمر می‌گذراند. اما پانزده سال بعد، همه چیز عوض شد. هنوز در انگلستان نسبتاً گمنام مانده بود، اما در خارج از انگلستان به شهرت و آوازه رسید. عده‌ای او را محرک هر جنبش انقلابی در اروپا می‌انگاشتند، دیکتاتور متعصب جنبشی جهانی که قسم خورده بود نظم اخلاقی، صلح، سعادت و رونق بشر را از بین ببرد. از این رو، او را نابغه‌ی خبیث طبقه‌ی کارگر تصور می‌کردند، نابغه‌ای که نقشه ریخته تا آرامش و اخلاق جامعه‌ی متمدن را تباه و ویران کند، مرتب از

نازل‌ترین احساسات عوام سوءاستفاده می‌کند، هر جا که مصیبتی نیست مصیبت به بار می‌آورد، بر زخم ناراضیان نمک می‌پاشد، روابط‌شان با کارفرمایان را خراب می‌کند تا هرج و مرجی عمومی پدید بیاورد که در آن همه بازنده خواهند بود، و در نهایت همه همسطح خواهند شد، غنی و فقیر، خوب و بد، زرنگ و تنبل، عادل و ظالم. عده‌ای هم او را استراتژی‌پرداز و تاکتیک‌دان خستگی‌ناپذیر و از خود گذشته‌ی طبقات زحمتکش همه‌ی نقاط می‌دانستند، مرجع خط‌ناپذیر همه‌ی مسائل تئوریک، آفریننده‌ی جنبش مقاومت‌ناپذیری که هدفش سرنگونی حاکمیت فعلی ظلم و نابرابری از طریق اقناع یا قهر است. از دید این عده، مارکس موسای خشماگین و سرسخت دیگری بود، رهبر و منجی همه‌ی خوارشدگان و ستمکشان، و انگلس که ملایم‌تر و متعارف‌تر بود یار او به شمار می‌آمد، هارونی آماده‌ی ابلاغ کلام موسی به توده‌های شب‌زده و نیمه‌غافل پرولتاریا. واقعه‌ای که بیش از هر واقعه‌ی دیگری سبب این دگرگونی موقعیت مارکس شد تشکیل اولین انترناسیونال کارگران در سال ۱۸۶۴ بود که چهره و تاریخ سوسیالیسم اروپایی را زیر و زیر کرد.

انترناسیونال

انقلاب فرانسه پیش‌درآمد انقلابی دیگر و
باشکوه‌تر است که آخرین انقلاب خواهد بود.
گراکوس بابوف، مانیفست برابران، ۱۷۹۶

انترناسیونال اول خیلی تصادفی به‌وجود آمد. با این‌که سازمان‌ها و
کمیته‌های مختلفی تلاش می‌کردند فعالیت‌های کارگران کشورهای
مختلف را هماهنگ کنند، هیچ نوع پیوند واقعی بین آن‌ها برقرار نشده
بود. چند علت داشت. چون ویژگی کلی چنین نهادهایی توطئه و
نقشه‌چینی بود، فقط اقلیت کوچکی از کارگران رادیکال، بی‌باک و
«پشتاز» جذب آن‌ها می‌شدند؛ وانگهی، معمولاً قبل از این‌که نتیجه‌ی
مشخصی حاصل شود، جنگ خارجی یا اقدامات سرکوبگرانه‌ی
حکومت به حیات کمیته‌های سری خاتمه می‌داد. عدم مراوده و
همدلی کارگران کشورهای مختلف نیز، که در شرایط به‌کلی متفاوتی
کار می‌کردند، مزید بر علت می‌شد. نهایتاً، افزایش رونق اقتصادی
پس از سال‌ها گرسنگی و شورش، و ارتقاء سطح عمومی زندگی،
خود به‌خود به فردیت بیشتری میدان می‌داد و خواست شخصی
کارگرانِ جسورتر و سیاسی‌اندیش‌تر را برای بهبود دادن وضعیت
محلی‌شان و دنبال کردن هدف‌های بلافصل تقویت می‌کرد و سبب
می‌شد آن‌ها از آرمان نسبتاً مبهم ائتلاف بین‌المللی علیه بورژوازی
دوری کنند. نهضت کارگران آلمان به رهبری لاسال نمونه‌ی بارز این

نوع جنبش صرفاً داخلی بود، کاملاً متمرکز، اما منحصر به سرزمین خودی، با امید خوش بینانه‌ای به واداشتن تدریجی دشمن سرمایه‌دار به این که تمکین کند، آن هم به صرف این که شمار کارگران بیشتر است، و بدون توسل به شورش انقلابی یا تصرف قهرآمیز قدرت. این امید با سیاست ضدبورژوازی بیسمارک تقویت هم می‌شد، چون به نظر می‌رسید که با این سیاست کفهی ترازو به نفع کارگران خواهد چربید. در فرانسه، شکست هولناک ۱۸۴۸-۱۸۴۹ پرولتاریای شهری را در هم شکسته باقی گذاشت، طوری که دیگر تا سال‌های سال نمی‌توانست دست به اقدامی در مقیاس وسیع بزند، و برای ترمیم زخم‌ها فقط انجمن‌های محلی کوچکی با الهام از افکار کم و بیش پرودونی تشکیل می‌داد. حکومت ناپلئون سوم هم زیاد مانع این کارشان نمی‌شد. شخص امپراتور در زمان جوانی ژست طرفداری از دهقانان، پیشه‌وران و کارگران کارخانه‌ها را در برابر بوروکراسی سرمایه‌داری گرفته بود، و حالا دوست داشت سلطنت خود را شکل بدیع و فوق‌العاده هوشمندانه‌ای از حکومت جلوه بدهد، آمیزه‌ی بکری از سلطنت، جمهوری‌خواهی و دموکراسی به سبک و سیاق توری، نوعی نظم جدید که در آن استبداد با لیبرالیسم اقتصادی مهار شود. در عین حال، حکومت با این که متمرکز و فقط در برابر امپراتور پاسخگو بود، در تئوری نهایتاً بر اعتماد مردم مبتنی بود، و بنابراین می‌بایست نهاد تماماً جدید و سراسر مدرنی باشد، پاسخگو به نیازهای نو، حساس به هرگونه جزئیات تحولات اجتماعی.

بخشی از سیاست بفرنچ ناپلئون سوم برای آشتی اجتماعی عبارت بود از حفظ موازنه‌ی شکننده‌ی قدرت در میان طبقات از طریق رودررو کردن آن‌ها با یکدیگر. از این رو، کارگران مجاز بودند که زیر نظارت سختگیرانه‌ی پلیس در سندیکاها متشکل شوند، به این نیت که قدرت اشرافیت مالی را، که خیلی خطرناک رو به افزایش بود

و چه بسا علائق اورلئانی هم داشت، خشتی کند. کارگران که حق انتخاب دیگری نداشتند این دست رسمی و قانونی را که با احتیاط به سوی آن‌ها دراز شده بود فشردند و شروع کردند به ایجاد اتحادیه‌های صنفی، که این را مقامات هم تشویق می‌کردند هم منع.

در سال ۱۸۶۳ که نمایشگاه صنعت جدید در لندن افتتاح شد، برای کارگران فرانسوی تسهیلاتی قائل شدند تا از این نمایشگاه بزرگ دیدن کنند، و هیئت نمایندگی منتخبی از آن‌ها به انگلستان رفت که نصف‌شان فقط برای گردش رفته بودند اما نصف‌شان هم نمایندگان پرولتاریای فرانسه بودند. فرض بر این بود که در نمایشگاه حضور می‌یابند تا آخرین تحولات صنعتی را بررسی کنند. ترتیب ملاقاتی میان آن‌ها و نمایندگان سندیکاها ی انگلیسی داده شد. در این جلسه، که ابتدا مثل همه ی جلسه‌های مشابه دیگر هیچ هدف روشنی را دنبال نمی‌کرد، و عمدتاً هم به قصد کمک به دموکرات‌های لهستانی شکل گرفته بود که بعد از قیام ناکام لهستان در همان سال جلای وطن کرده بودند، بله، در چنین جلسه‌ای، مسائلی مطرح شد از قبیل مقایسه‌ی ساعات کار و دستمزد در فرانسه و انگلستان و لزوم بازداشتن کارفرمایان از وارد کردن کارگران ارزان خارجی که اعتصاب‌های سندیکاها ی محلی را می‌شکستند. جلسه‌ی دیگری هم تشکیل شد تا اتحادیه‌ای به وجود آید که کارش صرفاً بحث و مذاکره و تبادل نظر نباشد، بلکه همکاری اقتصادی و سیاسی فعالانه‌ای به راه بیندازد و چه بسا نوعی انقلاب دموکراتیک بین‌المللی را نیز ترویج کند. در این مورد، ابتکار از مارکس نبود، بلکه از خود رهبران کارگری انگلستان و فرانسه بود. دوروبر آن‌ها انواع رادیکال‌ها حضور داشتند، دموکرات‌های لهستانی، ماتزینی‌گرایان ایتالیایی، پرودونی‌ها، بلانکی‌باوران، نوژاکوبین‌های فرانسه و بلژیک: به طور کلی، از هر کسی که خواستار سقوط نظم موجود بود در ابتدا با آغوش باز استقبال شد.

این جلسه در سالن سنت مارتین در لندن برگزار شد، زیر نظر ادوارد بیسلی، چهره‌ای جذاب و خیرخواه که آن موقع استاد تاریخ باستان در دانشگاه لندن بود، رادیکال و پوزیتیویست، عضو گروه کوچک اما مهمی که فردریک هریسن و هنری کرامتن هم عضوش بودند، و عمیقاً تحت تأثیر اوگوست کنت و سوسیالیست‌های اولیه‌ی فرانسوی بود. از اعضای این گروه می‌شد انتظار داشت که از هرگونه اقدام روشنگرانه حمایت کنند. سال‌های سال هم، از میان فرهیختگان زمانه، تقریباً فقط اعضای این گروه بودند که در دفاع از آرمان مهجور سندیکالیسم جانب جان استوارت میل را می‌گرفتند، آن‌هم در دوره‌ای که مجلس عوام این آرمان را نفی کرده بود و وسیله‌ی ساخته و پرداخته‌ای برای دامن‌زدن به سوءظن میان طبقات دانسته بود. به هر حال، در این جلسه تصمیم گرفته شد فدراسیونی بین‌المللی از زحمتکشان تشکیل شود، نه به قصد اصلاح نظام موجود مناسبات اقتصادی، بلکه به قصد از بین بردن این نظام، و استقرار نظامی دیگر به جای آن که در چارچوبش کارگران بتوانند به مالکیت بر ابزار تولید برسند تا از این طریق به استثمارشان پایان داده شود و از ثمره‌ی کارشان همه‌ی مردم برخوردار شوند — هدفی که معنایش الغای نهایی مالکیت خصوصی در تمام شکل‌هایش بود. مارکس که قبلاً به جلسات دموکرات‌ها علاقه‌ای نشان نمی‌داد و از آن‌ها کناره می‌گرفت، متوجه شد که این تلاش جدید در راه وحدت نوعی استحکام و انسجام دارد، زیرا اولاً به دست نمایندگان حقیقی کارگران سازمان می‌یافت و ثانیاً مقاصد معین و ملموسی را تبلیغ می‌کرد که تأثیر شخص مارکس در آن کاملاً واضح بود. مارکس به ندرت در نهضتی شرکت می‌کرد که خودش آغازگرش نمی‌بود. اما این بار فرق می‌کرد. پیشه‌وران آلمانی مقیم لندن او را به نمایندگی خود در کمیته‌ی اجرایی برگزیدند، و هنگامی که جلسه‌ی دوم برای رأی‌دادن به اساس‌نامه تشکیل شد

مارکس کل مسئولیت جلسه را به عهده گرفت. هیئت‌های نمایندگی فرانسه و ایتالیا، که وظیفه‌ی تنظیم پیش‌نویس مقررات را به عهده داشتند، چیزی جز یک مشت مطالب پیش‌پاافتاده‌ی دموکراتیک و تکراری و رنگ‌ورورفته عرضه نکرده بودند. بعد از قصور آن‌ها مارکس خودش دست‌به‌کار شد و پیش‌نویس را نوشت، به‌اضافه‌ی سخنرانی افتتاحیه‌ای که به همین مناسبت تنظیم کرده بود. اساس‌نامه‌ای که کمیته‌ی بین‌المللی تدوین کرده بود، مبهم و خیرخواهانه و آغشته به لیبرالیسم بود، اما همین اساس‌نامه از زیر دست مارکس که درآمد تبدیل به سند جسورانه و مبارزه‌جویانه‌ای شد که بر پایه‌ی آن می‌بایست نهاد کاملاً منظمی شکل بگیرد که از اعضایش انتظار می‌رفت نه فقط برای بهبود شرایط عمومی بلکه برای تخریب نظام یافته و حتی در صورت امکان برای سرنگونی رژیم سرمایه‌داری موجود از طریق اقدام علنی سیاسی با یکدیگر همکاری کنند. بخصوص می‌بایست سعی کنند به پارلمان‌های دموکراتیک وارد شوند، همان کاری که طرفداران لاسال سعی داشتند در سرزمین‌های آلمانی‌زبان انجام دهند. وقتی تقاضا شد که الفاظ احترام‌آمیزی برای «حق و وظیفه، حقیقت، عدالت و آزادی» در اساس‌نامه گنجانده شود، این کلمات نیز به اساس‌نامه اضافه شد، اما به صورتی که به گفته‌ی مارکس، در نامه‌اش به انگلس، «هیچ ضرر احتمالی نداشته باشند.» اساس‌نامه‌ی جدید به تصویب رسید و مارکس با همان سرعت تب‌آلود خاص خودش شروع به کار کرد، و بعد از پانزده سال، که اگر نگوییم به گمنامی، لااقل در سایه‌روشن سپری شده بود، به صحنه‌ی فعالیت بین‌المللی قدم گذاشت.

بعد از مانیفست کمونیستی، سخنرانی افتتاحیه‌ی انترناسیونال مهم‌ترین سند جنبش سوسیالیستی به حساب می‌آید. حجمش کمی بیش از دوازده صفحه‌ی وزیری است و با این سخن آغاز می‌شود:

... رهایی طبقه‌ی کارگر را باید خود طبقه‌ی کارگر رقم بزند... تبعیت اقتصادی صاحبان نیروی کار از انحصارگران ابزار کار... اساس بردگی در تمامی شکل‌های فلاکت اجتماعی، تنزل فکری و وابستگی سیاسی آن است. لذا رهایی اقتصادی طبقه‌ی کارگر همان هدف بزرگی است که هر جنبش سیاسی باید تابع و وسیله‌ی آن باشد. همه‌ی مساعی برای نیل به این هدف بزرگ تاکنون بی‌نتیجه مانده‌اند، به علت عدم همبستگی میان بخش‌های گوناگون نیروی کار در هر سرزمین، به علت نبود پیوند اتحاد برادرانه میان طبقات کارگر سرزمین‌های مختلف... به این منظور، ما امضاکنندگان زیر... قدم‌های لازم را برای تأسیس اتحادیه‌ی بین‌المللی زحمتکشان برداشته‌ایم.

این متن شامل بررسی شرایط اقتصادی و اجتماعی طبقه‌ی کارگر از سال ۱۸۴۸ به بعد است و شکوفایی سریع طبقات صاحب مالکیت را با وضعیت وخیم کارگران مقایسه می‌کند. سال ۱۸۴۸ سال شکست خردکننده‌ای برای کارگران قلمداد شده است، اما در عین حال چندان هم برای کارگران بی‌فایده نبوده است: در نتیجه‌ی آن، احساس همبستگی بین‌المللی در میان کارگران بیدار شده است. این تحولات باعث شده که تبلیغ برای محدودکردن قانونی ساعات کار چندان هم بی‌نتیجه نماند - این نخستین پیروزی مسلم بر سیاست «بازار آزاد» افراطی بود. جنبش تعاونی اثبات کرده که بازده صنعتی نه تنها از حذف برده‌پاهای سرمایه‌داری لطمه نمی‌بیند بلکه حتی افزایش هم می‌یابد: به این ترتیب، معلوم شده که کارِ مزدی نه تنها شقاوتی غیرضروری بلکه گذرا و حذف‌شدنی بوده است. کارگران سرانجام دارند در می‌یابند که با گوش سپردن به ناصحان سرمایه‌داری چیزی به دست نمی‌آورند و همه چیز را از دست می‌دهند، زیرا این ناصحان هرگاه که نتوانند از زور استفاده کنند می‌کوشند از تعصبات ملی و مذهبی، منافع

شخصی یا محلی، و جهل سیاسی عمیق توده‌ها، به سود خود بهره بگیرند. در جنگِ ملت‌ها یا خاندان‌ها، هر کس که پیروز شود، کارگران دو طرف همیشه بازنده‌اند. اما قدرت‌شان به گونه‌ای است که با اقدام مشترک می‌توانند از این استثمار چه در صلح و چه در جنگ ممانعت کنند: همان‌طور که در انگستان، موقع ارسال کمک به ایالت‌های جنوبی در جنگ داخلی امریکا، کارگران اخلاص کردند و این توانایی خود را نشان دادند. در برابر قدرت مهیب و ظاهراً برتر دشمن، فقط یک سلاح در اختیار دارند - کثرت عددی، «اما کثرت عددی فقط موقعی در ترازو می‌چربد که با وحدت و تشکل و حرکت آگاهانه به سوی هدف واحد توأم شود.» بردگی کارگران در حوزه‌ی سیاسی عیان‌تر است. کناره‌گیری از سیاست به بهانه‌ی سازماندهی اقتصادی، همان چیزی که پرودون و باکونین می‌آموختند، نوعی نزدیک‌بینی و کوتاه‌فکری نابخشدنی است؛ فقط در صورتی به عدالت دست می‌یابند که هر جا پایمال‌شدن عدالت را دیدند به پاسداری از آن برخیزند، حتی در صورت لزوم با توسل به زور. اگر هم نتوانند مسلحانه مداخله کنند، می‌توانند با اعتراض و تظاهرات جلو حکومت‌ها را بگیرند، تا بالاخره معیارهای عالی اخلاق و عدالت که روابط میان افراد کلاً با آن سنجیده می‌شود به قوانین حاکم بر روابط میان ملت‌ها تبدیل شود. اما این شدنی نیست مگر با تغییر ساختار اقتصادی فعلی جامعه، که به‌رغم پیشرفت‌های جزئی، جبراً در جهت تنزل و بردگی طبقه‌ی کارگر عمل می‌کند. فقط یک طبقه هست که نفع واقعی‌اش در جلوگیری از این روند نزولی و حذف امکان وقوع این روند است: طبقه‌ای که چیزی ندارد و هیچ نفع یا احساسی آن را به دنیای کهنه‌ی بی‌عدالتی یا فلاکت پیوند نمی‌دهد - طبقه‌ای که مانند خودِ ماشین، اختراع عصر جدید است. خطابه، مانند مانیفست کمونیستی، با این کلمات به پایان می‌رسید:

«کارگران جهان متحد شوید!»

وظایف سازمان جدید، آن‌طور که در این سند آمده بود، این‌ها بود: ایجاد روابط نزدیک میان کارگران کشورها و صنف‌های مختلف؛ گردآوری آمار و ارقام لازم؛ آگاه‌کردن کارگران هر کشور از شرایط، نیازها و برنامه‌های کارگران کشورهای دیگر؛ بحث درباره‌ی مسائلی که در آن‌ها نفع مشترک وجود دارد؛ اقدام هماهنگ و همزمان در همه‌ی کشورها در صورت بروز بحران‌های بین‌المللی؛ انتشار گزارش‌های منظم درباره‌ی کار تشکلی‌ها و امثال آن. قرار شد کنگره‌های سالانه‌ای برگزار شود، آن‌هم به ابتکار شورایی عمومی که به صورت دموکراتیک انتخاب شود و نمایندگان همه‌ی کشورهای عضو در آن حضور داشته باشند. مارکس در اساس‌نامه تا جایی که می‌توانست انعطاف نشان داد تا سازمان‌های کارگری فعال هر چه بیشتری را بتوان زیر پوشش گرفت، ولو روش‌ها و مشخصات‌شان متفاوت باشد. مارکس ابتدا تصمیم گرفت با احتیاط و مدارا عمل کند، پیوند و وحدت به وجود بیاورد، و مخالفان را به تدریج کنار بزند، چون به تدریج توافق بیشتری حاصل می‌شد. سیاست خود را دقیقاً آن‌طور که برنامه‌ریزی کرده بود پیش برد. عواقبش مخرب بود، اما مشکل می‌توان گفت که چه تاکتیک‌های دیگری را مارکس می‌توانست اتخاذ کند که با اصول او سازگار باشد.

انترناسیونال خیلی سریع رشد کرد. سندیکاهای کارگری کشورهای مهم اروپا، به امید جنگ مشترک بر سرافزایش دستمزدها، کاهش ساعات کار و حضور سیاسی بیشتر، یکی پس از دیگری به انترناسیونال پیوستند: انترناسیونال به مراتب سازمان‌یافته‌تر از چارتیسم یا سایر اتحادیه‌های کمونیستی بود، تا حدی هم به این علت که عبرت‌های تاکتیکی گرفته بود. از فعالیت مستقل افراد جلوگیری شد، وعظ و خطابه‌ی عامه‌پسند تشویق نشد، و مقررات سفت و سختی در همه‌ی شعبه‌ها به اجرا درآمد، عمدتاً هم به این علت که رهبری و

سیادت آن با یک نفر بود. تنها کسی که می‌توانست در سال‌های پیش‌تر با مارکس وارد رقابت بشود لاسال بود. حالا دیگر لاسال هم زنده نبود؛ اما نام و نفوذش هنوز به حدی بود که نگذارد آلمانی‌ها از مرکز لندن کاملاً حمایت کنند. لیکنیشت که استعداد فوق‌العاده‌ای نداشت و کاملاً هم به مارکس وفادار بود، با شور و هیجان و با مهارت این آیین و مرام جدید را تبلیغ می‌کرد، اما ادامه‌ی سیاست ضد سوسیالیستی بیسمارک و تداوم سنت ناسیونالیستی لاسال سبب می‌شد فعالیت کارگران آلمان به درون مرزهای کشورشان منحصر شود و فکر و ذکرشان فقط مسائل سازماندهی داخلی باشد. باکونین، این آشفته‌ساز بزرگ روح آدمیان، بعد از فرار رمانتیکش از سیبری، تازه به اروپای غربی برگشته بود؛ اما ضمن این‌که اعتبار شخصی بسیار بالایی چه در انترناسیونال و چه در خارج از آن داشت طرفداران متشکلی نداشت: صف خود را از هر تسن و طرفداران لیبرال اصلاحات ارضی در میان مهاجران روس جدا کرده بود و کسی نمی‌دانست او در پی چیست. حتی خودش هم نمی‌دانست. باکونین و پیروانش نیز مانند اکثر پرودونی‌ها عضو انترناسیونال شدند، اما از آن‌جا که انترناسیونال علناً متعهد به اقدام سیاسی بود، این اعضای جدید هم به‌رغم اصول آنارشیستی‌شان که صورت‌بندی کم‌وبیش مبهمی داشت عملاً وارد فعالیت سیاسی می‌شدند. پرشورترین اعضای انترناسیونال در این زمان سندیکالیست‌های انگلیسی و فرانسوی بودند که عجالتاً تحت تأثیر این تجربه‌ی جدید با آن چشم‌انداز وسیع بالندگی و قدرت قرار داشتند؛ نه تئوری پرداز بودند، نه می‌خواستند باشند، و همه‌ی این‌گونه مسائل را به شورای عمومی انترناسیونال سپرده بودند. تا وقتی چنین حال و هوایی برقرار بود، مارکس در این تشکیلات هیچ‌گونه رقیب جدی نداشت، چون روی هم‌رفته از نظر عقل و هوش، تجربه‌ی انقلابی و قدرت اراده، برتر از ملغمه‌ی عجیب

پیشه‌وران، کارگران و تک‌توک ایدئولوژی‌پردازانی بود که همراه یکی دو ماجراجوی مشکوک اولین اتحادیه‌ی بین‌المللی زحمتکشان را تشکیل داده بودند.

مارکس در این هنگام چهل و شش ساله بود اما وجنات و سکناش پیرتر نشان می‌داد. سه فرزند از هفت فرزندش مرده بودند، عمدتاً هم به سبب وخامت اوضاع مادی زندگی خانوادگی‌اش در اتاق‌های محله‌ی سوهو. مارکس و خانواده‌اش سعی کرده بودند به خانه‌ی جادارتری در کنتیش تاون نقل مکان کنند، هرچند که هنوز آهی در بساط نداشتند. مارکس و انگلس از بحران اقتصادی بزرگی که در سال ۱۸۵۷ شروع شد و جدی‌ترین بحرانی بود که در اروپا درگرفته بود به گرمی استقبال کردند و احتمال دادند که سبب نارضایتی‌ها و شورش‌هایی خواهد شد، اما همین بحران باعث کاهش عواید انگلس هم شد و به این ترتیب به مارکس نیز ضربه زد، آن‌هم زمانی که اصلاً توان تحمل چنین ضربه‌ای را نداشت. همکاری با تریبون نیویورک و نوشتن مقاله‌های گه‌گاهی در روزنامه‌های رادیکال آلمانی نمی‌گذاشت مارکس از گرسنگی بمیرد، اما خانواده‌ی مارکس مدت بیست سال فقط بخور و نمیر زندگی کردند. در سال ۱۸۶۰ حتی عایدی‌اش از امریکا نیز کاهش یافت؛ سردبیر تریبون نیویورک، هاریس گریلی، که طرفدار پروپاقرص ناسیونالیسم دموکراتیک بود، رفته‌رفته خود را با دیدگاه‌های تند و تیز مقاله‌نویس اروپایی‌اش مخالف دید. بحران اقتصادی و همچنین تبعات جنگ داخلی باعث برکناری بسیاری از مقاله‌نویسان اروپایی تریبون شد؛ دینا خواش کرد که مارکس را نگه دارند، اما بی‌فایده بود. در اوایل سال ۱۸۶۱ مارکس دیگر داشت شغل خود را از دست می‌داد؛ و یک سال بعد همکاری‌اش با تریبون به کلی قطع شد. انترناسیونال مشغله‌های مارکس را بیشتر کرده و به زندگی‌اش شور و حال بخشیده بود، اما

درآمدی برای مارکس نداشت. از سر استیصال از اداره‌ی راه‌آهن تقاضا کرد برای فروش بلیت استخدامش کنند، اما بعید بود لباس مندرس و قیافه‌ی پرهیبتش تأثیر خوبی بر کارفرمای بعدی‌اش در شغل بلیت‌فروشی بگذارد، و آخر سر هم به بهانه‌ی بدخطی درخواستش را رد کردند. قابل تصور نیست که اگر حمایت انگلس نبود، مارکس و خانواده‌اش این سال‌های مهیب را چه گونه سپری می‌کردند. شاید سپری نمی‌کردند.

در همین زمان، شعبه‌های انترناسیونال در ایتالیا و اسپانیا نیز شروع به کار کردند. در اواسط دهه‌ی ۱۸۶۰ حکومت‌ها رفته‌رفته به هراس افتادند. صحبت بگیر و ببند به میان آمد. امپراطور فرانسه سرکوب نیم‌بندی را شروع کرد. این امر فقط به شهرت و اعتبار تشکیلات جدید در میان کارگران افزود. برای مارکس، بعد از دهلیز تاریک دهه‌ی ۱۸۵۰ بار دیگر نور زندگی و جنب و جوش دمیده شده بود. با کمک بی‌شائبه‌ی انگلس، امور دفتر مرکزی را به عهده گرفت و نه تنها تقریباً مشاور یک‌تنه‌ی این دفتر شد بلکه به جای دفتر تهیه و تنظیم نامه‌ها و پاسخ‌گویی به مکاتبات نیز عمل کرد. همه چیز از زیر دست مارکس رد می‌شد و به همان جهتی سوق داده می‌شد که او می‌خواست. فرانسوی‌ها، بخشی از سوئوسی‌ها، تا حدودی بلژیکی‌ها، و بعداً گروه‌های ایتالیایی، که تحت تأثیر مرام ضد اقتداری پرودون و باکونین بودند، اعتراض‌های مبهمی کردند که نتیجه نداشت. مارکس که بر شورا استیلای کامل داشت نفوذ خود را بیشتر کرد. بر پایبندی سفت و سخت به تک‌تک مفاد برنامه‌ی اصلی اولیه تأکید می‌کرد. انگار توش و توان سابقش برگشته بود. نامه‌های جان‌دار و حتی بانشاطی به انگلس می‌نوشت. حتی کار تئوریکش از این نیروی بازیافته تأثیر پذیرفت، و باز هم طبق معمول، کار شدید در یک حوزه، فعالیت خفته را در حوزه‌ای دیگر بیدار کرد. طرحی مقدماتی از تئوری اقتصادی‌اش

در سال ۱۸۵۹ منتشر شده بود، اما کار بزرگش که فقر و بیماری در آن وقفه انداخته بود حالا دیگر رو به اتمام بود.

مارکس در جلسه‌های کنگره‌ی انترناسیونال چندان حضور نمی‌یافت: ترجیح می‌داد از لندن فعالیت‌های آن را کنترل کند. در لندن مرتب در جلسه‌های شورای عمومی شرکت می‌کرد و رهنمودهای مفصلی به هواداران خود می‌داد. مثل همیشه تقریباً فقط به آلمانی‌ها تکیه و اعتماد می‌کرد: خیاط پیری به نام اِکاریوس سخنگوی وفادار مارکس شد. اِکاریوس که مدت‌ها بود در انگلستان زندگی می‌کرد، کسی نبود که هوش سرشار یا ذهن قدرتمندی داشته باشد، اما به نظر مارکس آدم قابل اطمینان و صادقی بود. این اِکاریوس، مانند بیشتر زیردست‌های مارکس، بالاخره طغیان کرد و به جدایی طلبان ملحق شد، اما هشت سال تمام به‌عنوان منشی شورای انترناسیونال فرمان‌های مارکس را موبه‌مو اجرا می‌کرد. در لندن، ژنو، لوزان، بروکسل و بازل، کنگره‌های سالانه برگزار می‌شد که در آن‌ها درباره‌ی مسائل عمومی بحث می‌کردند و به تدابیر و اقدامات مشخصی رأی می‌دادند؛ در مورد ساعات کار و دستمزدها تصمیم‌های مشترک می‌گرفتند؛ از مسائل دیگری هم صحبت به میان می‌آمد، مانند موقعیت زنان و کودکان، انواع فشارهای سیاسی و اقتصادی متناسب با شرایط متفاوت کشورهای مختلف اروپا، و امکان همکاری با سازمان‌های دیگر. دغدغه‌ی اصلی مارکس عبارت بود از فرمول‌بندی روشن سیاست بین‌المللی مشخصی با توجه به مطالبات خاصی که با یکدیگر هماهنگ شده باشند، و نیز ایجاد نظم و مقررات محکمی که ضامن وفاداری بی‌تزلزل به این سیاست باشد. از این‌رو، در برابر هرگونه پیشنهاد اتحاد با سازمان‌های صرفاً بشردوستانه مقاومت کرد، سازمان‌هایی از قبیل اتحادیه‌ی صلح و آزادی که به‌تازگی با حمایت ماتزینی، باکونین و جان استوارت میل تأسیس شده بود. این سیاست

مستبدانه دیر یا زود به نارضایتی و طغیان دامن می‌زد؛ این نارضایتی و طغیان در اطراف باکونین شکل گرفت که نظریاتش درباره‌ی ائتلاف سستِ نهادهای نیمه‌مستقلِ محلی داشت در شعبه‌های سوئسی و ایتالیایی انترناسیونال و تا حدودی هم در فرانسه طرفدارانی پیدا می‌کرد. سرانجام هم تصمیم گرفتند خودشان به رهبری باکونین در سازمانی متشکل شوند به نام اتحاد دموکراتیک، وابسته به انترناسیونال، اما با تشکیلات داخلی خاص خودش و به قصد مقاومت در برابر تمرکزگرایی و نیز حمایت از خودمختاری فدرالی. این بدعتی بود که حتی آدام متساهل‌تر از مارکس هم نمی‌توانست آن را ندیده بگیرد. قرار نبود انترناسیونال صرفاً نوعی انجمن هماهنگی برای مجموعه‌ی سستی از کمیته‌های رادیکال باشد، بلکه می‌بایست حزب سیاسی یکپارچه‌ای باشد که در تمام مراکز فعالیتش هدف واحدی دنبال شود. مارکس اعتقاد راسخ داشت که هرگونه پیوند با باکونین – یا حتی هر روس دیگری – لاجرم به خیانت به طبقه‌ی کارگر خواهد انجامید. مارکس بعد از خوش و بش مختصر و لذت‌بخشی با اشراف‌زاده‌های رادیکال روس در دهه‌ی ۱۸۴۰، و سپس سرخوردگی‌اش از این جماعت، به این اعتقاد رسیده بود. باکونین هم، با این که صادقانه معترف بود که نبوغ شخص مارکس را می‌ستاید، پنهان نمی‌کرد که از مارکس خوشش نمی‌آید. واقعاً هم از اعتقاد مارکس به روش‌های مقتدرانه، که هم در تئوری‌هایش و هم در سازماندهی عملی حزب انقلابی عیان بود، نفرت ریشه‌داری داشت. باکونین اعلام می‌کرد:

ما، آنارشیست‌های انقلابی، دشمن تمامی شکل‌های دولت و تشکیلات دولتی هستیم... به نظر ما، هرگونه حاکمیت دولتی، همه‌ی حکومت‌ها، که بنا به ماهیت‌شان خارج از توده‌ی مردم قرار می‌گیرند،

لزوماً می‌کوشند توده‌ی مردم را تابع روال‌ها و مقاصدی کنند که به کلی با آن بیگانه‌اند. بنابراین، ما اعلام می‌کنیم که... دشمن همه‌ی تشکیلات دولتی به معنای واقعی کلمه هستیم، و معتقدیم که مردم فقط در صورتی خوشبخت و آزاد خواهند شد که با سازمان یافتن از پایین و از طریق تشکل‌های کاملاً آزادانه و خودمختار خودشان و بدون نظارت هیچ ناظر یا مراقبی، زندگی خود را بسازند.

ما معتقدیم که قدرت صاحبان آن را نیز مانند کسانی که مجبور به تبعیت از آن هستند فاسد می‌کند. تحت تأثیر تباه‌کننده‌ی آن، عده‌ای به جباران آزمند و جاه‌طلب بدل می‌شوند و برای نفع خود یا برای نفع طبقه‌ی خود جامعه را استثمار می‌کنند، و بقیه به بردگان عاجز بدل می‌شوند. روشنفکران، پوزیتیویست‌ها، آموزه‌پردازان، همه‌ی کسانی که علم را مقدم بر زندگی می‌دانند... از ایده‌ی دولت و اقتدار آن دفاع می‌کنند و آن را یگانه راه نجات ممکن جامعه می‌دانند... خیلی هم منطقی، زیرا از این فرض غلط [شروع می‌کنند] که فکر مقدم بر زندگی است و فقط تئوری محض می‌تواند نقطه‌ی آغاز عمل اجتماعی باشد... به این نتیجه‌ی اجتناب‌ناپذیر می‌رسند که چون چنین دانش تئوریکی فعلاً در اختیار عده‌ی خیلی است این عده‌ی قلیل را باید در مقام فرماندهی زندگی اجتماعی گذاشت تا نه تنها برانگیزنده بلکه هدایت‌کننده‌ی همه‌ی جنبش‌های مردمی باشند، و هنوز انقلاب تمام نشده باید بلافاصله سازمان اجتماعی جدیدی برپا کرد؛ نه اجتماع آزادانه‌ی نهادهای مردمی... که طبق نیازها و غرایز مردم عمل کند، بلکه قدرت استبدادی تمرکز یافته‌ای که در دست این اقلیت آکادمیک جمع شده باشد، انگار که واقعاً خواست مردم را بیان می‌کنند... تفاوت میان این نوع دیکتاتوری انقلابی و دولت جدید فقط تفاوت در ظواهر است. در باطن، هر دو نوعی جباریت اقلیت بر اکثریت‌اند به نام مردم — به نام بلاهت کثیری از مردم و فراست قلیلی از مردم — و بنابراین، هر دو به

یک اندازه ارتجاعی‌اند، می‌کوشند امتیاز سیاسی و اقتصادی برای اقلیت حاکم تأمین کنند، و... بردگی توده‌ها، نابودی نظم فعلی فقط برای به پا کردن دیکتاتوری سفت و سخت خودشان بر ویرانه‌های آن.

نمی‌شد حمله‌های باکونین به مارکس و لاسال نادیده بماند، بخصوص که این حمله آغشته به یهودستیزی هم بود، که هرتسن چند بار دوست خود را بابت آن سرزنش کرده بود. با همه‌ی این‌ها، در سال ۱۸۶۹ که هرتسن از باکونین خواست انترناسیونال را رها کند، باکونین بلندنظری‌اش گل کرد و در جواب نوشت که نمی‌تواند به مخالفان مردی ملحق شود «که بیست و پنج سال با بصیرت و توان و بی‌غرضی خدمت کرده است [به آرمان سوسیالیسم] و در این صفات بی‌تردید از همه‌ی ما برتر بوده است.»

مارکس هم با این‌که از باکونین خوشش نمی‌آمد حواسش بود که تا حدودی نیز استقلال منطقه‌ای برای انگیزه‌های صرفاً مصلحت‌اندیشانه قائل بشود. از این‌رو، طرح ایجاد سندیکا‌های بین‌المللی را با موفقیت خنثی کرد، زیرا معتقد بود که این طرح هنوز خام و پیش‌هنگام است و شاید سبب جدایی فوری سندیکا‌های موجود شود که به صورت ملی سازمان یافته‌اند و لااقل در انگلستان حامی اصلی انترناسیونال به حساب می‌آیند.

اما این سازش مارکس ناشی از این نبود که اصل فدرالیسم را قبول داشت. بلکه علتش فقط این بود که مارکس نمی‌خواست چیزی را که تا آن موقع ساخته شده بود به خطر بیندازد — این سازمانی بود که بدون آن نمی‌توانست تشکیلاتی ایجاد کند که وجودش به کارگران بفهماند در پس مطالبات آن‌ها، برخلاف سال ۱۸۴۸، فقط یک مشت آدم هم‌دل و هم‌رأی نایستاده‌اند که آماده‌ی حمایت اخلاقی یا حداکثر کمک‌های گه‌گاهی هستند، بلکه نیروی کاملاً منضبط و مبارزی در کار

است که در مقابل حکومت‌ها مقاومت می‌کند و حتی در صورت لزوم به ارباب و زور هم متوسل می‌شود تا انصاف در حق برادران‌شان در نقاط دیگر هم اعمال شود.

برای آن‌که چنین همبستگی فعالانه‌ای در تئوری و پراتیک همواره امکان‌پذیر باشد، مارکس ضروری می‌دانست که نهادی مرکزی با اختیارات بلامنازع تشکیل بشود، نوعی ستاد مشترک که مسئولیت استراتژی و تاکتیک با آن باشد. باکونین که تلاش کرده بود ساختار انترناسیونال را تضعیف کند و به تنوع آرا و نظریات در شعبه‌های محلی میدان بدهد، به نظر مارکس طبعاً می‌کوشید چنین امکانی پانگیرد. اگر باکونین موفق می‌شد، معنی‌اش به‌بادرفتن همه‌ی دستاوردها می‌بود، نوعی بازگشت به سوسیالیسم ناکجباباورانه، محو شدن نگرش جدی و متین جدید، تحقق نیافتن این نکته که یگانه قدرت کارگران در وحدت آن‌هاست. آنچه در سال ۱۸۴۸ کارگران را مقهور دشمنان کرده بود این بود که مشغول قیام‌های پراکنده بودند، اسیر فوران احساسی و خودبه‌خودی خشم، درحالی‌که به جای این‌ها می‌بایست دست به انقلاب کاملاً هماهنگ و واحدی بزنند، نظم و تشکیلات داشته باشند تا در لحظه‌ای که تاریخ اقتضا کرد دست‌به‌کار شوند، از مرکز مشترکی برای هدف مشترکی هدایت شوند، از جانب کسانی که موقعیت را دقیق بررسی کرده‌اند و قدرت خودشان و دشمن را می‌شناسند. راه و رسم باکونین به خاموش شدن انگیزه‌ی انقلابی می‌انجامید، به قهرمان‌بازی‌های قدیمی رمانتیک و باشکوه اما بی‌ثمر راه می‌برد که فوج فوج قدیس و شهید می‌داشت اما خیلی راحت از دشمن واقع‌بین‌تر شکست می‌خورد و بعد هم دوره‌ی ضعف و نومیدی می‌آمد که احتمالاً ده‌ها سال جنبش را عقب می‌انداخت. مارکس توش و توان انقلابی باکونین را برای برانگیختن ذهن آدم‌ها دست‌کم نمی‌گرفت، و اصلاً به همین علت بود که او را نیروی ویرانگری

می‌دید که هر جا می‌رفت ممکن بود هرج و مرج به بار بیاورد. اگر باکونین و پیروانش مجال می‌یافتند که به صفوف مدافعان آرمان کارگری بتازند این آرمان بر آتشفشان می‌ایستاد. از همین رو، بعد از چند سال جنگ و گریز پراکنده، مارکس تصمیم گرفت علناً حمله کند. نتیجه‌ی این حمله، اخراج باکونین و هوادارانش از صفوف انترناسیونال بود.

« دکتر ترورِ سرخ »

به یمن او ما اینیم که هستیم: بی او هنوز در
باتلاقِ آشفنگی دست و پا می‌زدیم.

فریدریش انگلس، ۱۸۸۳

جلد اول سرمایه سرانجام در سال ۱۸۶۷ منتشر شد. انتشار این کتاب
واقعه‌ی دوران‌سازی در تاریخ سوسیالیسم بین‌المللی و نیز در زندگی
خودِ مارکس بود. کل کار رساله‌ی جامعه‌ی درباره‌ی قوانین و شکل‌های
سازمان‌یافتگی اقتصادی جامعه‌ی جدید به شمار می‌آمد و در آن
سعی شده بود روندهای تولید، مبادله و توزیع آن‌گونه که واقعیت
بالفعل دارند توصیف شوند و وضعیت فعلی این روندها به مثابه‌ی
مرحله‌ی خاصی از تکامل که با حرکت مبارزه‌ی طبقاتی تکوین
می‌یابد توضیح داده شود. — به گفته‌ی خودِ مارکس «برای کشف قانون
اقتصادی حرکت جامعه‌ی جدید» با تشخیص قوانین طبیعی حاکم بر
تاریخ طبقات. نتیجه‌ی کار* آمیزه‌ی بکر و اصیلی بود از تئوری
اقتصادی، تاریخ، جامعه‌شناسی و تبلیغ که در هیچ مقوله‌ی
پذیرفته‌شده‌ای نمی‌گنجد. البته مارکس آن را اصولاً رساله‌ای در علم
اقتصاد می‌دانست. به نظر مارکس، اقتصاددانان پیشین که قوانین

* بخصوص اگر جلد اول را همراه با جلد‌های بعدی در نظر بگیریم که بعد از مرگ مارکس منتشر
شدند. انگلس و سپس کائوتسکی این جلد‌های بعدی را از دست‌نوشته‌های اقتصادی مارکس که
بعضاً هم به شکل یادداشت بودند برای انتشار آماده کردند.

اقتصادی را با قوانین فیزیک و شیمی مقایسه می‌کردند ماهیت قوانین اقتصادی را درست در نمی‌یافتند، و تصور می‌کردند که با آن‌که شرایط اجتماعی تغییر می‌کند قوانین حاکم بر این شرایط تغییر نمی‌کند؛ در نتیجه، یا نظام‌های آن‌ها در دنیا‌هایی خیالی مصداق پیدا می‌کند که ساکنان‌شان انسان‌های اقتصادی آرمانی شده هستند، سرمشق‌شان معاصران شخص مؤلف است، و بنابراین، معمولاً هم مرکب از ویژگی‌های دستچین شده‌ای که فقط در قرن‌های هجدهم و نوزدهم جلوه‌ی بارز داشته‌اند؛ یا این نظام‌ها توصیف‌کننده‌ی جوامعی هستند که شاید زمانی واقعی بوده‌اند اما دیگر مدت‌هاست که رد و نشانی از آن‌ها نیست. از این‌رو، مارکس وظیفه‌ی خود می‌دانست که نظام جدیدی از مفاهیم و تعاریف به دست بدهد که مصداق روشنی در دنیای معاصر داشته باشد، و در عین حال، بازتاب ساختار متغیر حیات اقتصادی نه تنها نسبت به گذشته بلکه همچنین نسبت به آینده باشد. در جلد اول، مارکس سعی کرد در عین حال بعضی قضایای اساسی علم اقتصاد را خیلی شسته‌رفته تشریح کند و به‌طور اخص ظهور نظام صنعتی جدید را توضیح بدهد و آن را نتیجه‌ی مناسبات جدید کارفرما و کارگر بداند که از تأثیر پیشرفت تکنولوژی بر روش‌های تولید پدید آمده است.

بنابراین، جلد اول به روند تولید می‌پردازد: یعنی، از یک سو، مناسبات بین ماشین و نیروی کار، و از سوی دیگر، مناسبات بین تولیدکنندگان واقعی، یعنی کارگران، و کسانی که آن‌ها را استخدام و هدایت می‌کنند. جلدهای بعدی، که بعد از مرگ مارکس و به همت متولیان چاپ شدند، عمدتاً می‌پردازند به تأثیر گردش محصول تمام‌شده بر تئوری ارزش (محصول تمام‌شده، برای آن‌که ارزشش فعلیت یابد، باید این گردش را بیابد)، به عبارت دیگر، نظام مبادله و دم‌و‌دستگاه مالی آن، و همچنین مناسبات بین تولیدکنندگان

و مصرف‌کنندگان که تعیین‌کننده‌ی قیمت‌ها، نرخ بهره و سود است. تز کلی که در سراسر کتاب جاری است، همان است که در مانیفست کمونیستی و نوشته‌های اقتصادی قبلی مارکس به آن اشاره شده بود.* این تز بر سه فرض بنیادی استوار است: (الف) اقتصاد سیاسی در صدد توضیح این امر است که چه کسی چه اجناس یا خدمات یا منزلتی را به دست می‌آورد و چرا؛ (ب) پس، این علم اشیاءِ لاشعور – کالاها – نیست بلکه علم اشخاص و فعالیت‌های آنهاست، و باید برحسب قواعدی تعبیر و تفسیر شود که بر اقتصادِ بازاری سرمایه‌داری حاکم است، نه برحسب قوانین شبه‌عینی خارج از کنترل بشر، از قبیل قوانین عرضه و تقاضا، که بر دنیای اشیاءِ طبیعی حاکم است – اشیائی که رفتارشان گویا مستقل از زندگی انسان‌هاست و انسان‌ها این روند را جزئی از نظمِ ابدی و طبیعی می‌انگارند که انگار در برابرش باید سر تعظیم فرود آورد زیرا نمی‌توان تغییرش داد. این تصور یا انگاشت، یا «آگاهی کاذب»، همان چیزی است که مارکس «بت‌شدگی کالاها» می‌نامد؛ (ج) عامل تعیین‌کننده در رفتار اجتماعی در زمانه‌ی جدید همان عامل صنعتی شدن است؛ با این تکمله که شکل اولیه و کامل آن – انقلاب صنعتی در انگلستان – برای پژوهشگر بهترین نمونه‌ی روندی است که در سیر مقتضی‌اش همه‌جا رخ خواهد داد. مارکس در بررسی ظهور پرولتاریای جدید، آن را هم‌روند با تکامل عمومی وسایل فنی تولید در نظر گرفت. در سیر تکامل تدریجی وسایل تولید، زمانی فرامی‌رسد که دیگر هرکس نمی‌تواند آنها را برای استفاده‌ی خودش بسازد، و تقسیم کار به وجود می‌آید، و در این هنگام، بعضی از افراد (همان‌طور که سن‌سیمون آموخته بود) به سبب مهارت و قدرت و کوشش

* برای شرح مفصل آموزه‌ی اقتصادی مارکس، نگاه کنید به «راهنمای مطالعه‌ی بیشتر» در انتهای کتاب.

بیشترشان کنترل انحصاری چنین ابزارها و وسایلی را کسب می‌کنند، و به این ترتیب، خود را در وضعیتی می‌یابند که می‌توانند نیروی کار دیگران را به خدمت خود درآورند - با تهدید کردن دیگران به این که حوایج زندگی را از آن‌ها مضایقه خواهند کرد، ولی حاضرند دستمزد منظمی بدهند که مقدارش بیش از عایدی‌شان به‌عنوان تولیدکنندگان مستقل خواهد بود، و هیچ فایده‌ای ندارد که بخواهند صرفاً با ابزارهای کهنه و منسوخ که در اختیار آن‌هاست به همان ثمرات برسند. این انسان‌ها، در نتیجه‌ی فروختن کارشان به دیگران، خودشان به کالایی در میان کالاهای بازار سرمایه‌داری تبدیل می‌شوند، و نیروی کارشان قیمت مشخصی پیدا می‌کند که درست مانند قیمت کالاهای دیگر کم و زیاد می‌شود.

کالا عبارت است از هر شیئی در اقتصادِ بازاری که تجسد کار انسان باشد و برای آن تقاضای اجتماعی وجود داشته باشد. از این رو، کالا مفهومی است که مارکس دقت می‌کند تا بگوید که فقط در مرحله‌ی نسبتاً متأخری از تکامل اجتماعی قابل اطلاق است، و مثل بقیه‌ی مقوله‌های اقتصادی این هم ابدی نیست. ارزش تجارتي هر کالا - این لب استدلال اوست - مستقیماً تشکیل شده است از تعداد ساعات کار انسانی اجتماعاً لازم، یعنی این که چه مدت طول می‌کشد تا تولیدکننده‌ی متوسط نمونه‌ی متوسطی از آن جنس را بسازد (نگرشی اخذ شده از آموزه‌ی نسبتاً مشابهی که ریکاردو و اقتصاددانان کلاسیک به آن قائل بودند). یک روز کارِ کارگر باید شیئی تولید کند دارای ارزشی بیش از ارزشِ حداقل مقدار کالاهایی که او برای تأمین خودش به آن‌ها نیاز دارد؛ به این ترتیب، کارگر در بازار چیزی تولید می‌کند با ارزش تر از آنچه مصرف می‌کند؛ اصلاً اگر نکند، اربابش هیچ دلیل اقتصادی برای استخدام او ندارد. به‌عنوان کالا در بازار، نیروی کار یک نفر ممکن است با x پوند قابل اکتساب باشد، که حداقل مبلغ لازم

برای حفظ سلامتی کافی اوست تا بتواند کارآمد باشد، تولید مثل کند و ممنوع خود را پرورش دهد؛ اجناسی که او تولید می‌کند به قیمت y پوند فروخته می‌شود؛ $x-y$ میزانی است که او به کل ثروت جامعه افزوده است، و این تفاوت را کارفرمای او به جیب می‌زند. حتی بعد از آن که پاداشِ معقولِ کارِ خودِ کارفرما در مقام سازمان‌دهنده و مدیر فرایندهای تولید و توزیع از این مبلغ کسر شود، باز مازاد مشخصی از درآمد اجتماعی باقی می‌ماند، که به شکل اجاره، بهره‌ی سرمایه‌گذاری‌ها یا سود تجارتي، به گفته‌ی مارکس نه نصیب جامعه به طور اعم بلکه نصیب اعضای از جامعه به طور اخص می‌شود که طبقه‌ی سرمایه‌دار یا بورژوا نامیده می‌شوند و تفاوت‌شان با بقیه‌ی اعضای جامعه در این است که فقط آن‌ها در مقام صاحبان انحصاری وسایل تولید می‌توانند چنین سود بی‌زحمتی را به دست بیاورند و انباشته کنند.

نظر مارکس درباره‌ی ارزش را چه به معنای معیار میانگینی بگیریم که قیمت واقعی کالاها حول و حوش آن نوسان می‌کند، چه به معنای حدِ ایدئالی که قیمت‌ها به سمت آن میل می‌کنند، چه به معنای چیزی که قیمت‌ها به تعبیر غیرشفافی «باید» همان باشند، چه به معنای جزئی از تبیین جامعه‌شناسانه‌ی آن چیزی که منافع مادی انسان‌ها را در جامعه تشکیل می‌دهد و تأمین می‌کند، چه به معنای چیزی متافیزیکی‌تر — جوهر نامحسوسی که با خلاقیتِ کار آدمی به ماده‌ی لاشعور دمیده می‌شود — و چه، به گفته‌ی نقادانِ مخالف، ملغمه‌ی همه‌ی این‌ها؛ و همچنین صرف‌نظر از این که تصورِ هویتِ یکنواختی به نام کار بشری یکپارچه (تفکیک‌نشده) — که طبق این تئوری تشکیل‌دهنده‌ی ارزش اقتصادی است و جلوه‌های مختلفش را می‌توان فقط از لحاظ کمی مقایسه کرد — اعتبار داشته باشد یا اعتبار نداشته باشد (و به راحتی هم نمی‌توان از استفاده‌ی مارکس از هریک از این

مفهوم‌ها دفاع کرد)، باز هم تئوری استثمار مبتنی بر این مفهوم‌ها تقریباً دست‌نخورده باقی می‌ماند. تز محوری که برای کارگران آن‌همه جاذبه یافت - کارگرانی که عمدتاً از ظرایف و دقایق استدلال عمومی مارکس درباره‌ی رابطه‌ی ارزش مبادله با قیمت‌های واقعی هنوز سر در نمی‌آوردند - بله، تز محوری این است که فقط یک طبقه‌ی اجتماعی است (طبقه‌ی کارگران) که بیش از آنچه مصرف می‌کند ثروت تولید می‌کند، و این تفاوت نصیب کسانی می‌شود که صرفاً به علت مالکیت انحصاری‌شان بر وسایل تولید در موقعیت استراتژیکی خاصی قرار دارند، و این وسایل تولید عبارت‌اند از منابع طبیعی، ماشین‌ها و دستگاه‌ها، وسایل حمل و نقل، اعتبارات مالی، و غیره، که بدون آن‌ها کارگران نمی‌توانند چیزی خلق کنند، درحالی‌که کنترل این وسایل تولید به کسانی که صاحب این وسایل تولید هستند قدرت می‌بخشد که بقیه‌ی آدم‌ها را به گرسنگی بکشانند تا مجبور شوند به شرایط این اقلیت تن بدهند.

نهادهای سیاسی، اجتماعی، مذهبی و حقوقی عصر سرمایه‌داری جزئی از آن زرادخانه‌ی اخلاقی و فکری به شمار می‌آیند که برای سازمان‌دادن به امور جهان در جهت منافع کارفرمایان به پا شده است. این کارفرمایان علاوه بر تولیدکنندگان کالاها - یعنی پرولتاریا - قشونی از ایدئولوژی پردازان را نیز به استخدام درمی‌آورند: تبلیغات‌چی‌ها، مفسرها و توجیه‌کننده‌ها، که از نظام سرمایه‌داری دفاع می‌کنند، به آن رنگ و لعاب می‌زنند، آثار ادبی و هنری برای آن خلق می‌کنند تا شاید اعتماد و خوش‌بینی کسانی را که از این نظام منتفع می‌شوند افزایش دهند و آن را در نظر قربانیانش خوشایند و قابل هضم جلوه دهند، و به گفته‌ی روسو، «زنجرهای‌شان را با تاج‌های گل بپوشانند». درست است که تکامل تکنولوژی، همان‌طور که سن‌سیمون کشف کرده بود، برای مدتی به صاحبان زمین و صنعت و مال این قدرت منحصر به فرد

را داده است، اما پیشرفت مهارناپذیر همین تکنولوژی لاجرم نابودشان نیز خواهد کرد.

فوریه و سپس پرودون در مخالفت با فرایندهایی سخن گفته بودند که در آن‌ها بانکداران و کارخانه‌داران، به واسطه‌ی منابع و امکانات برترشان، به حذف تاجران جزء و پیشه‌وران از بازار اقتصاد می‌پردازند و توده‌ای از افراد ناراضی و تنزل یافته به وجود می‌آورند که خود به خود به صفوف پرولتاریا رانده می‌شوند. اما سرمایه‌دار به وقت خودش ضرورتی تاریخی است. او ارزش اضافه را به دست می‌آورد و انباشته می‌کند؛ این لازمه‌ی صنعتی شدن است، و عامل پیشرفت تاریخ. «سرمایه‌دار که سرسختانه می‌خواهد ارزش را افزایش دهد بی‌امان بنی‌آدم را وامی‌دارد تا به تولید به خاطر تولید بپردازند.» ممکن است بی‌رحمانه و صرفاً براساس انگیزه‌های خودخواهانه چنین کند، اما در جریان این امر، «همان شرایط مادی را پدید می‌آورد که می‌تواند شالوده‌ی واقعی شکل عالی‌تری از جامعه را به وجود بیاورد که اصل غالب آن تکامل تمام‌عیار و آزادانه‌ی هرکسی است.» مارکس قبلاً در مانیفست کمونیستی از نقش متری صنعتی شدن تقدیر کرده بود. نوشته بود:

بورژوازی بدون دگرگون‌سازی مدام ابزارهای تولید، و به تبع آن، مناسبات تولید، و همراه این‌ها، کل مناسبات جامعه، نمی‌تواند هستی داشته باشد... در مدت حاکمیت کمتر از صدساله‌اش بیش از مجموع همه‌ی نسل‌های پیشین نیروهای مولد عظیم و غول‌آسا پدید آورده است. انقیاد نیروهای طبیعت به دست انسان، کاربرد شیمی و صنعت در کشاورزی، دریانوردی با نیروی بخار، خطوط راه‌آهن، تلگراف برقی، پاک‌سازی قاره‌ها برای زراعت، هدایت کردن آب رودخانه‌ها، سبز شدن جمعیت‌ها از زمین — چنین نیروهای اجتماعی غول‌آسایی

غنوده در دامانِ کارِ اجتماعی شده، در کدام عصر گذشته حتی تصورش می‌رفت؟

اما سرمایه‌دار نقش خود را به پایان خواهد رساند و بعد از دور خارج خواهد شد. به سبب ویژگی‌های اساسی خودش که همان انباشت‌گری است «تصفیه» خواهد شد.

رقابت بی‌امان میان تک‌تک سرمایه‌داران که می‌کوشند میزان ارزش اضافه را افزایش دهند، و ضرورت طبیعی ناشی از این رقابت که ایجاب می‌کند هزینه‌ی تولید را کاهش دهند و بازارهای جدیدی جست‌وجو کنند، لاجرم به ادغام هر چه بیشتر شرکت‌های رقیب می‌انجامد، به عبارت دیگر به فرایند بی‌وقفه‌ی ادغام و آمیزش می‌انجامد، تا جایی که فقط بزرگ‌ترین و قوی‌ترین گروه‌ها سر پا باقی می‌مانند و بقیه مجبور می‌شوند حالت وابسته یا نیمه‌وابسته بیابند، و سلسله‌مراتب صنعتی متمرکز جدیدی شکل می‌گیرد، صاحب اختیار مجموعه‌ی متمرکمی از دم و دستگاه‌های تولید و توزیع که هر چه سریع‌تر و سریع‌تر رشد می‌یابد و باز هم رشد خواهد یافت. تمرکز نتیجه‌ی بی‌واسطه‌ی منطقی‌سازی است: بازده بیشتر تولید و حمل و نقل که با یک‌کاسه کردن منابع تأمین می‌شود، شکل‌گیری تراست‌ها و کارتل‌های بزرگ انحصارطلب که قادر به هماهنگی برنامه‌ریزی شده هستند. کارگران که قبلاً در بسیاری از مؤسسه‌های کوچک پخش و پلا بودند، با الحاق مدام پسران و دختران تاجران و تولیدکنندگان ورشکسته‌ی جزء، خود به خود به سبب همان روندهای ادغام که در میان اربابان‌شان عمل می‌کند، سپاه پرولتری واحدی تشکیل می‌دهند که مدام رشد می‌یابد. قدرت‌شان نیز به عنوان نهادی سیاسی و اقتصادی که مدام از نقش تاریخی و امکانات خود آگاه‌تر می‌شود، به همین نسبت افزایش می‌یابد. هم‌اکنون، سندیکاها که در

سایه‌ی نظام کارخانه‌ای تکوین یافته‌اند سلاحی هستند در دست پرولتاریا که از هر سلاحی که تا به حال وجود داشته به مراتب قوی‌تر است. روند گسترش صنعتی در جهت این است که جامعه را هر چه بیشتر در قالب یک هرم عظیم سازمان بدهد، با سرمایه‌داران هر چه کمتر و هر چه قدرتمندتر در رأس هرم، و توده‌ی وسیع و ناراضی کارگران استثمارشده و بردگان مستعمرات در قاعده‌ی هرم. هر چه ماشین‌آلات بیشتر جای نیروی کار را بگیرد، نرخ سود لاجرم کمتر خواهد شد، زیرا نرخ «ارزش اضافه» صرفاً با نیروی کار تعیین می‌شود. مبارزه میان سرمایه‌داران رقیب و کشورهای آن‌ها، که عملاً در کنترل آن‌هاست، مدام مهلک‌تر خواهد شد زیرا به نظام رقابت افسارگسیخته‌ای گره خورده است که در آن هر کس فقط با سبقت گرفتن از حریفان و نابودکردن این حریفان می‌تواند ادامه‌ی حیات بدهد.*

در چارچوب سرمایه‌داری و فعالیت خصوصی مهارگسیخته، نمی‌توان این روندها را معقول کرد، زیرا صاحبان آن منافعی که جامعه‌ی سرمایه‌داری بر آن مبتنی است، برای بقای خود به آزادی رقابت وابسته‌اند، اگر هم نه در میان تک‌تک تولیدکنندگان، لااقل در میان کارتل‌ها و انحصارها. گرایش اجتناب‌ناپذیر پیشرفت تکنولوژیکی به شکل‌های هر چه جمعی‌تر تولید، تعارض هر چه فاحش‌تری پیدا خواهد کرد با شکل‌های فردی توزیع، یعنی کنترل خصوصی و مالکیت خصوصی. شرکت‌های عظیم، که مارکس از معدود کسانی

* در این صورت، چرا سرمایه‌دار از ماشین صرف‌نظر نمی‌کند و با رجعت به کاربردگی ارزش اضافه را بیشتر نمی‌کند؟ در مجلداتی از سرمایه که پس از مرگ مارکس با ویرایش انگلس از دست‌نوشته‌های مارکس منتشر شد، گفته شده است که ماشین و دستگاه واقعاً سود را افزایش نمی‌دهد، چه نسبی و چه مطلق؛ اما در کوتاه‌مدت، این سود را برای این یا آن فرد سرمایه‌دار حتماً افزایش می‌دهد، و بنابراین، رقابت مجبورش می‌کند از ماشین‌آلات استفاده کند. به علاوه، کمک می‌کند تا رقیبان ناکارآمد را از میدان به درکند؛ نرخ سود مدام کاهش می‌یابد اما بین سرمایه‌داران هر چه کمتری تقسیم می‌شود - «اصلح» در این تنازع بقا. خوانندگان خود می‌توانند نتیجه بگیرند که آیا چنین اتفاقی افتاده است یا نه؛ و اگر افتاده است، تا کجا.

بود که شکل‌گیری آن‌ها را پیش‌بینی کرده بود، با متحدان نظامی خود «تجارت آزاد» و فردیت را نابود خواهند کرد. اما مارکس تبعات رشد کنترل دولتی یا مقاومت دموکراتیک را به حساب نمی‌آورد، همچنین شکل‌گیری و رشد ناسیونالیسم سیاسی را - به عنوان نیرویی که با تکامل خود سرمایه‌داری مخالفت می‌کند و آن را متحول می‌سازد، چه به صورت مانعی در برابر استثمار افسارگسیخته، و چه به صورت جان‌پناهی برای بخش رفته‌رفته فقیرشده‌تر بورژوازی، که از سر استیصال، و برای اجتناب از فرجام مارکسیستی‌اش، یعنی سقوط به صفوف پرولتاریا، با ارتجاع از در اتحاد وارد می‌شود. به عبارت دیگر، مارکس نه فاشیسم را پیش‌بینی می‌کند و نه دولت رفاه‌گستر را.

طبقه‌بندی قشرهای اجتماعی به اشراف نظامی - فئودال روبه‌زوال، بورژوازی صنعتی، خرده‌بورژوازی، پرولتاریا، و آس و پاس‌ها و آسمان‌جل‌های حاشیه‌ی جامعه که مارکس آن‌ها را لومپن پرولتاریا می‌نامید - همین طبقه‌بندی مارکس که در زمان خودش ثمربخش و اصیل بود - اگر مکانیکی‌وار در قرن بیستم اعمال شود به ساده‌انگاری مسائل می‌انجامد. اگر بخواهیم به رفتار مستقل طبقات پردازیم به ابزار پیچیده‌تری نیاز داریم، مثلاً رفتار خرده‌بورژوازی نیمه‌مفلس، قشر پایینی حقوق‌بگیر طبقه‌ی متوسط که شمار افرادش رو به افزایش است، و مهم‌تر از همه، جمعیت عظیم کشاورزان، طبقاتی که مارکس آن‌ها را ماهیتاً ارتجاعی می‌دانست اما به سبب فقر فزاینده مجبور شده‌اند یا به سطح پرولتاریا نزول کنند یا جیره‌خوار دشمن پرولتاریا، یعنی بورژوازی صنعتی، بشوند و به خدمت آن درآیند. در تاریخ اروپای پس از جنگ، لااقل در غرب، برای این‌که این فرضیه جور دربیاید باید کلی دخل و تصرف کرد.

مارکس پیش‌بینی می‌کرد که بحران‌های تناوبی ناشی از نبود اقتصادهای بابرنامه، و منازعه‌ی مهارگسیخته‌ی صنعتی، لزوماً بیشتر و

حادثه خواهد شد. جنگ‌هایی در ابعاد بی‌سابقه درخواهد گرفت که جهان متمدن را ویران خواهد کرد، تا سرانجام تضادهای هگلی آن نظامی که تداومش به تعارض‌های هرچه ویرانگرتر میان اجزای تشکیل‌دهنده‌اش منوط است، راه‌حل قهرآمیزی بیابد. گروه همواره فزاینده‌ی سرمایه‌داران صاحب قدرت به دست کارگرانی سرنگون خواهد شد که خود سرمایه‌داران به نحو احسن آن‌ها را به نهاد متمرکز و منظمی بدل کرده‌اند. با محو آخرین طبقه‌ی صاحب مالکیت، جنگ طبقات به انتهای خود خواهد رسید، و به همراهش آخرین مانع غلبه بر قلت اقتصادی، و در نتیجه، منازعه‌ی اجتماعی و فقر و فلاکت انسان‌ها نیز به پایان خواهد رسید.

مارکس در قطعه‌ی معروفی از فصل بیست و یکم جلد اول سرمایه گفته است:

در همان حال که تعداد غول‌های سرمایه‌دار به تدریج تقلیل می‌یابد، به همان نسبت حجم فقر، بردگی، انحطاط و استثمار افزایش می‌یابد، اما در عین حال تقویت مستمر نقش طبقه‌ی کارگر را نیز شاهد هستیم — طبقه‌ای که مدام پرشمارتر می‌شود، و با همان مکانیسم روش تولید سرمایه‌داری که با آن و طبق آن شکوفا شده است انضباط و وحدت و شکل پیدا کرده است. تمرکز وسایل تولید و اجتماعی شدن کار به نقطه‌ای می‌رسد که در پوسته‌ی سرمایه‌داری‌اش نمی‌گنجد. این پوسته می‌ترکد. ناقوس مرگ مالکیت خصوصی به صدا درمی‌آید. مصادره‌کنندگان مصادره می‌شوند.

دولت، همان ابزاری که اقتدار طبقه‌ی حاکم به صورت حقوقی از طریق آن اعمال می‌شود، با ازدست‌دادن کارکرد خود از میان خواهد رفت. مارکس در مانیفست کمونیستی ۱۸۴۷-۱۸۴۸، و بار دیگر در سال

۱۸۵۰ و ۱۸۵۲، توضیح داده بود که دولت بلافاصله الغا نخواهد شد: یک دوره‌ی دگرگونی انقلابی از سرمایه‌داری به کمونیسم وجود دارد. در این دوره‌ی گذار، اقتدار دولت باید حفظ و حتی تنفیذ شود، اما به محض آن‌که کارگران به طبقه‌ی غالب بدل شوند دولت یکسره به کنترل کارگران درخواهد آمد؛ اصلاً (طبق فرمول یکی از نوشته‌های بعدی مارکس)، دولت در این مرحله‌ی اول انقلاب «دیکتاتوری انقلابی پرولتاریا» خواهد بود. در این دوره، قبل از آن‌که قوت اقتصادی برطرف شود، پاداش کارگران باید متناسب باشد با کاری که عرضه می‌کنند. اما همین که «تکامل همه‌جانبه‌ی فرد» جامعه‌ای پدید آورد که در آن «چشمه‌های ثروت تعاون با وفور بیشتری جاری شود»، هدف کمونیستی حاصل خواهد شد.

در این هنگام، و نه پیش از آن، جامعه‌ی تمام‌عیاری که ناکجا باوران گذشته خیلی ساده و خیلی هم قشنگ رنگ‌آمیزی‌اش می‌کرده‌اند سرانجام تحقق خواهد یافت - جامعه‌ای که در آن نه ارباب هست نه برده، نه غنی نه فقیر - و کالاهای جهان که طبق تقاضای اجتماعی تولید خواهند شد، و هوی و هوس افراد مانع آن نخواهد بود، نه تنها مساوی توزیع نخواهند شد - مفهومی که کارگران خیلی سردستی از ایدئولوژی پردازان لیبرالی وام گرفته‌اند که نظر فایده‌باورانه‌ای در باب عدالت داشته‌اند و آن را نوعی تساوی عددی می‌دانسته‌اند - بلکه معقول توزیع خواهند شد، یعنی نامساوی: آخر، چون استعدادها و نیازهای آدم‌ها مساوی نیست، پاداش هرکس، اگر که بخواهیم عادلانه باشد، طبق فرمول بعدی نقد برنامه‌ی گوتا در سال ۱۸۷۵، باید از این قاعده حاصل شود: «از هرکس مطابق توانایی‌اش، به هرکس مطابق نیازش.» انسان‌ها پس از رهایی از جباریت طبیعت، و از نهادهای ناسازگار و نافرمان و در نتیجه ظالمانه و ستمگر، سرانجام توانایی خواهند یافت که قوه‌های خود را کاملاً به فعل

درآورند. تاریخ از آن پس جابه‌جایی یک طبقه‌ی استثمارگر با یک طبقه‌ی استثمارگر دیگر نخواهد بود. سرسپردگی به تقسیم کار متوقف خواهد شد. آزادی واقعی، که هگل آن‌طور مبهم بشارتش را می‌داد، تحقق خواهد یافت. تاریخ انسان به معنای حقیقی فقط از آن پس آغاز خواهد شد. انتشار سرمایه سرانجام به جای توده‌ی پراکنده‌ی ایده‌هایی که تعریف واضحی نداشتند و حتی متضاد هم بودند، مبنای فکری روشنی برای سوسیالیسم بین‌المللی ایجاد کرد. ربط متقابل تزه‌های تاریخی، اقتصادی و سیاسی مارکس و انگلس در تدوین این اثر سترگ آشکار شد. این کتاب هدف اصلی حمله و دفاع قرار گرفت. همه‌ی شکل‌های بعدی سوسیالیسم از آن پس خود را براساس تلقی‌شان از مواضع این کتاب تعریف کردند و بسته به شباهت‌شان با این مواضع نیز درک و طبقه‌بندی شدند. بعد از یک دوره‌ی کوتاه گمنامی، این کتاب به شهرت رسید و آوازه‌ای استثنایی یافت. معنای نمادینی هم پیدا کرد، فراتر از هر اثری که بعد از عصر ایمان نوشته شده بود. کورکورانه ستوده شده و کورکورانه هم آماج نفرت قرار گرفته است، آن‌هم از جانب میلیون‌ها انسان که یک سطرش را هم نخوانده‌اند، یا خوانده‌اند بی‌آن‌که نثر گاه مبهم و ثقیلش را فهمیده باشند. به نامش انقلاب‌ها درگرفت (و می‌گیرد)؛ ضدانقلاب‌ها هم و غم‌شان سرکوب آن بود (و هست)، زیرا آن را پنهان‌ترین و موزیانه‌ترین سلاح دشمن می‌دانستند (و می‌دانند). نظم اجتماعی جدیدی مستقر شده است که مدعی پیروی از اصول آن است و تجلی غایی و خدشه‌ناپذیر ایمانش را در آن می‌بیند. قشونی از مفسران و شارحان به راه انداخته است که تلاش بی‌وقفه‌ی‌شان یک قرن است آن را زیر خروارها تفسیر و تعبیر دفن کرده است، طوری که تأثیر و نفوذش از اصلی متن مقدس هم فراتر رفته است.

در زندگی خود مارکس هم لحظه‌ی تعیین‌کننده‌ای بود. مارکس

می‌خواست این بزرگ‌ترین سهمش در رهایی بشر باشد، و پانزده سال از عمرش و بخش مهمی از بلندپروازی‌های اجتماعی‌اش را قربانی این کار کرد. کاری که صرف آن شد به‌راستی اعجاب‌آور بود. به خاطرش فقر و بیماری و آزار و اذیت اجتماعی و شخصی را به جان خرید، البته نه به طیب خاطر، بلکه با شکیبایی سرسختانه‌ای که قدرت و صلابتش کسانی را که شاهدش بودند هم تحت تأثیر قرار می‌داد و هم به هراس می‌افکند.

مارکس کتابش را به خاطره‌ی ویلهلم وولف تقدیم کرد، کمونیست اهل اشلِزین که از ۱۸۴۸ مرید وفادار مارکس بود و کمی پیش از انتشار کتابِ مارکس، در منچستر از دنیا رفته بود. جلدی که منتشر شد بخش اول کاری بود که مارکس در نظر داشت؛ بقیه هنوز کپه‌ی درهم‌برهمی از یادداشت‌ها، ارجاع‌ها و پیش‌نویس‌ها بود. نسخه‌هایی از آن را برای یاران قدیمی‌اش فرستاد، از جمله فرایلیگرات که به مارکس به سبب نگارش اثر مرجع مفیدی تبریک گفت، و فویرباخ که نظر داد آن را «سرشار از حقایق غیرقابل انکارِ بسیار جالب اما بسیار هم وحشتناک» یافته است. روگه تمجید صائب‌تری کرد. در انگلستان لااقل با یک عنایت منتقدانه مواجه شد، مثلاً در ساتردی ریویو، که خیلی جالب نظر داد که «در عرضه‌ی مطلب، خشک‌ترین مسائل اقتصادی با نوعی رنگ و لعاب عجیب و غریب آراسته شده است.» کتاب در آلمان با اقبال بیشتری روبه‌رو شد؛ دوستان مارکس، یکی لیکنشت و دیگری کوگلمان (پزشک هانوفر که شیفتگی فراوانی به مارکس پیدا کرده بود)، خیلی جدی برای معرفی کتاب تبلیغ کردند. بخصوص یوزف دیتسگین، کارگر ساده‌ی خودآموز خسته‌ی آلمانی مقیم سنت پترزبورگ، که یکی از پرشورترین هواداران مارکس شده بود، برای معرفی و شناساندن کتاب به توده‌های آلمانی تلاش فراوان کرد. علائق علمی مارکس بعد از عزیمتش از پاریس کاهش نیافته

بود.* او به تحقیق دقیق اعتقاد داشت و شاگردان بی‌میلش را به‌زور به سالن مطالعه‌ی بریتیش میوزیم می‌فرستاد. لیبکنشت در خاطراتش وصف کرده که چه‌طور روزهای پیاپی می‌شد «عمله و اکره‌ی کمونیسیم بین‌المللی» را دید که زیر نظر شخصِ استاد با کمال حرف‌شنوی پشت میزهای سالن مطالعه نشسته‌اند. اصلاً هیچ جنبش اجتماعی یا سیاسی این‌همه بر پژوهش و دانش تأکید نکرده است. دامنه‌ی مطالعات خودِ مارکس را تا حدودی می‌توان در همان اشاره‌ها و ارجاع‌های لابه‌لای آثارش دریافت؛ آثارش پر است از اشاره و ارجاع به گوشه‌ها و زوایای بسیار ناشناخته‌ی ادبیات باستان و قرون وسطی و جدید. متن‌های مارکس پر از پانوشته‌های طولانی و گزنده و کوبنده‌ای است که آدم را به یاد استفاده‌ی کلاسیک گبین از این ترفند می‌اندازد. مخالفانی که این انتقادهای نیش‌دار متوجه آن‌هاست امروزه عمدتاً اسم‌های فراموش‌شده‌ای هستند، اما گاه نیز نیش قلم مارکس به‌طرف چهره‌های معروفی چرخیده است؛ لرد مکالی، گلاستن، و یکی دو اقتصاددان آکادمیک معروف آن‌زمان با چنان شدتی مورد حمله‌ی مارکس قرار گرفتند که این حملات سرآغاز دوران جدیدی در فوت و فنِ هتاک‌ی در ملاءعام شد و عملاً مکتبی را در نگارش جدلی سوسیالیستی پایه‌گذاری کرد که شکل و شمایل بحث و جدل سیاسی را تغییر داد. در کتاب چندان نشانی از تعریف و تمجید نمی‌بینیم. گرم‌ترین تجلیل‌ها نثار بازرسان کارخانه‌های بریتانیا شده است که گزارش‌های بی‌باکانه و بی‌طرفانه‌ی‌شان، چه درباره‌ی شرایط وحشتناکی که به چشم می‌دیدند و چه درباره‌ی ترفندهایی که

* مارکس واقعاً تحت تأثیر کار داروین قرار گرفت و نسخه‌ای از جلد اول سرمایه را برای او فرستاد. اما داستانی که تقریباً همه‌ی زندگی‌نامه‌نویسان در قرن بیستم، از جمله خود من، تکرارش کرده‌اند، و طبق آن مارکس گفته که می‌خواسته چاپ دوم را به داروین تقدیم کند، ساختگی به نظر می‌رسد و مبتنی است بر شناسایی غلط یک نامه که داروین برای داماد مارکس، ادوارد اولینگ، فرستاده بود.

کارخانه‌داران برای پایداری کردن قانون به کار می‌بردند، پدیده‌ی استثنائاً شرافتمندانه‌ای در جامعه‌ی بورژوازی قلمداد شده است. با سرمشقی که مارکس با استفاده از کتاب‌های آبی و گزارش‌های رسمی ارائه داد، تکنیک‌های پژوهش اجتماعی زیر و زبر شد: مارکس مدعی بود که بخش اعظم مطالب مفصلی که در محکومیت صنعت‌مداری جدید نوشته است عمدتاً براساس همین گزارش‌های رسمی و کتاب‌های آبی بوده است.

بعد از مرگ مارکس، انگلس جلد‌های دوم و سوم سرمایه را که ویرایش می‌کرد دست‌نوشته‌های مارکس را بسیار پراکنده‌تر و نامنظم‌تر از حد تصور یافت. آن سال که جلد اول منتشر شد نه تنها نقطه‌ی عطفی در زندگی مارکس بود بلکه نقطه‌ی اوج هم بود. دیدگاه‌هایش در شانزده سال باقی‌مانده‌ی عمر زیاد تغییر نکرد؛ رساله‌ها و نامه‌های دیگری نوشت و تصحیح و بازبینی کرد، اما چیزی چاپ نکرد که جدید باشد. بدون خستگی مواضع قبلی‌اش را تکرار کرد اما لحنش ملایم‌تر شد. حتی تهرنگی از نوعی دلسوزی به حال خود می‌توان تشخیص داد که با گله‌مندی همراه بود و نظیرش را پیش از آن سراغ نداریم. اعتقادش به قریب‌الوقوع بودن و حتی اجتناب‌ناپذیری غایی انقلاب کاهش یافت. پیش‌بینی‌هایش خیلی وقت‌ها تحقق نیافته بود: در جریان قیام بافندگان در اشلزین، در سال ۱۸۴۲، با اطمینان خیزش عظیمی را پیش‌بینی کرده بود، و حتی هاینه را تشویق به سرودن شعر معروفی کرده بود و این شعر را در نشریه‌ی پاریزی خود به چاپ رسانده بود؛ در ۱۸۵۱، ۱۸۵۷ و ۱۸۷۲ نیز انتظار تحولات انقلابی را داشت، که باز هم محقق نشد. پیش‌بینی‌هایش درباره‌ی کاهش نرخ‌های سود، تمرکز مالکیت صنایع و اراضی در دست افراد، افت سطح زندگی پرولتاریا، پیوند خوردن سرمایه‌داری با ناسیونالیسم، روی هم رفته درست از کار درنیامده است؛ لااقل در قرن بیستم به آن شکلی که او

این تحولات را پیش‌بینی کرده بود تحقق نیافته است. اما، از طرف دیگر، خیلی چیزها را دید که دیگران نمی‌دیدند: تراکم و تمرکز کنترل منابع اقتصادی؛ افزایش ناسازگاری میان روش‌های تولید شرکت‌های بزرگ از سویی و روش‌های قدیمی‌تر توزیع از سوی دیگر، و عواقب اجتماعی و سیاسی این امر؛ تأثیر صنعتی شدن — و علم — بر روش‌های جنگ؛ و دگرگونی سریع و ریشه‌ای شیوه‌های گذران زندگی بر اثر همه‌ی این عوامل. مارکس یکی از تیزبین‌ترین ناظران سیاسی هم بود: بعد از آن‌که پروس منطقه‌ی آلتاس-لورن را به خاک خود منضم کرد، مارکس پیش‌بینی کرد که این اتفاق فرانسه را به آغوش روسیه خواهد فرستاد و سبب نخستین جنگ بزرگ جهانی خواهد شد. مارکس در سال‌های آخر عمر می‌گفت که انقلاب شاید دیرتر از آن هنگامی در بگیرد که او و انگلس قبلاً برآورد کرده بودند؛ و در بعضی از کشورها، و بخصوص در انگلستان، که در زمان مارکس ارتش واقعی و بوروکراسی واقعی نداشت، انقلاب اجتناب‌ناپذیر شمرده نشد، فقط «امکان‌پذیر» شمرده شد؛ شاید در عمل اصلاً روی نمی‌داد، زیرا کمونیسم ممکن بود به شیوه‌ی تدریجی حاصل شود، اما مارکس خیلی معماگونه اضافه می‌کرد که «هر چند که تاریخ غیر از این را نشان می‌دهد». مارکس زمانی که به کهولت فکری رسید هنوز پنجاه سالش نشده بود. دوره‌ی قهرمانانه به پایان رسیده بود.

سرمایه سبب شهرت تازه‌ای برای مؤلفش شد. کتاب‌های مختلفش با سکوت و بی‌اعتنایی مواجه شده بودند، حتی در سرزمین‌های آلمانی‌زبان، اما این کتاب جدید حتی در روسیه و اسپانیا هم مورد نقد و بررسی قرار گرفت. ظرف ده سال به فرانسوی، انگلیسی، روسی و ایتالیایی ترجمه شد. حتی باکونین با ادب و نزاکت می‌گفت که حاضر است آن را به روسی ترجمه کند؛ اما این پروژه به فرض که سرگرفته شده باشد، در اوضاع و احوال جنجال‌های ناشایست شخصی و مالی

عقیم ماند، همان جار و جنجال‌هایی که پنج سال بعد در اضمحلال انترناسیونال هم اثر گذاشت. آوازه‌یافتن ناگهانی این سازمان نتیجه‌ی رویداد مهمی بود که دو سال پیش از آن تاریخ اروپا را عوض کرده بود و مسیری را که نهضت کارگری طی کرده بود به کلی تغییر داده بود.

مارکس و انگلس، غیر از پیش‌بینی بعضی چیزها که روی نداد، بعضی چیزها را که روی داد نیز پیش‌بینی نکردند. مثلاً مارکس قبول نداشت که جنگ کریمه روی خواهد داد، و نتیجه‌ی جنگ اتریش-پروس را هم غلط پیش‌بینی کرد. جنگ فرانسه-پروس در سال ۱۸۷۰ برای مارکس و انگلس به کلی نامنتظره بود. سال‌ها قدرت پروس را دست‌کم گرفته بودند؛ به نظر آن‌ها، مظهر فریب و قلدری فقط امپراطور فرانسه بود. بیسمارک فتودال قابلی بود که به شاه و طبقه‌اش خدمت می‌کرد؛ حتی پیروزی بیسمارک بر اتریش هم چشم مارکس و انگلس را به عیار واقعی بیسمارک یا اهداف او باز نکرد. شاید هم مارکس واقعاً تا حدودی فریب این ادعای بیسمارک را خورده بود که گویا جنگ او صرفاً جنبه‌ی دفاعی داشته، زیرا مارکس پای اعتراض‌نامه‌ای را که شورای انترناسیونال بلافاصله صادر کرده بود فقط به شرطی امضا کرد که در متن آن این نکته اضافه شده باشد، و واقعاً هم بعد از چنین حک و اصلاحی بود که مارکس آن را امضا کرد. به خاطر همین کار، بسیاری از سوسیالیست‌های کشورهای لاتینی هرگز او را نبخشیدند و سال‌های بعد هم تأکید کردند که سببش صرفاً همان میهن‌پرستی آلمانی بوده که مارکس و انگلس همواره مستعدش بوده‌اند. انترناسیونال به طور اعم، و اعضای آلمانی‌اش به طور اخص، در تمام مدت این جنگ و گریز مختصر رفتار غیرقابل سرزنشی داشتند. شورا در بیانیه‌ای که در اواسط جنگ صادر کرد به کارگران آلمان هشدار داد که مبادا از سیاست الحاق ارضی که احتمال داشت بیسمارک در پیش بگیرد حمایت کنند؛ شورا با الفاظ روشن

توضیح داد که منافع پرولتاریای فرانسه و آلمان یکسان است و از جانب دشمن مشترک در خطر قرار گرفته است — همان بورژوازی سرمایه‌دار هر دو کشور که برای اهداف خودشان این جنگ را به راه انداخته‌اند و جان و مال طبقه‌ی کارگر هر دو کشور آلمان و فرانسه را هدر می‌دهند. از همین‌رو، شورا از کارگران فرانسه می‌خواست که از تشکیل جمهوری براساس مبانی کاملاً دموکراتیک حمایت کنند. در میان امواج وحشی شوونیسم جنگی که آلمان را فرا گرفته بود، و حتی جناح چپ لاسالی‌ها را نیز در خود غرق کرده بود، فقط مارکسیست‌ها، یعنی لیبکنشت و بیل، سلامت فکرشان را حفظ کردند. به‌رغم خشم سراسر کشور، آن‌ها به اعتبارات جنگ رأی ندادند و در رایشستاگ قاطعانه علیه جنگ سخن گفتند، بخصوص علیه الحاق خاک آلتاس-لورن. به همین سبب به آن‌ها اتهام خیانت زدند و زندانی‌شان کردند. مارکس در نامه‌ی معروفی به انگلس نوشت که شکست آلمان سبب تقویت بوناپارتیسم می‌شود و کارگران آلمان را تا سال‌های سال فلج می‌کند، و از همین‌رو، ضررش بیشتر از پیروزی آلمان است. بیسمارک با انتقال مرکز ثقل از پاریس به برلین دارد عملاً به نفع آن‌ها عمل می‌کند، هر چند نخواسته و ندانسته؛ آخر، کارگران آلمان متشکل‌تر و منضبط‌تر از کارگران فرانسه بودند، و از همین‌رو نیز آلمانی‌ها قلعه‌ی مستحکم‌تری برای سوسیال‌دموکراسی بودند تا فرانسوی‌ها؛ شکست بوناپارتیسم اروپا را از شریک کابوس خلاص خواهد کرد.

در پاییز، ارتش فرانسه در سدان شکست خورد. امپراتور زندانی شد و پاریس به محاصره درآمد. شاهِ پروس که سوگند خورده بود این جنگ جنبه‌ی دفاعی دارد و علیه فرانسه نیست بلکه فقط علیه ناپلئون است، تغییر تاکتیک داد و به پشتوانه‌ی شور و هیجان خلائق خواستار الحاق آلتاس-لورن و دریافت پنج میلیارد فرانک غرامت شد. موج

افکار انگلیسی‌ها، که پیش از آن ضد بوناپارتیسم و طرفدار آلمان بودند، تحت تأثیر گزارش‌هایی که از ظلم و خشونت پروس در فرانسه می‌رسید به شدت تغییر جهت داد. انترناسیونال بیانی‌ی دومی داد و به شدت با الحاق ارضی مخالفت کرد، جاه‌طلبی‌های آبا و اجدادی شاه پروس را تقبیح کرد، و از کارگران فرانسه خواست که با همه‌ی مدافعان دموکراسی علیه دشمن مشترک پروسی متحد شوند. مارکس در سال ۱۸۷۰ نوشت:

اگر قرار باشد مرزها براساس منافع نظامی تعیین شوند، ادعاها پایان نخواهند داشت، زیرا هر مرز نظامی لزوماً ناقص است و می‌توان با الحاق محدوده‌ی بیرونی دیگری کامل‌ترش کرد: نمی‌توان کاملاً یا نهایتاً مرزها را تثبیت کرد، زیرا همیشه غالب یا مغلوب باید اصلاحش کند، و از این‌رو، بذرهای جنگ‌های تازه‌ای را در خود دارند. تاوانش را تاریخ حساب خواهد کرد، نه برحسب این‌که چند مایل مربع از خاک فرانسه تسخیر شده است بلکه برحسب عمق جنایت اعاده‌ی سیاست کشورگشایی در نیمه‌ی دوم قرن نوزدهم.

این بار نه فقط لیکنشت و بیل، بلکه لاسالی‌ها هم علیه اعتبارات جنگی رأی دادند، زیرا لاسالی‌ها دیگر از میهن‌پرستی قبلی‌شان شرمسار شده بودند. مارکس با شور و شوق به انگلس نوشت که برای اولین بار، اصول و خط‌مشی انترناسیونال در مجالس قانون‌گذاری اروپا بیان علنی پیدا کرده است؛ انترناسیونال تبدیل به نیرویی شده است که باید رسماً به حسابش بیاورند؛ رؤیای حزب پرولتری واحد با اهداف یکسان در همه‌ی کشورها دارد رفته‌رفته تعبیر می‌شود. پاریس داشت از فرط گرسنگی تسلیم می‌شد، و سرانجام هم دست از مقاومت برداشت؛ مجلسی ملی انتخاب شد؛ تیر رئیس‌جمهور این جمهوری

جدید شد و دولت موقتی نصب کرد که دیدگاه‌های محافظه‌کارانه داشت. در ماه مارس، دولت تلاش کرد گارد ملی پاریس را خلع سلاح کند؛ گارد ملی پاریس نیروی غیرنظامی داوطلبی بود که علائمی از احساسات رادیکال از خود نشان می‌داد. گارد ملی از پایین‌گذاشتن اسلحه امتناع کرد، استقلال خود را نیز اعلام داشت، مقامات دولت موقت را عزل کرد، کمیته‌ای انقلابی از میان مردم انتخاب کرد و آن را دولت حقیقی فرانسه نامید. قشون منظم به ورسای آمدند و شهر شورشی را محاصره کردند. این نخستین نبردی بود که طرفین آن بلافاصله تشخیص دادند جنگ طبقاتی آشکاری است.

کمون، نامی که دولت جدید روی خودش گذاشته بود، نه مخلوق انترناسیونال بود و نه ملهم از آن. حتی، به معنای دقیق کلمه، تابع آموزه‌های سوسیالیستی هم نبود، مگر آن‌که دیکتاتوری هر نهاد منتخب مردمی را فی‌نفسه پدیده‌ای سوسیالیستی بدانیم. کمون متشکل از مجموعه‌ی بسیار ناهمگونی از افراد بود، عمدتاً پیروان بلانکی، پرودون و باکونین، با آمیزه‌ای از سخنوران نوژاکوبنی، مانند فلیکس پیا، که فقط می‌دانستند دارند برای فرانسه، مردم و انقلاب می‌جنگند، و فریاد مرگ بر جباران و کشیشان و پروسی‌ها سرمی‌دادند. کارگران، سربازان، نویسندگان، نقاشانی مانند کوربه، علمایی مانند الیزه رِکلو (جغرافی‌دان) و وِالس نقاد، سیاستمداران متزلزلی مانند روشفور، مهاجرانی با دیدگاه‌های نسبتاً لیبرالی، خانه‌به‌دوشان و ماجراجویانی از هر قماش، با موج انقلابی مشترکی رو آمدند. این موج در لحظه‌ی هیجان ملی بالا آمد، یعنی بعد از افلاس روحی و مادی محاصره و تسلیم. انقلاب ملی که می‌خواست تکلیف آخرین بقایای ارتجاع بوناپارتی و اورلئانی را یکسره کند، اما از طرف طبقه‌ی متوسط حمایت نشد و تیر و وزیرانش آن را نیز تکفیر کردند، همین انقلاب ملی که هنوز از پشتیبانی دهقانان هم مطمئن نبود، بله، در

چنین لحظه‌ای، ناگهان خود را با خطر بازگشت آن چیزی روبه‌رو دید که بیش از هر چیز دیگری سبب ترس و نفرتش می‌شد - ژنرال‌ها، صاحبان مال و اموال، و کشیش‌ها. مردم با زحمت بسیار ابتدا از کابوس امپراطوری درآمده بودند، بعد هم از کابوس محاصره، و حالا هنوز کاملاً هم چشم و انکرده بودند که می‌دیدند اشباح دارند بار دیگر به طرف‌شان می‌آیند: وحشت‌زده انقلاب کردند. هراس از احیای گذشته تقریباً تنها عامل مشترکی بود که کمونارها را به هم پیوند می‌داد. نظریات‌شان درباره‌ی شکل سیاسی (سوای بیزاری مشترک‌شان از حکومت متمرکز، یعنی همان نوع حکومت که مارکس می‌پسندید) تا حدودی مبهم بود: می‌گفتند دولت به شکل کهنه‌اش برافتاده است، و مردم مسلح را فرامی‌خواندند به این‌که مقدرات‌شان را خود به دست بگیرند.

در همین حال، با ته کشیدن ذخایر خوراکی، با وخامت اوضاع محاصره‌شدگان و استیصال آن‌ها، ترور هم به راه افتاد: بازداشت و تحریم شروع شد، و مردان و زنانی محکوم و اعدام شدند که بیشترشان مسلماً بی‌گناه بودند و فقط بعضی‌شان مستحق مجازات بودند. یکی از اعدام‌شدگان سراسقف پاریس بود که علیه قشون مستقر در ورسای او را گروگان گرفته بودند. همه‌ی اروپاییان با خشم و ناراحتی فزاینده‌ای شاهد این رویدادهای هولناک بودند. از نظر افراد روشن‌بین، حتی از نظر دوستان قدیمی و آزموده‌ی مردم، کسانی چون لویی بلان و ماتزینی، کمونارها به افراد جنون‌زده‌ی آدم‌کشی می‌ماندند که گوش‌شان بدهکار درخواست‌های انسانی نبود، آتش‌افروزان و فتنه‌گران اجتماعی که انگار کمر به نابودی دین و اخلاق بسته بودند، کسانی که بر اثر مظالم واقعی یا خیالی عقل‌شان را از دست داده بودند، و جوابگوی زیاده‌روی‌ها هم نبودند. عملاً همه‌ی مطبوعات اروپا، اعم از ارتجاعی و آزادی‌خواه، تصویر کم‌وبیش یکسانی از اوضاع ارائه

می دادند. گه گاه نشریه های رادیکالی پیدا می شدند که ملایم تر برخورد می کردند اما باز هم محکوم می کردند و شرمسارانه خواستار کاهش سختگیری ها می شدند. قساوت های کمون خیلی زود تلافی شد. انتقامی که قشون پیروز گرفت به صورت قتل عام بود؛ ترور سفیدی که به راه افتاد (طبق معمول چنین مواردی) از لحاظ قساوت و ددمنشی به مراتب شدیدتر از بدترین زیاده روی های رژیم بود که آمده بودند به جنایاتش پایان دهند.

انترناسیونال مردم بود؛ از سویی اعضایش عمدتاً با طرفداران پرودون و بلانکی و نوژاکوین ها مخالف بودند، درحالی که اکثریت کمون را همین ها تشکیل می دادند، و وانگهی انترناسیونال با برنامه ی کمونارها که کم و بیش فدرالی بود و بخصوص با تروریسم آن ها موافقتی نداشت، و از سوی دیگر انترناسیونال رسماً علیه شورش نظر داده بود و گفته بود که «هرگونه تلاش برای سرنگونی دولت جدید در بحران فعلی... حماقتی از سر نو میدی است.» مخصوصاً اعضای انگلیسی انترناسیونال نمی خواستند کوتاه بیایند و خود را متحد نهادی نشان بدهند که به نظر اکثر مردم انگلستان تفاوت چندان محسوسی با دارودسته ی جنایتکاران معمولی نداشت. مارکس با اقدامی که فقط از عهده ی او برمی آمد به شک و تردیدها خاتمه داد. به نام انترناسیونال، فراخوانی صادر کرد و در آن اعلام کرد کار از تحلیل و نقد گذشته است. ابتدا، خیلی مختصر اما زنده، رویدادهایی را که به تشکیل کمون انجامیده بود و همچنین ظهور و سقوط آن را توضیح داد، و سپس آن را نخستین جلوه ی آشکار و اعتراض آمیز از قدرت و آرمان گرایی طبقه ی کارگر در طول تاریخ خواند - نخستین نبرد اوج گرفته ای که طبقه ی کارگر در مقابل دیدگان همه ی جهانیان علیه ستمگران خود به راه انداخته بود، اقدامی که همه ی دوستان کاذب طبقه ی کارگر را، از بورژوازی رادیکال گرفته تا دموکرات ها و خیرخواهان، وامی داشت

تا چهره‌ی واقعی خود را نشان بدهند و معلوم شود که مخالف هدف‌های نهایی طبقه‌ی کارگرند، همان هدف‌هایی که کارگران حاضر بودند زندگی‌شان را بر سر آن بگذارند. مارکس حتی از این هم فراتر رفت؛ گفت تعویض دولت بورژوایی با کمون همان شکل انتقالی ساختار اجتماعی است که کارگران فقط با گذر از آن می‌توانند به رهایی نهایی برسند. دولت به صورت مظهر «تمدن و عدالت نظم بورژوایی» افشا شده است، مشروعیت‌دهنده‌ی پارلماناریسم، که به محض مواجهه با قربانیانش «با توحش بی‌پرده و کینه‌توزی قانون‌شکنانه به میدان می‌آید». از این رو، دولت باید از بیخ و بن نابود شود. از این لحاظ، مارکس بار دیگر، مانند سال ۱۸۵۰ و سال ۱۸۵۲، از آموزه‌ی مانیفست کمونیستی عدول کرد، زیرا در آن جا، مانند مواردی که علیه ناکجباوران فرانسوی و آنارشیست‌های اولیه موضع‌گیری می‌کرد، تأکید کرده بود که هدف بلافصل انقلاب نه نابودی دولت بلکه تصرف دولت است («پرولتاریا... همه‌ی ابزارهای تولید را در دست‌های دولت متمرکز خواهد کرد») و استفاده از آن برای تصفیه‌ی دشمن.

مارکس در همان حال که بسیاری از اقدام‌های کمون را تأیید می‌کرد آن را سرزنش هم می‌کرد که چرا به قدر کافی خشن و رادیکال نبوده است؛ به این هدف کمون هم که ایجاد برابری فوری اجتماعی و اقتصادی بود اعتقاد نداشت. چند سال بعد نوشت: «حق هرگز نمی‌تواند از ساختار اقتصادی جامعه و تکامل فرهنگی که بر اثر آن عینیت می‌یابد برتر باشد.» این چیزها را نمی‌توان یک‌شبه دگرگون کرد.

رساله‌اش که بعداً جنگ داخلی در فرانسه نامیده شد در اصل قرار نبود نوعی بررسی تاریخی از کار دریاید: اقدامی تاکتیکی بود، و نشانه‌ی جسارت و سازش‌ناپذیری. گاهی پیروان خود مارکس او را سرزنش می‌کردند که چرا اجازه داده انترناسیونال در ذهن عموم با یک مشت قانون‌شکن و آدم‌کش قرابت پیدا کند و بیهوده بدنام شود.

این از آن نکته‌ها نبود که حتی ذره‌ای فکر مارکس را مشغول کند. او در سراسر عمر به انقلاب قهرآمیز طبقه‌ی کارگر اعتقاد استوار و بی‌چون و چرا داشت.

کمون نخستین قیام خودجوش کارگران در مقام کارگر بود: غائله‌ی ژوئن ۱۸۴۸ به نظر مارکس حمله‌ی کارگران نبود بلکه حمله‌ای علیه کارگران بود. کمون مستقیماً از مارکس الهام نگرفته بود. اصلاً مارکس آن را اشتباه سیاسی فاحشی می‌دانست. مخالفان او، هواداران بلانکی و طرفداران پرودون، تا آخر بر آن مسلط بودند؛ با این حال، به نظر مارکس، کمون اهمیت بسیار زیادی داشت. قبل از آن، بسیاری جریان‌های پراکنده‌ی فکر و عمل سوسیالیستی البته وجود داشت، اما این قیام با آن انعکاس جهانی‌اش و با آن تأثیر عظیمی که لاجرم بر کارگران همه‌ی نقاط می‌گذاشت نخستین رویداد دوران جدید بود. کسانی که در جریان آن و بر سر آن جان باختند نخستین شهیدان سوسیالیسم بین‌المللی بودند: خطاهای غم‌انگیز و نقص‌های کمونارها هر چه بود، در مقایسه با عظمت آن نقش تاریخی که این مردان ایفا کردند و در مقایسه با مقام و جایگاهی که بعداً در راه و رسم انقلاب پرولتری یافتند، هیچ بود.

مارکس با پیشقدم‌شدن در تجلیل علنی از کمونارها به آنچه می‌خواست برسد رسید؛ کمک کرد که از سوسیالیسم حماسه خلق شود. انگلس، هنگامی که از او خواستند «دیکتاتوری پرولتاریا» را تعریف کند، به کمون اشاره کرد و گفت تحقق‌یافته‌ترین صورت آن کمون بوده است. بیش از سی سال بعد، لنین از قیام مسکو در جریان انقلاب ناکام روسیه در سال ۱۹۰۵ دفاع کرد و با اشاره به تلقی مارکس از کمون به انتقادهای پلخانوف پاسخ داد. گفت که ارزش احساسی و نمادین یاد و خاطره‌ی طغیان‌های قهرمانانه، ولو که با تصورات غلط درگرفته باشند، ولو که نتایج آنی آن‌ها زیانبار بوده باشد، باز هم برای

جنبش انقلابی سرمایه‌ای است بسیار بزرگ‌تر و پایدارتر از اثبات بی‌ثمری و عقیم‌ماندن آن، بخصوص در لحظه‌ای که نکته‌ی اصلی و مهم‌تر نه نگارش تاریخ دقیق یا حتی یادگرفتن درس‌های آن بلکه ساختن تاریخ است.

صدور فراخوان بسیاری از اعضای انترناسیونال را مضطرب و متحیر کرد. انحلال نهایی آن را نیز تسریع کرد. مارکس تلاش کرد جلوی سرزنش‌ها را بگیرد و فاش کرد که یگانه نگارنده‌ی آن متن خودش بوده است. «دکتر ترور سرخ»، لقبی که عامه به او داده بودند، یک شبه مورد خشم و نفرت عموم قرار گرفت: نامه‌های بی‌امضایی به دستش رسید، و چند بار به قتل تهدیدش کردند. با خوشحالی به انگلس نوشت:

بعد از بیست سال طولانی و کسالت‌بار که مثل قورباغه‌ی باتلاق در خلوت محض سپری کرده‌ام، این اوضاع برایم خوب است. ارگان دولت - آبرزور - حتی تهدیدم می‌کند به این که تحت تعقیب کیفری قرار خواهم گرفت. بگذار امتحان کنند. برای این بی‌سروپاها بشکن می‌زنم تا بیایند!

سروصداها فروکش کرد، اما لطمه‌ای که به انترناسیونال خورده بود ترمیم نمی‌شد. چه در نظر پلیس و چه در نظر عموم، انترناسیونال شریک جرم کمون محسوب می‌شد. به اتحاد رهبران سندیکایی انگلستان با انترناسیونال نیز ضربه وارد شد، هر چند که این اتحاد از نظر این رهبران در هر حال مقطعی به حساب می‌آمد و اساس آن هم صرفاً پیشبرد منافع خاص سندیکاها بود. در همین زمان، حزب لیبرال هم در صدد جلب سندیکاها بود و وعده می‌داد که از همین منافع آن‌ها پشتیبانی خواهد کرد. چشم‌انداز به قدرت رسیدن مسالمت‌آمیز و آبرومندانه، آن‌ها را دیگر مشتاق همکاری با سازمان بدنامی نمی‌ساخت

که کارش توطئه‌ی انقلابی بود؛ هدف اصلی این رهبران سندیکایی ارتقاء سطح زندگی و منزلت اجتماعی و سیاسی کارگران ماهری بود که این رهبران نماینده‌ی آن‌ها بودند. خودشان را حزب سیاسی هم نمی‌دانستند، و موقعی که به برنامه‌ی انترناسیونال ملحق شده بودند تا حدودی علتش انعطاف مفاد اساس نامه‌ی انترناسیونال بود، که ماهرانه نوشته شده بود و اعضا را به اهداف آشکارا انقلابی ملزم نمی‌کرد، بلکه در امور سیاسی عمدتاً در هاله‌ی ابهام نگه می‌داشت. این را دولت انگلستان هم کاملاً می‌دانست؛ مثلاً در جواب اطلاعیه‌ای از طرف دولت اسپانیا که تقاضای تعطیلی انترناسیونال را کرده بود، لرد گرانویل، وزیر امور خارجه‌ی انگلستان، به نیابت از جانب دولت انگلستان اعلام کرد که در انگلستان هیچ‌گونه خطر قیام مسلحانه وجود ندارد: اعضای انگلیسی انترناسیونال افراد مسالمت‌جویی هستند، کارشان فقط مذاکرات کارگری و چانه‌زدن است، و هیچ زمینه‌ای برای نگرانی دولت وجود ندارد. خودِ مارکس هم کاملاً می‌دانست که چنین است: حتی جورج هارنی و ارنست جونز از نظر مارکس ترجیح داشتند به این آدم‌هایی که او مجبور بود با آن‌ها سروکار پیدا کند - آدم‌های رسمی سندیکایی تمام‌عیار از قبیل جورج آجر، یا کریمر، یا اپلگارت، که به خارجی‌ها اعتماد نداشتند، به وقایع خارج از کشور چندان توجه نمی‌کردند، و به ایده‌ها و اندیشه‌ها نیز علاقه‌ای نشان نمی‌دادند.

چون در سال ۱۸۷۰-۱۸۷۱ انترناسیونال اجلاسیه‌ای نداشت، در سال ۱۸۷۲ در لندن اجلاسی برگزار شد. مهم‌ترین پیشنهاد این کنگره آن بود که طبقه‌ی کارگر از آن به بعد در مبارزه‌ی سیاسی‌اش روی کمک احزاب بورژوایی حساب نکند و حزبی مخصوص خودش تشکیل بدهد؛ بعد از جروب‌بحث‌های طوفانی، با رأی نمایندگان انگلیسی این پیشنهاد به تصویب رسید. حزب سیاسی جدید در زمان حیات

مارکس تشکیل نشد، اما لااقل از لحاظ ایده، حزب کارگر انگلستان در این جلسه تولد یافت، و می‌توان این را بزرگ‌ترین نقش مارکس در تاریخ داخلی وطن دومش تلقی کرد. در همین کنگره، نمایندگان انگلیسی بر حق تشکیل سازمان محلی دیگری تأکید کردند که، برخلاف سابق، شورای عمومی نماینده‌ی آن نباشد و این را به تصویب هم رساندند. مارکس ناراحت و نگران شد: این نشانه‌ی بی‌اعتمادی بود، حتی می‌شد گفت نوعی طغیان بود؛ بلافاصله شک کرد که مبادا این هم از دسیسه‌های باکونین باشد، زیرا باکونین بعد از رویدادهای فرانسه حالت غرور و سرمستی داشت و احساس می‌کرد نفوذ شخصی‌اش در این وقایع نقش بسیار زیادی داشته است. در زمان کمون، بخش وسیعی از پاریس سوخته و از بین رفته بود؛ این حریق به نظر باکونین نمادی از زندگی خود او بود، و نیز تحقق شکوهمند نقیضه‌ی معروفش: «شور انهدام نیز شور خلاقانه‌ای است.»

مارکس مبنای احساسی کردار و گفتار باکونین را نه می‌فهمید و نه می‌خواست بفهمد. نفوذ این «پیامبر بی‌کتاب» نهضت را تهدید می‌کرد و بنابراین می‌بایست این نفوذ را از بین برد. مارکس در سال ۱۸۷۱ نوشت:

انترناسیونال به این منظور تأسیس شد که جای فرقه‌های سوسیالیستی و شبه‌سوسیالیستی را نوعی سازمان واقعی طبقه‌ی کارگر برای مبارزه بگیرد... فرقه‌گرایی سوسیالیستی و نهضت واقعی طبقه‌ی کارگر با یکدیگر نسبت عکس دارند. فرقه‌ها فقط تا زمانی حق حیات دارند که طبقه‌ی کارگر به پختگی کافی برای داشتن جنبش مستقل خاص خودش نرسیده باشد: همین که این لحظه فرا برسد، فرقه‌گرایی جنبه‌ی ارتجاعی می‌یابد... تاریخ انترناسیونال مبارزه‌ی بی‌وقفه‌ی شورای عمومی علیه فرقه‌ها و تجارب تفنن‌آمیز است... در اواخر سال ۱۸۶۸

باکونین به انترناسیونال پیوست اما هدف او ایجاد انترناسیونال دیگری در درون انترناسیونال و استقرار خودش در رأس آن بود. برای باکونین، آموزه‌ی او (چل‌تکه‌ی مهملی از تکه‌پاره‌های نظریات پرودون، سن‌سیمون و غیره) چیزی در درجه‌ی دوم اهمیت بود و هنوز هم هست، صرفاً وسیله‌ای برای کسب نفوذ و قدرت شخصی. اما با این‌که باکونین نظریه‌پرداز کسی نیست، باکونین توطئه‌گر به اوج تخصص رسیده است... در مورد عدم مشارکت سیاسی او باید گفت که هر جنبشی که در آن طبقه‌ی کارگر به معنای دقیق کلمه در تقابل با طبقات حاکم قرار بگیرد و از بیرون بر آن فشار وارد کند فی‌نفسه جنبشی سیاسی است... اما هنگامی که تشکل کارگران آن‌قدر تکامل نیافته باشد که بتواند خطر کند و خیلی قاطع با قدرت سیاسی مسلط درگیر شود — در این صورت، باید با تهییج بی‌وقفه علیه جنایت‌ها و بلاهت‌های طبقه‌ی حاکم، طبقه‌ی کارگر را برای این کار آماده کرد. در غیر این صورت، طبقه‌ی کارگر بازیچه‌ی دست طبقه‌ی حاکم می‌شود، چنان‌که در انقلاب سپتامبر در فرانسه دیدیم، و تا حدودی هم در موفقیت‌های اخیر گلاستون و شرکا در انگلستان.

باکونین در این برهه به آخرین و عجیب‌ترین مرحله‌ی زندگی شگفت‌انگیز خود وارد شده بود. به طلسم تروریست روس جوانی به نام نچایف گرفتار شده بود که جسارت و بی‌پروایی‌اش جای مقاومت برای باکونین باقی نمی‌گذاشت. نچایف که از باج‌گیری و ارباب رویگردان نبود و اصلاً این‌ها را روش‌های لازم انقلابی می‌دانست و معتقد بود هدف وسیله را توجیه می‌کند، نامه‌ی بی‌امضایی به نماینده‌ی ناشری نوشته بود که قرار بود ترجمه‌ی روسی باکونین از کتاب سرمایه را چاپ کند، و سربسته اما خیلی خشن تهدیدش کرده بود که به خرچمالی‌گرفتن از نوابغ ادامه ندهد و باکونین را برای

پس دادن مبلغ پیش پرداخت کار تحت فشار نگذارد. نماینده‌ی ناشر که ترسیده بود و خونس هم به جوش آمده بود نامه را برای مارکس فرستاد. معلوم نیست که شواهد مربوط به توطئه‌های تشکیلات باکونین، به نام اتحاد دموکراتیک، فی نفسه برای اخراج باکونین کفایت می‌کرده یا نه، زیرا باکونین حامی و طرفدار در کنگره کم نداشت؛ اما گزارش کمیته‌ای که مأمور بررسی این رسوایی شده بود، و ارائه‌ی پرسروصدای نامه‌ی نچایف، ورق را علیه باکونین برگرداند. بعد از جلسه‌های طولانی و طوفانی، که در جریان آن‌ها حتی پیروان پرودون هم بالاخره متقاعد شدند که با وجود باکونین هیچ حزبی نمی‌تواند وحدت صفوف خود را حفظ کند، باکونین و نزدیک‌ترین یارانش با اکثریت ضعیف آرا اخراج شدند.

پیشنهاد بعدی مارکس هم در میان اعضای بی‌تجربه‌ی کنگره مثل بمب صدا کرد؛ پیشنهاد مارکس انتقال مقر شورا به ایالات متحده بود. همه می‌دانستند که این یعنی انحلال انترناسیونال. امریکا نه تنها از امور اروپا خیلی دور بود بلکه در امور انترناسیونال هم جایی نداشت. نمایندگان فرانسه گفتند که می‌شود مقر انترناسیونال را به کره‌ی ماه هم انتقال داد. مارکس هیچ دلیل واضحی برای این پیشنهاد که رسماً از طرف انگلس طرح شده بود ارائه نکرد، اما هدف مارکس برای همه‌ی حضار روشن بود. مارکس بدون تبعیت وفادارانه و بی‌چون و چرای لاقابل بعضی از بخش‌هایی که زیر فرمانش بودند نمی‌توانست عمل کند؛ انگلستان از دستش در رفته بود؛ فکر کرده بود شورا را به بلژیک انتقال دهد، اما آن‌جا هم عنصر ضد مارکسیستی داشت ابعاد هولناکی پیدا می‌کرد؛ در آلمان، حکومت حتماً سرکوب می‌کرد؛ فرانسه و سوئیس و هلند هم اصلاً قابل اطمینان نبودند؛ ایتالیا و اسپانیا مسلماً پایگاه طرفداران باکونین بودند. مارکس، قبل از آن‌که با مبارزه‌ی تلخی مواجه شود که در بهترین حالت نتیجه‌اش نوعی پیروزی بدتر از

شکست می‌بود و هرگونه امید به وحدت پرولتری را برای چند نسل به باد می‌داد، تصمیم گرفت که بگذارد انترناسیونال در آرامش بمیرد، اما قبل از آن کاری کرد که انترناسیونال به دست پیروان باکونین نیفتد.

منتقدان مارکس می‌گویند که او صلاحیت هرگونه جمع سوسیالیستی را صرفاً با این معیار می‌سنجید که خودش تا چه حد می‌تواند آن را کنترل کند: مطمئناً، هم مارکس و هم انگلس چنین معیاری را در ذهن داشتند و اصلاً خودبه‌خود چنین رفتاری را در پیش می‌گرفتند؛ هیچ‌کدام از این دو هیچ علامتی دال بر این‌که می‌فهمند این روش چه ناراحتی و حیرتی در بخش‌های وسیعی از پیروان‌شان برمی‌انگیزد از خود نشان نمی‌دادند. مارکس خودش در کنگره‌ی لاهه حضور یافت، و اعتبار و منزلتش در حدی هم بود که به‌رغم مخالفت‌های شدید، کنگره با اکثریت ضعیفی بالاخره به تعطیل تقریبی خودش رأی داد. اجلاس‌های بعدی شبیه شکلک بود؛ سرانجام در سال ۱۸۷۶ در فیلادلفیا عمر انترناسیونال به سر آمد. البته انترناسیونال سیزده سال بعد بار دیگر پاگرفت. اما در این هنگام — که دوره‌ی فعالیت سوسیالیستی بیشتری در همه‌ی کشورها بود — ویژگی‌های انترناسیونال بسیار تفاوت یافت. به‌رغم هدف‌های آشکارا انقلابی‌اش، پارلمانی‌تر شد، آبرومندانه‌تر، خوش‌بین‌تر، با خلق و خوی اساساً آشتی‌جویانه‌تر، و بیش از پیش معتقدتر به اجتناب‌ناپذیری تکامل تدریجی جامعه‌ی سرمایه‌داری به سوسیالیسم معتدل با فشار مدام اما مسالمت‌آمیز از پایین.

سال‌های واپسین

[به مارکس] گفتم که هر چه سنم بالاتر می‌رود

آسان‌گیرتر می‌شوم. گفت: «راست می‌گویی؟»

راست می‌گویی؟»

ه. م. هایندهمن، گزارش یک زندگی پرماجرا

رویاری با باکونین آخرین برهه‌ی اجتماعی زندگی مارکس بود. انقلاب همه‌جا خاموش می‌نمود، هر چند که اخگرهای آن در روسیه و اسپانیا سوسو می‌زد. ارتجاع بار دیگر سوار بر مرکب پیروزی بود، البته به شکلی ملایم‌تر از سال‌های جوانی مارکس، و آماده‌ی اعطای امتیازهایی به حریف، اما به همین دلیل به نظر می‌رسید که ثبات بیشتری کسب کرده است. به دست آوردن مسالمت‌آمیز کنترل سیاسی و اقتصادی بهترین امید کارگران برای رهایی می‌نمود. ارج و قرب پیروان لاسال در آلمان مدام بیشتر می‌شد، و لیکنیشت که نماینده‌ی مارکسیست‌های مخالف بود، حالا که انترناسیونال مرده بود تمایل داشت با طرفداران لاسال به توافق برسد تا حزب یکپارچه‌ی واحدی تشکیل شود. لیکنیشت فکر می‌کرد چون در داخل آلمان حضور دارد مسائل مبهم تاکتیکی را بهتر از مارکس و انگلس درک می‌کند، زیرا این دو نفر همچنان در انگلستان زندگی می‌کردند و گوش‌شان بدهکار هیچ نوع سازش و مصالحه‌ای نبود. دو جناح سرانجام در سال ۱۸۷۵ کنفرانسی در گوتا برگزار کردند و به اتحاد رسیدند، و برنامه‌ی مشترکی

انتشار دادند که رهبران دو جناح آن را تدوین کرده بودند. خیلی طبیعی آن را برای تأیید به مارکس ارائه دادند. مارکس در مورد برداشت خود از این برنامه جای هیچ چون و چرایی باقی نگذاشت.

بلافاصله حمله‌ی لفظی شدیدی نثار لیکنیشت شد که در برلین نشسته بود، و انگلس هم دستور گرفت مطالبی با حال و هوای مشابه روی کاغذ بیاورد. مارکس شاگردان خود را متهم کرد به این که از اصطلاحات و تعابیر گمراه کننده و حتی بی معنایی استفاده می کنند که از لاسال و «سوسیالیست های حقیقی» به ارث برده اند؛ جابه جا نیز عبارت های لیبرالی مبهمی آمده بود که مارکس نصف عمرش را صرف افشا و نفی آن ها کرده بود. خود برنامه به نظر مارکس آغشته به روح سازش بود - بخصوص با پذیرش مانعة الجمع نبودن سوسیالیسم با بدترین دشمن، یعنی دولت - و انگهی مبتنی بود بر اعتقاد به امکان پذیر بودن نیل به عدالت اجتماعی از طریق مبارزه‌ی مسالمت آمیز بر سر هدف های پیش پا افتاده‌ای نظیر پاداش «عادلانه» برای کارگران و الغای قانون ارث - غرامت های پرودونی و سن سیمونی برای این یا آن تجاوز یا شر، غرامت هایی که بیشتر سبب قوام دولت و نظام سرمایه داری می شوند تا تسریع سقوط آن. مارکس در یادداشت های حاشیه‌ای خشم آلودش برای آخرین بار فهماند که به نظر او برنامه‌ی یک حزب سوسیالیستی مبارز چه گونه باید باشد. لیکنیشت وفادار این جواب را نیز مانند بقیه‌ی مطالبی که از لندن می رسید خیلی سربه زیر و حتی محترمانه دریافت کرد اما اصلاً به کار نبرد. اتحاد ادامه یافت و قدرت بیشتری هم گرفت. دو سال بعد، لیکنیشت بار دیگر به شدت مورد انتقاد انگلس قرار گرفت. انگلس حتی بیش از مارکس توانایی سیاسی لیکنیشت را دست کم می گرفت. این بار علت انتقاد انگلس این بود که در ارگان رسمی حزب سوسیال دموکرات آلمان مقاله هایی به قلم او یکن دورینگ و نیز به حمایت از او منتشر می شد.

اوینگن دورینگ مدرس اقتصاد در دانشگاه برلین بود، آدمی رادیکال با نظریات شدیداً ضد سرمایه‌داری اما نه کاملاً سوسیالیستی، که داشت در صفوف حزب نفوذی به هم می‌زد. علیه او، انگلس مفصل‌ترین و جامع‌ترین اثرش را نوشت، آخرین اثرش با همکاری مارکس، حاوی روایت معتبری از نگرش ماتریالیستی تاریخ، با نثر سرراست و قدرتمند و واضحی که به سهولت از خامه‌ی انگلس می‌تراوید. این اثر که به آنتی دورینگ معروف شد حمله‌ای بود علیه ماتریالیسم پوزیتیویستی و غیر دیالکتیکی که آن موقع داشت بین روزنامه‌نگاران و نویسندگان علمی جا باز می‌کرد و اساسش این اعتقاد بود که همه‌ی پدیده‌های طبیعی را می‌توان برحسب حرکت ماده در مکان تعبیر و تفسیر کرد. در برابر این اعتقاد، انگلس عملکرد جهان‌شمول اصل دیالکتیکی را مطرح می‌کند و آن را در ورای مقوله‌های تاریخ بشر، در قلمروهای زیست‌شناسی، فیزیک و ریاضیات نیز صادق می‌داند. انگلس آدم جامع‌الاطراف و پر مطالعه‌ای بود و با سختکوشی محض معلوماتی اجمالی از این موضوع‌ها کسب کرده بود، اما بحثش درباره‌ی این چیزها زیاد راهگشا نیست. بخصوص تلاش‌های بسیار بلندپروازانه‌ای مانند کشف عملکرد تریاد [= اجزای سه‌گانه‌ی] دیالکتیک هگلی در این قاعده‌ی ریاضیاتی که می‌گوید منفی در منفی می‌شود مثبت، سبب سردرگمی مارکسیست‌های بعدی شد، زیرا با این وظیفه‌ی ناممکن مواجه شدند که باید از دیدگاه عجیب و غریبی دفاع کنند که از آنچه شخص مارکس ادعا کرده بود (لااقل در نوشته‌های منتشرشده‌اش) نمی‌شد به آن رسید. زیست‌شناسی و ریاضیات مارکسیستی روزگار ما موضوع‌هایی هستند که، مانند فیزیک دکارتی، جزیره‌ی شگفت‌انگیز و تک‌افتاده‌ای در سیر تکاملی یک نهضت بزرگ فکری به شمار می‌روند، و علائق عتیقه‌شناسی ما را بیشتر جلب می‌کنند تا علائق علمی ما را. از این مهم‌تر، روایت

انگلس درباره‌ی تلقی ماتریالیستی از تاریخ، با آن‌که حمله‌ی مارکس به تاریخ‌نگاری لیبرالی یا ایدئالیستی را وفادارانه بسط می‌دهد، مکانیستی‌تر است و به طرز زمختی نیز جبری‌تر از بیشتر نوشته‌های مارکس در باب این موضوع (به‌خصوص در سال‌های اولیه‌اش). از این لحاظ، انگلس، شاید به سبب این‌که خیلی واضح مطلب می‌نوشت، به مدت بیش از نیم قرن سرمشق اکثریت چشمگیری از نویسندگان مارکسیست قرار گرفت، و در رأس آن‌ها کائوتسکی و پلخانوف. مارکس در اواخر عمر اعلام کرد که خودش هر چه باشد به‌هیچ‌وجه مارکسیست نیست (و موقعی که این را می‌گفت شاگردان فرانسوی خود را مد نظر داشت)، و منظور مارکس شاید این نوع عامیانه‌سازی‌ها بود. خواندنی‌ترین مطالب همان فصل‌هایی هستند که بعداً به صورت کتابچه‌ای با عنوان سوسیالیسم: ناکجا‌باورانه و علمی منتشر شدند. در این نوشته، انگلس در اوج خود است و شرحی نسبتاً داروینی درباره‌ی تکوین مارکسیسم ارائه می‌دهد - از خاستگاه‌های آن در ایدئالیسم آلمان گرفته تا تئوری سیاسی فرانسه و علم اقتصاد انگلستان. این بهترین بررسی مختصر زندگی‌نامه‌وار از مارکسیسم است به قلم یکی از خالقان آن، که تأثیر تعیین‌کننده‌ای هم بر سوسیالیسم روسی و هم بر سوسیالیسم آلمانی نهاد.

حمله به برنامه‌ی گوتا آخرین مداخله‌ی جدی مارکس در امور حزب بود. تا پایان عمرش بحران مشابه دیگری رخ نداد، و او فارغ ماند تا سال‌های باقی‌مانده را به مطالعات تئوریک و تلاش‌هایی بی‌نتیجه برای اعاده‌ی سلامتی روبه‌زوال خود اختصاص دهد. از کتیش تاون ابتدا به خانه‌ای در هاورستاک هیل و سپس به خانه‌ی دیگری در همان هاورستاک هیل نقل مکان کرد که زیاد با خانه‌ی انگلس فاصله نداشت، زیرا انگلس سهم خودش را از شرکت خانوادگی به شریکش فروخته بود و در خانه‌ی بزرگ و مجهزی در سنت جانز

وود اقامت گزیده بود. یکی دو سال پیش از آن، مقرری سالانه‌ی ثابتی برای مارکس تعیین کرده بود که البته پول کلانی نبود اما به مارکس امکان می‌داد که کارش را با آرامش خاطر دنبال کند. تقریباً هر روز همدیگر را می‌دیدند و با هم به مکاتبات گسترده‌ای با سوسیالیست‌های همه‌ی نقاط ادامه می‌دادند. در نظر بسیاری از این سوسیالیست‌ها، مارکس و انگلس مدام احترام و اهمیت بیشتری می‌یافتند. دیگر مارکس بی‌چون و چرا عالی‌ترین مرجع اخلاقی و فکری سوسیالیسم بین‌المللی بود؛ لا‌سال و پرودون در دهه‌ی ۱۸۶۰ از دنیا رفته بودند، و باکونین هم در سال ۱۸۷۶ مرده بود. مرگ این آخرین دشمن بزرگ، مارکس را به هیچ نوع اظهارنظر عمومی وادار نکرد؛ شاید علت سکوت مارکس این بود که یادکرد خشنش از پرودون در یک روزنامه‌ی آلمانی موجی از خشم در میان سوسیالیست‌های فرانسوی برانگیخته بود. حالا مارکس صلاح می‌دید که سکوت اختیار کند. احساسات مارکس در قبال مخالفانش، چه زنده و چه مرده، تغییر نکرده بود، اما جسمش دیگری نمی‌کرد که مانند روزگار جوانی و میانسالی‌اش به جنگ و جدل‌های پرجنب و جوش رویاورد. کار زیاد و یک عمر فقر و نداری سرانجام نیرویش را تحلیل برده بود. خسته بود، بیشتر وقت‌ها هم بیمار، و رفته‌رفته فکر و ذکرش معطوف به سلامتی‌اش شد. هر سال، معمولاً هم با دختر کوچکش، الثانور، به سواحل انگلستان می‌رفت، یا به چشمه‌های آب معدنی آلمان یا بوهمیا، و در این نقاط گه‌گاه دوستان قدیمی و پیروان خود را می‌دید که گاهی مورخان و اقتصاددانان جوانی را همراه خود می‌آوردند که مشتاق دیدار انقلابگر پراوازه بودند.

مارکس از خودش و زندگی‌اش به‌ندرت حرف می‌زد. درباره‌ی اصل و نسبش هیچ‌وقت حرفی نمی‌زد. به یهودزاده‌بودنش نه خودش مستقیماً اشاره‌ای می‌کرد و نه انگلس؛ حداکثر دو اشاره‌ی غیرمستقیم به این قضیه در نوشته‌های مارکس به چشم می‌خورد. اشاراتش به

افراد یهودی، بخصوص در نامه‌هایی که به انگلس می‌نوشت، تا حدودی خصمانه بود: اصل و نسبش آشکارا نوعی داغ ننگ بود که نمی‌توانست از اشاره به وجود آن در دیگران اجتناب کند؛ نفی اهمیت مطالبات ملی یا دینی، تأکیدش بر ویژگی بین‌المللی پرولتاریا، حدّت و شدت خاصی دارد. ناشکیبایی و زودرنجی‌اش با افزایش سن و سال بیشتر شد. مراقب بود از معاشرت با کسانی که کلافه‌اش می‌کردند یا با نظریاتش موافق نبودند پرهیز کند. در روابط شخصی‌اش آدم دشوارتر و دشوارتری شد. با یکی از قدیمی‌ترین دوستانش، فرایلیگرات شاعر، بعد از سرودن چکامه‌های میهن‌پرستانه‌ی او در سال ۱۸۷۰، به کلی قطع رابطه کرد؛ کوگلمان، پزشک آلمانی، را که طرفدار دوآتشه‌اش بود و مارکس بعضی از جالب‌ترین نامه‌های خود را خطاب به او نوشته بود، به عمد تحقیر کرد، زیرا بعد از آن که مارکس به صراحت گفته بود احتیاجی به همسفر ندارد کوگلمان اصرار کرده بود در کارلسباد به او ملحق شود. از طرفی اگر کسی با درایت و سنجیدگی به مارکس نزدیک می‌شد، رفتار مارکس ممکن بود خیلی هم دوستانه و حتی خوشایند باشد، بخصوص با انقلابیون جوان و روزنامه‌نگاران رادیکالی که دسته‌دسته به لندن می‌رفتند تا به دو پیرمرد ادای احترام کنند. از این زائران در خانه‌ی مارکس پذیرایی خوبی می‌شد و مارکس از طریق آن‌ها با پیروان خود در کشورهای دیگر رابطه برقرار می‌کرد، بخصوص در کشورهای که قبلاً هیچ رابطه‌ای با آن‌ها نداشت، و مهم‌تر از همه، روسیه، که در آن سرانجام جنبش انقلابی قدرتمند و منضبطی ریشه دوانده بود. نوشته‌های اقتصادی مارکس، و بخصوص سرمایه، در روسیه بیش از کشورهای دیگر با استقبال مواجه شده بود: تشکیلات سانسور در کمال تعجب به این کتاب اجازه‌ی انتشار داده بود، با این توجیه که «البته کتاب گرایش سوسیالیستی مشخصی دارد... اما به سبک عامه‌فهم نوشته

نشده است... و بعید است در میان مردم عادی خوانندگان چندانی پیدا کند». نقدها و بررسی‌ها در مطبوعات روسیه مطبوع‌تر و صائب‌تر از جاهای دیگر بودند، و این نکته سبب شگفتی و خرسندی مارکس شد، تا حدودی نگرش تحقیرآمیز او به «دهاتی‌های روس» را عوض کرد، و مارکس حتی از نسل جدید انقلابیون ریاضت‌پیشه و بی‌باکی تمجید کرد که نوشته‌های او نقش بزرگی در تعلیم و تربیت آن‌ها بازی کرده بود.

تاریخ مارکسیسم در روسیه متفاوت با تاریخ مارکسیسم در هر کشور دیگری است. در آلمان و فرانسه، مارکسیسم برخلاف سایر شکل‌های پوزیتیویسم و ماتریالیسم، عمدتاً نهضتی پرولتری به شمار می‌رفت، نشانه‌ی نوعی دلزدگی شدید از ناکارآمدی ایدئالیسم لیبرالی بورژوازی در نیمه‌ی اول قرن نوزدهم بود، و از نوعی رئالیسم حکایت می‌کرد که حالت سوپاپ تخلیه داشت؛ اما در روسیه، که طبق معیارهای غربی پرولتاریای آن هنوز ضعیف و کم‌اهمیت بود، نه تنها پیشوایان مارکسیسم بلکه اکثر کسانی که به مارکسیسم گرویده بودند روشنفکران طبقه‌ی متوسط بودند که برای آن‌ها مارکسیسم حکم نوعی رمانتیسم را پیدا می‌کرد، شکل دیررسیده‌ای از شور و سودای دموکراتیک. مارکسیسم در دوره‌ی اوج آن نهضت مردمی رشد کرد که از ضرورت یگانگی با مردم، سهم‌شدن در نیازهای مادی مردم برای فهمیدن آن‌ها، تعلیم‌دادن به مردم و ارتقاء سطح فکری و اجتماعی مردم سخن می‌گفت؛ و به این ترتیب، هم با جناح مرتجع ضد غربی با اعتقاد اسرارآمیز آن به استبداد، کلیسای ارتدوکس و نبوغ اسلاو مخالفت می‌کرد، و هم با لیبرالیسم دهقانی ملایم یا سوسیالیسم طرفداران غرب، مانند تورگینف و هرتسن.

در این زمان بود که جوانان مرفه مسکو و سنت پترزبورگ، بخصوص نجیب‌زادگان و زمین‌داران جوان «توبه‌کار»، که احساس

گناه اجتماعی وجودشان را فرا گرفته بود، شغل و منصب را رها کردند تا یکسره به مطالعه‌ی اوضاع دهقانان و کارگران کارخانه‌ها پردازند، و رفتند تا در میان آن‌ها زندگی کنند، با همان شور و غیرت بی‌شائبه‌ای که پدرها و پدربزرگ‌های آن‌ها هنگام پیروی از باکونین یا دکابریست‌ها از خود نشان داده بودند. ماتریالیسم تاریخی و سیاسی — تأکید بر واقعیت مشخص و ملموس اقتصادی به منزله‌ی اساس زندگی اجتماعی و فردی، نقد نهادها و اقدام افراد برحسب رابطه‌ی آن‌ها با رفاه مادی توده‌های مردم و تأثیرشان بر آن، نفرت از هنر به خاطر هنر یا زندگی به خاطر زندگی و خوارانگاری این نوع نگرش، بیزاری از دوری‌گزینی از مصایب جهان و پناه‌بردن به برج عاج — همه‌ی این‌ها با شور و هیجان ایثارگرانه‌ای تبلیغ و موعظه می‌شد. ماتریالیست رادیکال نامداری می‌گفت «یک جفت چکمه چیزی است مهم‌تر از کل نمایش‌نامه‌های شکسپیر» و با گفتن این جمله عملاً حال و هوای عمومی را بیان می‌کرد. مارکسیسم در وجود این مردان نوعی رهایی از شک و تردید و خلاصی از اغتشاش و سردرگمی به بار می‌آورد، چون برای نخستین بار شرح انتظام‌یافته‌ای از طبیعت و قوانین تکامل جامعه به دست می‌داد، آن‌هم با تعبیری روشن و مادی. بعد از ناسیونالیسم رمانتیک اسلاوپرست‌ها و رازگونی و شکوه و عظمت ایدئالیسم هگلی، و سرانجام، بعد از ناکامی پوپولیسم انقلابی در عمل، همین سراسر بودن و روشن بودن تعبیر مارکسیستی خودش نشانه‌ی سلامت عقل و شفافیت ذهن بود. این تأثیر شبیه آن احساسی بود که خود مارکس چهل سال پیش‌تر با مطالعه‌ی نوشته‌های فویرباخ پیدا کرده بود: همان احساس خوش‌به‌جواب‌رسیدن و امکان‌لایزالِ عمل براساس آن. روسیه هراس‌ها و اضطراب‌های سال ۱۸۴۹ را نچشیده بود، رشد و تکاملش خیلی عقب‌تر از غرب بود، و مسائل آن در دهه‌های ۱۸۷۰ و ۱۸۸۰ از بسیاری جهات شبیه مسائلی بود که اروپا نیم قرن پیش‌تر با

آن‌ها مواجه شده بود. رادیکال‌های روسیه مانیفست کمونیستی و بخش‌های پرطمطراق سرمایه را با همان شور و هیجانی می‌خواندند که انسان‌های قرن هجدهم آثار روسو را می‌خواندند، و خیلی چیزها می‌یافتند که تصادفاً در وضعیت خودشان به کار می‌آمد؛ مثلاً این مطلب در روسیه کاملاً صدق می‌کرد:

در کشاورزی نیز، مانند صنعت، دگرگونی سرمایه‌دارانه‌ی روند تولید حاکی از زجر و عذاب تولیدکننده است؛ ابزار کار بدل می‌شود به وسیله‌ی انقیاد، استثمار و تضعیف کارگر؛ ترکیب اجتماعی و سازمان‌یافتگی روند کار مانند روش پر طول و تفصیلی برای درهم‌شکستن قوه‌ی حیات، آزادی و استقلال فردی کارگر عمل می‌کند.

منتها در روسیه، بخصوص پس از آن‌که رهایی سرف‌ها سبب گسترش غول‌آسای بازار کار شد، این روش پر طول و تفصیل نبود بلکه ساده بود.

مارکس با حیرت می‌دید که این کشور، که سی سال علیه آن قلم زده و سخن گفته است، دارد بی‌باک‌ترین و هوشمندترین شاگردان را به او تحویل می‌دهد. مارکس در خانه‌اش در لندن از آن‌ها پذیرایی کرد و با دانیلسون که مترجمش بود و با زیپر که یکی از قابل‌ترین اقتصاددانان آکادمیک روسیه بود وارد مکاتبه‌ی منظمی شد. تحلیل‌های مارکس عمدتاً به جوامع صنعتی مربوط می‌شد؛ روسیه کشوری فلاحتی بود، و هرگونه تلاش برای کاربرد مستقیم آموزه‌ای که مختص مجموعه‌ای از شرایط بود در مجموعه‌ی دیگری از شرایط لاجرم به خطاهایی در تئوری و پراتیک منجر می‌شد. در نامه‌های دانیلسون از روسیه، و در نامه‌های لاوروف و وِرا تساسولیچ که مهاجر سیاسی بودند، از مارکس خواسته می‌شد به مسائل مشخصی پردازد که به

سازمان‌یافتگی خودویژه‌ی دهقانان روس در کمون‌های ابتدایی با مالکیت اشتراکی اراضی مربوط می‌شد؛ بخصوص از مارکس می‌خواستند درباره‌ی طرح‌های پیشنهادی متأثر از هرتسن و باکونین که در میان رادیکال‌های روسیه مقبولیت گسترده‌ای داشت نظر بدهد. — ادعا می‌شد که نوعی گذار مستقیم از این نوع کمون‌های ابتدایی به کمونیسم تکامل یافته امکان‌پذیر است بی‌آن‌که عبور از مرحله‌ی بینابینی صنعت‌مداری و شهرنشینی، آن‌طور که در غرب روی داد، لزومی داشته باشد. مارکس قبلاً این فرضیه را تحقیر کرده بود و آن را منبعث از آرمانی‌کردن اسلاوپرستانه و احساساتی دهقانان دانسته بود که با نقاب رادیکالیسم خودنمایی می‌کرد. — این اعتقاد کودکانه که انگار «می‌توان با جهشی متهورانه به دیالکتیک حقه زد، از مراحل طبیعی تکامل اجتناب کرد، یا با دستور و فرمان این مراحل را از سر دنیا واکرد» — اما حالا دیگر مارکس به قدر کافی تحت تأثیر ذکاوت و جدیت، و مهم‌تر از همه، تحت تأثیر سوسیالیسم قرص و محکم و پیگیرانه‌ی نسل جدید انقلابیون روس قرار گرفته بود و آماده بود قضیه را دوباره بررسی کند. برای این کار، شروع کرد به یادگرفتن زبان روسی. شش ماه بعد تسلط کافی پیدا کرد تا آثار جامعه‌شناسانه* و گزارش‌های دولتی را که دوستانش قاچاقی به لندن می‌فرستادند مطالعه کند. انگلس از این مراوده‌ی جدید خوشش نمی‌آمد؛ از هر چیزی که به شرق رود اِلَب مربوط می‌شد بدش می‌آمد، و فکر کرد مارکس دارد مشغله‌ی جدیدی برای خودش می‌تراشد تا از زیر بار تکمیل سرمایه‌دربود، چون به نظر انگلس فرسودگی جسمی مانع کار مارکس می‌شد و حالا مارکس توجیه دیگری هم برای ادامه‌ندادن کار سرمایه پیدا می‌کرد. مارکس بعد از زیر و رو کردن درست و حسابی انبوه

* مثلاً به قلم چرنیشفسکی (که مارکس از او تمجید کرد)، و همچنین به قلم فلروفسکی.

مطالب آماری و تاریخی، به میزان قابل توجهی از آموزه‌ی خود کوتاه آمد. مارکس پذیرفت* که اگر انقلاب در روسیه نشانه‌ی قیام عمومی کل پرولتاریای اروپا باشد، در این صورت، متصور و حتی محتمل است که کمونیسم را در روسیه بتوان مبتنی کرد بر مالکیت اشتراکی نیمه‌فئودالی روستا بر زمین به شکلی که آن زمان وجود داشت؛ اما اگر سرمایه‌داری در میان همسایگان نزدیک روسیه ادامه یابد، این امر روی نخواهد داد، زیرا (این ادامه‌ی سرمایه‌داری در میان همسایگان) لاجرم روسیه را به دفاع اقتصادی محض از خودش در مسیری که قبلاً کشورهای پیشرفته‌تر غرب طی کرده‌اند وادار خواهد کرد.

البته فقط روس‌ها نبودند که به مهاجران لندن‌نشین ادای احترام می‌کردند. رهبران جوان حزب جدید و یکپارچه‌ی سوسیال‌دموکرات آلمان، یعنی بِل، برنشتاین و کائوتسکی، به دیدار مارکس می‌رفتند و درباره‌ی همه‌ی مسائل مهم نظر او را جویا می‌شدند. دو دختر بزرگ‌تر مارکس به دو سوسیالیست فرانسوی شوهر کرده بودند و مارکس را در جریان امور کشورهای لاتینی می‌گذاشتند. مؤسس سوسیال‌دموکراسی فرانسه، ژول گِد، متن برنامه‌ی حزبش را در اختیار مارکس گذاشت و مارکس هم مفصل در آن دست برد. در ایتالیا و سوئیس، مارکسیسم رفته‌رفته آنارشیزم باکونینی را از صحنه کنار زد. از ایالات متحده نیز گزارش‌های دلگرم‌کننده‌ای می‌رسید. بهترین اخبار از آلمان می‌آمد که در آن آراء سوسیالیست‌ها، با وجود قوانین ضد سوسیالیستی بیسمارک، با سرعت فوق‌العاده‌ای رو به افزایش بود. تنها کشور مهم اروپا که هنوز از معرکه دور بود و عملاً در برابر تعالیم مارکس نفوذناپذیر مانده بود، همان کشوری بود که خود مارکس در آن زندگی می‌کرد و آن را وطن دوم خود می‌خواند. مارکس نوشت:

* در نامه‌ای که پلخانوف منتشرش نکرد، چون به نظر پلخانوف این مطلب نوعی امتیاز دادن خطرناک به پوپولیسم بود. چند سال بعد از انقلاب اکبر، این نامه فاش شد.

در انگلستان، رونق طولانی روحیه‌ی کارگران را تضعیف کرده است... هدف نهایی این بورژوایی‌ترین سرزمین جهان انگار استقرار نوعی اشرافیت بورژوایی و نوعی پرولتاریای بورژوایی در کنار بورژوازی است... توش و توان انقلابی کارگران بریتانیا فروکش کرده است... مدت درازی طول خواهد کشید تا از شر آلودگی بورژوایی‌شان خلاص شوند... به کلی فاقد آن دل و جرئت هستند که چار티ست‌های قدیمی داشتند.

مارکس دوست صمیمی انگلیسی نداشت - قبلاً ارنست جونز را می‌شناخت، با بسیاری از رهبران کارگری همکاری می‌کرد، رادیکال‌هایی مانند بلفرت بکس، هنری کرامتن، هنری جانستن و ری لنکستر به دیدنش می‌رفتند، حتی دعوت کسی مانند سِر مونتستوارت الفینستن گرانٹ داف را پذیرفت که از طبقه‌ی حاکم و عضو پارلمان بود اما البته دیدگاه‌های مستقل داشت، و همچنین دوستش لئونارد مانتیفیوری ناشر. اما چنین دیدارهایی تأثیری بر زندگی‌اش نداشت. البته در سال‌های آخر عمر برای مدت کوتاهی به هنری میرز هایندمن دل بست، بنیادگذار فدراسیون سوسیال دموکرات، که برای ترویج مارکسیسم در انگلستان زیاد فعالیت می‌کرد. هایندمن آدم مطبوع و بی‌تکلف و گشاده‌رویی بود، ذاتاً رادیکالی واقعی، سخنوری جلب‌کننده و تأثیرگذار، نویسنده‌ای پر حرارت در زمینه‌های سیاسی و اقتصادی. آماتور فارغ‌بالی بود و از گفت‌وگو و دیدار با نوابغ لذت می‌برد، و چون ذوق و علاقه‌اش تا حدودی تابع بخت و اقبال بود بلافاصله ماتزینی را رها کرد و به سراغ مارکس رفت. در خاطراتش او را چنین توصیف کرده است:

وقتی مارکس را دیدم اولین تصورم این بود که پیرمردی است قوی، پشمالو و رام‌نشده، آماده و شاید هم مشتاقِ جدل و ستیز، و آدم ممکن

بود فکر کند هر لحظه آماده‌ی حمله است؛ با این حال، سلام و احوال‌پرسی‌اش با ما مؤدبانه بود... وقتی داشت با خشم از سیاست حزب لیبرال، بخصوص در مورد ایرلند، حرف می‌زد، ابروهای این جنگاور پیر گره می‌خورد، دماغ پهن و محکم و صورتش از شور و هیجان به ارتعاش می‌افتاد، و سیلی از نکوهش‌های سخت به راه می‌انداخت که هم تندمزاجی‌اش را آشکار می‌کرد و هم تسلط شگفت‌انگیزش را بر زبان ما. رفتار و کلامش به هنگامی که این‌طور از خشم می‌جوشید با برخوردش به هنگامی که درباره‌ی وقایع اقتصادی زمانه نظر می‌داد تضاد داشت و بسیار به چشم می‌آمد. خیلی راحت از قالب پیامبر و تکفیرکننده درمی‌آمد و به قالب فیلسوفی آرام می‌رفت، و من احساس کردم سال‌های متمادی باید بگذرد تا من از این حالت شاگرد در برابر استاد دربیایم.

صداقت هایندمن، خام‌اندیشی، خوشرویی‌اش و رفتار آرامش‌بخشش، و مهم‌تر از همه، ستایش صمیمانه و تمام‌عیاری که نثار مارکس می‌کرد - و با نسنجیدگی خاص خودش او را «ارسطوی قرن نوزدهم» می‌خواند - همه و همه، موجب شدند که مارکس چند ماهی رفتار دوستانه‌ی قابل توجهی با او در پیش بگیرد و مدارا کند. اما بالاخره میانه‌ی‌شان به هم خورد، چون هایندمن کتابی نوشت به نام انگلستان برای همه که شرحی هرچند نه خیلی دقیق اما بسیار خواندنی درباره‌ی مارکسیسم بود به زبان انگلیسی، ولی هایندمن به نام از مارکس سپاسگزاری نکرده بود و نگفته بود که وامدار مارکس بوده است. هایندمن به زبان الکن سعی کرد کار خودش را این‌طور توجیه کند که «انگلیسی‌ها خوش‌شان نمی‌آید از خارجی‌ها چیز یاد بگیرند، و اسم شما هم این‌جا خیلی توی ذوق می‌زند...» خب، همین کافی بود. مارکس خیلی بدش می‌آمد که کسی فکر و نظر یک نفر دیگر را به اسم

خودش جابزند. لاسال با خطایی کوچک‌تر از این چوبش را خورده بود. وانگهی، مارکس هیچ دلش نمی‌خواست دیگران او را با ایده‌های مغشوش‌هایندمن مرتبط بدانند. بلافاصله قطع رابطه کرد و با این کار آخرین حلقه‌ی ارتباط خود با سوسیالیسم انگلیسی را نیز گسست. نحوه‌ی زندگی‌اش اصولاً ثابت بود. ساعت هفت بیدار می‌شد، چندین فنجان قهوه‌ی بدون شیر می‌خورد، و بعد می‌رفت به خلوت اتاق کارش و در آن‌جا تا ساعت دوی بعدازظهر می‌خواند و می‌نوشت. با عجله غذایی می‌خورد و باز تا موقع شام کار می‌کرد. شام را با خانواده می‌خورد. بعد به پیاده‌روی شبانه‌ای در همستید هیث می‌رفت یا به اتاق کارش برمی‌گشت و تا دو یا سه‌ی بعد از نیمه‌شب کار می‌کرد. دامادش، پل لافارگ، مطلبی در وصف این اتاق به یادگار گذاشته است:

در طبقه‌ی اول بود. نورگیر بود و پنجره‌ی بزرگی داشت که به پارک باز می‌شد. بخاری روبه‌روی پنجره بود و دو طرفش هم قفسه‌های کتاب، که بالای آن‌ها بسته‌های روزنامه‌ها و دست‌نوشته‌ها تا سقف چیده شده بودند. یک طرف پنجره دوتا میز بود، آن‌ها هم پر از اوراق مختلف، روزنامه‌ها و کتاب‌ها. وسط اتاق یک میز تحریر ساده و کوچک بود با صندلی چوبی دسته‌دار. بین این صندلی و یکی از قفسه‌های کتاب، کاناپه‌ای بود با روکش چرمی که مارکس گاهی روی آن دراز می‌کشید و استراحتی می‌کرد. بالای پیش‌بخاری کتاب‌های دیگری بود و لابه‌لای کتاب‌ها هم تعدادی سیگار، قوطی کبریت، جعبه‌ی توتون، وزنه‌ی کاغذنگه‌دار و چند عکس - دخترها، همسرش، انگلس، ویلهلم وولف... هیچ‌وقت اجازه نمی‌داد کسی کتاب‌ها و اوراقش را مرتب کند... اما خودش هر کتاب یا دست‌نوشته‌ای را که می‌خواست سریع برمی‌داشت. موقع حرف‌زدن خیلی وقت‌ها مکث می‌کرد تا مطلب مربوطه را در کتابی نشان بدهد یا ارجاعی را پیدا کند... موقع

مرتب کردن کتاب‌هایش کسر شأن خودش می‌دانست که آن‌ها را برای جلوه‌ی ظاهری‌شان بچیند. جزوه‌ها و مجلدات رحلی و وزیری درهم و برهم چیده شده بودند و چیده شدنشان براساس شکل و اندازه‌ی شان نبود. به شکل و شمایل یا جلد و صحافی آن‌ها و زیبایی صفحه و مرغوبیت چاپ هیچ اهمیتی نمی‌داد: گوشه‌ی ورق‌های کتاب را تا می‌کرد، فارغ‌بال زیر کلمه‌ها و عبارت‌ها خط می‌کشید و حاشیه‌های خالی را مدادی می‌کرد. شرح و تفسیر نمی‌نوشت، اما هر جا که نویسنده تند می‌رفت بی‌اختیار علامت سؤال یا تعجب می‌گذاشت. هر سال دفترچه‌های یادداشت خود را بازخوانی می‌کرد و زیر بعضی قسمت‌ها خط می‌کشید تا به حافظه‌ی خود بسپارد که البته قوی و تیز بود: حافظه‌ی خود را طبق این برنامه‌ی هگل پرورش داده بود که شعرهایی را به زبان ناآشنا حفظ می‌کرد.

یکشنبه‌ها را به بچه‌هایش اختصاص می‌داد. بعد از بزرگ شدن بچه‌ها و شوهر کردن آن‌ها، یکشنبه‌ها را به نوه‌ها اختصاص می‌داد. همه‌ی افراد خانواده لقب‌هایی داشتند؛ دخترهایش را کویی-کویی، کوئو-کوئو و توسی صدا می‌زد. لقب خودش هم مغربی یا خبیث بود، به خاطر قیافه‌ی سبزه و ظاهر ترسناکش. روابط مارکس با افراد خانواده – حتی با الثانور لجباز – گرم و صمیمانه بود. جامعه‌شناس روس، کووالفسکی، که در سال‌های آخر زیاد به دیدن مارکس می‌رفت، در کمال خوشحالی از ادب و نزاکت مارکس حیرت کرد. کووالفسکی سال‌ها بعد نوشت:

معمولاً مارکس را آدم بداخلاق و متکبری توصیف کرده‌اند که کل علم و فرهنگ بورژوازی را یکسره نفی می‌کرده. اما در واقع او آقای تمام‌عیار انگلیسی-آلمانی بود، کتاب‌خوانده، بسیار با فرهنگ، مردی

که رابطه‌ی نزدیکش با هاینه سبب شده بود نوعی رگ طنز و شوخی پیدا کند، مردی مست زندگی، زیرا اوضاع و احوال شخصی‌اش بسیار بسیار راحت بود.

این شرح مختصر درباره‌ی مارکس، میزبانی خوش‌برخورد و بامحبت، اگر هم صددرصد باورکردنی نباشد، به هر حال با اوصاف او در نخستین سال‌های اقامتش در سوهو تفاوت آشکار دارد. تفریح و لذتش عمدتاً مطالعه کردن و پیاده‌روی بود. شیفته‌ی شعر بود و قطعه‌های بلندی از دانته، آیسخولوس و شکسپیر را از بر بود. آن‌قدر از شکسپیر خوشش می‌آمد که حد و مرز نداشت، و کل خانواده را هم با شکسپیر مانوس کرد: اعضای خانواده با صدای بلند آثار شکسپیر را می‌خواندند، نقش‌های شکسپیر را بازی می‌کردند و مدام درباره‌ی شکسپیر بحث می‌کردند. مارکس هر کاری که می‌کرد روش و نظم داشت. موقعی که به انگلستان مهاجرت کرده بود متوجه شده بود که زبان انگلیسی‌اش در حدی که باید و شاید نیست، و از همین رو برای آن‌که انگلیسی‌اش را بهتر کند، فهرستی از انواع نحوه‌های بیان شکسپیر تهیه کرد؛ بعد هم این‌ها را به حافظه سپرد. همچنین، بعد از یادگرفتن زبان روسی، آثار گوگول و پوشکین را می‌خواند و زیر لغت‌هایی که معنی‌اش را نمی‌دانست خیلی دقیق خط می‌کشید. ذوق ادبی‌اش در زبان آلمانی حرف نداشت؛ این ذوق را از اوان جوانی پیدا کرده بود و آن را با خواندن و بازخوانی آثار مورد علاقه‌اش پرورش داده بود. برای سرگرمی، آثار آکساندر دومای پدر، یا سر والتر اسکات، یا رمان‌های فرانسوی آسان‌خوان روز را می‌خواند؛ از بالزاک فوق‌العاده تمجید می‌کرد؛ به نظرش بالزاک در رمان‌هایش هوشمندانه‌ترین تحلیل را از جامعه‌ی بورژوایی زمانه ارائه داده بود. مارکس می‌گفت که بسیاری از شخصیت‌های آثار بالزاک فقط بعد از مرگ خالق‌شان به

پختگی کامل رسیده‌اند، یعنی در دهه‌های ۱۸۶۰ و ۱۸۷۰. مارکس تصمیم گرفته بود در حق بالزاک تحلیل‌گر اجتماعی مطالبی بنویسد، اما هیچ‌وقت این کار را شروع نکرد. (با توجه به کیفیت تنها نقد ادبی باقی‌مانده از مارکس، همان نقد او بر اوژن سو، زیاد هم نباید ناراحت باشیم که چرا نقدش را بر بالزاک ننوشت.) سلیقه و پسندش در ادبیات، با تمام عشقی که به مطالعه داشت، روی هم رفته چنگی به دل نمی‌زد و معمولی بود. شواهدی در دست نیست که بگوییم از نقاشی یا موسیقی هم خوشش می‌آمد. همه چیز تحت الشعاع عطش او به کتاب و کتاب‌خواندن بود.

مارکس همیشه خیلی زیاد مطالعه می‌کرد، اما در اواخر عمر عشقش به مطالعه به حدی رسید که مغل کار خلاقانه‌ی خودش می‌شد. در ده سال آخر عمر شروع کرد به یادگیری زبان‌هایی به کلی جدید: مثلاً خواست ترکی یاد بگیرد، به این قصد واضح که شرایط ارضی ترکیه را بررسی کند؛ شاید چون طرفدار قدیمی ارکارت بود به دهقانان ترکیه امید بسته بود و انتظار داشت آن‌ها به نیروی گسلنده و دموکراتیکی در خاور نزدیک بدل شوند. با تشدید کتاب‌پرستی‌اش، نگرانی‌های انگلس هم محمل بیشتری پیدا می‌کرد؛ مارکس هر چه می‌گذشت بیشتر می‌خواند و کمتر می‌نوشت، هیچ کاری هم برای تنظیم خروارها یادداشت در هم‌برهم خود نمی‌کرد — همان یادداشت‌هایی که شد مبنای جلد‌های دوم و سوم سرمایه با ویرایش انگلس، و بررسی‌های تکمیلی و تشکیل‌دهنده‌ی جلد چهارم با ویرایش کائوتسکی. مطالب فراوانی در این جلد‌های بعدی هست که هیچ دست‌کمی از جلد اول ندارند، هر چند که همان جلد اول خودش کلاسیک شد.

جسمش داشت به سرعت فرسوده می‌شد. در ۱۸۸۱، پنی مارکس بعد از سرطان طولانی و دردناکی از دنیا رفت. انگلس به دختر عزیز دُرْدانه‌ی مارکس، الثانور، گفت: «همراه او مغربی هم مرده

است.» مارکس دو سال دیگر هم زندگی کرد و همچنان به مکاتبات گسترده‌اش با ایتالیایی‌ها، اسپانیایی‌ها و روس‌ها ادامه داد، اما دیگر بنیه‌ای برایش نمانده بود. در سال ۱۸۸۲، بعد از زمستانی بسیار سخت، پزشکش او را برای تجدید قوا و بازیافتن سلامت به الجزیره فرستاد. در جریان سفر سینه‌پهلوی شدیدی گرفت. یک ماه در شمال آفریقا ماند. آن‌جا هم برخلاف معمول سرد و مرطوب بود. خسته و بیمار به اروپا برگشت. چند هفته‌ای در ریویرای فرانسه از این شهر به آن شهر رفت تا به مکانی آفتابی برسد، اما بی‌فایده بود؛ و سرانجام به پاریس رفت و مدتی را نزد دختر بزرگش، ینی لونگه، سپری کرد. از برگشتنش به لندن مدت چندانی نگذشته خبر مرگ دخترش را به او دادند. از این ضربه دیگر کمر راست نکرد. سال بعد بیمار شد، ریه‌اش آبدار شد، و روز ۱۴ مارس ۱۸۸۳ درحالی‌که روی صندلی اتاق کارش نشسته بود خوابش برد و دیگر بیدار نشد. او را در گورستان هایگیت در کنار همسرش به خاک سپردند. آدم‌های چندان زیادی بر مزارش حضور نداشتند: فقط افراد خانواده‌اش بودند و چند دوست و نمایندگان کارگران چند کشور. انگلس بر مزار مارکس سخنرانی متین و تأثیرگذاری ایراد کرد. از دستاوردها و شخصیت مارکس تجلیل کرد:

رسالتش در زندگی عبارت بود از مشارکت در سرنگونی جامعه‌ی سرمایه‌داری به هر نحوی از انحاء... مشارکت در رهایی پرولتاریای امروز که خود او اولین کسی بود که آن را از وضعیت و نیازهایش، و از شرایطی که در آن پرولتاریا می‌تواند به آزادی دست یابد، آگاه کرد. مبارزه رکن وجودش بود. و با چنان شور و شوقی مبارزه کرد، با چنان پایداری و موفقیتی، که کمتر کسی توانسته به پایش برسد... و از همین‌رو، بیش از هر کس دیگری در زمانه‌اش آماج نفرت و افترا قرار گرفت... هنگامی که درگذشت، محبوب و مورد احترام بود، و

میلیون‌ها کارگر انقلابی سوگوارش شدند، از معادن سیبری گرفته تا سواحل کالیفرنیا، در همه‌ی نقاط اروپا و امریکا... نامش و کارش در طی اعصار پاینده خواهد ماند.

مرگ مارکس توجه چندانی در میان عامه‌ی مردم برنینگیخت؛ البته تایمز آگهی مختصر و مغلوطنی چاپ کرد، اما متن آن را، با آن‌که مارکس در لندن از دنیا رفته بود، خبرنگار تایمز از پاریس مخابره کرده بود. این خبرنگار مطلبی را که در مطبوعات سوسیالیستی فرانسه خوانده بود گزارش کرده بود. شهرت مارکس بعد از درگذشتش مدام بالا گرفت، زیرا تأثیرهای انقلابی تعالیم او مدام عیان‌تر می‌شد. شخص مارکس هیچ‌گاه به قدر معاصران احساسی یا رمانتیک‌ترش ذهن مردم یا زندگی‌نامه‌نویسان حرفه‌ای را تسخیر نکرد؛ واقعاً هم کارلایل، جان استوارت میل و هرتسن چهره‌های تراژیک‌تری بودند، گرفتار عذاب و شکنجه‌ی تعارض‌های فکری و اخلاقی از آن‌گونه که مارکس نه تجربه کرده بود و نه درک؛ آری، این مردان از ملال و ناخوشی نسل‌شان تأثیر عمیق‌تری می‌پذیرفتند. شرح تلخ و مفصلی هم از این ملال و ناخوشی به جا گذاشتند، بهتر و جان‌دارتر از هر چیزی که بتوان در نوشته‌های عمومی یا خصوصی مارکس یا انگلس پیدا کرد. مارکس علیه جامعه‌ی بی‌مایه و منفعت‌طلب زمانه‌اش می‌جنگید، زیرا به نظرش این جامعه هرگونه رابطه‌ی انسانی را به ابتذال و تباهی می‌کشید. جنگ مارکس علیه چنین جامعه‌ای به‌راستی بی‌امان و ریشه‌ای بود. با این‌همه، تاروپود ذهنش محکم‌تر و زمخت‌تر بود؛ احساساتی و حساس نبود، اعتمادبه‌نفس داشت و همین‌طور اراده‌ی نیرومند؛ علل بدبختی‌اش در خارج از وجودش بود - فقر، بیماری، پیروزی دشمن. زندگی درونی‌اش امن و امان و فارغ از پیچیدگی بود. دنیا را ساده می‌دید، سیاه و سفید؛ کسانی که با او نبودند

بر او بودند. می دانست که جانب چه کسانی را گرفته است، زندگی اش را صرف مبارزه برای آن ها می کرد، و اطمینان هم داشت که نهایتاً این مبارزه به پیروزی می انجامد. آن نوع بحران اعتقاد که در زندگی دوستان رقیق القلب او روی می داد - خودکاوای دردناک کسانی مانند هِس یا هاینه - همدردی و همدلی مارکس را بر نمی انگیخت. شاید این بحران ها را از نشانه های متعدد تباهی و انحطاط بورژوازی می انگاشت که به صورت توجه بیمارگونه به حالات خصوصی عاطفی و احساسی بروز پیدا می کرد، یا حتی بدتر از آن، بهره گیری از تلاطم اجتماعی برای این یا آن هدف شخصی یا هنری - دمد می مزاجی و بی بندوباری، قبیح در کسانی که مقابل چشم شان بزرگترین نبرد تاریخ بشر جریان داشت. این سختگیری سازش ناپذیر در قبال احساسات شخصی و تأکید شبه مذهبی بر انضباط ایثارگرانه هم به جانشینانش ارث رسید و هم دشمنانش همه جا به آن تأسی کردند. این سازش ناپذیری، وجه افتراق اخلاف حقیقی او (چه در میان پیروانش و چه در میان مخالفانش) با لیبرالیسم مسامحه کار در همه ی حوزه هاست.

کسانی پیش از مارکس از جنگ میان طبقات سخن گفته بودند، اما او بود که برنامه ای را برای سازماندهی سیاسی طبقه ای به نام طبقه ی کارگر طرح و با موفقیت اجرا کرد - طبقه ای که صرفاً برای منافع خودش جنگیده است و با این کار یکسره سیمای احزاب سیاسی و نیز جنگ های سیاسی را متحول کرده است. اما مارکس، چه به نظر خودش و چه به نظر معاصرانش، در درجه ی اول تئوری پرداز اقتصادی بود. مفروضات و مقدمات کلاسیکی که آموزه های او بر آن ها استوار است، و بسطی که خود او به آن ها داد، به صورت نگرشی در میان نگرش ها به حوزه ی بحث های بعدی وارد شد؛ عده ای آن را از دور خارج شده خواندند و نفی کردند، و عده ای هم آن را احیا کردند و به دفاع از آن برخاستند؛ با این همه، دشوار بتوان گفت که آموزه های

اقتصادی او در هیچ زمانی جایی را در مرکز صحنه‌ی تئوری اقتصادی اشغال کرده است. آموزه‌ای که بیشتر و ماندگارتر از هر نظام عقاید دیگری در دوران جدید بر آرا و اعمال تأثیر نهاده است، تئوری او درباره‌ی تکامل و ساختار جامعه‌ی سرمایه‌داری است که خودش هیچ‌جا به تفصیل شرحش نداده است. در این تئوری تأکید می‌شود که مهم‌ترین پرسشی که درباره‌ی هر پدیده باید طرح کرد مربوط می‌شود به رابطه‌ای که آن پدیده با ساختار اقتصادی دارد، یا به عبارت دیگر، روابط قدرت اقتصادی در ساختار اجتماعی (که محل تجلی آن روابط است). به این ترتیب، این تئوری، با این تأکیدی که ذکر کردیم، ابزارهای جدیدی برای نقد و تحقیق فراهم آورده است که تکمیل و استفاده از آن‌ها ماهیت و جهت علوم اجتماعی را در روزگار ما تغییر داده است. همه‌ی کسانی که کارشان مبتنی بر مشاهده‌ی اجتماعی است لاجرم از این تئوری تأثیر پذیرفته‌اند. نه فقط طبقات و گروه‌ها و جنبش‌های متعارض و رهبران‌شان در همه‌ی کشورها، بلکه جامعه‌شناسان، روان‌شناسان و علمای سیاست، نقادان و هنرمندان، هنگامی که می‌کوشند کیفیت متغیر زندگی جامعه‌ی خود را تجزیه و تحلیل کنند، در صورت‌بندی ایده‌های خود تا حدود بسیار زیادی وامدار کار کارل مارکس هستند. حدود یک قرن از تکمیل کار مارکس گذشته است، و در این یک قرن، بیش از آنچه درخور بود آن را تمجید یا نکوهش کرده‌اند. اغراق و کاربرد ساده‌انگارانه‌ی اصول عمده‌ی آن نقش زیادی در مغشوش شدن معنای آن داشته است، و انواع خطاهای فاحش (اگر که نخواهیم صفت بدتری برای این خطاها قائل شویم) چه در تئوری و چه در پراتیک به نامش مرتکب شده‌اند. با وجود همه‌ی این‌ها، تأثیرش انقلابی بود و هنوز هم هست.

مارکس با تیز خود می‌خواست این حکم را باطل کند که ایده‌ها رقم‌زننده‌ی سیر تاریخ هستند، اما گستره‌ی نفوذ ایده‌های خود او در

امور بشر از قوت این تیز کاسته است. با تغییر دادن دیدگاهی که قبلاً درباره‌ی رابطه‌ی فرد با محیطش و هموعانش رواج داشت، به وضوح خود این رابطه را تغییر داد؛ و از همین رو، در میان نیروهای فکری که امروزه مدام دارند شیوه‌های عمل و تفکر انسان‌ها را دگرگون می‌کنند، این نیروی فکری همچنان قدرتمندتر است.

راهنمای مطالعه‌ی بیشتر

کِرل کارور

(مدرس تئوری سیاسی در دانشگاه بریستول)

برای این چاپ [۱۹۹۵]، فهرست بلن‌دبالای چاپ ۱۹۷۸ را روزآمد و خلاصه‌تر کرده‌ام. فهرست حاضر شامل مجموعه‌های بزرگ، مجموعه‌های کوچک، آثار مجزا، زندگی‌نامه و خاطره و نقد و بررسی است.

مجموعه‌های بزرگ

Collected Works by Marx and Engels (London: Lawrence & Wishart).

این مجموعه از سال ۱۹۷۵ آغاز شد و اینک در ۴۶ جلد عمدتاً کامل شده است، شامل ترجمه‌ی انگلیسی تمامی آثار موجود مارکس و انگلس که در زمان حیات آن‌ها منتشر شدند، بخش قابل توجهی از دست‌نوشته‌های آن‌ها، و همه‌ی نامه‌های‌شان. هر جلد این مجموعه فهرست باارزشی از اسامی، نوشته‌های نقل شده و ذکر شده، و موضوع‌ها دارد.

Marx-Engels Gesamtausgabe (Berlin: Dietz Verlag).

این مجموعه که در سال ۱۹۷۲ با حمایت آلمان شرقی/شوروی آغاز شد، چاپ نهایی تمامی مطالب مارکس-انگلس به زبان اصلی است (که همیشه لزوماً به زبان آلمانی نبود). برنامه‌ی اولیه، حدود ۱۰۰ جلد در ۴ مجموعه بود، مشتمل بر (۱) آثار منتشرشده‌ی غیر از سرمایه، (۲) تمام مطالب «اقتصادی» منتشرشده و منتشرنشده، (۳) تمام مکاتبات از جمله نامه‌های اشخاص ثالث، و (۴) همه‌ی یادداشت‌ها و مطالب متفرقه. از سال ۱۹۹۰، ادامه‌ی این مجموعه‌ها به‌عهده‌ی بنیاد بین‌المللی مارکس-انگلس در آمستردام قرار گرفت.

مجموعه‌های کوچک

Karl Marx: Early Political Writings, ed. J. O'Malley with R. A. Davis (Cambridge: CUP,

1994), and *Karl Marx: Later Political Writings*, ed. and trans. T. Carver (Cambridge: CUP, 1995).

این‌ها مجلداتی هستند از "Cambridge Texts in the History of Political Thought" و ترجمه‌های واقعاً جدیدی از مهم‌ترین آثار کوتاه به‌شمار می‌آیند.

Early Writings, The Revolutions of 1848, Surveys From Exile, The First International and After, Grundrisse, and Capital, vols. 1, 2 and 3 (Harmondsworth: Penguin Books).

این مجموعه که در سال ۱۹۷۲ شروع شد "The Pelican Marx Library" نام دارد و مشتمل است بر گزیده‌ی بسیار جالبی از آثار با مقدمه‌هایی به قلم محققان برجسته. مجموعه‌هایی دیگر عبارتند از:

Karl Marx: Selected Writings, ed. D. McLellan (Oxford: OUP, 1977, & reprints).

The Marx - Engels Reader, 2nd edn. ed. R. C. Tucker (London: Norton, 1978).

Marx and Engels, *Selected Works in One Volume* (London: Lawrence & Wishart, 1975 & reprints).

Marx and Engels, *Basic Writings on Politics and Philosophy*, ed. L. S. Feuer (Garden City NY: Doubleday, 1959).

Writings of the Young Marx on Philosophy and Society, trans. and ed. L. D. Easton and K. H. Guddat (New York: Anchor, 1967).

Marx, *Selected Writings in Sociology and Social Philosophy*, ed. T. Bottomore and M. Rubel (New York: McGraw-Hill, 1969).

آثار مجزا

از بسیاری از آثار مارکس چاپ‌های متعددی در دست است، و من فقط تعدادی را انتخاب کرده‌ام که مطالب‌شان در مجموعه‌های دیگر یافت نمی‌شود:

Marx, *The Communist Manifesto*, ed. F. L. Bender (London: Norton, 1988).

متن تفسیرشده، به همراه مطالب تاریخی و انتقادی.

Marx's Capital: A Student's Edition, ed. C. J. Arthur (London: Lawrence & Wishart, 1994).

نسخه‌ی ویراسته و خلاصه‌ای از شاهکار مارکس.

Marx, *Pre-capitalist Economic Formations*, ed. E. J. Hobsbawm (London: Lawrence & Wishart, 1964).

گزیده‌های تاریخی از گروندریسه.

Marx, *Ethnographical Notebooks*, ed. L. Krader (New York: Humanities, 1972).

بررسی‌های متاخرِ مورد استفاده‌ی انگلس.

Mathematical Manuscripts of Karl Marx (London: New Park Publications, 1983).

بخشی از زمینه‌ی سرمایه.

زندگی‌نامه و خاطره

D. McLellan, *Karl Marx: His Life and Thought* (London: Macmillan, 1973 & reprints).

جامع‌ترین شرح محققانه بر زندگی و آثار مارکس.

M. Rubel and M. Manale, *Marx without Myth: A Chronological Study of his Life and Work* (Oxford: Blackwell, 1975).

یک مرجع مفید.

D. McLellan, *Marx: A Modern Master* (London: Fontana Press, 1975).

مفیدترین مرور اجمالی.

W. Blumenberg, *Karl Marx: An Illustrated Biography*, trans. D. Scott (London: New Left Books, 1972).

تصویر و متن.

When Karl Marx Died, ed. P. S. Foner (New York: International, 1973).

مجموعه‌ای از مدایح آن عصر.

Karl Marx: Interviews and Recollections, ed. D. McLellan (London: Macmillan, 1981).

مجموعه‌مطالب جالبی درباره‌ی مارکس.

Reminiscences of Marx and Engels (Moscow: Progress, n.d.).

مجموعه‌ای استاندارد.

نقد و بررسی

آثار مقدماتی درباره‌ی مارکس

W. A. Suchting, *Marx: An Introduction* (Brighton: Harvester Press, 1983).

بررسی سیر تقویمی کار نقادانه‌ی مارکس در مورد جامعه‌ی سرمایه‌داری.

T. Carver, *Marx's Social Theory* (Oxford: OUP, 1982).

بیان پروژه‌ی سیاسی مارکس و تحلیل اندیشه‌ی او.

J. Elster, *An Introduction to Karl Marx* (Cambridge: CUP, 1986).

تحلیل ایده‌های مارکس از منظر انتخاب معقول.

D. McLellan, *The Thought of Karl Marx: An Introduction* (London: Macmillan, 1971).
چکیده‌ای از ایده‌های مارکس برحسب موضوع، و مشتمل بر گزیده‌ای از متن‌های کوتاه.

T. Carver, *A Marx Dictionary* (Cambridge: Polity Press, 1987).
خلاصه‌های موضوعی و ارجاعات برای مطالعه‌ی بیشتر منابع دست اول و دست دوم.

بررسی درباره‌ی «مارکس اولیه»

D. McLellan, *The Young Hegelians and Karl Marx* (London: Macmillan, 1969 & reprints).

D. McLellan, *Marx Before Marxism* (London: Macmillan, 1970 & reprints).

I. Mészáros, *Marx's Theory of Alienation* (London: Merlin, 1970 & reprints).

B. Oilman, *Alienation: Marx's Conception of Man*, 2nd edn. (Cambridge: CUP, 1977).

J. M. Maguire, *Marx's Paris Writings: An Analysis* (London: Macmillan, 1972).

C. J. Arthur, *Dialectics of Labour: Marx and his Relation to Hegel* (Oxford: Blackwell, 1986).

سیاست و تئوری سیاسی مارکس

S. Avineri, *The Social and Political Thought of Karl Marx* (Cambridge: CUP, 1970).

بررسی مدرن کلاسیکی که نوشته‌های اولیه‌ی مارکس را به آثار بعدی‌اش پیوند می‌زند.

R. N. Hunt, *The Political Ideas of Marx and Engels*, 2 vols. (London: Macmillan, 1975, 1984).
بررسی جامعی از متن‌ها و مسائل.

P. Thomas, *Alien Politics: Marxist State Theory Retrieved* (London: Routledge, 1994).

بررسی تئوری‌های مارکس در باب سیاست و دولت در جهان پساکمونیستی.

D. W. Lovell, *From Marx to Lenin: An Evaluation of Marx's Responsibility for Soviet Authoritarianism* (Cambridge: CUP, 1984).

بررسی در باب مارکس با توجه به تحولات کمونیسم قرن بیستمی.

J. M. Maguire, *Marx's Theory of Politics* (Cambridge: CUP, 1978).
بررسی مقدماتی.

A. Gilbert, *Marx's Politics: Communists and Citizens* (Oxford: Martin Robertson, 1981).
بررسی موثق ایده‌ها و فعالیت‌ها و نیمه‌ی اول فعالیت‌های مارکس.

M. Levin, *Marx, Engels and Liberal Democracy* (London: Macmillan, 1989).

بررسی ایده‌های مارکسی در قبال تئوری و پراتیک دموکراتیک.

J. C. Isaac, *Power and Marxist Theory: A Realist View* (Ithaca NY: Cornell University Press, 1987).
بازیابی مارکس در حوزه‌ی سیاسی.

P. Thomas, *Karl Marx and the Anarchists* (London: Routledge & Kegan Paul, 1980).
بررسی شباهت‌ها و تفاوت‌های تئوریک.

O. J. Hammen, *The Red 48ers: Karl Marx and Friedrich Engels* (New York: Scribner, 1969).
بررسی تاریخی مفصل فعالیت سیاسی مارکس.

تئوری اقتصادی مارکس در باب تکامل تاریخی

G. A. Cohen, *Karl Marx's Theory of History: A Defence* (Oxford: OUP, 1978).
بازسازی و نقد کلاسیک با استفاده از تکنیک‌های فلسفه‌ی تحلیلی.

T. Mayer, *Analytical Marxism* (London: Sage, 1994).
بررسی و تشریح بازخوانی «موشکافانه»ی مارکس که از دهه‌ی ۱۹۷۰ شکل گرفت.

A. Giddens, *A Contemporary Critique of Historical Materialism*, vol. 1, *Power, Property and the State* (London: Macmillan, 1981); vol 2, *The Nation-State and Violence* (Cambridg: Polity, 1985).
بحثی جست‌وجوگرانه و جامعه‌شناسانه.

M. Rader, *Karl Marx's Theory of History* (Oxford: OUP, 1979).
بررسی استاندارد متن‌ها و مسائل.

A. B. Carter, *Marx: A Radical Critique* (Boulder CO: Westview, 1988).
بررسی نظریات مارکس در باب تاریخ و اقتصاد، و معرفی‌کننده‌ی «شق رادیکال».

نقد مارکس بر استثمار سرمایه‌دارانه

P. Walton and A. Gamble, *From Alienation to Surplus Value* (London: Sheed & Ward, 1972).
ارتباط مارکس «اولیه» با مارکس «متأخر» در یک بررسی بسیار مفید.

B. Fine, *Marx's 'Capital'* (London: Macmillan, 1975).
ارائه مفاهیم پایه‌ای و استدلال‌ها.

B. Fine and L. Harris, *Re-reading Capital* (London: Macmillan, 1979).
بررسی مقدمات برای تئوری‌دادن درباره‌ی سرمایه‌داری.

A. Brewer, *A Guide to Marx's 'Capital'* (Cambridge: CUP, 1984).

بحث درباره‌ی نسبت مارکس با اقتصاد مدرن به صورت مقدماتی.

G. Hodgson, *Capitalism, Value and Exploitation* (Oxford: Martin Robertson, 1982).

بررسی و نقد پیشرفته‌تر.

J. E. Roemer, *A General Theory of Exploitation and Class* (Cambridge MA: Harvard University Press, 1982).

بازسازی کلاسیک در محدوده‌ی تعبیر «مارکسیسم تحلیلی».

L. Vogel, *Marxism and the Oppression of Women* (London: Pluto Press, 1983).

یک متن پایه‌گذار مارکسیسم-فمینیسم.

N. Hartsock, *Money, Sex and Power: Toward a Feminist Historical Materialism* (New York: Longman, 1983).

اقتباس و نقد نظریات مارکس درباره‌ی تولیدمثل و نیز تولید اقتصادی.

Hearn, *The Gender of Oppression: Men, Masculinity and the Critique of Marxism* (Brighton: Wheatsheaf, 1987).

تئوری پردازی درباره‌ی مردان بر زنان در منظر مارکسیستی.

مارکس و فلسفه

A. Callinicos, *Marxism and Philosophy* (Oxford: OUP, 1983).

بهترین کلیات.

A. W. Wood, *Karl Marx* (London: Routledge & Kegan Paul, 1981).

بررسی فلسفی ایده‌های مارکس.

R. W. Miller, *Analyzing Marx: Morality, Power and History* (Princeton NJ: Princeton University Press, 1987).

بررسی تفصیلی فلسفه و سیاست مارکس.

D-H. Ruben, *Marxism and Materialism*, 2nd edn. (Brighton: Harvester Press, 1979).

بررسی استاندارد هستی‌شناسانه و روش‌شناسانه.

S. Lukes, *Marxism and Morality* (Oxford: OUP, 1985).

مقدمه‌ی کلاسیک مختصر.

R. G. Peffer, *Marxism, Morality, and Social Justice* (Princeton NJ: Princeton University Press, 1990).

جامع‌ترین بحث درباره‌ی این مسائل.

B. Parekh, *Marx's Theory of Ideology* (London: Croom Helm, 1982).

عرضه‌ی کلاسیک تصورِ مارکسی.

J. McCarney, *The Real World of Ideology* (Brighton: Harvester Press, 1980).

ارتباط برداشت مارکس از ایدئولوژی با پراتیک سیاسی.

N. Geras, *Marx and Human Nature: Refutation of a Legend* (London: Verso, 1983).

بررسی کلاسیک این مسئله.

L. Wilde, *Marx and Contradiction* (Aldershot: Gower, 1989).

بررسی تفصیلی این بُعد مهم از تفکر مارکس.

D. Turner, *Marxism and Christianity* (Oxford: Blackwell, 1983).

بررسی ارتباط مارکس و الهیات رهایی‌بخش.

M. Rose, *Marx's Lost Aesthetic: Karl Marx and the Visual Arts* (Cambridge: CUP, 1984).

شرح بسترها و زمینه‌های مارکس اولیه به شیوه‌ای غیرمعارف.

مارکس در نسبت با انگلس و مارکسیسم

G. Lichtheim, *Marxism: An Historical and Critical Study*, 2nd edn. (London: Routledge & Kegan Paul, 1968).

بررسی کلاسیک زندگی‌ها، ایده‌ها و مسائل.

T. Carver, *Marx and Engels: The Intellectual Relationship* (Brighton: Wheatsheaf, 1983).

بررسی نحوه‌ی تعبیر و تفسیر انگلس از مارکس.

N. Levin, *The Tragic Deception: Marx contra Engels* (Oxford: Clio, 1975), and *Dialogue within the Dialectic* (London: George Allen & Unwin, 1984).

بررسی از درون چارچوب هگلی.

نمایه

این فهرست ضبط فارسی نام‌ها (مکان‌ها، اشخاص و آثار) و الفاظ و اصطلاحاتی است که در متن ترجمه دیده می‌شوند. ضبط اصلی و شماره‌ی صفحات در مقابل ضبط فارسی آمده است.

- آنوفه‌بونگ [Aufhebung] ۸۸
آبرامسکی، سی. [Abramsky, C.] ۲۷
آبزدور (نشریه) [Observer] ۳۱۰
آتن [Athens] ۲۵۰
آچر، جورج [Odger, George] ۳۱۱
آخمتووا، آنا [Akhmatova, Anna] ۱۲
آراگو، فرانسوا ژان دومینیک [Arago, Francois Jean Dominique] ۲۱۴
آرنیم، بتینا فون [Arnim, Bettina von] ۱۰۳
آکسفرد [Oxford] ۲۷، ۱۱
آلبر (آلکساندر مارتین) [Albert (Alexander Martin)] ۲۲۰، ۲۱۴
آلتوسر، لویی [Althosser, Louis] ۱۷
آلزاس-لورن [Alsace-Lorraine] ۳۰۱، ۳۰۳
آل سولز کالج [All Souls College] ۲۸
آلمان [Germany] ۱۶، ۴۳، ۵۳-۵۵، ۶۲، ۶۷، ۷۶، ۷۷، ۱۰۴-۱۰۹، ۱۱۴، ۱۱۵، ۱۲۳، ۱۲۴، ۱۴۲، ۱۴۳، ۱۴۸، ۱۵۹، ۲۰۴، ۲۰۶، ۲۰۷، ۲۱۲، ۲۱۵، ۲۱۶، ۲۱۸-۲۲۰، ۲۲۳، ۲۳۴-۲۳۶، ۲۴۵، ۲۴۶، ۲۵۴، ۲۵۷-۲۶۱، ۲۶۷، ۲۷۵، ۲۹۸، ۳۰۲-۳۰۴، ۳۱۴، ۳۱۷، ۳۱۸، ۳۲۰، ۳۲۱، ۳۲۳، ۳۲۷، ۳۳۹
آمستردام [Amsterdam] ۳۳۹
آنتی دورینگ (اثر انگلس) [Anti-Dühring] ۳۱۹
آنکه، فریتس [Anneke, Fritz] ۲۱۷
آنینکوف، پاول واسیلویچ [Annenkov, Pavel Vasilevich] ۱۴۲، ۱۴۳
آوفکلور (روشن‌بنیان) [Aufklärer] ۵۶
آولینگ، ادوارد [Aveling, Edward] ۲۲۹
آیسخولوس [Aeschylus] ۶۳، ۳۳۲

- ائتلافیهی راین [Rhine Confederation] ۵۳
- اپلگارت، رابرت [Applegarth, Robert] ۳۱۱
- اپیکوروس [Epicurus] ۱۱۳
- اتحاد دموکراتیک [Democratic Alliance] ۲۷۹، ۳۱۴
- اتحادیهی بین‌المللی زحمتکشان [International Working Men's Association] ۲۷۲، ۲۷۶
- اتحادیهی صلح و آزادی [League of Peace and Freedom] ۲۷۸
- اتحادیهی عدالت [League of the Just] ۲۰۴، ۲۰۶
- اتحادیهی کمونیستی [Communist League] ۲۰۶، ۲۰۷، ۲۱۶، ۲۳۰، ۲۳۳، ۲۳۷
- احساسات (اثر مارکس) [Empfindungen] ۵۳
- ارسطو [Aristotle] ۶۸، ۷۹، ۱۶۵
- ارکارت، دیوید [Urquhart, David] ۲۵۰، ۲۵۱، ۳۳۳
- اروس و تمدن (اثر مارکوزه) [Eros and Civilization] ۱۷
- از هگل تا مارکس (اثر هوک) [From Hegel to Marx] ۱۹
- اسپانیا [Spain] ۱۵۸، ۲۶۱، ۲۷۷، ۳۰۱، ۳۱۱، ۳۱۴، ۳۱۷
- اسپنسر، هربرت [Spencer, Herbert] ۴۶، ۲۰۱
- اسپینوزا، باروخ [Spinoza, Baruch] ۲۵، ۴۳، ۷۲
- استالین [Stalin] ۱۳
- استندال [Stendhal] ۱۲۰
- استیونز، دیوید [Stephens, David] ۲۸
- اسکات، سر والتر [Scot, Sir Walter] ۳۳۲
- اسکاتلند [Scotland] ۲۵۲
- اسلام [Islam] ۲۵۰
- اسلاوها [Slavs] ۲۴۸
- اسمیت، ادام [Smith, Adam] ۴۳، ۱۲۲، ۱۲۷
- اشتاین، هاینریش فریدریش کارل، بارون فون [Stein, Heinrich Friedrich Carl, Baron von] ۲۳
- اشتراوس، داوید فریدریش [Strauss, David Friedrich] ۱۰۰
- اشترینر، ماکس [Stirner, Max] ۴۴، ۱۰۲، ۱۴۶، ۱۶۰، ۱۶۲، ۱۶۳، ۱۸۵
- اشلیزین [Silesia] ۲۵۵، ۲۹۸، ۳۰۰
- اشلسویگ-هولشتاین [Schleswig-Holstein] ۲۱۸
- اشلیگل، آنوگوست ویلهلم فون [Schlegel, August Wilhelm von] ۶۴، ۷۷
- اشلیگل، فریدریش [Schlegel, Friedrich] ۷۷
- اصحاب دایرةالمعارف [Encyclopedists] ۷۲، ۱۲۱، ۱۲۷، ۱۵۳
- افریقا [Africa] ۱۶، ۳۳۴
- افلاطون [Plato] ۱۲
- اکاریوس، گئورگ [Eccarius, Georg] ۲۷۸
- اکنونیست (نشریه) [The Economist] ۲۲۸

- الشانور [Eleanor] ۲۴۴، ۳۲۱، ۳۳۱، ۳۳۳
 إلب (رود) [Elbe] ۳۲۶
 الجزیره [Algiers] ۳۳۴
 الوسیوس، کلود آدریان [Helvétius, Claude Adrien] ۶۸، ۷۲
 الیوت، جورج [Eliot, George] ۱۱۱
 امریکا (ایالات متحده) [America (The United States of America)] ۱۷، ۱۸، ۲۰، ۱۳۳، ۲۴۶
 ۲۴۸، ۲۵۲، ۲۷۳، ۲۷۶، ۳۱۴، ۳۲۷، ۳۳۵
 انترناسیونال [International] ۱۹، ۳۹، ۲۶۶، ۲۶۷، ۲۷۱، ۲۷۴، ۲۷۵-۲۷۹، ۲۸۱-۲۸۳، ۳۰۲، ۳۰۴، ۳۰۵
 ۳۰۷، ۳۰۸، ۳۱۰-۳۱۵، ۳۱۷
 انجمن آموزشی کارگران آلمانی [German Workers' Educational Association] ۲۰۶، ۲۳۸
 انجیل آزادی (اثر کونستان) [Bible of Freedom] ۱۳۳
 انجیل یک گناهکار فقیر (اثر وایتلینگ) [A Poor Sinner's Gospel] ۱۴۸
 انسان آزاد (نشریه) [L'Homme Libre] ۱۳۳
 انسان تک بُعدی (اثر مارکوزه) [One-Dimensional Man] ۱۷
 انسان ماشینی (اثر لامتری) [L'Homme Machine] ۷۲، ۱۱۲
 انقلاب اکبر [October Revolution] ۳۲۷
 انقلاب ژوئیه (۱۸۳۰) [July Revolution (1830)] ۶۹
 انقلاب فرانسه [French Revolution] ۷۵، ۸۶، ۹۲، ۱۰۴، ۱۱۱، ۱۲۱، ۱۲۸، ۱۲۹، ۱۸۹، ۱۶۳، ۲۶۷
 انقلاب و ضدانقلاب در آلمان (اثر مارکس و انگلس، نوشته‌ی انگلس)
 ۲۴۶ [Revolution and Counter-Revolution in Germany]
 انگلستان برای همه (اثر هاینرمن) [England for All] ۳۲۹
 انگلستان [England] ۱۲، ۴۶، ۵۴، ۶۸، ۷۵، ۱۱۹، ۱۲۴، ۱۴۰، ۲۰۴، ۲۰۶، ۲۲۴-۲۲۹، ۲۳۶، ۲۴۴
 ۲۴۶-۲۴۸، ۲۵۰، ۲۵۲، ۲۶۲، ۲۶۵، ۲۶۹، ۲۷۸، ۲۸۱، ۲۸۷، ۲۹۸، ۳۰۱، ۳۰۷، ۳۱۰-۳۱۴، ۳۱۷
 ۳۲۰، ۳۲۱، ۳۲۸، ۳۲۹، ۳۳۲
 انگلس، فریدریش [Engels, Friedrich] << بیشتر صفحات
 اوئن، رابرت [Owen, Robert] ۷۵، ۱۳۷، ۱۸۶، ۲۱۳، ۲۵۱
 اورلئان [Orlean] ۲۲۴
 اولباک، پل آنری تیری، بارون دو [Holbach, Paul Henri Thiry, Baron de] ۴۳، ۷۲، ۱۰۶، ۱۱۲
 اونایدا [Oneida] ۱۳۴
 ایالات متحده [United States] << امریکا (ایالات متحده)
 ایتالیا [Italy] ۱۶، ۷۶، ۸۲، ۱۵۸، ۲۱۵، ۲۴۶، ۲۴۹، ۲۶۰، ۲۷۱، ۲۷۷، ۳۱۴، ۳۲۷
 ایدئولوژی آلمانی (اثر مارکس و انگلس) [The German Ideology] ۱۵۹-۱۶۱، ۱۸۴
 ایرانی‌ها [Persians] ۲۴۷
 ایر، ای. جی. [Ayer, A. J.] ۲۸
 ایرلند [Ireland] ۲۴۷-۲۴۹، ۳۲۹

- بابوف، فرانسوا نونل (گراکوس) [Babeuf, Francois Noel (Gracchus)] ۴۳، ۱۳۸، ۲۱۳، ۲۳۲، ۲۶۸
 باتلر، جوزف، اسقف [Butler, Joseph, Bishop] ۲۹
 باتمور، تی. بی. [Bottomore, T. B.] ۲۷، ۱۷۲
 باخ، یوهان سباستیان [Bach, Johann Sebastian] ۸۴
 بادن [Baden] ۲۳۲
 باربه، آرمان [Barbés, Arman] ۱۳۲
 بارمین [Barmen] ۱۳۸
 بازل [Basle] ۲۷۸
 باکونین، میخائیل [Bakunin, Michael] ۱۵، ۳۰، ۹۵، ۱۱۵، ۱۲۱، ۱۳۸، ۱۴۳-۱۴۷، ۱۴۹، ۱۵۲، ۱۵۸، ۱۸۵، ۲۰۳، ۲۰۵-۲۰۷، ۲۱۸، ۲۲۴، ۲۳۲، ۲۵۷، ۲۵۹، ۲۶۴، ۲۷۳، ۲۷۵، ۲۷۷-۲۷۹، ۲۸۱-۲۸۳، ۳۰۱، ۳۰۵، ۳۱۲-۳۱۵، ۳۱۷، ۳۲۱، ۳۲۴، ۳۲۶
 بالزاک، اونوره دو [Balzac, Honore de] ۳۱، ۱۲۰، ۳۳۲، ۳۳۳
 بالکان [Balkan] ۱۶
 بانک انگلستان [Bank of England] ۲۴۶
 باوئر، ادگار [Bauer, Edgar] ۱۰۲، ۱۶۰، ۱۶۲، ۱۸۴
 باوئر، اگبرت [Bauer, Egbert] ۱۰۲، ۱۶۰، ۱۶۲، ۱۸۴
 باوئر، برونو [Bauer, Bruno] ۱۰۰، ۱۰۲، ۱۰۳، ۱۰۵، ۱۳۵، ۱۶۰، ۱۶۲، ۱۸۴
 باوئر، هاینریش [Bauer, Heinrich] ۲۰۶
 بایرن، جورج گوردن، لرد [Byron, George Gordon, Lord] ۶۴، ۱۰۳، ۲۰۵
 بیبل، فردیناند آنوگوست [Bebel, Ferdinand August] ۳۰۳، ۳۰۴، ۳۲۷
 بتهوون، لودویگ وان [Beethoven, Ludwig van] ۱۰۳
 برتانی [Brittany] ۲۲۴
 برداشت‌های شخصی (اثر آیزایا برلین) [Personal Impressions] ۱۲
 برک، ادموند [Burk, Edmund] ۱۴
 برلین [Berlin] ۶۴، ۶۷، ۸۹، ۹۵، ۱۰۰، ۱۰۲، ۱۰۷، ۱۱۴، ۱۱۷، ۱۳۷، ۱۴۰، ۲۰۵، ۲۱۵، ۲۱۶، ۲۵۷، ۳۰۳، ۳۱۸، ۳۱۹
 برلیوز، هکتور [Berlioz, Hector] ۱۲۰
 برنشتاین، ادوارد [Bernstein, Edward] ۳۲۷
 بروکسل [Brussels] ۱۲۱، ۱۴۹، ۲۰۳، ۲۰۴، ۲۰۶، ۲۷۸
 بریتیش میوزیم [British Museum] ۳۰، ۴۶، ۲۲۸، ۲۴۱، ۲۹۹
 بری، چارلز [Bray, Charles] ۴۴، ۲۳۰
 بزانشون [Besançon] ۱۵۰
 بکس، بلفرت [Bax, Belfort] ۳۲۸
 بلانکی، ژروم آدولف [Blanqui, Jerome Adolphe] ۴۳، ۱۳۲، ۱۳۸، ۲۲۰، ۲۳۱، ۲۳۲، ۲۶۹، ۳۰۵، ۳۰۷، ۳۰۹
 بلان، لویی [Blanc, Louis] ۴۳، ۱۳۲، ۱۳۳، ۱۳۷، ۱۴۷، ۲۱۴، ۲۲۰، ۳۰۶

- بلژیک [Belgium] ۲۱۴، ۲۲۴، ۲۶۹، ۳۱۴
 بلینسکی، ویساریون گریگوریویچ [Belinsky, Vissarion Grigoryevich] ۱۵
 بستم، جرمی [Bentham, Jeremy] ۶۸
 بن [Bonn] ۶۴
 بنیاد بین‌المللی مارکس-انگلس [International Marx-Engels Foundation] ۳۳۹
 بوئن، آیان [Bowen, Ian] ۲۸
 بوخنر، گئورگ [Buchner, Georg] ۱۳۲
 بوداپست [Budapest] ۲۱۵
 بوربون‌ها [Bourbons] ۱۲۱، ۱۵۰
 بورنه، لودویگ [Börne, Ludwig] ۶۱
 بوناپارت [Bonaparte] ۲۰۳، ۲۲۳، ۲۲۴، ۲۳۷، ۳۰۵
 بوناروتی، فیلیپ میشل [Buonarroti, Philippe Michel] ۱۳۸
 بوهمیا [Bohemia] ۳۲۱
 به‌سوی فهمیدن کارل مارکس (اثر هوک) [Towards the Understanding of Karl Marx] ۱۹
 بیسلی، ادوارد اسپنسر [Beesly, Edward Spencer] ۲۷۰
 بیسمارک، پرنس اوتو فون [Bismarck, Prince Otto von] ۲۱۸، ۲۶۰، ۲۶۱، ۲۶۸، ۲۷۵، ۳۰۲، ۳۰۳
 ۳۲۷
 بیکن، فرانسیس [Bacon, Francis] ۲۴۳
 پاروس (آلکساندر گلفاند) [Parvus (Alexander Helphand)] ۲۳۳
 پاریس [Paris] ۲۳، ۴۲، ۴۷-۴۵، ۵۵، ۶۲، ۷۶، ۱۰۵، ۱۱۴، ۱۱۵، ۱۱۷، ۱۱۸، ۱۲۰-۱۲۲، ۱۲۹، ۱۳۳، ۱۳۷، ۱۳۸، ۱۴۰، ۱۴۳، ۱۵۰، ۲۰۳، ۲۰۸، ۲۱۴-۲۱۶، ۲۲۰-۲۲۴، ۲۳۴، ۲۹۸، ۳۰۳-۳۰۶، ۳۱۲
 ۳۳۵، ۳۳۴
 پاسکال، بلز [Pascal, Blaise] ۱۷۴
 پالمرستن، هنری جان تمپل [Palmerston, Henry John Temple] ۲۴۹-۲۵۱
 پترزبورگ [Petersburg] ۸۹، ۲۹۸، ۳۲۳
 پرسبورگ (پرسبورگر)، هنریتا [Pressburg (Pressburger), Henrietta] << مارکس، هنریتا
 پرودون، پیر ژوزف [Proudhon, Pierre Joseph] ۳۶، ۱۰۹، ۱۲۲، ۱۲۸، ۱۳۳، ۱۳۷، ۱۴۹-۱۵۷، ۲۰۷، ۲۱۳، ۲۵۶-۲۵۸، ۲۶۳، ۲۷۳، ۲۷۷، ۲۹۱، ۳۰۵، ۳۰۷، ۳۰۹، ۳۱۳، ۳۱۴، ۳۲۱
 پروس [Prussia] ۵۳، ۵۴، ۵۸، ۶۲، ۶۴، ۹۵-۹۷، ۱۰۰، ۱۰۱، ۱۰۵، ۱۰۸، ۱۰۹، ۱۲۰۳، ۱۲۱۵، ۱۲۱۸، ۲۲۲
 ۲۲۳، ۲۵۹، ۲۶۰، ۳۰۱-۳۰۴
 پرولتاریا [Proletariat] ۲۴، ۳۶، ۴۳، ۵۰، ۱۰۶، ۱۲۳، ۱۲۴، ۱۳۵، ۱۵۳، ۱۶۰، ۱۸۴، ۱۸۸، ۱۹۱، ۱۹۲، ۱۹۶-۱۹۴، ۲۰۰، ۲۰۴، ۲۱۰-۲۱۳، ۲۱۷، ۲۲۱، ۲۳۱-۲۳۵، ۲۳۸، ۲۴۹، ۲۵۴، ۲۵۹، ۲۶۰، ۲۶۶، ۲۶۸، ۲۶۹، ۲۸۷، ۲۹۰، ۲۹۱، ۲۹۳، ۲۹۴، ۲۹۶، ۳۰۰، ۳۰۳، ۳۰۸، ۳۰۹، ۳۲۲، ۳۲۳، ۳۲۷، ۳۲۸
 ۳۴۳
 پرینستون [Princeton] ۱۱

- پکور، کونستانتین [Pecqueur, Constantin] ۱۳۳
- پلخانوف، گیورگی والننتینوویچ [Plekhanov, Georgi Valentinovich] ۲۳، ۲۴، ۱۶۱، ۱۹۹، ۳۰۹، ۳۲۷، ۳۲۰
- پل، ژان (یوهان پائول فریدریش ریشر) [Paul, Jean (Johann Paul Friedrich Richter)] ۲۰۵
- پوسن، نیکولا [Poussin, Nicolas] ۸۴
- پوشکین، آلكساندر [Pushkin, Alexander] ۳۳۲
- پیا، فلیکس [Pyat, Felix] ۳۰۵
- پیترلو [Peterloo] ۲۳۰
- تئوری ارزش کار [Labour theory of value] ۴۳، ۲۸۶
- تاریخ دیپلوماتیک سری قرن هجدهم (اثر مارکس)
[The Secret Diplomatic History of the Eighteenth Century] ۲۵۱
- تالپادل [Tolpuddle] ۲۳۰
- تامسن، ویلیام [Thompson, William] ۴۴
- تایمز (نشریه) [The Times] ۲۴۷، ۳۳۵
- تبت [Tibet] ۱۰۲
- ترکها [Turks] ۲۴۷، ۲۵۰، ۲۵۱
- تروتسکی، لیف داویدوویچ (برونشتاین) [Trotsky, Lav Davidovich (Bronstein)] ۱۹، ۱۹۹، ۲۳۳
- تریبون (نشریه) [Tribune] ۱۳۴، ۲۴۴-۲۴۶، ۲۵۲، ۲۷۶
- تریئر [Trier] ۱۲، ۵۳، ۶۱، ۶۳، ۶۴
- تزهایی درباره‌ی فویرباخ (اثر مارکس) [Theses on Feuerbach] ۱۶۱، ۱۸۵
- تزهایی مقدماتی درباره‌ی اصلاح فلسفه (اثر فویرباخ)
[Preliminary Theses on the Reformation of Philosophy] ۱۱۰
- تساولیچ، ورا ایوانوونا [Zasulich, Vera Ivanovna] ۳۲۵
- تن، آنری [Taine, Henri] ۴۶
- تورگینف، ایوان سرگیوویچ [Turgenev, Ivan Sergeievich] ۱۲، ۱۵، ۱۲۰، ۳۲۳
- توری (حزب) [Tory] ۲۶۸، ۲۲۸
- توسیدید << توکودیدس
- توکودیدس (توسیدید) [Thucydides] ۷۸
- توکویل، آلكسی دو [Tocqueville, Alexis de] ۱۲۰
- تیئر، لویی آدولف [Thiers, Louis Adolph] ۳۰۴، ۳۰۵
- تیئر، اوگوستن [Thierry, Augustin] ۴۳، ۱۲۶
- جانستن، هنری الگزاندر مونرو باتلر [Johnstone, Henry Alexander Munro Butler] ۳۲۸
- جنگ اتریش-پروس [Austro-Prussian War] ۳۰۲
- جنگ داخلی در فرانسه (اثر مارکس) [Civil War in France] ۳۰۸

- جنگ فرانسه-پروس [Franco- Prussian War] ۳۰۲
 جنگ کریمه [Crimean War] ۳۰۲، ۲۵۰
 جونز، ارنست [Jones, Ernest] ۲۲۸، ۳۱۱، ۲۵۲
 جهان جدید اخلاقی (نشریه) [The New Moral World] ۷۵
- چارتیسم [Chartism] ۲۷۴، ۲۵۲، ۲۴۷، ۲۲۹، ۲۲۸، ۴۴
 چرنیشفسکی، نیکولای گاوریلوویچ [Chernyshevsky, Nikolai Gavrilovich] ۳۲۶
 چک‌ها [Czechs] ۲۴۸
 چلسی [Chelsea] ۲۳۹
 چیلور، جی. ای. اف. [Chilver, G. E. F.] ۲۸
 چین [China] ۲۶۱
- حزب سوسیال دموکرات آلمان [German Social Democratic Party] ۳۱۸
 حزب کارگر [Labour Party] ۳۱۲
 حزب لیبرال [Liberal Party] ۳۲۹، ۳۱۰
- خانواده‌ی مقدس (اثر مارکس و انگلس) [The Holy Family] ۱۸۴، ۱۶۰
 خاور نزدیک [Near East] ۳۳۳
 خروشچف، نیکیتا [Khrushchev, Nikita] ۱۶
 خلاف جریان (اثر آیزایا برلین) [Against the Current] ۱۲
- داستان زندگی لرد پالمستون (اثر مارکس) [The Story of the Life of Lord Palmerston] ۲۵۶
 دالامبر، ژان لو رون [d'Alembert, Jean Le Rond] ۷۲
 دانته آلیگیری [Dante Aleghieri] ۳۳۲، ۱۶۸، ۶۲
 دانمارک [Denmark] ۲۱۸
- دانیلسون، نیکولای فرانتسویچ [Danielson, Nikolai Frantsevich] ۳۲۵
 دایرةالمعارف [Encyclopedia] ۱۵۳، ۱۲۷، ۱۲۱، ۷۲
 درآمدی بر نقد اقتصاد سیاسی (اثر مارکس)
 [A Contribution to the Critique of Political Economy] ۲۶۴، ۱۷۲
- درباره‌ی مسئله‌ی یهود (اثر مارکس) [On the Jewish Question] ۱۶۰
 درسدن [Dresden] ۲۱۹
- دزآم، تئودور [Dézamy, Théodore] ۱۳۳، ۱۰۹
 دستروئام ات آیدیفیکابو (ویران و برپا خواهم کرد) [Destruam et aedificabo] ۳۶
 دست‌نوشته‌های اقتصادی و فلسفی (اثر مارکس) [Economic and Philosophical Manuscripts] ۱۶۱، ۱۸
- دکابریست‌ها [Decembrists] ۳۲۴

- دکارت، رنه [Descartes, Rene] ۷۴
- دلاکروا، اوژن [Delacroix, Eugene] ۱۲۰
- دموت، فردریک (فردی) [Demuth, Frederick (Freddy)] ۲۴۴
- دموت، هلنه [Demuth, Helene] ۲۴۳، ۲۴۴
- دموکرات‌های برادر [Fraternal Democrats] ۲۵۱
- دموکریتوس [Democritus] ۱۱۳
- دورینگ، اویگن [Dühring, Eugen] ۳۱۸، ۳۱۹
- دوسلدورف [Dusseldorf] ۶۴
- دوما، آلکساندر [Dumas, Alexander] ۳۳۲
- دومستر، ژوزف-ماری [de Maistre, Joseph-Marie] ۱۴
- دومیه، اونوره [Daumier, Honore] ۱۳۲
- دون کارلوس [Don Carlos] ۹۵
- دویچ-فرانتسوزیسه یاهریوشر (نشریه) [Deutsch-Französische Jahrbucher] ۱۱۵، ۱۲۱
- دویچه بروسیلر نسیاتونگ (نشریه) [Deutsche Brüsseler Zeitung] ۲۰۴
- ده سال (اثر بلان) [Ten Years] ۱۳۳
- دیالکتیک [dialectic] ۸۸، ۱۴۷، ۱۸۳، ۲۳۴، ۳۱۹، ۳۲۶
- دیتسگین، یوزف [Dietzgen, Joseph] ۲۹۸
- دیدرو، دنی [Diderot, Denis] ۶۸، ۷۲
- دیویی، جان [Dewey, John] ۱۹
- دیرکتوار [Directoire] ۱۲۱
- دیزریلی، بنجمن [Disraeli, Benjamin] ۵۷، ۱۳۶
- دینا، چارلز آگستس [Dana, Charles Augustus] ۲۴۵، ۲۷۶
- دین استریت [Dean Street] ۲۳۹، ۲۴۴
- راخمیلویچ، اس. [Rochmilewitch, S.] ۲۸
- راسل، لرد جان [Russell, Lord John] ۲۴۹
- رایان، الن [Ryan, Alan] ۱۱، ۲۱
- رایشستاگ [Reichstag] ۳۰۳
- راینلاند [Rhineland] ۵۳، ۵۶، ۱۰۷، ۲۱۶، ۲۲۳، ۲۴۴
- راینشه نسیاتونگ (نشریه) [Rheinische Zeitung] ۱۰۷، ۱۰۹، ۲۱۶
- راین [Rhine] ۵۳
- رِکلو، ژان ژاک الیزه [Réclus, Jean Jacques Elisee] ۳۰۵
- رم [Rome] ۲۱۵
- رودبرتوس-یاگسوف، یوهان کارل [Rodbertus-Jagetzow, Johann Karl] ۲۵۸
- روزنامه‌ی مردم (نشریه) [The People's Paper] ۲۶۴
- روسو، ژان ژاک [Rousseau, Jean Jacques] ۷۴، ۷۶، ۷۷، ۱۰۶، ۱۵۲، ۱۷۵، ۱۷۸، ۲۰۵، ۲۹۰، ۳۲۵

- روس‌ها [Russians] ۱۵، ۱۰۹، ۲۳۱، ۲۴۷، ۳۲۷، ۳۳۴
- روسیه [Russia] ۱۵، ۲۷، ۱۰۸، ۱۰۹، ۱۴۳، ۱۴۴، ۱۶۱، ۲۱۸، ۲۳۳، ۲۳۵، ۲۴۸-۲۵۱، ۲۶۱، ۳۰۱، ۳۰۹، ۳۱۷، ۳۲۲-۳۲۷
- روشفور، آنری [Rochefort, Henri] ۳۰۵
- روگه، آرنولد [Ruge, Arnold] ۱۱۴، ۱۱۵، ۱۳۵، ۱۴۲، ۱۶۲، ۱۶۳، ۲۰۳، ۲۹۸
- ریچارد شیردل [Richard Coeur de Lion] ۱۲۴
- ریکاردو، دیوید [Ricardo, David] ۴۳، ۱۲۲، ۱۵۵، ۲۸۸
- ریویرای فرانسه [French Riviera] ۳۳۴
- زاکسن [Saxony] ۱۱۵، ۲۰۳
- زاوینی، فریدریش کارل فون [Savigny, Friedrich Karl von] ۱۰۱
- زوفیا << مارکس، زوفیا
- زیبر، نیکولای ایوانوویچ [Sieber, Nikolai Ivanovich] ۳۲۵
- ژاکوبین [Jacobin] ۳۳، ۱۳۸، ۲۶۹، ۳۰۷
- ژنو [Geneva] ۲۷۸
- ساتردی ریویو (نشریه) [Saturday Review] ۲۹۸
- ساترلند، دوشس [Sutherland, Duchess of] ۲۵۲
- ساند، ژورژ [Sand, George] ۱۲۰، ۱۳۳
- سدان [Sedan] ۳۰۳
- سرشت مسیحیت (اثر فویرباخ) [Essence of Christianity] ۱۱۲
- سرمایه (اثر مارکس) [Das Kapital] ۱۲، ۲۳، ۳۱، ۳۷، ۱۶۹، ۱۸۰-۱۸۲، ۲۱۹، ۲۲۷، ۲۵۲، ۲۶۴، ۲۸۵، ۲۹۳، ۲۹۵، ۲۹۷، ۲۹۹-۳۰۱، ۳۱۳، ۳۲۲، ۳۲۵، ۳۲۶، ۳۳۳، ۳۳۹، ۳۴۱
- سروانتس سائاودرا، میگل د [Cervantes Saavedra, Miguel de] ۶۳
- سفر به ایکاریا (اثر کابه) [Voyage to Icaria] ۱۳۳
- سقراط [Socrates] ۹۲
- سنت پترزبورگ [St Petersburg] ۲۹۸، ۳۲۳
- سنت جانز وود [St John's Wood] ۳۲۰
- سنت مارتین، سالن [St Martin's Hall] ۲۷۰
- سندیکالیسم [Trade Unionism] ۱۵۸، ۲۳۰، ۲۵۸، ۲۷۰
- سن سیمون، کلود آنری، کنت دو [Saint-Simon, Claude Henri, Comte de] ۴۳، ۹۳، ۱۲۶-۱۳۰، ۱۳۴، ۱۳۵، ۱۵۰، ۱۵۳، ۱۶۳-۱۶۵، ۲۰۰، ۲۰۱، ۲۸۷، ۲۹۰، ۳۱۳
- سوئیس [Switzerland] ۵۵، ۱۲۱، ۲۰۳، ۲۲۳، ۲۲۴، ۲۳۰، ۳۱۴، ۳۲۷
- سو، اوژن [Sue, Eugene] ۳۳۳
- سوسیالیست‌های حقیقی [True Socialists] ۱۸۷، ۱۸۸، ۱۹۱، ۲۱۲، ۲۵۲، ۳۱۸

سوسیالیست‌های دولتی [State Socialists] ۴۳
 سوسیالیسم مسیحی [Christian socialism] ۲۳۰
 سوسیالیسم: ناکجاپاورانه و علمی (اثر انگلس) [Socialism: Utopian and Scientific] ۳۲۰
 سوهر [Soho] ۲۳۹، ۲۴۴، ۲۷۶، ۳۳۲
 سه، ژان باتیست [Say, Jean Baptiste] ۱۲۲
 سیبری [Siberia] ۱۱۲، ۲۷۵، ۳۳۵
 سیموندی، ژان شارل لئونار سیموند دو [Sismondi, Jean Charles Leonard Simonde de] ۴۳،
 ۱۲۲، ۱۳۰، ۱۳۱، ۱۴۰، ۱۵۲، ۱۶۴

شاپر، کارل [Schapper, Karl] ۲۰۶
 شاتوبریان، فرانسوا رنه [Chateaubriand, Francois Rene] ۲۰۵
 شارل دهم [Charles X] ۱۳۲
 شاهکار ناشناخته (اثر بالزاک) [Unknown Masterpiece] ۳۱
 شکسپیر، ویلیام [Shakespeare, William] ۶۲، ۶۳، ۳۲۴، ۳۳۲
 شلی، پرسی بیش [Shelley, Percy Bysshe] ۲۰۵
 شلینگ، فریدریش ویلهلم یوزف فون [Schelling, Friedrich Wilhelm Joseph von] ۷۷، ۱۰۰
 شوپنهاور، آرتور [Schopenhauer, Arthur] ۵۱
 شهریار (اثر ماکیاولی) [Prince] ۱۰۹
 شیلر، یوهان کریستوف فریدریش فون [Schiller, Johann Christoph Friedrich von] ۶۲، ۲۰۵
 ضامن‌های هماهنگی و آزادی (اثر وایتلینگ) [Guarantees of Harmony and Freedom] ۱۴۸

طبقه‌ی چهارم [Fourth State] ۴۳

عصر ویکتوریا [Victorian Age] ۸۶
 عقل‌باوری [rationalism] ۴۴، ۶۱، ۶۸، ۶۹، ۷۵
 عیسی [Jesus] ۹۲، ۹۹، ۱۰۰

فاشیسم [Fascism] ۲۹۴
 فالانستر [phalanstery] ۱۳۱
 فدراسیون سوسیال دموکرات [Social Democratic Federation] ۳۲۸
 فرانسه [France] << بیشتر صفحات
 فرانکفورت [Frankfurt] ۲۱۵، ۲۱۷، ۲۱۹
 فرانکنشتاین [Frankenstein] ۱۸۳
 فرایلیگر، فردیناند [Freiligrath, Ferdinand] ۱۴۲، ۲۲۲، ۲۲۶، ۲۴۲، ۲۴۵، ۲۹۸، ۳۲۲
 فردریک کبیر [Frederick the Great] ۸۵

- فروید، زیگموند [Freud, Sigmund] ۱۷، ۲۴
- فریدریش ویلهلم سوم [Frederick William III] ۵۴، ۵۸، ۹۵
- فلسفه‌ی حق (اثر هگل) [Philosophy of Right] ۱۳۵
- فقر فلسفه (اثر مارکس) [Misère de la philosophie (Poverty of Philosophy)] ۱۵۴، ۱۵۸
- فلروفسکی (واسیلی واسیلیویچ بروی) [Flerovsky (Vasili Vasilevich Bervi)] ۳۲۶
- فلسفه‌ی فقر (اثر پرودون) [Philosophie de la misère] ۱۵۴
- فلورانس [Florence] ۱۲
- فلوکون، فردینان [Flocon, Ferdinand] ۲۱۴، ۲۲۰
- فوریه، فرانسوآ ماری شارل [Fourier, Francois Marie Charles] ۴۳، ۹۳، ۱۰۹، ۱۲۸-۱۳۴، ۱۵۲، ۱۵۳، ۱۶۴، ۱۶۹، ۲۱۳، ۲۴۵، ۲۹۱
- فوگت، کارل [Vogt, Karl] ۲۶۴
- فویرباخ، لودویگ [Feuerbach, Ludwig] ۴۳، ۶۱، ۱۱۰-۱۱۳، ۱۲۱، ۱۶۱-۱۶۳، ۱۶۹، ۱۸۵، ۱۸۶، ۲۰۰، ۲۹۸، ۳۲۴
- فیشته، یوهان گوتلیب [Fichte, Johann Gottlieb] ۷۷، ۸۷
- فیشر، ایچ. ای. ال. [Fisher. H. A. L.] ۲۸
- فیلادلفیا [Philadelphia] ۳۱۵
- فیلیپس، لیون [Philips, Lion] ۲۴۲
- قانون اصلاحات [Reform Act] ۲۲۹
- قسطنطنیه [Constantinople] ۲۵۰
- قفقاز [Trans-Caucasus] ۱۶
- کائوتسکی، کارل [Kautsky, Karl] ۲۳، ۱۶۱، ۱۹۹، ۲۸۵، ۳۲۰، ۳۲۷، ۳۳۳
- کابت، ویلیام [Cobbett, William] ۲۳۰
- کابه، اتین [Cabot, Etienne] ۱۰۹، ۱۳۳
- کار، ای. ایچ. [Cart, E. H.] ۲۴
- کارلایل، تاماس [Carlyle, Thomas] ۵۱، ۱۳۲، ۲۴۲، ۳۳۵
- کارلسباد [Karlsbad] ۳۲۲
- کارل مارکس: انسان و مبارز (اثر نیکولایفسکی و...) [Karl Marx: Man and Fighter] ۱۹
- کارل مارکس (اثر آیزایا برلین) [Karl Marx] ۱۱-۱۳، ۱۶، ۱۹-۲۱
- کارل مارکس (اثر مرینگ) [Karl Marx] ۱۹
- کارور، تیرل [Carver, Terrell] ۲۶، ۳۳۹
- کالونی [Calvinist] ۲۵۰
- کالیفرنیا [California] ۳۳۵
- کانال مانش [English Channel] ۲۲۵
- کانت، ایمانوئل [Kant, Immanuel] ۵۸، ۷۷، ۱۹۶، ۲۰۱

- کپلر، یوهان [Kepler, Johann] ۷۴
 کتاب‌های آبی [Blue Books] ۲۲۸، ۳۰۰
 کرامتن، هنری [Crompton, Henry] ۲۷۰، ۳۲۸
 کرمیو، ایزاک آدولف [Cremieux, Isaac Adolphe] ۱۳۲
 کریستوف کلمب [Columbus] ۱۴۴
 کریمر، سر ویلیام رندال [Cremer, Sir William Randal] ۲۳۰، ۳۱۱
 کریمه، جنگ [Crimean War] << جنگ کریمه
 کلام یک مؤمن (اثر لامنه) [Words of a Believer] ۱۳۳
 کلن [Cologne] ۶۴، ۱۰۵، ۱۰۷، ۱۳۶، ۱۴۹، ۲۱۶، ۲۱۷، ۲۲۳، ۲۳۲، ۲۳۴، ۲۳۷، ۲۴۲، ۲۴۵، ۲۶۴، ۲۶۵
 کلیسای انگلستان [Church of England] ۲۲۹، ۲۵۰
 کلیسای کاتولیک [Church of Rome] ۵۹، ۲۵۰
 کمونارها [Communards] ۳۰۶، ۳۰۷، ۳۰۹
 کمون (پاریس) [(Paris) Commune] ۲۲۲، ۲۳۴، ۳۰۵، ۳۰۷-۳۱۰، ۳۱۲
 کمونیسم [Communism] ۴۳، ۱۰۶، ۱۳۳، ۱۹۳، ۲۰۰، ۲۰۴، ۲۰۸، ۲۳۴، ۲۳۷، ۲۶۵، ۲۹۶، ۲۹۹، ۳۰۱
 ۳۲۶، ۳۲۷، ۳۴۲
 کمیته‌ی مرکزی کمونیستی [Central Communist Committee] ۲۵۹
 کنت، اوگوست [Comte, Auguste] ۲۵، ۴۶، ۱۶۳، ۲۰۱، ۲۷۰
 کنتیش تاون [Kentish Town] ۲۷۶، ۳۲۰
 کنگره‌ی وین [Congress of Vienna] ۵۳
 کنه، فرانسوا [Quesnay, Francois] ۱۲۲
 کوبا [Cuba] ۲۶۱
 کوپن، کارل فریدریش [Köppen, Karl Friedrich] ۱۰۲، ۱۱۴
 کوربه، گوستاو [Courbet, Gustave] ۳۰۵
 کوشوت، لایوش [Kossuth, Lajos] ۳۰، ۲۰۵، ۲۲۷، ۲۴۹، ۲۶۱
 کوگلمان، لودویگ [Kugelmann, Ludwig] ۲۹۸، ۳۲۲
 کولاکوفسکی، لیشک [Kolakowski, Leszek] ۲۶
 کوندورسه، آنتوان نیکولا [Condorcet, Antoine Nicolas] ۵۹، ۱۱۷
 کوندیاک، اتین بونو دو [Condillac, Etienne Bonnot de] ۶۸، ۷۲
 کونستان، آبه [Constant, Abbe] ۱۳۳
 کونسیدران، ویکتور پروسپه [Considerant, Victor-Prosper] ۱۳۳
 کووالفسکی، ماکسیم ماکسیموویچ [Kovalevsky, Maxim Maximovich] ۳۳۱
 کوهن، جی. ای. [Cohen, G. A.] ۲۷
 گارد ملی پاریس [Paris National Guard] ۲۲۰، ۳۰۵
 گاریبالدی، جوزپه [Garibaldi, Giuseppe] ۲۷۷، ۲۰۵
 گالیله، گالیلهو [Galilei, Galile] ۷۴، ۷۸، ۸۲

- گالیور [Gulliver] ۱۴۴
- گانس، ادوارد [Gans, Eduard] ۱۰۱
- گد، ژول [Guesde, Jules] ۳۲۷
- گرامشی، آنتونیو [Gramsci, Antonio] ۱۹۹
- گرانت داف، سر مونتستوارت الفینستن [Grant Duf, Sir Mounstuart Elphinstone] ۳۲۸
- گرانویل، جورج، لرد [Granville, George, Lord] ۳۱۱
- گراهام-هریسن، فرانسیس [Graham-Harrison, Francis] ۲۸، ۲۷
- گروندریسه (اثر مارکس) [Grundrisse] ۳۴۰، ۳۱، ۲۳
- گرون، کارل [Grun, Karl] ۲۵۲، ۲۱۲، ۱۸۷
- گریلی، هاریس [Greeley, Horace] ۲۷۶
- گلدستن، ویلیام ایورت [Gladstone, William Ewart] ۳۱۳، ۲۹۹، ۵۰
- گوتا، برنامه‌ی [Gotha Programme] ۳۲۰
- گوتا [Gotha] ۳۱۷
- گوتشالک، آندرناس [Gottschalk, Andreas] ۲۱۷
- گوته، یوهان ولفگانگ فون [Goethe, Johan Wolfgang von] ۱۰۳، ۶۷، ۶۲
- گوتیه، توفیل [Gautier, Théophile] ۱۲۰
- گوگول، نیکولای واسیلویچ [Gogol, Nikolai Vasilevich] ۳۳۲
- گیبِن، ادوارد [Gibbon, Edward] ۲۹۹
- گیزو، فرانسوا پیر گیوم [Guizot, Francois Pierre Guillaume] ۲۰۸، ۲۰۳، ۱۲۶، ۴۳
- لاسال، فردیناند [Lassalle, Ferdinand] ۳۰، ۶۱، ۱۳۶، ۲۰۵، ۲۲۴، ۲۵۵-۲۶۳، ۲۶۷، ۲۷۱، ۲۷۵، ۲۸۱
- ۳۳۰، ۳۲۱، ۳۱۸، ۳۱۷
- لافارگ، پل [Lafargue, Paul] ۳۳۰
- لاک، جان [Locke, John] ۶۸، ۴۳
- لامارتین، آلفونس ماری لویی دو [Lamartine, Alphonse Marie Louis de] ۱۳۲، ۲۱۴
- لامتری، ژولین اوفره دو [La Mettrie, Julien Offray de] ۷۲، ۱۱۲
- لامنه، فلیسیته-روبر دو [Lamennais, Félicité-Robert de] ۱۳۳
- لاوروف، پتر لاوروویچ [Lavrov, Petr Lavrovich] ۳۲۵
- لاهِه [The Hague] ۳۱۵
- لایبنیتس، گوتفرید ویلهلم [Leibniz, Gottfried Wilhelm] ۵۸، ۶۷، ۷۹، ۸۰، ۸۴، ۹۲
- لِرو، پیر [Leroux, Pierre] ۱۰۹
- لستر اسکوئیر [Leicester Square] ۲۳۹
- لسینگ، گوتهولد افرانیم [Lessing, Gotthogld Ephraim] ۵۸، ۱۰۶
- لندن [London] ۱۱، ۱۲، ۳۰، ۴۶، ۴۷، ۱۱۷، ۲۰۶، ۲۰۷، ۲۲۴، ۲۲۵، ۲۲۷، ۲۲۸، ۲۳۰، ۲۳۶، ۲۳۹، ۲۵۷
- ۲۶۳، ۲۶۵، ۲۶۹، ۲۷۰، ۲۷۵، ۲۷۸، ۳۱۱، ۳۱۸، ۳۲۲، ۳۲۵-۳۲۷، ۳۳۴، ۳۳۵
- لنکستر، ری [Lankester, Ray] ۳۲۸

- لنگه، سیمون نیکولا آنری [Linguet, Simon Nicolas Henri] ۴۳
 لنین، ولادیمیر ایلیچ [Lenin, Vladimir Ilich] ۱۳، ۲۳، ۱۱۲، ۱۹۹، ۲۰۶، ۲۳۳، ۳۰۹
 لوتر، مارتین [Luther, Martin] ۱۷۵
 لودرو-رولن، آلکساندر فیلیپ اوگوست [Ledru-Rollin, Alexandre Philippe Auguste] ۱۳۲، ۱۳۷
 لوزان [Lausanne] ۲۷۸
 لومین لوون (اثر استدال) [Lucien Leuwen] ۱۲۰
 لوکاج، جورج [Lukács, George] ۲۵، ۱۹۹
 لوکرافت، بنجمین [Lucraft, Benjamin] ۲۳۰
 لونگه، جینی [Longuet, Jenny] ۳۳۴
 لوی، مارکس [Levi, Marx] ۵۶
 لوی، هرشل [Levi, Herschel] ۵۶
 لویی فیلیپ [Louis-Philippe] ۱۳۲، ۲۲۱
 لویی ناپلئون << ناپلئون سوم
 لهستان [Poland] ۲۴۹، ۲۶۰، ۲۶۹
 لیبکنشت، ویلهلم [Liebknecht, Wilhelm] ۲۲۶، ۲۴۲، ۲۵۵، ۲۷۵، ۲۹۸، ۲۹۹، ۳۰۳، ۳۰۴، ۳۱۷، ۳۱۸
 لیست، فرانتس [Liszt, Franz] ۱۲۰
 لیلیپوت [Lilliput] ۱۴۴
 مائو تسه تونگ [Mao Tse Tung] ۱۳
 مابلی، گابریل بونو دو [Mably, Gabriel Bounot de] ۴۳
 ماتریالیسم تاریخی [historical materialism] ۱۴، ۴۳، ۱۵۹، ۱۹۶، ۳۲۴
 ماتریالیسم [materialism] ۱۴، ۱۶، ۴۳، ۸۱، ۸۸، ۹۳، ۱۱۲، ۱۵۹، ۱۹۶، ۲۰۱، ۳۱۹، ۳۲۳، ۳۲۴
 مازینی، جوزپه [Mazzini, Giuseppe] ۳۰، ۱۳۷، ۲۰۵، ۲۳۷، ۲۴۹، ۲۶۰، ۲۶۲، ۲۶۹، ۲۷۸، ۳۰۶، ۳۲۸
 ماداگاسکار [Madagascar] ۴۷
 مارا، ژان پل [Marat, Jean Paul] ۲۵۲
 ماراست، ژان پیر آرمان [Marrast, Jean Pierre Armand] ۱۳۲
 مارکس، ادگار [Marx, Edgar] ۲۴۲، ۲۴۳
 مارکس، سوفیا [Marx, Sophia] ۶۲
 مارکس، فرانسیسکا [Marx, Franziska] ۲۴۲
 مارکس، گیدو [Marx, Guido] ۲۴۲
 مارکس، هاینریش [Marx, Heinrich] ۵۳، ۵۸، ۵۹، ۶۲
 مارکس، هنریتا [Marx, Henrietta] ۵۳، ۶۱، ۶۲
 مارکس، جینی (دختر مارکس) [Marx, Jenny] ۲۰۳، ۳۳۴
 مارکس، جینی (همسر مارکس) << وستفالن، جینی فون
 مارکوزه، هربرت [Marcuse, Herbert] ۱۷
 ماکیاوولی، نیکولو [Machiavelli, Niccolo] ۱۲، ۱۰۹

- مالکیت چیست؟ (اثر پرودون) [What is Property?] ۱۴۹
 مانتیفوری، لئونارد [Montefiore, Leonard] ۳۲۸
 مانیفست برابران (اثر بابوف) [Manifeste des Egaux] ۲۶۷
 مانیفست حزب کمونیست [Manifesto of the Communist Party] << مانیفست کمونیستی
 مانیفست کمونیستی (اثر مارکس و انگلس) [Communist Manifesto] ۱۲، ۱۸۱، ۲۰۸، ۲۲۰، ۲۲۹،
 ۲۳۸، ۲۵۴، ۲۷۱، ۲۷۳، ۲۸۷، ۲۹۱، ۲۹۵، ۳۰۸، ۳۲۵
 مبارزه‌ی طبقاتی [class struggle] ۳۸، ۱۲۹، ۱۸۳، ۱۹۳، ۲۱۱، ۲۱۲، ۲۵۴، ۲۵۶، ۲۸۵
 مترنیخ، کلمنس و نتسل لوتار، پرنس [Metternich, Clemens Wenzel Lothar, Prince] ۵۴، ۹۶، ۲۰۸
 متفکران روس (اثر آیزایا برلین) [Russian Thinkers] ۱۲
 متیوین [Methuen] ۲۸
 مجارستان [Hungary] ۱۶، ۶۱، ۲۳۶، ۲۴۹
 مجلس عوام [House of Commons] ۲۷۰
 مجوس شمال (اثر آیزایا برلین) [The Magus of the North] ۱۵
 میرینگ، فرانکس [Mehring, Franz] ۱۹، ۲۴
 مسکو [Moscow] ۸۹، ۱۴۴، ۳۰۹، ۳۲۳
 مکالی، تاماس بابینگتن، لرد [Macaulay, Thomas Babington, Lord] ۲۹۹
 مکزیک [Mexico] ۲۶۱
 منچستر [Manchester] ۲۳۹، ۲۴۲، ۲۴۶، ۲۹۸
 مینشن-هلفن، اوتو [Maenchen-Helfen, Otto] ۱۹
 مورینیان [Morbihan] ۲۲۴
 مورلی [Morelly] ۴۳
 موریس، ویلیام [Morris, William] ۲۴۲
 موزله [Moselle] ۱۰۸
 موسه، آلفرد دو [Musset, Alfred de] ۱۲۰
 موسی [Moses] ۲۲۶
 مول، یوزف [Moll, Joseph] ۲۰۶
 مونتسکیو [Montesquieu] ۷۸
 میلان [Milan] ۲۱۵
 میلتن، جان [Milton, John] ۸۴
 میل، جان استوارت [Mill, John Stuart] ۲۳۰، ۲۴۲، ۲۷۰، ۲۷۸، ۳۳۵
 مینه، فرانسوا اوگوست ماری [Mignet, Francois Auguste Marie] ۴۳، ۱۲۶
 ناپلئون سوم، لویی [Napoleon III, Louis] ۲۶۸
 ناپلئون [Napoleon] ۵۳-۵۶، ۵۸، ۷۷، ۱۹۳، ۱۹۴، ۱۹۸، ۲۲۳، ۲۳۰، ۲۳۸، ۳۰۳
 ناپل [Naples] ۲۱۵
 نازی [Nazi] ۱۶

- نبردهای طبقاتی در فرانسه (اثر مارکس) [The Class Struggles in France] ۲۳۷
- نچایف، سرگی گنادوویچ [Nechaev, Sergei Gennadevich] ۳۱۴، ۳۱۳
- نقد برنامه‌ی گوتا [Critique of the Gotha Programme] ۲۹۶
- نقد فلسفه‌ی حق هگل (اثر مارکس) [Critique of Hegel's Philosophy of Right] ۱۶۰
- نقد فلسفه‌ی هگل (اثر فویرباخ) [Criticism of the Philosophy of Hegel] ۱۱۲
- نمایشگاه صنعت جدید [Exhibition of Modern Industry] ۲۶۹
- نمیر، لوئیس [Namier, Lewis] ۱۲
- نویه راینشه تسایتونگ (نشریه) [Neue Rheinische Zeitung] ۲۳۷، ۲۲۲، ۲۱۶
- نیچه، فریدریش ویلهلم [Nietzsche, Friedrich Wilhelm] ۱۸۵، ۵۱
- نیکولای اول [Nicholas I] ۲۵۱، ۲۳۶، ۱۰۹
- نیکولایفسکی، بوریس [Nicolaievsky, Boris] ۱۹
- نیوتن، سر آیزاک [Newton, Sir Isaac] ۹۲، ۸۴، ۸۲، ۷۸، ۷۴
- نیو دیل [New Deal] ۱۳۱
- نیو کالج [New College] ۱۱
- نیو لانارک [New Lanark] ۷۵
- نیویورک [New York] ۲۷۶، ۲۵۲، ۲۴۵، ۲۴۴، ۱۳۴
- واشینگتن [Washington] ۱۶
- واگنر، ریشارد [Wagner, Richard] ۱۲۰
- والس، ژول لویی ژوزف [Vallès, Jules Louis Joseph] ۳۰۵
- وایتلینگ، ویلهلم [Weitling, Wilhelm] ۲۳۱، ۲۲۴، ۲۰۴، ۱۴۹-۱۴۷، ۱۳۸، ۴۳
- ورسای [Versailles] ۳۰۵
- وستفالن، فرایهر لودویگ فون [Westphalen, Freiherr Ludwig von] ۶۳، ۶۲
- وستفالن، جینی فون [Westphalen, Jenny von] ۱۱۳، ۱۰۳، ۵۳
- ولتر، فرانسوا ماری آرونه دو [Voltaire, Francois Marie Arouet de] ۱۰۶، ۷۸، ۷۶، ۷۴، ۶۸، ۵۸
- ۲۵۲
- ونیز [Venice] ۲۱۵
- وولف، ویلهلم [Wolff, Wilhelm] ۳۳۰، ۲۹۸، ۲۲۶
- ویکو، جووانی باتیستا [Vico, Giovanni Battista] ۲۰۱
- ویگ‌ها [Whigs] ۲۵۰
- ویلز [Wales] ۷۵
- ویلیخ، آنوگوست [Willich, August] ۲۳۷، ۲۲۳، ۲۱۵
- وین [Vienna] ۲۱۹، ۲۱۵، ۵۴
- هاجسکین، تاماس [Hodgskin, Thomas] ۲۳۰، ۴۴
- هارنی، جورج جولیان [Harney, George Julian] ۳۱۱، ۲۵۱

- هارون [Aaron] ۲۶۶
 هامان، یوهان گئورگ [Hamann, Johan Georg] ۱۵
 هامبورگ [Hamburg] ۲۴۶
 هانوفر [Hanover] ۲۹۸، ۲۵۲
 هاورستاک هیل [Haverstock Hill] ۳۲۰
 هایگیت [Highgate] ۳۳۴
 هایندمن، هنری میرز [Hyndman, Henry Mayers] ۳۱۷، ۳۲۸-۳۳۰
 هاینه، هاینریش [Heine, Heinrich] ۵۷، ۶۱، ۱۰۱، ۱۰۶، ۱۱۴، ۱۲۰، ۱۲۱، ۱۳۳، ۱۳۶، ۱۴۲، ۲۰۳، ۳۰۰، ۳۳۲، ۳۳۶
 هجدهم برومر لویی بوناپارت (اثر مارکس) [Eighteenth Brumaire of Louis Bonaparte] ۲۰۳، ۲۳۷
 هرزن، آلكساندر [Herzen, Alexander] ۱۵، ۳۰، ۱۰۹، ۱۲۰، ۱۲۱، ۱۴۴، ۲۳۰، ۲۳۵، ۲۳۷، ۲۶۲
 ۲۷۵، ۲۸۱، ۳۲۳، ۳۲۶، ۳۳۵
 هرډر، یوهان گوتفريد [Herder, Johan Gottfried] ۱۵، ۷۷، ۸۱
 هر فوگت (اثر مارکس) [Herr Vogt] ۲۲۵، ۲۶۴
 هر۱۵، گئورگ [Herwegh, Georg] ۱۴۲، ۲۱۵
 هریسن، فردریک [Harrison, Frederic] ۲۷۰
 هس، موزس [Hess, Moses] ۱۵، ۴۳، ۱۰۵-۱۰۷، ۱۳۹، ۱۴۱، ۱۸۷، ۲۱۲، ۲۵۲، ۳۳۶
 هگل، گئورگ ویلهلم فریدریش [Hegel, Georg Wilhelm Friedrich] << بیشتر صفحات
 هگلی، آیین یا مسلک [Hegelianism] ۱۹، ۴۶، ۶۱، ۶۷، ۸۹، ۹۱، ۹۳، ۹۶، ۱۰۰-۱۰۲، ۱۰۵، ۱۱۱، ۱۱۳، ۱۲۲، ۱۲۳، ۱۴۳، ۱۴۴، ۱۴۷، ۱۵۲، ۱۵۵، ۱۶۱-۱۶۳، ۱۷۹، ۱۹۸، ۲۰۷، ۲۵۶، ۲۵۷، ۳۱۹
 ۳۲۴، ۳۴۵
 هگلی‌های جوان [Young Hegelians] ۱۹، ۲۴، ۹۵، ۹۶، ۱۰۰، ۱۱۳، ۱۴۱، ۱۶۰، ۱۸۳، ۲۰۰، ۲۵۷
 هلند [Holland] ۶۱، ۳۱۴
 همستید هیث [Hampstead Heath] ۲۴۴، ۳۳۰
 همشر، اس. ان. [Hampshire, S. N.] ۲۷، ۲۸
 هند [India] ۲۴۷-۲۴۹
 هوک، سیدنی [Hook, Sidney] ۱۹
 هوگو، ویکتور [Hugo, Victor] ۱۲۰
 هولباخ << اولباک
 هولدرلین، فریدریش [Holderlin, Friedrich] ۶۲
 هومر [Homer] ۶۲، ۶۴
 هوم یونیورسیتی لایبرری [Home University Library] ۲۳
 هیتلر [Hider] ۲۰
 هیوم، دیوید [Hume, David] ۶۸، ۷۶، ۷۸، ۱۹۶

پنا [Jena] ۱۱۳

ینی (همسر مارکس) << وستفالن، ینی فون

ینی (دختر مارکس) << مارکس، ینی (دختر مارکس)

یونان [Greece] ۶۲

یهودیان [the Jews] ۱۵، ۵۵، ۶۱، ۱۳۵، ۱۳۶

یهوه [Jehovah] ۱۴۶

«ذهنی توانا، فعال، واقع‌نگر و غیراحساساتی داشت، بی‌عدالتی را زود تشخیص می‌داد، خیالاتی نبود، و از وراجی و هیجان‌های نفسانی روشنفکران همان‌قدر منزجر بود که از بلاهت و تفرعن بورژوازی؛ روشنفکران به نظرش بیشتر وقت‌ها بی‌هدف پرچانگی می‌کردند، از واقعیت دور می‌نمودند، و صادق و ریاکارشان به یکسان آزاردهنده بودند؛ بورژوازی، در آن واحد، هم فریبکار بود و هم خودفریب، و حرص و طمع مال و مقام چشمش را به ویژگی‌های اجتماعی مهم زمانه بسته بود.»

این توصیف آیزایا برلین است از کارل مارکس. در این کتاب بود که آیزایا برلین برای اولین بار استعداد شگرف خود را در تاریخ اندیشه‌ها آشکار کرد. این کتاب هم زندگی‌نامه‌ی مارکس است و هم شرح مارکسیسم.



نشر ماه

ISBN 978-964-9971-70-4



۷۲۰۰ تیران

کتابخانه کوچک سوسیالیسم